دیوان سیف فرغانی

با تصحیح و مقدمهٔ

دکتر ذبیح‌الله صفا

دیوان سیف‌الدین محمد فرغانی

دوره کامل

با تصحیح و مقدمهٔ

دکتر ذبیح‌الله صفا



تهران ۱۳۶۴



انتشارات فردوسی : خیابان مجاهدین اسلام، شمارهٔ ۲۶۲ ـ تلفن ۳۶۰۲۳۳

دیوان سیف فرغانی

(جلداول ـ دوم و سوم)

با تصحیح و مقدمهٔ دکتر ذبیح‌الله صفا

چاپ‌اول : ۱۳۴۱ ـ دانشگاه تهران

چاپ‌دوم : ۱۳۶۴ ـ تهران

چاپ. چاپخانهٔ ۲۰۰۰ ـ تهران

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

فهرست کلی مطالب

مقدمه

یک تا سی و دو

بخش یکم - قصاید و قطعات

۱-۲۴۹

بخش دوم - غزلها

۲۵۰-۸۳۷

بخش سوم - رباعیات

۸۳۸-۸۴۴

فهرست قصاید و غزلها و قطعات

۸۴۵ — ۸۷۲

مقدمه

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

مقدمه

خدای مهربان را سپاس که یکبار دیگر یاری فرمود تا دیوان سیف الدّین محمّد فرغانی را بطبع جدید وهمراه با بسی اصلاحات و اضافات بدوستداران ادب فارسی تقدیم دارم، دیوانی که بیست سال پیش ازین از روی نسخه یی تنها و مغشوش، با نظمی که امکان داشت، در شمار انتشارات دانشگاه تهران بطبع رسید واینک با مقابلهٔ همان نسخه با نسخه یی دیگر که شرح آن خواهد آمد بطبع مجدّد آن همت گمارده می شود.

در میان بزرگان لایق احترام عالم کسانی را می یابیم که یا خیلی دیرتر از زمان خود شناخته شدند و یا اصلاً روزگار بدانان فرصت اشتهار نداد و چندان در ظلمت گمنامی نگاهشان داشت تا بحکم تصادف نور آشنایی بر چهرهٔ حالشان تابید. سیف الدین فرغانی از آن گویندگان استادیست که آشنایی هنر با نامش باوی بسیار دیرتر از زمان حیات او، تقریباً هفت قرن پس از مرگش امکان یافت و تا زمانی که نخستین چاپ دیوان او [از سال ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۴ هجری شمسی] انجام نگرفت نامی از و در تاریخها و تذکره ها بمیان نیامد مگر در مقاله یی که دوست و همکار فقید فاضلم مرحوم مغفور پرفسور احمد آتش، استاد دانشگاه استانبول، چند زمانی پیش از آن در بارهٔ نسخه یی از دیوان او بترکی انتشار داد و نمونه یی جداگانه از آن برایم بتهران فرستاد، و همان باعث شد تا میکروفیلم نسخه یی را که آن عزیز فقید نشان داده بود، بهمّت دوست و همکار دانشمند مفضال شادروان مجتبی مینوی که در آن روزگار نمایندهٔ فرهنگی ایران در ترکیه بود، فراهم کنم.

در آن زمان، و پس بعد از چند گاهی تحقیق معلوم شد که ازین دیوان سه نسخه در ترکیه موجود است: یکی نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه استانبول بشمارهٔ (F 171) که درین طبع آن را با علامت «ا» مشخص کرده ام؛ دیگری نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ روان کوشکو (موزهٔ توپ قاپوسرای) بشمارهٔ ۹۸۴ که درین طبع با نشانهٔ «ط» مشخص شده است و سومین نسخهٔ کتابخانهٔ وحید پاشا در کوتاهیه بشمارهٔ ۱۵۷ که اگرچه مرحوم پروفسور احمد آتش در برداشتن عکسی از آن برای من، بسیار دوندگی کرد امّا بسبب خِسَّت متولیان آن کتابخانه هرگز بدیدار عکسی و نشانه یی از آن توفیق نیافتم.

نسخهٔ روان کوشکو را هم هنگامی که بطبع دیوان همت گماشتم می خواستم با داشته باشم، امّا این سعادت تا سال ۱۳۴۴ که طبع دیوان ادامه داشت برایم حاصل نگردید و چند سال بعد، آنگاه که دوست و همکار دانشمندم آقای دکتر محمدامین ریاحی با سمت نمایندگی فرهنگی ایران در ترکیه بسر می برد، برایم تهیه و ارسال گردید امّا گرفتاری های درسی و تحقیقی و اداری من از ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۷ در چنان حدّی از اشباع بود که فرصتی برای اشتغال دوباره بکار طبع این دیوان نمی داد تا سرانجام در امردادماه سال ۱۳۶۳ شمسی دوست و همکار صدیقم آقای دکتر سیّد محمّد ترابی بقصد دیدارم بلوبک آمد و من فرصت را غنیمت شمردم و بیاری وی، که خدایش یار و مددکار باد، بمقابلهٔ نسخهٔ مطبوع دیوان سیف فرغانی [که طبع آن در نهایت امانت از روی نسخهٔ کتابخانهٔ او-نیورسیته انجام گرفته بود]، با نسخهٔ روان کوشکو پرداختم و نقصهایی را که در نسخهٔ کتابخانهٔ اونیورسیته بود بیاری نسخهٔ اخیرالذکر رفع کردم و اینک گمان می کنم که نسخهٔ کاملی ازین دیوان فراهم آمده و آمادهٔ تقدیم بخوانندگان گرامی شده است.

نسخهٔ کتابخانهٔ اونیورسیته که اساس طبع نخستین این دیوان بوده و در این چاپ

بنشانی «ا» مشخص شده است، نسخه ییست کهن که لبتراش زیاد از روی نسخه گوینده اشعار که نظم الفبایی نداشت، اندکی لبعد از فوت شاعر بدست محمد بن علی کاتب آقسرایی استنساخ شده و دارای ۳۶۸ برگ کاغذ ضخیم است که با مرکب قهوه یی و آغاز اشعار با مرکب سرخ بر آن نوشته شده و در آخر آن چنین آمده است: «تمّ هذه الدیوان من الشاء امام العالم الزاهد المتقی سیّد المشایخ و المحققین مولانا سیف الملّة والدّین ابو المحامد محمّد الفرغانی نوّر اللّه روحه العزیز علی یدی العبد الضعیف المحتاج الی رحمة ربّه اللطیف محمّد بن علی الکاتب الآقسرایی احسن اللّه عواقبه و لجمیع المسلمین والمسلمات بتاریخ یوم الاحد الثالث من شهر رجب المرجّب لسنة تسع و اربعین و سبعمائة الهجرة والحمد للّه ربّ العالمین والصّلوة علی نبیّنا محمد المصطفی صلّی اللّه علیه و علی آله اجمعین» بنابرین نسخهٔ مذکور در سال ۷۴۹ هـ، ظاهراً اندکی بعد از فوت شاعر و بدست کاتبی که گویا از مریدان و معتقدان شاعر و در زمرهٔ واقفان با حوال او بوده است، کتابت شد. درین نسخه اشعار متنوع از قصائد و غزلها و قطعات تقریباً بهم آمیخته است. گویا در اصل قصاید و قطعات از غزلها کاملاً جدا بود ولی چون در تاریخی نا معیّن شیرازهٔ نسخه از هم گسیخته شد در صحّافی مجدّد صحایف را بی نظم و ترتیب پهلوی هم گذاردند و در نتیجه نسخه یی سخت مغشوش و نامنظم پدید آوردند و گویا چند صفحه از دیوان را نیز از میان بردند زیرا اشعاری ناتمام در نسخه دیده می شود که معلوم است اول یا آخر قصیده ها و غزلهایی بوده است.

اگرچه خطّ کاتب دیوان خوبست، لیکن اولاً قصور او در نقطه گذاری و ثانیاً بعضی نقطه گذاریهای غلط و بی وجه و ثالثاً حذف مکرّر حروف و کلمات و رابعاً تمایل شدید بسرهم نوشتن و شکسته نوشتن قسمتی از کلمات بطریق قلم انداز و خامساً کهنگی نسخه و عوارضی که ازین راه بمیان می آید خواندن برخی از کلمه ها و مصراعها را دشوار و یا حلّ بعض موارد محذوف

را ناممکن ساخته و بهمین سبب مصحّح دیوان را غالباً بیافتن کلمات محذوف ازراه حدس وگمان واداشته بود ، وخوشبختانه درطبع حاضراین نقیصه ، با وجود نسخهٔ روان کوشکو واستفاده ازآن ، مرتفع گردیده است .

واما نسخهٔ روان کوشکو که درین طبع بنشانی « ك » مشخّص گردیده در ۳۶۲ ورق وهرصفحه دارای ۱۵ سطرست [یعنی هرورق ۳۰ سطر که بعد از حذف عنوانها یا فاصله های بین قصیده ها وغزلها وقطعه ها ورباعیها می توان در هرورق ۲۷ بیت شعر بحساب آورد] . این نسخه منظم است بنظم الفبائی آخر قصاید وغزلها وقطعه ها ورباعیها ، وبخط نستعلیق خوش وبا جدول بندی منظم کتابت شده است ، بنحوی که در هریک ازحروف نخست قصیده ها وپس غزلها نوشته شده وقطعه ها ورباعیها ، بجز درباره یی موردهای استثنائی بپایان دیوان برده شده ودر آخر دیوان چنین آمده است : « کتبه العبد المذنب المحتاج الی رحمة ربّه الکریم الغنی محمّد البدخشی الحسینی غفرالله له ولوالدیه ولجمیع المؤمنین والمؤمنات فی شهور سنة ۹۰۴ اربع وتسعمائة الهجریة » . اگرچه بیاری این نسخه بعضی نقصها که درنسخهٔ اونیورسیته راه یافته ویا ازسهو کاتب ناشی شده است رفع می شود ، اما چنانکه درمتن دیوان خواهید دید کمبودهایی هم درآن مشهودست که نسخهٔ اونیورسیته آنها را مرتفع می سازد .

درنسخهٔ اونیورسیته بشیوهٔ قدیم بجای « که » کی ، ودرحال اتصال بماقبل « ک » نوشته شده وبیشتر دالهای ماقبل متحرک یا ماقبل ممدود « ذال معجمه » تحریر درآمده است درصورتیکه درنسخهٔ روان کوشکو بشیوهٔ عهد محرّر « که » ودال بی نقطه است . بعضی دیگر ازصورتهای املائی هردو نسخه درذیل صحایف چاپی دیوان نشان داده خواهد شد .

اگرچه درطبع نخستین این دیوان نحوهٔ کتابت نسخهٔ اونیورسیته مأخذ عمل بود ولی در

طبع حاضر سعی شده است تا طرز کتابت نسخهٔ روان کوشکو، که در دورهٔ تثبیت رسم الخطّ فارسی تحریر شده در چاپ بکار رود تا مگر ازین راه تسهیلی در کار خوانندهٔ امروزین حاصل گردد.

نکتهٔ دیگری که باید بنویسم آنست که چون طبع اول دیوان پیروی از نسخه یی که در دست داشتم بدون نظم الفبائی او اخر ابیات چاپ شده بود درین طبع همان صورت را حفظ کردم تا دارندگان نسخه های طبع پیشین در مقابله و مقایسه با این نسخهٔ مطبوع جدید بزحمت نیفتند، و فقط هرجا که بیتی افتاده بود بر متن افزودم و آنچه از قصائد و غزلها را که از نسخهٔ اونیورسیته افتاده یا ناقص بود بجای خود اضافه کردم و تمام نسخه بدلها را هم در ذیل صحایف قید نمودم.

امید است که این خدمت ناچیز در محضر ادب شناسان و دوستداران فرهنگ جاویدان ایرانی بعین عنایت ملحوظ گردد و لغزشهایم بدیدهٔ بخشایش نگریسته شود.

***

شرح حال سیف فرغانی

در بارهٔ زندگانی و آثار سیف الدین فرغانی همهٔ اطلاعات ما منحصر است بهمین دیوان و آنچه از آن برمی آید. در هیچیک از تذکره ها و مأخذهایی که توانسته ام بدانها مراجعه کنم نام و اثری ازین شاعر توانا ندیدم و با آنکه او مقامی بلند در بیان حقایق عرفانی داشته و بیقین از پیشوایان خانقاهی بوده است، در کتابهای فارسی که از بزرگان تصوف و عرفان در آنها یاد شده نشانی از و نیست. پس بهتر آنست که بهمین نسخه های دیوان او که باز مانده و در بارهٔ آنها سخن گفته ام برگردیم و این شاعر آزاده و وارسته را از خلال گفتارهایش بشناسیم.

از دو نسخه یی که اساس کار من در طبع این دیوانست، نسخهٔ روان کوشکو

تنها در پشت اولین صفحه نشانی از عنوان شاعری ناظم این دیوان ، یعنی نام «سیف فرغانی» با شمارهٔ کتابخانه (یعنی ۹۸۴) را دارد ، و باز یکبار دیگر کسی بخط نستعلیق در زیر مهر واقف نوشته است « دیوان سیف فرغامی » (با میم !) وچه در آغاز دیوان وچه در پایان آن اسمی از ناظم والقاب وعناوین او نیست مگر هفت بیت از آغاز دیوان که هم در آن وهم در نسخهٔ اونیورستیه (و بی گمان در نسخهٔ کوتاهیه که هنوز ندیده ام) از باب معرفی دیوان بوسیلهٔ خود شاعر آمده است ، بدین معنی که سیف پس از گرد آوردن اشعار خود آن ابیات را بجای دیباچه در آغاز دیوان آورده تا معرّف اثرش باشد (متن دیوان ص ۳) .

پس فعلاً با آنچه محمد بن علی کاتب آقسرائي محرّر نسخهٔ اونیورستیه در بارهٔ معرّفی شاعر نوشته است اکتفا وبدان استناد می کنم . در این نسخه ، که همچنانکه گفته ام بقرائن زیاد از روی نسخهٔ جمع آوری شدهٔ سیف وچندگاهی پس از درگذشت او ، استنساخ شده نام و عناوین علمی و خانقاهی شاعر چنین است : « امام العالم الزاهد المتّقی سیّد المشایخ والمحقّقین مولانا سیف الملّة والحقّ والدّین ابوالمحامد محمّد الفرغانی نوّرالله روحه العزیز » . اگر اوصاف ونعوتی را که از باب احترام درینگونه موارد بکار می رفته است ازین عبارت بکاهیم عنوان ولقب وکُنیه ونام شاعر ونسبت او چنین می شود : مولانا سیف الدین ابوالمحامد محمّد الفرغانی

با آنکه از گفتار محمد بن علی آقسرائي مقام ومرتبهٔ بلند شاعر در نظر معاصران ونزدیکانش بصراحت معلوم می شود ، با تأسف ملاحظه می کنیم که این صوفی وارستهٔ عالم در نزد آیندگان ناشناخته ماند و با مقام والائي که در شاعری داشت بسبب

هجرت از زادگاه و میهن خود، و انقطاع از عالم و گوشه‌گیری از دونان و امتناع از ستایش امیران و صاحب دولتان ظالم و فاسد زمان، نامی و نشانی از او در کتابهای رجال و مقامات عارفان و تذکره‌های شاعران برجای نماند، و او در یکی از خانقاههای شهر کوچک آقسرا بگمنامی در کام ظلمت قرون فرو رفت.

بزرگترین علت گمنام ماندن این صوفی عالیقدر پاکباز زاهد متّقی و این شاعر فصیح زبان آور در تاریخ ادب فارسی و نزد کسانی که بعد از سدهٔ هشتم هجری بنگارش احوال شاعران و عالمان و عارفان ایرانی پرداخته‌اند، آنست که سیف فرغانی پس از مهاجرت از ایران و اقامت در بلاد روم دیگر بوطن باز نگشت و درست در ایّامی درگذشت که آسیای صغیر در زیر سیطرهٔ ایلخانان و بیداد مغولان جولانگاه فقر و پریشانی و بی سامانی گردیده و ارتباط بلاد آن با ایران که در قرن هفتم قوّت بسیار داشت، بضعف گراییده بود، خاصّه آنکه سیف فرغانی همچنانکه گفته‌ام در شهری کوچک چون آقسرا که بعد از و نیز مرکزیت مهمی نیافت زیست و همانجا جهان را بدرود گفت.

آقسرا شهریست در ترکیه بجانب جنوب شرقی دریاچهٔ «توزگول» میانهٔ راه نوشهر بقونیه که در عهد سلجوقیان آسیای صغیر دارای اعتبار و اهمیتی بود ولی از آن دوره جز یک بنا که گویا دارالضّرب شهر بوده چیزی باقی نمانده است. این شهر کوچک در آخرین سالهای زندگانی سیف الدّین مسکن و مأوای او بود چنانکه خود در قصیده‌یی که بقصد بیان حالش سرود (دیوان حاضر، ص ۱۴۴ - ۱۴۶) گوید:

مسکن من ملک روم مرکز محنت آقسرا شهر و خانه دار هوان بود

و باز در یکی دو مورد دیگر از دیوان او خبری از اقامتش در آن شهر و داشتن دوستانی در آن بدست می‌آید (مانند قصیدهٔ ۴۶، ص ۱۰۶ - ۱۰۸).

در آخرین سفری که بسال ۱۳۴۱ هش بدعوت کمیسیون ملی یونسکو در ترکیه بآن کشور کردم، سرراه آنکارا بقونیه، ساعتی در آقسرا توقف داشتم و بطمع آنکه جای پایی از سیف الدین فرغانی بیابم پرسشهایی کردم اما نه هیچ اثری از وی یافتم ونه ازخانقاهی که در آن شهر داشته بود. پس در میدان کوچک آن شهر برای شادی روان این صوفی صافی نیایشی کردم واز آنجا گذشتم.

بهرحال آقسرا آخرین منزلگاه سیف بود و پیش از آنکه بآسیای صغیر رود عرض ایران زمین را از ناحیهٔ فرغانه تا تبریز پیموده وچنانکه خواهیم دید مدتی در تبریز باشیده بود.

فَرغانه ناحیه‌یی پهناور در فرارُود (ماوراءَالنّهر) [بنگرید به: یاقوت، معجم البلدان، ج ۴، بیروت ۱۹۷۹، ص ۲۵۳] واقع در مشرق ناحیهٔ سُغد قدیم و سلسله کوههای حصار و زرافشان است، ودرّه ییست طولانی بشکل نیم دایره یی بزرگ که بستر میانین سیر دریا (سیحون) را تشکیل می دهد، ویا بهتر بگوییم بخش میانین از حوضهٔ سیر دریاست بدرازای سیصد کیلومتر وپهنای هفتاد کیلومتر که قسمتی از سلسله جبال تیانشان در شمال و کوههای فرغانه در شرق و بخشی از رشته جبال آلایی در جنوب آن را احاطه کرده اند وقسمتی از آن که در همه فصلهای سال قابل عبور باشد ناحیهٔ غربی آنست که هفت کیلومتر عرض دارد وراه اصلی کاروان رو قدیم از آن می گذرد وامروزه قسمت مرکزی وشرقی آن را که طوایف ترک نژاد در آنها غلبه دارند جزو جمهوری اوزبکستان وبخش غربی آن را که پارسی گویان در آن بیشترند جزو جمهوری تاجیکستان کرده اند. از شهرهای قدیم آن ناحیه امروز بلاد بزرگ وکوچکی مانند اَندیجان واُوش ونامْغان وفَرغانه وخوقَند وشوراب وچارسو وکانِ بادام وآبادیهای متعدد دیگر باهمان نامهای ایرانی باقیست.

دوران واقعی اسلامی درین ناحیه از سدهٔ سوم هجری که سامانیان بر آن تسلط یافتند

آغاز شد و از آن پس تا دیرگاه سامانیان و قراخانیان و گورخانان قراختایی و خوارزمشاهان بر آن تسلط یافتند در حالی که امرای محلی ایرانی همچنان در آن ناحیه برجای و برقرار بودند و پایتخت آن از اخسیکت به کاسان و آخرالامر به اندیجان منتقل می گردید، و عین این وضع نیز در دوران غلبهٔ مغولان (از ۶۱۶ ه ببعد) و سرپرستی محمود یلواج و پسرش مسعود یلواج وزیران مغول در آن ناحیه ادامه داشت. بعد از عهد مغول در دوران تیموری فرغانه از توابع خراسان (قلمرو حکومت شاهرخ پسر تیمور) شد و بعد از آن چندی میان شاهزادگان تیموری دست بدست گشت تا سرانجام بعد از استقرار ظهیرالدین بابر بسال ۹۱۰ ه در کابل و رها کردن فرغانه ازبکان بر آن مستولی شدند و بعدها چندگاهی فرغانه جزو خانات بخارا و خوقند بود و از سال ۱۸۷۶ میلادی جزو متصرفات روسیان گردید ولی در همهٔ این احوال و با وجود نفوذ روزافزون طوایف ترک نژاد در نواحی کوهستانی هنوز عناصر ایرانی نژاد در بخشی از آن دیار باقی مانده اند بشرحی که گذشت¹.

نمی دانیم سیف الدین فرغانی اصلاً در کدامین محل از ناحیهٔ فرغانه زاده شد و از چه زمان آنجا را ترک گفت و روی بدیار مغرب نهاد. قاعدةً باید این کار او در اوان جوانی صورت گرفته باشد زیرا چنانکه بعد خواهیم دید مدّتی در تبریز بسر می برد و از آنجا به آسیای صغیر رفت و بقیهٔ عمر را در آقسرا گذراند، پس سهم فرغانه از عمر این شاعر اوائل آن یعنی دوران جوانیش می شود، و چون اثر زبان فارسیِ فرارودی و فرغانی در شعرش آشکار است نمی توان گفت در محل و ناحیه یی دیگر زاده و بالیده شد و مثلاً بعلّت انتساب خاندانش

۱- برای کسب اطلاعات مشروح درباره فرغانه از وجوه مختلف بنگرید به عنوان فرغانه در:

Encyclopédie de l'Islam, nouvelle édition, tome II, pp. 809-811.

بفرغانه بدین نسبت مشهور گردید، بلکه منشاء و مولد او فرغانه بوده است.

از تاریخ ولادت سیف اطلاعی نداریم. او خود در قصیده یی اشاراتی دارد بدورهٔ ولادت و حیات خویش و آن قصیده از اقّهات قصاید اوست بدین مطلع:

در عجبم تا خود آن زمان چه زمان بود		کآمدن من بسوی ملک جهان بود

(متن دیوان، ص ۱۴۴-۱۴۶)

درین قصیده اشاره شده است بقِران نحُوس برای ویرانی جهان[1]، روان شدن خون عزیزان بسان آب بر سرخاک، افتادن ولایت بدست مردم بی عقل و بی دین، در آمدن ملک آدمیان در اختیار شیاطین، سرگردانی امرا و سلاطین، شکستن رایت اسلام، پیری و فرتوتی دولت دین و جوانی و برومندی دولت کفر، وزش باد فنا از مَهَبّ قهر الهی، و امثال این مطالب که در آثار نویسندگان و شاعران قرن هفتم عادةً همه آنها تعبیرهایی از هجوم بنیان کن مغول و تاتار و فتنه های پیاپی در عهد استیلای آن شیاطین پلید است.

این قصیده نمایشگر گسیختگی بقیّة السّیف نظام دینی و سیاسی و اجتماعی ایرانست بر اثر حملهٔ مغول که از سال ۶۱۶ هـ آغاز شد و آتش آن تا دیرگاه در ایران زبانه می کشید، و با توجّه باین توصیف و نظر بآنکه سیف تا چند سال از آغاز قرن هشتم زنده بوده است، باید ولادتش در زمان انقلابات ناشی از حملهٔ مغول و بحدّ اکثر در اواسط نیمهٔ اوّل سدهٔ هفتم اتفاق افتاده باشد.

۱- مسلماً مقصود قران مشتری و زحل در برج جدی بود که بقران عاشر معروفست و زمان آن مقارن بود با دورهٔ ایلغارهای ویرانکارانهٔ مغولان. در این باره قصیده یی داریم بعربی با عنوان «قصیدة فیما یحدث من الامور و الاحوال عند قران المشتری و زحل فی برج الجدی»

سیف فرغانی در یکی از قصائد خود اشاره‌یی بواقعهٔ «عین جالوت» دارد و گوید:

اگر ولایت معنی بنده تا اکنون   نبود آمن از ترکتاز لشکر نفس

بعون لطف تو منصور باز خواهد گشت   ملک مظفر عقل از جهاد کافر نفس

این واقعه در سال ۶۵۸ هجری اتفاق افتاد و در آن الملک المظفر سیف الدین قدوز (یا: قطز) از ممالیک ایوبی مصر شکست سختی بر مغولان وارد آورد و بعد از این چندین

→ که تمامی در عیون الانباء فی طبقات الاطباء ابن ابی اُصَیْبِعَه (ج ۲، ص ۱۶-۱۸) آورده شده و با بن سینا نسبت یافته است و از آن نسخه‌های جداگانه‌یی نیز در دست است و چنین آغاز می‌شود:

احذر بنیّ من القران العاشر   وانفر بنفسک قبل نفر النافر

درین قصیده پیشگوییهایی از حملهٔ مغول و ویران کردن خوارزم و خراسان و دیلمان و ری و فوت سلطان محمد خوارزمشاه در آبسکون و ذلت خاندان او و ظهور جلال الدین خوارزم شاه و شکست وی و ویرانی آذربایجان و بلاد الجزیره و قتل خلیفهٔ عباسی تا شکست مغول به همت الملک المظفر است. پیداست که کسی بعد از قتل خلیفه المستعصم بالله (۶۵۶ ﻫ) و پس از شکست مغولان در نبرد با الملک المظفر سلطان مصر (۶۵۸ ﻫ) این قصیده را با اشاره بهمهٔ رویدادهایی که از حملهٔ مغول برخاسته بود، بنظم در آورد و بعدها نمی‌دانیم چگونه در نسخه‌های طبقات الاطبا که در ۶۴۳ ﻫ تألیف شده در شمار اشعار باز مانده از ابن سینا وارد گردید. دربارهٔ قران عاشر و قصیدهٔ مربوط بآن بمآخذ مذکور بنگرید بجشن نامهٔ ابن سینا، مجلد اول «سرگذشت و تألیفات و اشعار و آراء ابن سینا» دکتر صفا، تهران ۱۳۳۱ شمسی، ص ۱۲۰-۱۲۱.

فتح با نام دیگر در سالهای ۶۷۱ و ۶۷۵ و ۶۸۰ و ۷۰۲ بوسیلهٔ ممالیک ایوبی و ممالیک بحری مصر بر مغولان وارد شد که آن زادگان اهریمن را در سرحدات شام مجبور به توقف ساخت اما سیف الدین در دیوان خود اشارتی بدانها ندارد و اگر تصور کنیم که سیف ابیات مذکور را در سنین نزدیک بفتح الملک المظفر، که لابد در آن ایام ورد زبانها بوده است سروده، بایست مثلاً پیش از اواسط نیمهٔ دوم قرن هفتم شاعری کارآمد بوده و سنین مقدم شباب را پشت سر گذارده باشد و بدین تقدیر نظر ما در اینکه وی در اواسط نیمهٔ اول قرن هفتم هجری ولادت یافته تأیید می شود.

علاوه برین چنانکه بعد بتفصیل خواهیم دید سیف فرغانی براثر ارادت تام بسعدی او را ستایش کرده و با آن استاد بزرگ مکاتبه داشته است، و بنابرین باید پیش از وفات سعدی که بسال ۶۹۰ اتفاق افتاده شاعری توانا بوده باشد تا بدین مرتبه از لیاقت برسد و وصول بچنین مقامی ناگزیر مستلزم کمال سنّی سیف می بود و او قاعدةً می بایست در حدود اواسط نیمهٔ اول قرن هفتم ولادت یافته باشد.

بعد از امارات مذکور در دیوان سیف بچند تاریخ و واقعه باز می خوریم که دوران حیات او را تا نزدیک بدرگذشت وی بر ما معلوم می دارند:

۱) در جزو اشعار سیف فرغانی قطعه ییست که بنا بر تصدیر و توضیح محمد بن علی کاتب آقسرایی کاتب دیوان سیف (نسخهٔ اونیورسیته) «کتب الی الخدمة الصاحب الشهید طاب ثراه» بدین مطلع:

چو حق خواجه را آن سعادت بداد که بر اسب دولت سواری کند

(دیوان، ص ۲۴۱)

و درین قطعه «صاحب» را بجود و سخا و کرم و عدل و دستگیری از محتاجان سفارش

می کنند . این « صاحب شهید بی تردید شمس الدین محمد صاحبدیوان جوینی است که در ماه شعبان سال ۶۸۳ وی و خاندانش بفرمان ارغون ایلخان مغول بوضعی فجیع که یادآور فنای خاندان برمکی بدست خونخواران تازی نژاد است ، از میان برداشته شد . از لحن شاعر درین قطعه معلوم می شود که شعر در دورهٔ قدرت صاحب و قاعدةً در دوران ایلخانی آباقاخان (۶۶۳ - ۶۸۰ ه) وعلی الظاهر در اوقاتی که صاحب بسال ۶۸۰ ه بعد از قتل معین الدین پروانه برای تمشیت امور مُلک روم بهمراه شاهزاده قونغرتای بآن سامان رفته بود ، سروده و بدو نوشته شده است .

۲) شاعر در جای دیگر از دیوان خویش که خود نخستین بار آن را تنظیم کرده بود ، چنین نوشته است (ص ۷۵۰) : « واین غزل را بدستور کبیر صاحب شهید شمس الدین صاحب دیوان وبکمال الدین اسمعیل نسبت می کنند و ما ادری ایّهما قال رحمهم الله تعالی و انا اقول :

درین تفکّرم ای جان که گر فراق افتد مرا وصال تو دیگر کی اتفاق افتد ... »

وچون شمس الدین صاحبدیوان ، چنانکه گذشت ، در شعبان سال ۶۸۳ ه بقتل رسید ، پس سیف الدین بعد ازین تاریخ زنده بود .

۳) سیف فرغانی از معاصران سعدی بوده و باوی مکاتبه ومشاعره داشته است (دیوان صحایف ۱۱۱ ، ۱۱۳ ، ۱۱۴ ، ۱۱۵) وچون سعدی در سال ۶۹۰ ه فوت کرده پس سیف فرغانی در اواخر حیات آن شاعر نامدار در قید حیات بوده است ، ونیز چون سیف بسیاری از غزلها و بعضی از قصاید شیخ را جواب گفته چنین بنظر می آید که دیوان او را نیز در دست داشته یعنی قاعدةً بعد از فوت آن استاد ورواج دیوان او زنده بوده است ، بویژه که در یکی از ابیات خود اشاره یی هم بوفات سعدی

دارد چنانکه گوید (متن دیوان، ص ۴۶۳):

برای وقت جوانان کنون که سعدی رفت سخن بگو که درین خانقاه پیر تویی

و بنابراین پس از سال ۶۹۰ در قید حیات بود.

۴) در دیوان سیف الدین دو بار (ص ۱۷۲ و ۱۷۹) بنام غازان خان باز می‌خوریم و هر دو بار شاعر ضمن اظهار شکایت از وضع نابسامان مردم روم و ظلم عمّال ایلخانی و فقر و تهیدستی خلق، ایلخان را از پند و موعظت خود برخوردار می‌دارد، و چون غازان از سال ۶۹۴ تا سال ۷۰۳ سلطنت کرده، پس سیف الدین فرغانی در میان این سنوات زنده بوده است.

۵) تاریخ صریحی در دیوان سیف وجود دارد و آن در قصیده‌یی است که پیش ازین (صفحهٔ دوازده) مطلع آن را آورده‌ام، و در حقیقت زایجهٔ شاعر محسوب می‌گردد. سیف در اواخر آن قصیده (دیوان، ص ۱۴۵) تاریخ نظم آن یعنی آخرین اطلاع از حیات خویش را تا آن هنگام بدینگونه شرح می‌دهد:

هفتصد و سه سال برگذشته ز هجرت روز نگفتیم و لیل، مه رمضان بود

و ازینجا معلوم می‌شود که تا ماه رمضان سال ۷۰۳ هجری زنده بود.

۶) شاعر در یک مورد از دیوان خود چنین می‌نویسد (ص ۷۴۹): «در شهور سنهٔ خمس و سبعمائه شیخ نجم الدین اردبیلی و شمس قراوی بدین ضعیف رسیدند و التماس این دو غزل کردند، گفته آمد...» و بدین ترتیب سیف تا چندگاهی بعد از سال ۷۰۵ ه که سرگرم جمع آوری و تنظیم دیوان خود بوده است زندگی می‌کرد و این آخرین اطلاعیست که از آثار شاعر درباره دوران زندگانی او بدست می‌آید.

۷) از میان نسخه‌های دیوان سیف فرغانی یک نسخه که در کتابخانه ادینبورگ سینهٔ

استانبول محفوظست [ووصف آن پیش ازین آمده] مورّخست « بتاریخ یوم الاحد الثالث من شهر رجب المرجّب لسنة تسع واربعین وسبعمأیة الهجریة » ودرین نسخه همچنانکه دیده ایم کاتب از سیف فرغانی درشمار مردگان نام برده است . پس سیف فرغانی در سال ۷۴۹ زنده نبود وچند سالی از وفاتش می گذشت وبدین تقدیر باید گفت که مرگش چندی بعد از سال ۷۰۵ وچندگاهی پیش از سال ۷۴۹ هجری اتفاق افتاد.

از مجموع اطلاعاتی که درباره‌ٔ سیف فرغانی داریم چنین برمی آید که عمرش نسبةً طولانی بود . او خود یکجا بشصت سالگی خود اشاره می کند ومی گوید (دیوان ، ص ۵۶) :

مکن جوانی ازین بیش سیف فرغانی　　که پیری آمد وعمرت بجدّ بستین رفت

ودرجای دیگر (دیوان ، ص ۳۰۲) باز بپیری خود اشاره می کند :

سیف فرغانی جوانی رفت تاکی عاشقی　　پیرگشتی توبه کن ، هنگام استغفار شد

وگویا بهنگام وفات عمرش بین هشتاد ونود سالگی بود

از اشعار سیف فرغانی یک جا (دیوان ، ص ۸۸) چنین برمی آید که وی چندگاهی درخطهٔ تبریز بوده ودرآنجا دچار آفتی گردیده است :

زبعد آنکه مرا مدّتی قضای اله　　میان خطّهٔ تبریز چون گهر در سنگ

نشاند بهر لگدکوب جور ومحنت دوست　　چنانکه برلب جوی ازبرای گازر سنگ

مرا کلوخ جفا آنچنان زدند بقهر　　که کافران عرب برلب پیمبر سنگ

بسی دویدم وهرگز وفا ندیده زیار　　بخیره چند خورم از جفای دلبر سنگ

این آفت که گفته ام ، آفت عشق مجازی شاعر بپسری « خسرو » نام بود که سیف درغزلی بدین گونه ازو یاد می کند (دیوان ص ۵۰۴) :

ای که نام اشنوده باشی خسرو پرویز را　　روسفرکن تا ببینی خسرو تبریز را ..

آفرین بر مادر گیتی و بر طبعش که او   نام خسرو کرد این شیرین شورانگیز را ...

سیف فرغانی مدام از فتنهٔ جنسش بود   منتظر همچون شهیدان روز رستاخیز را

گویا توقف و اقامت چندگاهه یا چندسالهٔ سیف در خطّهٔ تبریز بر سر راه مهاجرت او از شرق ایران به آسیای صغیر وقوع یافته بود و بعید نیست که مکاتبهٔ وی با سعدی و آشنایی او با اشعار همام تبریزی در همین مدّت امکان یافته باشد، و نیز شاید اشاره یی که در قصیدهٔ شمارهٔ ۴۵ از دیوانش (ص ۱۰۳ - ۱۰۶) بوسوسهٔ حرص برای ورود در خدمت پادشاهان و مدح ایشان و قبول کارهای دیوانی و انصراف ازین اعمال می کند، بیان جریانی از احوال او باشد که بهنگام همین اقامت در پایتخت ایلخانان برای او پیش آمده و اطلاع ما از آن بهمین اشارت مبهم مقصور مانده است.

سراسر دیوان سیف حکایت از صوفیی صافی و وارسته می کند که دوران ریاضت و مجاهدت را طی کرده و در زمرهٔ مشایخ زمان در آمده باشد. توصیف محمّد بن علی کاتب آقسرائی، محرّر دیوان او، که از وی با عنوان «سیّد المشایخ والمحقّقین» یاد کرده نشان دهندهٔ همین حقیقت است، و نیز خود، آنجا که بوفات سعدی اشارتی دارد، خویشتن را پیر خانقاهی معرفی می نماید (همین مقدّمه، ص شانزده)، امّا اینکه دوران سلوک و مجاهدت او کجا و در خدمت کدامیک از مشایخ وقت سپری شده بر ما روشن نیست. در دیوان وی یکجا (ص ۲۷ - ۲۸) پیری واصل و کامل که نمی دانم که بود، با بیانی خاص ستوده می شود و عنوان آن قصیده چنین است: «قال علی لسانِ الولیِّ المُشارِ الیه والقُطبِ المُدارِ علَیه». در موردی دیگر اشاره بوفات مشایخی که ناگزیر بجد و رگان او بوده اند می کند و رفتن خود را از پی آنان نزدیک می داند وی گوید:

اعیان شهر کون و مکان، عاشقان او — رفتند جمله وز همه آثار بازماند
مخصوص بود هر یک از ایشان بخدمتی — من شاعری بُدم ز من اشعار بازماند
من بنده نیز در پی ایشان همی روَد — روزی دو بهر گفتن اسرار بازماند
در بزم عشق او دل من چنگ شوق زد — این زیر و بم از آن همه اوتار بازماند

دیوان سیف و شیوهٔ او در سخنوری

تنها اثر بازمانده از سیف الدین محمّد فرغانی دیوان اوست و چنانکه از دومین بیت منقول در همین صحیفه آشکار است او اثری دیگر نداشت، شاعری بود و از وی «اشعار بازماند». او مجموعهٔ اشعار خود را بنحوی که از نخستین بیتهای آن هویداست خود گرد آورده و آن را در دیباچهٔ منظوم دیوان همراه با نعت باری تعالی و افتتاح سخن بنام او، جَلَّ جلالُهُ، چنین معرّفی کرده است:

آن خداوندی که عالم آن اوست — جسم و جان در قبضهٔ فرمان اوست
سورهٔ حمد و ثنای او بخوان — کآیت عزّ و علا در شان اوست
گر ز دست دیگری نعمت خوری — شکر او می‌کن که نعمت آن اوست
بر زمین هر ذرهٔ خاکی که هست — آبخور دِ فیضِ چون باران اوست
از عطای او بایمان شد عزیز — جانِ چون یوسف که تن زندان اوست
بر من و بر تو اگر رحمت کند — این نه استحقاق ما، احسان اوست
از جهان کمتر ثناگوی ویست — سیف فرغانی که این دیوان اوست

این دیوان مجموعه‌ییست از قصیده و قطعه و غزل و رباعی که شمارهٔ مجموع بیتهای آن تخمیناً از یازده هزار بیت درمی‌گذرد و دربارهٔ نسخه‌های سه‌گانه‌یی که از آن موجود است پیش ازین سخن گفته‌ام.

قصیده‌های سیف فرغانی که نشان از مهارت او در سخنوری می‌دهند، یا در نعت خداوند و منقبت رسول‌اند و یا در وعظ و اندرز و تحقیق و یا در انتقاد از وضع نابسامان زمان و طبقات گوناگون جامعه، و او هیچگاه این قصاید غرّاء را برای مدح پادشاهان وامیران و وزیران زمان مورد استفاده قرار نداد. تنها یکبار در یکی از دو قصیده‌یی که به غازان خان فرستاد (دیوان، ص ۱۷۹ - ۱۸۴) چند بیتی در ستایش او بمناسبت تأیید و تقویتی که از دین اسلام کرده بود، سرود و آنگاه بر سر سخنان معتاد خود در اندرز و بیان مصائب و مشکلاتی که عمّال ظالم ایلخانی برای مردم بلادیدهٔ روم پیش آورده بودند، رفت.

سیف فرغانی قسمتی از قصیده‌های خود را در استقبال قصاید مشهور فارسی سروده و آنها را جواب گفته است، و چنانکه می‌دانیم این از جملهٔ رسمها و عادتهای شاعران از اواخر سدهٔ ششم ببعد است که شاعر استاد نکبسی می‌گفتند که بتواند از عهدهٔ جوابگویی استادان مقدّم برآید. از جملهٔ این جوابهاست پاسخ رودکی (قصیدهٔ شمارهٔ ۷۱، ص ۱۵۸)، پاسخ عمعق بخارایی (قصیدهٔ شمارهٔ ۳۶، ص ۷۴)، پاسخ انوری (قصیدهٔ شمارهٔ ۱۰، ص ۲۲)، پاسخ خاقانی (قصیدهٔ ۶۳، ص ۱۳۶)، پاسخ عطّار (قصیدهٔ شمارهٔ ۵۶، ص ۱۲۳)، پاسخ سنایی (قصیدهٔ شمارهٔ ۶۴، ص ۱۴۰)، پاسخ کمال‌الدین اسمعیل (قصیدهٔ شمارهٔ ۷۰، ص ۱۵۲ و شمارهٔ ۷۳، ص ۱۶۲)، پاسخ شیخ اجلّ سعدی (قصیده‌های شمارهٔ ۳۳ ص ۶۰ و ۵۳ ص ۱۱۶ و ۸۵ ص ۱۹۶) و نظایر اینها.

بخشی دیگر از قصیده‌های سیف ابتکاریست ولی مطلب مهمی که در آنها و اصولاً در همهٔ قصیده‌های سیف قابل توجهست انتخاب ردیفهای دشوارست در بسیاری از آنها اعم از

آنکه این ردیفها واژه‌های ساده یا اسم یا فعل و یا جمله باشد. از جملهٔ ردیفهای دشوار قصیده‌هایش این کلمه‌ها را می‌توان ذکر کرد: حروف، اندیشه، حسن، آینه، حقیقت، آفتاب، سایه، سنگ، دندان، شکوفه، گل، پای، انگشت، گوهر، مشغول، معقول، و علاوه بر این بسیاری فعلهای بسیط و مرکب و جمله‌های کوتاه هم در قصیده‌هایش برای ردیف بکار رفته است. اما التزام کلمات در اشعار او کمتر اتفاق افتاده.

از غزلهای متعدد سیف بعضی در جواب سعدی و برخی در پاسخ عطار و معدودی در جواب همام یا شاعران دیگرست و عجب درآنست که با آنکه مسکن او نزدیک بقونیه و مدتی از عمر سیف مصادف با دوران حیات مولوی بوده استقبال از اشعار مولوی را در دیوان او نمی‌یابیم و این نفوذ بطور قاطع نصیب سعدی یعنی استادی از استادان معاصر او گردید که فرسنگها و ولایتها میان او و سیف فاصله بود.

اثر سعدی در سیف بسیار و احترام و بزرگداشت آن استاد جلیل شیرازی در نظر شاعر فرغانی بمرتبهٔ اعلی بود. سیف که قدر سخن سعدی را شناخته و به بی‌بدیلی آن پی برده بود، اصراری داشت که غزلهای معروفش را پاسخ گوید و چنین نیز کرد. نظری بغزلهای سیف در همین دیوان دعوی ما را ثابت می‌کند چنانکه از میان هر چهار پنج غزل سیف بسیار اتفاق می‌افتد که یکی از آنها در جواب سعدی باشد و ازین گذشته در بسیاری از غزلهای فرغانی یک مصراع از غزل سعدی که مورد استقبال قرار گرفته تضمین گردیده است خواه نام سعدی ذکر نشده باشد، مثل:

ای دیده در نظر برخ دیگری مکن «آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را»

یا آنکه نام آن استاد همراه مصراعی از غزلش باشد، مانند:

سیف فرغانی هر روز چو سعدی گوید: «این منم بی تو که پروای تماشا دارم»
شمارهٔ این موارد دوگانه چندان زیاد و مکرّرست که در اینجا حاجتی بذکر صحایف مربوط ندارم و خواننده را بتصفّح قسمت غزلها از این دیوان دعوت می کنم.

ولی سیف فرغانی در تعظیم مقام شامخ شیخ اجلّ بهمین اکتفا نکرد بلکه چند قصیدهٔ غرّای خود را بستایش آن استاد عدیم النظیر اختصاص داد (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۴۹ ص ۱۱۱ - ۱۱۳، و قصیدهٔ شمارهٔ ۵۰ ص ۱۱۳ - ۱۱۴، و قصیدهٔ شمارهٔ ۵۱ ص ۱۱۴ - ۱۱۵، و قصیدهٔ شمارهٔ ۵۲ ص ۱۱۵ - ۱۱۶) و چنانکه از این قصیده ها برمی آید سیف اشعار خود را به پیشگاه استاد بزرگ سخن می فرستاده و از چنین دلیری که می کرده بدینگونه تعبیر می نموده است:

مرا از غایت شوقت نیامد در دل این معنی — که آب پارگین نتوان سوی کوثر فرستادن
مرا آهن در آتش بود از شوقت، ندانستم — که مس از ابلهی باشد بکان زر فرستادن
چو بلبل در فراق گل ازین اندیشه خاموشم — که بانگ زاغ چون شاید بخُنیاگر فرستادن
حدیث شعر من گفتن بپیش طبع چون آبت — باتشگاه زردشتست خاکستر فرستادن
بَرِ آن جوهری بردن چنین شعر آنچنان باشد — که دست افزار جولاهی بَرِ زرگر فرستادن
ضمیرت جام جمشیدست و در وی نوش جان پرور — بَرِ او جرعهٔ نتوان ازین ساغر فرستادن
سوی فردوس باغی را نشاید میوه آوردن — سوی طاوس زاغی را نشاید پر فرستادن
... تو کشورگیر آفاقی و شعر تو ترا لشکر — چنین لشکر ترا زیبد بهر کشور فرستادن ....

و نیز در همین قصاید است که سعدی را عنوان سلطان سخن داده و شعر جهانگیر او را بمنزلهٔ آب حیات شمرده و گفته است که هیچکس در شاعری جای او را نتواند گرفت و خدای گواه است که هرچه گفت درست و بجا گفت.

این نکته قابل ذکرست که استقبالهای سیف از غزلهای سعدی از آن هنگام آغاز شد که او در تبریز بسر می برد چنانکه در غزل شمارهٔ ۱۷۴ (ص ۴۲۹) ملاحظه می کنیم و پیداست که این کار را در آقسرا هم دنبال می کرد و در یکی از دیوان خود (ص ۶۴۲) می گوید که بخواهش کسی یک غزل سعدی را جواب گفته است. در همین غزل خواهید دید که بسیاری از مصراعهای سعدی را با اندک تغییر در غزل خویش آورد. - او چون واقف باستقبالهای مکرر خود از سعدی بود در بیتی (ص ۶۱۳) این معنی را اظهار و بگفت و شنیدهای خود با استاد اجلّ تفاخر نموده و گفته است:

سعدیا من بجواب تو سخنها گفتم ... چه از آن به که مرا با تو بود گفت و شنید

بعید نیست که سیف شیخ اجلّ را در تبریز [هنگامی که آن استاد از سفر حج بایران باز گشته و پیش از عزیمت بشیراز چندگاهی در پایتخت ایلخانان گذرانده بود، تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، ص ۵۹۷ - ۵۹۸] ملاقات کرده باشد، امّا بیت ذیل از او مادر صحت این حدس بتردید می افکند:

اگر با یکدگر ما را نیفتد قرب جسمانی ... نباشد کم ز پیغامی بیکدیگر فرستادن

ولی چون این بیت و قصیدهٔ مربوط بآن را در آقسرا گفته و بسعدی فرستاده است می توان چنین پنداشت که شاعر از قرب جسمانی تازه و مجدّدی با استاد اجلّ مأیوس بود و از نیروی آرزوی پیغامی بسنده می کرد.

سیف بسیاری از غزلهای عطّار نیشابوری را نیز جواب گفته و در یک مورد (ص ۶۲۹) از اینکه خود را در ردیف او پنداشته اظهار شرمساری کرده و فرموده است:

این بطرز شعر عطار آمد ای جان آنکه گفت ... «عشق تیغ تیز شد با او بسر بازی مکن»

او چو بلبل تو چو زاغی، سیف فرغانی برو ... شرم دار ای زاغ با بلبل هم آوازی مکن

بعضی از قصیده های عطار را نیز چنانکه پیش ازین گفته ام استقبال نموده (قصیدهٔ شمارهٔ ۵۰ و جز آن) و بیجا از آن عارف والامقام باحترام یاد کرده است.

شیوهٔ سخن سیف بشدت تحت تأثیر سبک سخنوران خراسان در قرن ششم هجریست. بزرگترین علت این تمایل بطرز سخنگویی مشرق فلات ایران آنست که سیف خود از همان دیار بود، از ناحیه یی که اثر نفوذ لهجه های مرکزی و غربی ایران در آن بسیار کم بود و هست، و او نه تنها بر اثر بُعد مسافت از زادگاه خود و اقامت اضطراری در دیار بیگانه از تحت تأثیر لهجهٔ محلّی خود بیرون نرفت، بلکه آثار آشکاری از آن در دیوان خود برجای گذارد و این تأثیرات علاوه بر ترکیبات در بعضِ مفردات و افعال آشکارست. مثلاً او بارها افعال مصدر «خواستن» را با حذف الف که خاص لهجهٔ سمرقندی و لهجه های قریب بآنست، بکار برده و «خوهم» و «خوهی» و خوهد و نخوهد در اشعار خود بوفور استعمال کرده است (دیوان، صحایف: ۴، ۶، ۸۲، ۱۲۸، ۱۴۴، ۱۶۰، ۱۶۴، ۲۰۲، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۳۶، ۳۳۰، ۴۵۴ و موردهای متعدّد دیگر) بهمان نحو که در اشعار سوزنی سمرقندی ملاحظه می کنیم. استعمال «نکُنَد» بجای نکند، چنانکه رسم شاعران دوران سامانیست، و بکار بردن مکرّر «نَبُوَد» چنانکه شیوهٔ مشرقیانست، واستفاده از کلماتی مانند «باش» بمعنی اقامت و «منج» بمعنی زنبور که خاص لهجهٔ دری خاور ایران بوده، و بکار بردن الف در پاره یی کلمات برسم دری زبانان مشرق مانند اِشکَم (= شکم؛ ص ۵۵) و اِشکن (ص ۶۰) بمعنی شکننده (در ترکیب خمار اِشکن) و کلمه هایی از قبیل ایدر (ص ۱۵۶) و ایدون که در لهجهٔ دستهٔ شاعران غربی تر و کمتست، ولی از ینگونه استعمالها نشانه های

بارزی از تمایل سیف فرغانی بدستهٔ شرقی لهجه‌های ایرانی و داشتن شیوه‌یی در بیانست که متأخران اصطلاحاً آن را ترکستانی یا خراسانی نامیده‌اند. سیف درین شیوه استاد بود و چنان در بیان معانی و ترکیب الفاظ بر منوال متقدمان مهارت داشت که گویی در میانهٔ سدهٔ ششم هجری زندگانی می‌کرد نه در عهدی که طرز استادان قدیم در حال فراموش شدن بود.

در مبنی و اساس سخن سیف فرغانی سادگی و روانی تمام حکمرواست. گاهی سخن او در عین انسجام و استحکام بسادگی و روانی سخن انوری در غالب قصائد و قطعات او، و گاهی از غایت متانت و استواری و حسن انتخاب کلمات و قدرت و قوت ترکیبات باستحکام سخن سنایی است. درین موارد از سخن منسجم و متین او گاه اصلاً از کلمات تازی اثری نیست و یا اگر باشد از جملهٔ واژه‌ها و ترکیبهاییست که در زبان عمومی فارسی دری راه جسته و از استعمال آنها گزیری نبوده است. در قسمت اعظم از اشعار او چنین حالتی مشهود است و مراجعه‌یی کوتاه بدیوان او برای اثبات این سخن کافیست. امّا گاه بسنّت سخن گویان سدهٔ ششم توجه خاصی از و بمفردات و ترکیبات عربی مشاهده می‌شود و در چنین حالتی است که حتی شاهد درآمیختن ترکیبهای عربی با سخن پارسی و بکار بردن آنها در دیوان وی می‌توان بود چنانکه در بیتهای زیرین می‌بینیم:

دین فروشم بخلق و در قرآن	خوانم الدّینُ کُلُّهُ لِلّه
چون زمن باز گیری آب حیات	گر بجا کم نهند، یا ربّاه
مر زمین را مگو که چون یوسف	او غریبست اکرمی مثواه
وآن چنان کن که عمر بنده شود	ختم بر لا اِلهَ اِلّا اللّه
حیَّ علی العشق گوید از قِبَل حق	با تو که کردی ز من سؤال حقیقت
گر تو راه حق رفتی به سنّتهای پیغمبر	احادیث تو چون قرآن هُدیً للمتّقین باشد

تو چنان شاهی که در منشور دولت درج کرد — عشق تو عشاق را انتم علی الحق المبین
از توکّلنا علی الله نقش کن بر وی اگر — جامهٔ زینت خوهد از رنگ درویشی طراز
هر کجا رفتم غمت پیش از من آنجا رفته بود — گفتم از دست غمت أین المفرّ باز آمدم
گفتی بعاشقان که إلی الارض اهبطوا — هر یک چو من ز غرفهٔ منها در او فتاد
این تاج لایق سر من باشد ار مرا — گردن بطوق منّ علینا در او فتاد
خصم چو دید آب مرا گفت خاک خور — قومی که چون منید هلمّوا صلای خاک
در سخن معنی لفظش مایهٔ آب حیات — گرد رخ مضمون خطش نزهةٌ للناظرین

و در برخی موارد هم، که البته نادرست، گاه تمام یک مصراع یا یک بیت وقف کلام عرب می شود چنانکه:

نادیتهم وقلت هلمّوا لحبّنا — در مقبلان فغان أتینا در او فتاد
ففی قلب عشّاقکم شوقکم — بلاءٌ و أیّوبهم ما صبر
تیر دعای من بنشانه نمی رسد — الرّمی قد تواتر والسّهم لا یصیب
من داعی توام باجابت امیدوار — داعیک لا یردّ و راجیک لا یخیب

ترکیبهایی از قبیل «مفردات النجوم» (ص ۳۷)، أظفار حور (ص ۳۹)، أمطار حزن (ص ۵۹)، شمسهٔ حق الیقین (ص ۷۳)، برق رقیق (ص ۵۳۷) صولجان ارجعی (ص ۱۵۰) و امثال اینها در دیوان او پهلوی واژه ها و ترکیبهای زیبای فارسی دیده می شود، امّا بحق باید گفت که چون از اینگونه موارد بگذریم اشعار سیف از جملهٔ آثار خوب فارسی و گاه در فصاحت یادآور سخن شاعران بزرگ پیشین و حتی تا درجه یی متمایل بگنگی است و بعید نیست که همین خاصیت سخن او یکی از علل مهجور ماندن آثار وی شده باشد

سیف مانند همهٔ شاعرانی که از قید مدح و تعلق بدستگاههای حکومت و قدرت آزاد بوده اند بیشتر متمایل بغزلسرائیست و قصیده های خود را عادتاً وقف پرستایش باری تعالی و پیامبر اسلام ص و موعظه و نصیحت و بیان حقایق تصوف و عرفان و انتقادهای اجتماعی و احیاناً وصف حال خویش و امثال این مطالب می کند. وی نمی خواهد نیازمند درگاه سلاطین باشد و از خداوند آرزو می کند که همهٔ اسباب نیازمندی را که موجب توجه بمراکز قدرت و ثروتست از و منعزل گرداند (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۷۸، ص ۱۷۴ — ۱۷۶) تا چون چهارپایان در «اصطبل ثناخوانی» (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۴۵، ص ۱۰۳) بخواری و مذلت نیفتد؛ و بهمین سبب هنگامی که قصیده بسلطان محمود غازان خان فرستاد (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۸۱، ص ۱۷۹ - ۱۸۴) در پایان آن بالیغان نومسلمان چنین گفت:

من نیم شاعر که مدح کس کنم، هر شاه را | از برای حق نعمت پند دادم این قدر
خیر و شر کس نگفتم از هوای طبع و نفس | مدح و ذم کس نکردم از برای سیم و زر
ما که اندر پایگاه فقر دستی یافتیم | گاه از مایه که گردون را فرود آریم سر

وحتی شاعران دیگر سفارش می کند که از ستایش «این سیم پرستان گدا» خودداری کنند و اگر طبعی دارند آن را بغزلگویی و ستایش معشوق و یا وعظ و اندرز بگمارند (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۹۶، ص ۲۱۱ - ۲۱۳).

اگرچه سیف چندین بار در خودداری از مدح و ذمّ کسان و نیز بازداشتن دیگر شاعران ازین کار سخن گفته ولی هیچ جا بصراحتی که در بیتهای زیرین (از قصیدهٔ شمارهٔ ۱۲، ص ۲۴ - ۲۵) می بینیم ازین مقوله یاد نکرده است:

از ثنای امرا نیک نگهدار زبان | گرچه رنگین سخنی نقش مکن دیواری

مدح این قوم دل روشن تو تیره کند	همچو رو را کلف و آینه را زنگاری
آن جماعت که سخن از پی ایشان گفتند	راست چون نامیه بستند گلی بر خاری
از چنین مرده دلان راحت جان چشم مدار	چون ز رنجور شفا کسب کند بیماری
شاعر از خرمن این قوم بکاهی نرسد	گر ازین نقد بیک جو بدهد خرواری
شاعری چیست که آزاده از آن گیرد نام	ننگ خلقی گر ازین نام نداری عاری
گربهٔ زاهدی و حیله کنی چون روباه	تا سگ نفس تو زهری بخورد یا ماری
پیل را خر شمر آنگه که کشد بار کسی	شیر را سگ شمر آنگه که خورد مرداری
بهر مخدوم مجازی دل و دین ترک کنی	تا ترا دست دهد پایهٔ خدمتکاری
نزد آنکس که چو من سلطنت دل دارد	شه گزیری بود و میر چو ده سالاری
ظالمی را که همه ساله بود کارش فسق	بطمع نام منه عادل نیکوکاری
نیت طاعت او هست ترا معصیتی	کمر خدمت او هست ترا زناری
هر کرا زین امرا مدح کنی ظلم بود	خاصه امروز که از عدل نماند آثاری
کلهٔ مدح تو بر فرق چنین ناجوران	راست چون بر سر انگشت بود دستاری
صورت جان تو در چشم دل معنی دار	زشت گردد بنکو گفتن بدکرداری
اَسَدُ المُعتَرَک‌ه خوانی تو کسی را که بود	روبهٔ حیله گری یا سگ مردم خواری
وگرت دست قریحت دَرِ انشا کوبد	مدح این طایفه بگذار و غزل گو باری...

تصوف ایرانی اسلامی از دوران خون‌آلود ترکمانان و مغولان چنین مردان بزرگوار وارستهٔ بلندمقامی بیرون آورد ، آزاده مردانی که حتی در ظلمت دربدریها و خانه بدوشیها ، از اشاعهٔ انوار حقایق و راهنمایی خلق بسر منزل طهارت و فضیلت انسانی باز نمی‌ایستادند و در زیر شکنجهٔ فقر و تهیدستی بر ملکات اخلاقی خویش که بمنزلهٔ کوهی استوار

بود، تکیه داشتند. بدا بر حال آن ابلهان که از چنین تربیت عالی انسانی ببدی یاد کنند و غرامت جهل و سفاهت خود را از دیوانهای شاعران بلند مرتبهٔ فرشته خصالی چون سنائی و عطّار و مولوی و سعدی و حافظ طلب نمایند.

یکی از وجوه اهمیت سیف فرغانی آنست که او در مطاوی نصایح و مواعظ عالی خود بسیار با نتقاد از اوضاع ناگوار جامعهٔ خاصّه روم در عهد خود می پرداخت. وی در بیان نقائص و برشمردن مثالب و مساوی طبقات فاسد و ذکر مفاسد و معایب پهلوانیست بی باک و دلاور که چون هر دو عالم را زیر پای همت دارد از هیچکس و هیچ مقام نمی ترسد. او بزرگترین شاعریست که در عهد خود چنین نقدهای صریح ولی بسیار جدّی و خالی از هزل و مطایبه مبادرت می کرد و اشعاری را که ازین راه حاصل می شد حتی بدرگاه سلاطین راه می داد.

قصیده‌ها و حتی گاه غزلهای انتقادی سیف، و نیز اشاره‌های پراگنده یی که درین باب در دیوان خود دارد، آنقدر زیادست که خوانندهٔ برای آگهی از همهٔ آنها باید همهٔ این دیوان را از نظر بگذراند [برای نمونه بنگرید بصحایف: ۶، ۲۲، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۹۰، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۱۷، ۲۴۲ و جز آنها] ولی یک قصیدهٔ او که بشمارهٔ ۴۶ در این دیوان آمده است، بمطلع:

چو بگذشت از غم دنیا بغفلت روزگار تو در آن غفلت به بیکاری بشب شد روز کار تو

بویژه قابل توجه و سزاوار چند بار مطالعه است. سیف با شجاعت و صراحتی کم نظیر درین قصیده همهٔ آنان را که اسیر غول هوس و بندهٔ اهریمن حرص و آز شده و از راه صلاح و سداد ببیراههٔ ضلالت و فساد افتاده اند بباد انتقاد می گیرد و جملگی را از سلاطین کامیار و صدور ستمکار گرفته تا مستوفیان مال اندوز و قاضیان معدلت

سوز و بازاریان سیمباره و درویشان شکمواره با تازیانهٔ پند و موعظت ادب می کند و از طریق خوفناک ضلالت و فساد براه روشن هدایت و رشاد می خواند. یقیناً سیف می خواست درین کار جای سنائی غزنوی را بگیرد که با همان جلادت و لحن جدّی و آمرانه بموعظت و انتقاد و حملات شدید بر همهٔ کسانی که در طبقات مختلف جامعه از راه راست منحرف شده بودند، زبان می گشود.

سیف فرغانی دنیای آشفتهٔ عهد خود را فقط از راه تمسّک بعُروةُ الوُثقای حقّ و حقیقت و رعایت دستورهای جازم اخلاقی و پیروی تامّ و تمام از تعلیمات اسلامی و بکار بستن احکام قرآنی قابل اصلاح و آرامش می دانست. دین و سنّت احمدی و عشق پاک ملکوتی که از راه مجاهدت و تهذیب نفس حاصل گردد در نظر او منشاء منحصر سعادتها بوده است [برای نمونه بنگرید بمتن دیوان صحایف : ۵۹، ۶۰، ۷۴، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۳۶، ۲۳۴، ۲۳۶ و موارد متعدد دیگر] و شاید بهمین سبب وی تربیت و تهذیب نفس و حصول سعادت را از راه علوم معقول و تربیت علمی میسّر نمی شمرد و با آن مخالفت می کرد [بنگرید بدیوان ص ۱۰۵، ۲۳۱ و غیره] و در این بود تحت تأثیر دو دسته از متفکران اسلامی قرار داشت : نخست آنانکه بشیوهٔ غزالی و متابعان او کیمیای سعادت را در ذوق ایمانی و احتراز از حکمت یونانی می جسته اند و دوم صوفیان و عارفان که استناد با ستدلال و فلسفه را برای شناخت حقیقت عالم وجود و رسیدن بمرحلهٔ وصول و شهود مورد مخالفت قرار می داده اند و من درین پرده و باب در مجلّدات « تاریخ ادبیات در ایران » همه جا بتفصیل بحث کرده‌ام و خواننده را برای کسب اطلاع بیشتر درین موارد بدیدن آن مآخذ دعوت می کنم.

در بارهٔ مذهب سیف فرغانی باید جزماً دانست که او از اهل سنّت و از پیروان

امام ابوحنیفه نعمان بن ثابت (م ۱۵۰ ه) بوده است بشهادت این بیت ازو، (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۴۵، ص ۱۰۴):

از حقیقت اصل دارد وز طریقت رنگ و بوی
میوهٔ مذهب که هست از فرع نعمانی مرا

و در همان حال او در زمرهٔ قدیمترین سخنورانیست که در رثاء شهیدان کربلا شعر گفته و خلق را باقامهٔ مراسم تعزیت «کشتهٔ کربلا» و «گوهر مرتضی» و «فرزند رسول» و زاری و ندبه «درین عزا» دعوت کرده و گریه را درین ماتم و سوگ موجب «نزول غیث رحمت» و شست و شوی «غبار کدورت از دل» دانسته است. سیف خود در مراسم تعزیت شهدای کربلا شرکت می نموده و باصطلاح معاصران ما «نوحه» می خوانده و می گفته است که «من می گویم شما بگریید» (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۷۹، ص ۱۷۶-۱۷۷).

اگرچه تا اینجا بسیاری از مطالب که دربارهٔ سیف از دیوانش بدست می آید اشاره کرده ام، ولی هنوز مطالبی از سنخ مسائل دینی و عرفانی و ادبی وجود دارد که قابل بحث است و خوانندهٔ فاضل خود می تواند بصرافت طبع آنها را بیابد و محل تحقیق قرار دهد. درین میان یقیناً بر خوانندهٔ گرامی روشنست که اگرچه سیف فرغانی در غزلهای خود همه جا با معشوق زیبای خود عشق می ورزد ولی درین دلدادگی و عشق ورزی مدام دچار عشق مجازی نیست و یا اگر در چند غزل معدود وی نشانهایی از چنین عشقی می یابیم منحصر بروزگار کوتاهی از حیات او بود و او بسیار زود از آن مجاز که بمنزلهٔ پل حقیقت بود گذشت و با مشاهدهٔ جمال ازل در راه راست و روشن حقایق و معارف الهی قدم نهاد و همچنان در آن راه پیمایی و «سلوک» بدریای انوار ناتناهی

حقّ تعالی شأنه العزیز رسید و بدان پیوست ، و بقول خود :

زکوه سیل فرود آمد و بدریا رفت   ز بحر موج برون آمد و بکوه رسید

خدایش بیامرزاد و ما همگان را در پیروی از نیاکان پاکمان برای پیمودن راه فضیلت یاری دهاد . بمنّه و کرمه و علیه التکلان .

لوبک ، آلمان غربی ،

بیست و سوم بهمن ماه ۱۳۶۳ شمسی .

ذبیح الله صفا

بخش یکم

قصاید و قطعات

۱

آن خداوندی که عالم آن اوست
جسم وجان در قبضهٔ فرمان اوست

سورهٔ حمد و ثنای او بخوان
کآیت عزّ و علا در شان اوست

گر ز دست دیگری نعمت خوری
شکر اوبی کن که نعمت آن اوست

بر زمین هر ذرهٔ خاکی که هست
آب خورد فیضِ چون باران اوست

از عطای او بایمان شد عزیز
جانِ چون یوسف که تن زندان اوست

بر من و برتو اگر رحمت کند
این نه استحقاق ما، احسان اوست

از جهان کمتر ثناگوی ویست
سیف فرغانی که این دیوان اوست

۲

فی التوحید الباری تعالی[1]

ای پادشاه عالَم ، ای[2] عالِم خبیر
یک وصف تست قدرت ویک اسم تو قدیر

فضل تو برتواتر و فیض تو بر دوام
حکم تو بی منازع و ملک[3] تو بی وزیر

بر چهرهٔ کواکب از صنع تست نور
بر گردن طبایع از حکم تست نیر

چون آفتاب بر دل هر ذره روشن است
کز زیت فیض تست چراغ قمر منیر

از آفتاب قدرت تو سایه پرتویست
کورست آنکه می نگرد ذره را حقیر

ازطشت آبگون فلک بر مثال برق
در روز ابر شعله زند آتش اثیر

با امر نافذ[4] تو چو سلطان آفتاب
نبود عجب که ذره زگردون کند سریر

برخوانِ نانِ جودِ تو عالم بودطفیل
بهر تنور صنع تو آدم بود خمیر

درپیش صولجان قضای تو همچو گوی
میدان بسر همی سپرد چرخ مستدیر

علم ترا خبر که ز بهرچه منزویست
خلوت نشینِ فکر ببیغولهٔ ضمیر

۱- u: ندارد ۲- r: عالم وای ۳- r: منازع ملک ۴- r: نافد

اجزای کاینات همه ذاکر تواند — این گویدت که سولی ، وآن گویدت نصیر
دانستم از صفات که ذاتت منزه‌ست — از شرکت مشابه و از شبهت نظیر
در دست من که قاصرم از شکر نعمتت — ذکر تو میکند بزبان قلم صریر
هرچند غافلم ز تو لکن ز ذکر تو — در وَکرِ سینه مرغ دلم می‌زند صفیر
اندر هوای وصف تو پرواز خواست کرد — از پرِّ خویش طایر اندیشه خورد تیر
منظومهٔ ثنای تو تألیف میکنم — باشد که نافع آیدم این نظم دل پذیر
تو هادیی ، بفضلت تنبیه کن مرا — تا از هدایهٔ[1] تو شوم جامع کبیر
کس راسزای ذات تو مدحی نداد دست — گر بنده حقِّ آن نگزارد بر او مگیر
گر کس حق ثنای تو هرگز گزاردی — لا احصی از چه گفتی پیغمبر بشیر
در آرزوی فقر بسی بود جان من — عشق از رواق غیب ندا کرد کای فقیر
رو ترک سر بگیر و ازین حبیب سر برآر — روترک زر بگو و[2] ازین سِکه نام گیر
گر زندگی خوهی چو شهیدان پس از حیات — بر بستر مجاهده پیش از اجل بمیر
ای جان بنفس مرده شو و از فنا مترس — وی[3] دل بعشق[4] زنده شو و تا ابد ممیر
روزی که حکمت از پی تحقیقِ وعدها — تغییر کاینات بفرماید ای قدیر
گهوارهٔ زمین چو بجنبد بامر تو — گردد در آن زمان ز فزع شیرخواره پیر
با اهل رحمت تو برانگیز بنده را — کان قوم خورده‌اند ز پستان فضل شیر
من جمع کرده هیزم افعال بد بسی — وآنگه[5] گذر بر آتش قهر[6] تو ناگزیر
از بهر صید ماهی عفو تو در دعا — از دست دام دارم و از چشم آبگیر
نومید نیستم ز در رحمتت که هست — کشتِ امید تشنه و ابر کرم مطیر
تو عالمی که حاصل ایام عمر من — جرمی است، رحمتم کن و، عذریست، در پذیر
فردا که هیچ حکم نباشد بدست کس — ای دستگیرِ جمله مرا نیز دست گیر[7]

۱- r: هدایت ۲- r: بگوی و ۳- r: ای ۴- از r است در u: صبر
۵- r: ونگه ۶- r: مهر ۷- در هردو نسخه: دستگیر.

۳

فی نعت النبی علیه السلام[1]

بسوی حضرت رسول الله — می روم با دل شفاعت خواه
نخورم غم از آتش، ار برسد — آب چشمم بخاك آن درگاه
هیچ خیری ندیدم اندر خود — شکر کز شرّ خود شدم آگاه
گشت در معصیت سیاه و سپید — دل و مویم که بدسپید و سیاه[2]
ره بسی رفته ام فزون از حدّ — خر بسی رانده ام برون از راه
هیچ ذکری نگفته بی غفلت — هیچ طاعت نکرده بی اکراه
ماه خود کرده ام سیه بفساد — روز خود کرده ام تبه بگناه
خود چنین ماه چون بود از سال — خود چنین روز کی بود از ماه
شب سیا هست و چشم من تاریک — ره درازست و روز من کوتاه
بیژن عقل با من اندر بند — یوسف روح با من اندر چاه
هم بدعوی گرانترم از کوه — هم بمعنی سبکترم از کاه
گاه بر نطع شهوتم چون پیل — گاه بر نیل نخوتم چون شاه
گرگ طبعم بحمله[3] همچون شیر — سگ سرشتم بحیله چون روباه
دین فروشم بخلق و در قرآن — خوانم: الدّینُ کُلّه لِله
نفس من طالبست دنیا را — چه عجب التفاتِ خر بگیاه
ای مرقّع[4] شعار کرده، چه سود — خرقهٔ دَه تُو، چو نیست دل یکتاه
نه فقیری نه صوفی ارچه بود — کسوتت دلق و مسکنت خانقاه
نشود پشکلش چو نافهٔ مشک — وَر شتر را تَبت بود شبگاه

۱- U ندارد
۲- ازین بیت را تا آخر قصیده، در نسخهٔ U چند صفحه دنبال تر صحافی کرده اند.
۳- در هردو نسخه: حیله ۴- U: مرقع کر

کس بافسر نگشت شاه جهان — کس بخرقه نشد وَلیِّ اِلَه
نرسد خر بپایگاه مسیح — ورچه پالان کنندش از دیباه
نشود جامه باف اگر گویند — بمَثَل عنکبوت را جولاه
لشکر عمر را مدد کم شد — صفدر مرگ عرضه کرد سپاه
ای بسا تاجدار تخت نشین — که بدست حوادث ازناگاه
خیمهٔ آسمان زرین میخ — بر زمین شان زده است چون خرگاه
دست ایّام می زند گردن — سر بی مغز را برای کلاه
از سر فعلهای بد برخیز — ای بنیکی فتاده در افواه
گرچه مردم ترا نکو گویند — بس بود کردهٔ تو بر تو گواه
نرهد کس بحیله از[1] دوزخ — ماهی از بحر نگذرد بشناه
سرخ رویی خوهی بروز شمار — روبشب چون خروس خیز پگاه
ناله کن گرچه شب رسید بصبح — توبه کن گرچه روز شد بیگاه
مرضِ صد گُنه شفا یابد — از سردرد اگر کنی یک آه
چون زمن[2] باز گیری[3] آب حیات — گر بخاکم[4] نهند یا رَباه[5]
مرزمین را بگو که چون یوسف — اوغریبست[6] اَکْرِمی مثْواه
وآن چنان کن که عمر بنده شود — ختم بر لا الهَ الّا الله

٤

[7]چو بگذشت از غم دنیا بغفلت روزگار تو
درآن غفلت ببی کاری بشب شد روزِ کار تو

۱- u: نرهذ بحیله از بحیله از؛ r: نرهد بحیله حیله از ۲- هردو نسخه: زمین
۳- هردو نسخه بار گیری ۴- u: بحاکم ۵- r: نهند یاران پاه ۶- هردو نسخه: غریبست
۷- نیم اول این قصیده در ورق ۹ و ۱۰ نسخهٔ عکسی u و نیم دیگر در ورق ۳ و ۴ و ۵ دیده میشود

چو عمر تو بنزد تست بی قیمت ، نمی دانی
که هرساعت شب قدرست اندر روزگارتو

چو روبه حیلها سازی ز بهر صید عوانی
تو مرداری خوری آنگه که سگ باشد شکارتو

تو همچون گربه آنجایی که آن ظالم نهد خوانی
مگر سیری نمی داند سگ مردار خوار تو

طعامش لحم خنزیرست و چون آبش خوری شاید
ز بی نانی اگر از حد گذشتست اضطرار تو

ز بیماری مزورهای چون کشکاب می سازد
ز بهر مرگ جان خود دل پرهیزکار تو

تو بی دارو وبی قوت نیابی زین مرض صحت
بمیرد اندرین علت دل بیمار زار تو

ترازان سیم می باید که درکار خودی دایم
چوکار او کنی هرگز نیاید زر بکار تو

ز حق بیزاری ارباشد سوی خلق التفات تو
زدین درویشی ار باشد بدنیا افتقار تو

زرطاعت بری آنجا که اخلاصی درآن نبود
بسی برتو شکست آرد درست کم عیار تو

ز نقد قلب بر مردم زمین حشر تنگ آید
بصحرای قیامت در چو بگشایند بار تو

کجا پوشیده خواهدماند افعالت درآن حضرت
که یکسانست نزد او نهان و آشکار تو

چو طاوسی تو در دنیا و در عقبی، کجا ماند
سیه پایِی تـــو پنهان ببال چون نگار تو

بجامه قالب خود را منقش می کنی تا شد
تکلفهای بی معنیِ تو صورت نگار تو

بدین سرمایه خشنودی که ازدنیا سوی عقبی
بخواهی رفت و راضی نی ز تو پروردگار تو

ازین سیرت نمی ترسی که فردا گویدت ایزد
که تو مزدور شیطانی و دوزخ مزدِ کار تو

*

ایاسلطان لشکر کش بشاهی چون علم سرکش
که هرگز دوست با دشمن ندیده کارزار تو

ملک شمشیر زن باید، چو تو تن می زنی ناید
ز تیغی بر میان بستن مرادی در کنار تو

نه دشمن را بریده سرچوخوشه تیغ چون داست
نه خصمی را چوخرمن کوفت گرز گاوسار تو

عیالان رعیت را بحسبت کدخدایی کن
چو کدبانوی دنیا شد برغبت خواستار تو

مروت کن، یتیمی را بچشم مردمی بنگر
که مروارید اشک اوست دُر گوشوار تو

خری شد پیشکار تو که در وی نیست یک جو دین
دل خلقی ازو تنگست اندر روزِ بار تو[۱]

چو آتش برفروزی تو بمردم سوختن هردم
ازان کان خس نهد خاشاک دایم برشرا تو

۱- ۲ این بیت را ندارد

چو توبی‌رای وبی تدبیر او را پیروی کردی
تو در دوزخ شوی پیشین واز پس پیشکار تو

بباطل چون تومشغولی زحق، وخلق بی‌خشیت
نه خوفی در درون تو نه امنی در دیار تو

نه‌ترسی[1] نفس ظالم را ز بیم گوشمال تو
نه بیمی اهل باطل را ز عدل حق گزار تو

بشادی‌می‌کنی جولان درین میدان، نمی‌دانم
درآن زندان غم خواران که‌باشد[2] غمگسار تو

بپای کژروت روزی درآیی ناگهان در سر
وگر سم بر فلک ساید سمند راهوار تو

*

ایادستورهامان‌وش که نمرودی‌شدی‌سر کش
تو فرعونی و چون قارون بمالست افتخار تو

چو مردم سگسواری کن اگرچه‌نیستی‌زیشان
وگرنه درکمین[3] افتد سگ مردم سوار تو

بگرد شهر هرروزی[4] شکارت استخوان باشد
که کهدانی سگی[5] چندند شیر مرغزار تو

چو تشنه لب از آب سرد آسان برنمی گیرد[6]
دهان از نان محتاجان سگ دندان فشار تو

بگاو آرند در خانه بعهد تو‌که و دانه
ز خرمنهای درویشان خران بی فسار تو

بظلم انگیختی ناگه غباری، وز عدل حق
همی خواهیم بارانی که بنشاند غبار تو

۱- u: نترسی ۲- u: کباشد ۳- r: کسی ۴- u: پیروزی
۵- r: سگ ۶- r: نمی گردد

بجاه خویش مفتونی و چون زین خاک بگذشتی
بهر جانب رود چون آب مال مستعار تو
زخر طبعی تو مغروری بدین گوسالهٔ زرین
که گاو سامری دارد اَمَل در اغترار تو
بسیج راه کن مسکین، درین منزل چه می‌باشی
امل را منتظر، چون هست اجل درانتظار تو
چو سنگ آسیا روزی زبی آبی شود ساکن
درین طاحون خاک افشان اگرچرخی مدارتو
نگیری چون هوا بالاواین خاکت خوردبی‌شک
چو آب ارچه بسی باشد درین پستی قرار تو
تو نخل بارور گشتی بمال و دست رس نبود
بخرمای تو مردم را ز بخل[1] همچو خار تو[2]
رهت ندهند اندر گور سوی آسمان زیرا
چو قارون در زمین ماندست مال خاکسارتو
ازین جوهر که زرخوانندمحتاجان‌ورایک‌جو
بمیتین‌بر[3]توان کند از یمین کان یسار تو
ترا در چشم دانایان ازین افعال نادانان
سیه رومی کند هردم سپیدیِ عذار تو[4]
مسلمان وقتها دارد ز بهر کسب آمرزش
ولی آن وقت بیرونست از لیل و نهار تو
ترا در قوت نفس است ضعف دین‌وآن‌خوشتر
که نفس تست خصم تو و دین تو حصار تو

۱- u: نخل
۲- r: این بیت را اضافه دارد:
درخت میوه داری تو واز سختی نپندارم که چیزی بر کلوخ افتدبسنگ ازشاخسارتو
۳- u: بمیتی
۴- u: سیه‌تر می کند هردم سپیدی برعذار تو

حصارت را کنی ویران وخصمت را دهی قوت
که دینت رخنها دارد ز حزم استوار تو

*

ایا مستوفی کافی که در دیوان سلطانان
بحل و عقد درکارست بخت کامکار تو
گدایی تا بدان دستی که اندر آستین داری
عوانی تا بانگشتی[1] که باشد در شمار تو
قلم چون زرده‌ماری شد بدست چون تو عقرب در
دواتت سلهٔ ماری کزو باشد دمار تو
خلایق از تو بگریزند همچون موش از گربه
چو در دیوان شه گردد سیه سر زرده مار تو
تو ای بیچاره آنگاهی بسختی در حساب افتی
کزین دفتر فروشویند نقش چون نگار تو

*

ایا قاضی حیلت گر، حرام آشام رشوت‌خور
که بی‌دینی است دین تو و بی‌شرعی شعار تو
دل بیچاره‌یی راضی نباشد از قضای تو
زن همسایه‌یی آمن نبوده درجوار تو
زبی دینی تو چون گبری و زند تو سجل تو
زبی‌علمی تو چون گاوی و نطق تو خوار تو
چو باطل را دهی قوت ز بهر ضعف دین حق
تو دجالی درین ایام و جهل تو حمار تو
اگر خوی زمان گیری وگر ملک جهان گیری
مسیحی هم پدید آید کزو باشد دمار تو

۱- u: عوانی ما بانکستی

ترا درسر کلهداریست چون کافر ازآن هرشب
ببندد عقد با فتنه سر دستار دار تو

چو زر- قلب مردودست و تقویم کهن باطل
درین ملکی که ما داریم یرلیغ تتار تو

کنی دین دار را خواری- و دنیا دار را عزت
عزیز تست خوار ما عزیز ماست خوار تو

دل مشغولت از غفلت قبول موعظت نکند
تو این دانه کجا خواهی که کَه دارد غرار تو

ترا بینند در دوزخ بدندان سگان داده
زبان لغوگوی تو ، دهان رشوه خوار تو

*

ایا بازاری مسکین نهاده در ترازو دین
چو سنگت را سبک کردی گران زآنست بار تو

تو گویی سودها کردم، ازین دکان چوبرخیزی
ببازار قیامت در پدید آید خسار تو

*

ایا درویش رعناوش چو مطرب باسماعت خوش
بنزد ره‌روان بازیست رقص خرس وار تو

چه گویی نی روش اینجا بخرقه است آب روی تو
چه گویی همچو گل تنها برنگست اعتبار تو

بهانه بر قدر چه‌نهی[1] قدم در راه نِه، گرچه
ز دست جبر در بندست پای اختیار تو

باسب همت عالی توانی ره بسر بردن
گر آید در رکاب جهد پای اقتدار تو

۱- چه نهی: خوانده شود چِنهی

بدرویشی بکنجی در برو بنشین و پس بنگر
جهانداران غلام تو جهان ملک و عقار تو
ترا عاری بود زآن پس شراب ازجام جم خوردن
چو شد در جشن درویشی ز خرسندی[۱] عقارتو
ز تلخیِ تُرُش رویان شد آخر[۲] کام شیرینت
چو شورآب قناعت شد شراب خوش گوار تو
ترا در گلستان جان هزارانند[۳] چون بلبل
وزین باب ارسخن گویی بود فصل بهار تو
سخن مانند بستانست وذکر دوست دروی گل
چو بلبل صدنوا دارد درین بستان هزار تو
تو چنگی درکنار دهروصاحب دل کندحالت
چو زین سان درنوا آید بریشم وار تار تو
چو تیز آهنگ شد قولت ، نباشد سیف فرغانی
غزل سازی درین پرده که باشد دستیار تو

۵

ای هشت خلد را بیکی نان فروخته
وز بهر راحت تن خود جان فروخته
نزد توخاکسار چو دین را نبوده آب
تو دوزخی ، بهشت بیک نان[۴] فروخته
نان تو آتش است و بدینش خریده‌ای
ای تو ز بخل آب بمهمان فروخته

۱- هردو نسخه: خورسندی ۲- r: آمن ۳- r: هزار آیند ۴- u: آن

ای از برای نعمت دنیا چو اهل کفر
اسلام ترک کرده و ایمان فروخته

ای تو بگاو ، تخت فریدون گذاشته
وی تو بدیو ، ملک سلیمان فروخته

ای خانهٔ دلت بهوا و هوس گرو
وی جان جبرئیل بشیطان فروخته

ای تو زمام عقل سپرده بحرص و آز
انگشتری ملک بدیوان فروخته

ای خوی نیک کرده باخلاق بد بدل
وی برگ گل بخار مغیلان فروخته

ای بهر نان و جامه ز دین بینوا شده
بهر سراب چشمهٔ حیوان فروخته

ای غمرخشک مغز که ازبهربوی خوش
جاروب تر خریده و ریحان فروخته

تو مست غفلتی و باسم شراب ناب
شیطان کمیزِ خر بتو سکران فروخته

دزد هوات کرده سیه دل چنانکه تو
از رای تیره شمع بکوران فروخته

دینست مصر ملک وعزیزاندروست علم
ای نیل را بقطرهٔ باران فروخته

از بهر جامه جنت مأوی گذاشته
وز بهر لقمه حکمت لقمان فروخته

کرده فدای دنیی[1] ناپایدار دین
ای گنج را بخانهٔ ویران فروخته
ترک عمل بگفته و قانع شده بقول
ای ذوالفقارِ حرب بسوهان فروخته
عالِم که علم داد بدنیا، چولشکریست
هنگام رزم جوشن و خفتان فروخته
در هیچ وقت و دور بفرعونیان که‌دید
هارون عصای موسی عمران فروخته
هرگز ندیده‌ام ز پی آنکه خر خَرَد
سهراب رخش رستم دستان فروخته
آن نقد را کجا بقیامت بود رواج
وین سرمه کی شود بسپاهان فروخته
چون مصطفی شود بقیامت شفیع تو
ای علم بو هریره بانبان فروخته
وزان با تصرفِ معیارِ دولتی
ای تو بخاك جوهر ازین سان فروخته
ای دین پاك را بسخنهای دلفریب
داده هزار رنگ و بسلطان فروخته
داده بباد خرمن عمر خود از گزاف
پس جَو بکیل وکاه بمیزان فروخته
ای نفس تو زبون هواکرده عقل را
روز وغا سلاح بخصمان فروخته

۱- u: دنیای

این علمها که نزد بزرگان روزگار
چون یخ نمی‌شود بزمستان فروخته
دشوار کرده حاصل وآسانش گفته ترك
گوهر گران خریده و ارزان فروخته
مکر و حسد مکن که نه اخلاق آدمیست
ای دیو و دد خریده و انسان فروخته
علم از برای دین و تو دنیا خری بآن
دایم تو این خریده‌ای وآن فروخته
در ماه دی دریغ و تأسف خوری بسی
ای مرد پوستین بحزیران فروخته
کز کید حاسدان بغلامی وبندگی
در مصر گشت یوسف کنعان فروخته
این رمزها که باتو همی گویم ای پسر
هر نکته گوهریست بنادان فروخته

٦

ای مردِ فقر ، هست ترا خرقهٔ تو تاج
سلطان توبی که نیست بسلطانت احتیاج
تو دادِ بندگیِ خداوندِ خود بده
وآنگاه از ملوك جهان می ستان خراج
گرطاعتی کنی مکنش[1] فاش نزد خلق
چون بیضه‌یی نهی مکن آواز چون دجاج

۱- u: نکنش

محبوب حق شدن بنماز و بروزه نیست
این آرزوت اگرچه کند در دل اختلاج[۱]

چون هرچه غیر اوست بدل ترك آن کنی
بر فرق جان تو نهد از حبّ خویش تاج

در نصرت خرد که هوا دشمن وَیست
با نفس خود جدل کن و باطبع خود لجاج

گر در مصاف آن دو مخالف شوی شهید
بیمار را بدَم چو مسیحا کنی علاج

چون نفس تند گشت بسختیش رام کن
سردی دهد طبیب چو گر می کند مزاج

با او موافقت مکن اندر خلاف عقل
محتاج نیست شب که سیاهش کنی بزاج

مردانه گَنده پیر جهان را طلاق ده
کز عشق بست بادل تو عقد ازدواج

هستیّ تو چو زیت بسوزد گرت فتد
بر دل شعاع عشق چو مصباح در زجاج

ز اندوه او چو مشعلهٔ ماه روشن است
شمع دلت، که زنده بروغن بود سراج

مرفقر را امین نبود هیچ جاه جوی
چون تخت شه نشین نشود هیچ پیل عاج

۱- تا این بیت از قصیده در ورق u ۵ و دنبالهٔ آن در ورق ۳۶۵ ثبت شده است؛ r تا این بیت ازاین قصیده را دارد.

گوید ِگلیم‌پوش گدارا کسی امیر[1]؟
خواند ُهوَید پوش شتررا کسی ُدواج

گر دررهش زنی قدمی ، برجبین گل
از خاك ره چوقطرهٔ شبنم فتد َعجاج

خود کام‌راچنین سخن ازطبع هست‌دور
محموم را بود عسل اندر دهان اُجاج

گر دوستیِ حق طلبی ترك خلق کن
در یك مکان دوضد نکند باهم امتزاج

قطعه

۷

روی‌در زیرسمش کرد بساطی، چو فگند
بار ابریشم خود بر خر چوبین[2] طنبور

گر بکام‌تو رسد تلخ ،مکن روی ُترُش
کاب‌شیرین نخورد تشنه‌ازین مشرب‌شور

جهد کن تا بسلامت بکناری برسی
این جهان بحرعمیقست وکنارش‌لب گور

ترك دنیا بارادت نکند جاهل ازآنك
بکراهت بدر آید ز علف زار ستور

سیف فرغانی این قطعه برای‌خود گفت
کای‌شده از پی جامه زلباس دین‌عور

۱- u: فقیر ۲- u: خربین

۸

وصلست‌وهجر، آنچه بهست اختیار کن
دانی که وقت[1] می‌گذرد عزم کار کن

اول چوچرخ گرد زمین و زمان برآی
وآنگه‌چوقطب گرد خودآخرمدارکن

گیتی شکارگاه سعادت نهاده‌اند
ای‌باز چشم دوخته ، دولت شکار کن

عالم پراز گُلست زعکس جمال‌دوست
روی همه ببین [و][2] ورا اختیار کن

ای مفلس دریده گریبان تراکه گفت
دامن فرو گذار و تعلّق بخار[3] کن

خرگه زدی برای اقامت درو ولیک
جای تو ئیست خیمه فروگیروبارکن

ازآب چشم خاك ره دوست ساز گل
هر رخنه یی که دردل تست استوار کن

روز وصال در همه ایام سایرست
آن روز را تو چون شب قدر انتظار کن

ای یارنا گزیر که‌جان‌چون‌تودوست‌نیست
با دوستان خویش سرا نیز یار کن

هرچند عاشقان تو نایند در شمار
در دفتر حسابم ازیشان شمار کن

۱- r: عمر ۲- u: ندارد ۳- u: بجار

جام وصالت از همه عشاق باز ماند
یک جرعه زآن نصیب من خاکسار کن
خواهم که در رهٔ تو شوم کشته چون حسین
با من کنون معامله حلاج وار کن[1]
آن ساعتی که باز رهانی مرا زمن
اززلف خود رَسن ، زقد خویش دار کن
گر چنگ من بدامن وصلت رسد شبی
دستم، چنانکه چشم امیدم ، چهار کن
بسیار در منازل هجرت دویده‌ایم
وقتست ، برجنیبت وصلم سوار کن

۹

ایا ندیده زقرآن دلت وَرای حروف — بچشم جان رخ معنی نگر بجای حروف
بگرد حرف چو اِعراب تابکی گردی — بملک عالم معنی نگر وَرای حروف
مدبّرات امورند در مصالح خلق — ستارگان معانیش بر سمای حروف
عروس معنی او بهر چشم نامحرم — فرو گذاشته بر روی پردهای حروف
خلیفه‌وار بدیدی امام قرآن را — لباس خویش سیه کرده از کسای حروف
زوجد پاره کنی جامه گر برون آید — برهنه شاهد اسرارش از قبای حروف
عزیز قرآن در مصر جامع مُصحف — فراز مسند الفاظ و مُتّکای حروف
شراب معنی رخشان چو طلعت یوسف — نمود از دل جام جهان‌نمای حروف
حدیث گنج معانی همی کند با تو — زبان قرآن در کام اژدهای حروف
دل صدف صفتت بر امید دُرِ ثواب — ز بحر قرآن قانع بقطرهای حروف
بکام جان برو آب حیوةِ معنی نوش — زعین چشمهٔ الفاظ وَز اِنای حروف

۱- u این بیت را ندارد

مکن بجهل تناول، که خوان قرآن را — پر از حلاوهٔ علم است کاسهای حروف
قمطرهای نباتست پر ز شهد شفا — نهاده‌خازن رحمت برو غطای حروف
عرب اگر چه بگفتار سحر می کردند — از ابتدای الف تا بانتهای حروف
حبال دعوی برداشتند چون بفگند — کلیم لفظ وی اندرمیان‌عصای‌حروف
بدوستانش فرستاد نامهٔ ایزد — که ره‌برند بمضمونش ازسخای‌حروف
پس آمده زکتب بوده[1] پیشوای همه — چنانکه‌حرف‌الف‌هست‌پیشوای‌حروف
بآفتاب هدایت مگر توانی دید — که ذرّهای معانیست درهوای‌حروف
اگر مرکّب گردد چو صورت و بیند — بسیط عالم معنی ز تنگنای حروف
ببارگاه سلیمان روح هد هد عقل — خبر زعرش عظیم آرداز سبای حروف
بدین‌قصیده که گفتم، درو بیان کردم — که ترک علم معانی مکن برای‌حروف
تو در حروف‌هجاخوانده‌ای کجا دانی — که‌مدح معنی‌شد گفته بی هجای‌حروف
گمان مبر که برد راه سایر معنی — بسوی منزل فهم تو جز بپای حروف
چونای بلبل خواننده گشت تیزآهنگ — توره بپردهٔ معنی براز نوای حروف
بسوی شاه معانی بسان حجّابند — معرّفان نقط بر در سرای حروف
سماع چون کنی‌از زخمهٔ زبان باصول — بدست دل نزنی برچهارتای حروف
ورآب لفظ نباشد کجا برون آید — دقیق معنی از زیر آسیای حروف
توکور دل نکنی روبدان‌طرف که بود — جمال معنی، اگر نشنوی ندای‌حروف
اگرتومدحت قرآن کنی‌چنانکه‌سزاست — کی احتمال معانی کند وعای حروف
بجمع کردن الفاظ و نظم دادن آن — نه مدح معنی گفتیم ونی ثنای حروف
ز روی علم معانی- همچو مو باریک — چه[2] زلفهاست گره بسته‌درقفای‌حروف
الهی ارچه ز قرآن ندارم آگاهی — مرا عطا کن فهمی گره گشای حروف

۱- u: بود و ۲- u: چو

ادای حقِّ معانیِ آن ببخش مرا | چنانکه عاصم[1] وبوعمرورااداىحروف

۱۰

قرآن چه بود مخزن اسرار الهی | گنج حِکم و حکمت آن نامتناهی
در صورت الفاظ معانیش کنوزست | وین حرف طلسمیست برآن گنج الهی
لفظش بقراآت[2] بخوانی و ندانی | معنیِّ وی،ای حاصلت‌ازحرف‌سیاهی
گلهای معانیش نبویند چو هستند | آن مردم بی علم ستوران گیاهی
بحریست‌دروگوهرعلم‌ودُر[3]حکمت | غواص شو و دُر طلب ازبحرنه‌ماهی
زِاعراب ونقطهست پس وپیش حروفش | آراسته چون درگه سلطان بسپاهی
قرآن رهاننده‌زدوزخ چوبهشتست | زیرا که بیابی تو دروهرچه‌بخواهی
تا پردهٔ صورت نگشایی ننماید | اسرار[4] و معانیش بتو [روی کماهی][5]
آنها که یکی حرف بدانند زقرآن | برجمله کتب‌مفتخرانند[6] [و مباهی][7]
بی معرفتی برلب دریای حروفند | چون تشنهٔ بی دلوورسن برسر چاهی
حقّ‌است که گویندهمه کاتب[اورا] | کای برسر کُتّاب[ترامنصب‌شاهی][8]
هرسو که بردنفس ندا ازچپ‌وازراست | گر پشت بقرآن بکنی روی [سیاهی][9]
درمحکمهٔ‌دین کتب‌مُنَزَله یک‌یک | داده همه بر محضر صدق توگواهی

۱- u: علصم ۲- u: بقرأت ۳- u: درر ۴- u: آنرا
۵- r این بیت را ندارد ۶- u: اینند ۷- r این بیت را ندارد
۸- مصراع، «ای بر سر کُتّاب ترا منصب شاهی» مطلع یکی از قصائد انوری است که این قصیده باستقبال آن ساخته شده و مصراع مذکورهم در آن تضمین گردیده‌است. r این بیت و بیت بعد از آن را ندارد
۹- در متن u بعد ازین بیت یك بیت ناقص دیگر هم‌هست که اصلاح کردن آن بحدس و تقریب میسر نشد و ازینروی بذیل صفحه نقل میشود و آن چنین است:

آنجا که کتب سلطنت خویش براند | ای تاج کتب از همه بر سر ....

سرمست می موعظت بهر شکستن بر سنگ ندامت بزند جام ملاهی

برلوح که از خلق نهان درشب غیب است آن جمله کتب همچوستاره[1] توچوماهی

۱۱

کم خور غم تنی که حیاتش بجان بود
چیزی طلب که زندگی جان بآن بود

هیچش ز تخم عشق معطل روا مدار
تا در زمین جسم تو آب روان بود

آنکس رسد بدولت وصی که مرورا
روح سبک ز بار محبت گران بود

چون استخوان مرده نیاید بهیچ کار
عشقی که زنده‌یی چوتواش درمیان بود

معشوق روح بخش باول قدم چومرگ
از هفت عضو هستی تو جان ستان بود

آخر بعشق زنده کند مرترا که اوست
کاب حیوة ازآتش عشقش روان بود

از تو چه نقشهاست در آیینهٔ مثال
دیدند و گر تو نیز ببینی چنان بود

این حرف خوانده‌ای تو که بردفتروجود
لفظیست صورت تو که معنیش جان بود

بانورچشم[2] فهم تو پنهان لطیفه ییست[3]
جان تو آیتیست که تفسیرش آن بود

۱- u: سنایی ۲- u: حسم، r: جسم ۳- u: لطیفه است

ای دل‌ازین حدیث زبان درکشیده بِه
خودشرح این حدیث‌چه کار زبان بود

خود را مکن میان دل و خلق ترجمان
تا سِر میان عشق و دلت ترجمان بود

۱۲

ای زبازار جهان حاصل تو گفتاری
عمر تو موسم کارست‌وجهان بازاری

اندرآن روز که کردار نکو سود کند
نکند فایده گر خرج کنی گفتاری

همچو بلبل که برافرازِ گلی بنشیند
چند گفتی سخن وهیچ نکردی کاری

ظاهرآنست که بی‌زادوتهی دست رود
گر ازین مزرعه کس ُپرنکند انباری

زرطاعت زن واخلاص عیارِ آن‌ساز[۱]
خواجه تا سود کنی بردر می دیناری

هرچه گویی بجزاذکرهمه بیهوده‌است
سخن بیهُده[۲] زهرست و زبانت ماری

شعر نیکو که خموشیست ازآن نیکوتر
اگرت دست دهد نیز مگو بسیاری

راست‌چون‌واعظ‌نان‌جوی‌بدین‌شادمشو
که سخن گویی وجُهّال بگویندآری

از ثنای امرا نیک نگهدار زبان
گرچه‌رنگین سخنی‌نقش مکن‌دیواری

مدح این قوم دل روشن تو تیره کند
همچو رو راکلف وآینه را زنگاری

آن‌جماعت که سخن ازپی‌ایشان گفتند
راست چون‌نامیه‌بستند گلی برخاری[۳]

از چنین‌مرده‌دلان‌راحت‌جان‌چشم‌مدار
چون‌زرنجورشفا کسب کندبیماری؟

شاعر از خرمن این قوم بکاهی نرسد
گر ازین نقد بیک جو بدهد خرواری

شاعری‌چیست که‌آزاده از آن گیردنام
ننگ خلقی[۴] گر ازین نام‌نداری عاری

۱- u: سازر ۲- u: بیهوذه

۳- ازین بیت ببعد در ورق ۱.۳ دیوان نسخه u مضبوط است

۴- هر دو نسخه تنگ خلقی

گر بهٔ زاهدی وحیله کنی چون روباه — تاسگ نفس توزهری بخورد یا ماری
پیل را خرشمر آنگه که کشد بار کسی — شیر را سگ‌شمر آنگه که خورد مرداری
بهر مخدوم مجازی دل‌ودین ترك کنی — تا ترا دست دهد پایهٔ خدمتکاری
هر دم از سفرهٔ انعام خداوند کریم — خورده صدنعمت‌ویک‌شکر نگفته باری
نزد آنکس که چو من سلطنت دل دارد — شه گزیری بود و[میر چوده][1] سالاری
ظالمی را که همه ساله بود کارش فسق — بطمع نام منه عادل نیکوکاری
نیت طاعت او هست ترا معصیتی — کمر خدمت او هست ترا زُنّاری
هر کرا زین امرا مدح کنی ظلم بود — خاصه امروز که ازعدل نماندآثاری
کژروی پیشه کنی جمله ترا یار شوند — ور ره راست روی هیچ نیابی یاری
کُلَه مدح تو بر فرق چنین تاجوران — راست چون برسرانگشت بوددستاری
صورت جان[2] تو در چشم دل معنی دار — زشت گردد بنکوگفتن بد کرداری
اسد المعر که خوانی تو کسی را که بود — روبه حیله گری یا سگ مردم‌خواری
و گرت دست قریحت دَرِ انشا کوبد — مدح این‌طایفه بگذار وغزل گوباری
شعر نیکو را چون نقطه دلی بایدجمع — همچو خط را قلم و دایره راپرگاری
سیف فرغانی اگرچند درین دَور ترا — بلبل روح حزینست چوبو تیماری
نه ترا هیچ کسی جز غم جان دلجویی — نه تراهیچ کسی‌جز دل‌توغمخواری
گرچه کس نیست‌زتوشاد بـرو[3] شادی کن — همچو غم گر نرسانی بدلی آزاری
شکر منعم بدعای سحری کن نه بمدح — کَندرین عهدترا نیست جزاودلداری
صورتند این امرا جمله ز معنی خالی — اوست چون‌دررنگری‌صورت‌معنی‌داری
چون‌ازین‌شیوه‌سخن‌طبع توفصلی‌پرداخت — بعد ازین بردراین باب بزن مسماری
بسخن گفتن بیهوده بپایان شد عمر — صرف کن باقی ایام باستغفاری

۱- r: مهترده ۲- u: حال ۳- هردو نسخه: ترو

۱۳

*ای زبدهٔ جهان ز جهان نازنین تویی
واندر خور ثنای جهان آفرین تویی

درپای تو فشانم اگر دست‌رس بود
این نازدیده[1] جان که چوجان نازنین تویی

از پشت آسمانت مَلَک می کند خطاب
کای به‌زروی مَه مَه روی‌زمین تویی

تو برتری زوصف و نهاذن نمی‌توان
حدّی‌دروکه گفت‌توان‌این‌چنین تویی

بحریست نَعت‌تو‌ودروخوض مشکل است
زیرا که گوهر صدف ما وطین تویی

قدرت که پای جملهٔ اشیا بدست اوست
گویی یدالله است و ورا آستین تویی

ای مسندت بلند شده درمقام قرب
بنگر بزیر دست که بالا نشین تویی

عالم‌چوخاتمست درانگشت قبض وبسط
اشیا نفوس خاتم‌وزیشان نگین تویی

هررطب ویابسی که رقم دارد از وجود
درخویشتن‌طلب که کتاب‌المبین تویی

شد رتبت تو بیشتراندر حساب حس
همچون الف،اگرچه‌چویاواپسین تویی

زآن لعل آبدارکه همرنگ آتش است
ما تشنه‌ایم وچشمهٔ ماء مَعین تویی

برروی چرخ دیده‌ای‌جان هلال وبدر
درعشق‌وحسن‌آن‌سنم‌ای‌جان‌واین تویی

ای زلف یار، بازرسن‌باز جانِ ما
درتوزدست‌دست، که‌حبل المتین تویی

ماجمله دل بمهر تواسپرده‌ایم ازآنک
دلها خزانهٔ مَلِک است و امین تویی

برما بنور لامع اسلام روشنست
کای‌عشق‌یارغیرتوکفرست‌ودین تویی

علم‌ارچه‌صادقست‌دراخبارخودچوصبح
لیک آفتاب مشرق حق الیقین تویی

یارم صریح گفت اگر چند این زمان
چون عقل در بزرگی ماخرده‌بین تویی

تا تو تویی ترا نکند عشق ما قبول
کوهست‌چون فرشته‌و عجل سَمین تویی

خرمهره وارجوهردل را که هست فرد[2]
بر ریسمان مبند که دُرّ ثمین تویی

*- قسمت اول این قصیده تا هفت بیت بآخر در ورق ۱۱۰ و ۱۱۱ و باقی در ورق۱۱ نسخه u مشاهده میشود.

۱- u: نازنین ۲- u: خود هست فرد

اندوه عشق گفت که هرگز ترانبود نعم الرفیق جزمن وبئس القرین تویی
باسرد دردِ عشق، کسی راچه نسبتست او رشح کوثر ست‌ونم پارگین تویی
ای زآب چشم شسته بسی آستان دوست مسکین زخاك درگه اوبوسه چین تویی
وقتست اگر شوی چو زلیخا بوصل شاد یعقوب وار درغم یوسف حزین تویی[1]
باشعر همچو شهداز ین پس بباغ وصل برگل نشین که نحل چنین انگبین تویی

١٤

قالَ عَلی لِسانِ الوَلیِّ المُشارِ اِلَیه وَ القُطبِ المُدارِ عَلَیه

من آن آیینهٔ معنی نمایم که از مرآت دل زنگی ز دایم
چوموسی علم جوی ازمن که چون خضر بدانش منبع آب بقایم
چو روح الله بانفاس مطهر جهانی کور دل را تو تیایم
چو بر سر خاك کردم خویشتن را زمین شد آسمان در زیر پایم
اگر خواهم بسوی عالم قدس ز گردون نردبان سازم برآیم
بلطف و حسن چون عیسیٰ و یوسف بمردم جان ببخشم دل ربایم
مرا فیض یدالله قفل بگشود بدَه انگشت مفتاح خدایم
چنان در حل و عقدم دست مطلق که خواهم بندم و خواهم گشایم
عزیزم کرد چون مهمان اگر چه بخواری داشت بردر چون گدایم
بطیر عارفان سیرم بدل شد مقامی نیست اندر هیچ جایم
بشرق و غرب می رفتم چوخورشید کنون اندر مقام اِستوایم
زوال من زوال مملکت دان که من این مملکت را پادشایم
گهی استون آن سقف رفیعم گهی معمار این عالی سرایم
ببندد آبها چون بست طبعم بگردد کوهها چون گشت رایم

۱- r این بیت را ندارد

فلک گردان بود چون من بگردم
زمین برجا بود چون من بجایم

اگر یک ذرّه بفرستم بیاید
چو سایه آفتاب اندر قفایم

اماماننِد اندر صحبت من
ولیکن مقتدی من مقتدایم

اگرچه در رکابم اولیایند
ولیکن همعنان با انبیایم

گهی چون موج بینی در بحارم
گهی چون ابریابی در هوایم

منم اکسیرِ تحقیق و آنگاه
دگر اعیان مس و من کیمیایم

مرا این دولت و مکنت عجب نیست
امانت دارِ گنج مصطفایم

نهاده پادشاهِ پادشاهان
کلید گنج در دست عطایم

تو بیماریِ جان داری و گویی
طبیب مرده دل داند دوایم

ز داروها که در قانون نوشتست
مجو صحت که چون قرآن شفایم

الا ای بی خبر چون اشتر مست
که خوانی چون جرس هرزه درایم

من این رمزی که گفتم حال قطب است
نه حال من که قطب آسیایم

بتوزآن[1] نافه بویی می فرستم
بتوزآن لاله رنگی می نمایم

که تا دانی که حق را دوستانند
که من از گفتنی شان می‌ستایم

منِ بیچاره بر درگاه ایشان
بسان سیف فرغانی گدایم

۱۵

ای که درصورت خوب توجمال معنیست
قبلهٔ روح ازآن روی کنم کان اولیست

هر کراقالب دلِ جان نپذیرفت ازعشق[2]
همچو تمثال بود، صورت اوبی معنیست

۱- u: بتوران ۲- u: هر کرا تالب دل جان بندد رفت از عشق

ره نماینده همیشه بظلال[1] عشق است
ماهِ روی تو که یک لمعهٔ او نورِ هدیست

علما کاتب دیوان تواند اِلّا آنک
سخن عشق نویسد[2] قلم او اعلیست

همه ذرات جهان مضطرب از عشق تو اند
خاک را چون فلک از شوق تو آرامی نیست

هرچه بر لوح وجودند ثنا گوی تو اند
اگر الفاظِ مدیح است و گر حرفِ هجیست

نقطهایی که برین لوح پراگنده شدند
باز اگر جمع کنی شان همه را اصل یکیست

حرفها جمله زبانهای معانی دارند
حکمت ما همه از منطق ایشان اِملیست[3]

زاشک پنهانِ الف ترچو لحاف ابرست
بالش نقطه که افتاده بزیرِ سر بیست[4]

هر که اندوه تو خورد از غم خود سیر آمد
عافیت یافت مریضی که طبیبش عیسیست

نفس مأموم دلی دان که امامش[5] عشقست
گرگ راعیست در آن گله که چوپان[6] موسیست

دیده در روضهٔ عقبی بتو روشن نشود
کوردل را گهر[7] چشم نظر بر دنییست[8]

۱- u: بضلال ۲- u نوید ۳- u: املامت ۴- u: بامت ۵- u: ولی‌دان که لهامش
۶- u: چوبانش ۷- u: بهر ۸- u: دنیامت

نزد ارباب بصیرت اگرش صد چشم است
مرد کورست چو با غیر تو اورا نظریست

ای که طاعت نکنی خاص برای منعم
از نعیم دو جهان هرچه خوری جمله ربیست

نزد عشاق تو گویست و[1] زدن را شاید
هرچه در عرصهٔ میدان علی تابثریست

از علیٰ وز ثری بگذر اگر مرد رهی
کم[2] حاجی چه زنی چون متوجه بمنیست

سفر کعبه اگر از طرف شام کنند
در ره مکه یکی منزل حجاج علیست

هر که او طالب خطّ است و دم از عشق زند
نزد قاضیِ حقیقت سخن او دعویست

هرچه در قید خود آرد دل آزادت را
بجز از عشق بدو دل ندهی آن تقویست

غم دینار ندارند که درویشانرا
حسبنا الله رقم بر درم استغنیست[3]

چون ترازو زپی عدل درین کار آنست[4]
که بجز راستی اوراچو الف چیزی نیست[5]

راستی را چو الف هیچ نداری زین ذوق
گر ترا مکنت شین است و ترا ثروت تیست[6]

۱- u: کوهست ۲- u: کمز ۳- u: استغناست ۴- u: الست
۵- تا این بیت از قصیده در ورق ۲۲ و ۲۳ نسخه u و باقی در ورق ۷۵ و ۷۶ است
۶- u: تاست

نزدآن کز حدث نفس طهارت کرده است
خاک آن ملک کلوخی ز پی استنجیست

نزد عاشق ِگل این خاک نمازی نبود
که نجس کردهٔ پرویزوقبادو کسریست

تاتوبی زنده مسلمان نشوی رو خود را
بکش ای خواجه که درمذهب عشق این فتویست

زنده جانی که بشمشیرغمش خودرا کشت
بحیات ابدی مژده َور[۱] بویحیست[۲]

عشق° صورست، ترا مرده کند زنده کند
َبعث روح است ازآن طامهٔ [او][۳] ُکبریست

هایِ هو نونِ آنانیّتِ ما را خصم است
محو کن حتم جدل زآنکه نه این جایِ مِریست[۴]

درسواد بشری کشف چنین ظلمت را
چاره ازنوربیاضی است که دردیدهٔ هیست[۵]

مردِ َره را زپی تازگی عهد اَلَست
درشب خلوت خود هر نفسی روزبلیست

در ره عشق اگر پی‌رو عقل خویشی
رو که توچشم نداری ودلیلت اعمیست

برسر آن َره نارفته که می باید رفت
خیزو غافل منشین برقدم صدق بایست

۱- u: مژده‌ورست ۲- r این بیت را ندارد ۳- u ندارد
۴- u: مراست ۵- u: هاست

سر درین رهِ نه و سی رو که برفتن زهمه
ببری دست که پای تو دو و راه یکیست

رو که در بادیهٔ عشق نشید سخنم
ای گران بار شتر َسیر تر اهمچو ُحدیست

من نویسنده و گوینده نیم چون دگران
سخنم داعی عشق و قلمم حرف ِندیست[1]

سخنم نیست ز قانون محبت بیرون
وین اشارات تر اازمرض روح ِشفیست[2]

چون درین کار بر آورد دمی ، زن مردست
چون درین راه ندارد قدمی، مرد زنیست

از سر صدق برو پای طلب در َره ِنه
گرچه یابندهٔ جانان کم و جوینده بسیست

بر وجوهات ِسخن ناظر دل ُمشرِف شد
وندرین شغل َرهی راقلم استیفیست[3]

در چنین ملک که تیغ همه دروی ُکندست
پادشاهم که بشمشیر خودم ِاستیلیست

سیف فرغانی اگر درطلبش ِجدّ نکنی
سخنت لاف و دروغ و عملت هزل [و] ِهجیست

۱- u: ندامت ۲- u: شفاست

۳- u: استیفامت

۱۶

*زهی رخت بدلم رهنمای اندیشه
رونده را سر کوی تو جای اندیشه

بخاطرم چو تو اندیشه را نمودی راه
تو باش هم بسخن رهنمای اندیشه

که آفتاب خرد درغبار حیرت ماند
ز درهٔ دهنت در هوای اندیشه

چوآفتاب رخت شعله زد زبرج جمال
فگند سایه برین دل همای اندیشه

دل مرا که تو درمهد سینه پروردی
بشیر مادر اندوه زای اندیشه

چو پیر منحنی اندرمقام دهشت بین
مدام تکیه زده بر عصای اندیشه

سپاه شادی پیروز بود بر دل اگر
غم تو نصب نکردی لوای اندیشه

دل چوگنج مرا مار هجر تو بطلسم
نهاد در دهن اژدهای اندیشه

غم تو دردلِ چون‌چشم میمِ من پنهان
چنانکه پنهان در گفتهای اندیشه

بروزگارتواندیشه را درین دل تنگ
شکنجه کردم و کردم[1] سزای اندیشه

اگرچنین است‌اندیشه‌وای اینِ دل‌وای
وگر چنانکه دل‌اینست‌وایِ اندیشه

بآب چشم و بخون جگر همی گردد
بگرد دانهٔ دل آسیای اندیشه

دلم چو پیرهن غنچه پاره پاره شود
چو غصه تنگ ببندد قبای اندیشه

بدست اندُه تو همچو نبض محروران
دلم همی تپد از امتلای اندیشه

یزید عشق‌تو هرروز تشنه خون‌ریزد
حسین دل را در کربلای اندیشه

تو در زمین دلم تخم دوستی کشتی
ولی نرُست ازو جزگیای اندیشه

من شتر دل اگر بارغم کشم‌چه‌عجب
چو نیست گردن جان بی‌درای اندیشه

بهیچ حال زمن رو همی نگرداند
براستی خجلم از وفای اندیشه

* بیست و دو بیت اول این قصیده در ورق ۸۲ و ۸۳ نسخهٔ u و مابقی در اوراق ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ دیده میشود.

۱- r: دادم

غم فراخ رَوِ تو روا نمی دارد | که دل برون رود از تنگنای اندیشه
چو کرد جان من اندیشهٔ وَرای دو کَون | مقام قدر تو دیدم وَرای اندیشه
چو زادِ حاجی اندرمیانِ ره برسید | درابتدای رهت انتهای اندیشه
نماز نیست مرا تا بلال زلفت گفت | زقامت تو دلم را صلای اندیشه
بوصف روی تو گلها شکفت جانم را | بباغ دل ز نسیم صبای اندیشه
ولی نبرد بسر وصف روی گل رنگت | کـه خار عجز درآمد بپای اندیشه
چوجان خوش است از اندیشهٔ تو دل گرچه | که خوش دلی نبوداقتضای اندیشه
درخت طوبی قَدَت[1] تو دربهشت وصال | وگر بسد ره رسد منتهای اندیشه
جزین نبود مراد دلم دراول فکر | خبر همین است از مبتدای اندیشه
چو نیست بخت مرا آن اثر که من روزی | بخدمتت رسم ای مبتغای[2] اندیشه
بیاد مجلس وصلت خورم مدام شراب | بجام بی می گیتی نمای اندیشه
مرا که آتش شوق تودل بجوش آورد | زوصف تست نمک در اِبای[3] اندیشه
زبهر پختن سودای وصل تست مدام | نهاده دیگ هوس برسه پای اندیشه
بناخن ار رگ جانم چو چنگ بخراشی | ایا دلم زغمت مبتلای اندیشه
زراستی که منم برنیارم آوازی | مخالف تو پس پردهای اندیشه
چوماه روی تو دیدم ستارهٔ شعری | طلوع کرد مرا بر سمای اندیشه
وز آفتاب جمالت که ماه ازو خجل است | هلال وار فزون شد سُهای اندیشه
بشعر زآن سبب اندیشه کردم ازدل دور | که می نکرد تحمّل وِعای اندیشه
برآرد آتش غم دودم از دل ارنکند | ترشّح آبِ سخن از اِنای اندیشه
چومیر مجلسِ غم حکم کردتا دردل | نهاد بزم طرب پادشای اندیشه

۱- u: قدطوبی ۲- u: ستنغای ۳- r: انای

چو چنگ سر در پیشم بوَد که ساز کنم ... ز قول خود غزلی بر سه‌تای اندیشه
دَمم مده کی مرا شد چو زیر تیز آهنگ ... ز چنگ عشق تو آواز ِ نای اندیشه
اگرچه بردل غمگین بنده نافذ[1] شد ... ز حکم مُبرَم عشقت قضای اندیشه
چنانکه یک نفس از تنگنای سینهٔ من ... قدم برون ننهد بی رضای اندیشه
ز علم عشق تو یک نکته حل نگشت هنوز ... مرا بقوّت مشکل گشای اندیشه
چو سعی کردم و همت نکرد قربانی ... ز کبش[2] هستی من در مَنای اندیشه
بیمن خاک درت شد دل چو زمزم من ... چو آب عکس پذیر از صفای اندیشه
جمال کعبهٔ وصلت بدیدهٔ دل دید ... دل من از سر کوه صفای اندیشه
اگر چو بادیه شعرم نداشت آب چنان ... که می رمید شتر از حُدای اندیشه
بوصف روی تو موزون شد و اصولی یافت ... چو پردهای نگارین نوای اندیشه
کنون برقص درآرد بسیط عالم را ... نشید بلبل نَغمت سرای اندیشه
اگر بغیر تو اندیشه التفاتی داشت ... تو رونمودی وزآن گشت رای اندیشه
حدیث غیر تو کردن صواب می پنداشت ... ببخش چون گُنَه من خطای اندیشه
چو دل بفکر تو مشغول شد بر ُوزین پس ... بهم کنم در خلوت سرای اندیشه
توآمدی همه اندیشها برفت از دل ... بنور روی تو دیدم قفای اندیشه
من از نظارهٔ بلقیس ِ حسن تو حیران ... شنود آصف عقلم ندای اندیشه
که پیش تخت سلیمان روح این ساعت ... رسید ُهد ُهد ِوهم ازسبای اندیشه
که گرچه هست پی کشف ساق ِ بکر ِ[3] سخن ... بکنج خانهٔ دل انزوای اندیشه
بگوش بربط ناهید هم رسانیدی ... ز ارغنون عبارت غنای اندیشه
درین مقام فروداشت کن که ممکن نیست ... بشعر برتر ازین ارتقای اندیشه

۱- u : فافد ۲- u : کبس ۳- u : نی کسف ساق نکر

چو زنگ دور همی دار سیف فرغانی ز روی آینهٔ دل جلای اندیشه

۱۷

روی تو عرض داد لشکر حسن که رخ تست شاه کشور حسن
شاه عشقت ستد ولایت جان ملک دلها گرفت لشکر حسن
بحر لطفیّ و چون برآری موج دو جهان پرشود ز گوهر حسن
همه اجزا چو روی دلبر گل همه اعضا چوروی مظهر حسن
چون توبی پادشاه سیم‌بران سکّه دارد ز نام تو زر حسن
ما فقیران صابر عشقیم شکر نعمت کن ای توانگر حسن
زیر پایت فگند ماه کلاه چون تو بر سر نهادی افسرحسن
ای که در دور خوبی تو بسیست دل و جان داده در برابر حسن
وی تو از یک کرشمه در یکدم داده صد جان نو بپیکر حسن
ما از آن شب در احتراق غمیم که طلوع از تو کرد اختر حسن
همه منظر بحسن شد زیبا لیک زیبا بتست منظر حسن
بی رخت مه ندید برج جمال بی لبت می نداشت ساغر حسن
از عروسان حجلهٔ تقدیر که روان گشته اند از بر حسن
دست مشّاطهٔ قضا ناراست هیچ کس را چوتو بزیور حسن
گر بدیوان لطف خود نگری ای رخت آفتاب خاور حسن
نقطه‌یی مه[1] بود ز خطّ جمال ورقی گل بود ز دفتر حسن
آن زمانی که از مشیمهٔ غیب مه و خورشید زاد مادر حسن
با تو همشیره بود پنداری لطف یعنی کهین برادر حسن
بت آزر بسوخت چون هیزم تا رخت برفروخت آذر حسن

۱- u: مد

خود بتِ بت شکن کجا آراست همچو تو در زمانه آزر حسن
عشق ما از جمال تو عرضیست لیک دایم بقا چو جوهر حسن
پادشاهی چو عقل گردن کش از پی روی تست چاکر حسن
تا رخ تو ندید سجده نکرد عشق دل داده پیش دلبر حسن
ذره با مهرت ار درآمیزد راست چون مه شود منور حسن
اندرین موسمی که دست قضا بر جهان باز می‌کند در حسن
شاخ مانند بچهٔ طاوس می‌برآرد یکان یکان پَر حسن
باغ در بر فگند حلهٔ سبز شاخ بر سر نهاد چادر حسن
لاله بر پای خاسته که ز شاخ غنچه بیرون همی کند سر حسن
بلبل آغاز کرده مدحت گل راست گویی منم ثناگر حسن
این قیامت نگر که از گل شد عرصهٔ خاك تیره محشر حسن
خطبهٔ مهر دوست می خواند روز و شب برفراز منبر حسن
این همه فعلها بتُست مُضاف زآنکه اسم تو هست مصدر حسن

۱۸

ما را ببوسه چون بگرفتیم در برش آب حیوة داد لب همچو شکرش
گردیم هردو مست شراب نیازوناز او دست در بر من ومن دست دربرش
در وصف او اگرچه اشارات کرده‌اند ما وصف می‌کنیم بقانون دیگرش
بسیار خلق چون شکرو عود سوختند زآن رویِ همچو آتش وخطِ چوعنبرش
بفروخت در زُجاجهٔ تاریک کاینات مصباح نور اشعهٔ خورشید منظرش
بر لشکر نجوم کشد آفتاب تیغ در سایهٔ حمایت روی منوّرش
سلطان حسن او و یکی از سپاه اوست این مه که مفردات نجومند لشکرش

طاوس حسنش اربگشاید جناح خویش　　جبریل آشیانه کند زیر شهپرش
آرایش عروس جمالش مکن که نیست　　با آن کمال حسن نیازی بزیورش
خورشیدِ کیمیایی گر خاك زر کند　　با صنعتی چنین عرض اوست جوهرش
دل سست گشت آینهٔ سخت روی را　　هر گه که داشت روی خود اندر برابرش
هر کو چو من بوصف جمالش خطی نوشت　　شد جمله حسن چون رخِ گل رویِ دفترش
آب حیوة یافت خضروار بی خلاف　　لب تشنه یی که می‌طلبد چون سکندرش
آن را که آبخور میِ عشقست حاصلست　　برهر کنارِ جوی لبِ حوض کوثرش
صافی درون چو شیشه و روشن شود چو می　　هر کو شراب عشق در آمد بساغرش
آن دلبری که جمله جمالست نعت او　　نام آوریست کاسم جمیل است مصدرش
در دل نهفت همچو صدف اشک قطره را　　هر دُر که یافت گوش زلعل سخن ورش
رو مستقیم باش اگر خوض می‌کنی　　در بحر عشق او که صراطست معبرش
بی‌داروی طبیب غم او بسی بمرد　　بیمارِ دل که هست امانی مزوَّرش
هر ذره‌یی که از پی خورشید روی او　　یکشب بروز کرد مهی گشت اخترش
برفرق خویش تاج حیوة ابد نهاد　　آنکس که باز یافت[1] بسر نیش خنجرش
وآن را که نور عشق ازل پیش رو نبود　　ننموده ره بشمع هدایت پیمبرش
ای دلبری که هر که تراخواست، وصل تو　　جز در فراق خویش نگردد میسرش
نبود بهیچ باغ چو تو سرو سیوه دار　　باغ اربهشت باشد ورضوان [کدیورش][2]
نه خارج و نه داخل عالم بود چو روح　　آن معدن جمال که هستی تو گوهرش
فردا که نفخ صورِ اعادت خوهند کرد　　مرده سری بر آورد از خاك محشرش
در بوتهٔ جحیم گدازند هر کرا　　بی سکهٔ غم تو بود جانِ چون زرش
پیوستگان عشق تو از خود بریده‌اند　　آن کو خلیل تست چه نسبت بآزرش

۱- r: باز رفت　　۲- در نسخه u نیست؛ r: بپرورش

گر[1] باد خاك كوی توسوی چمن برد | بینند نور باصره در چشم عبهرش
جان چون بتو رسید تن اینجا چه‌میکند | زآنجا که‌لطف‌تست‌ازینجابرون‌برش
عیسی خود اربجنّت مأویست کی سزد | کَندرظلال سدره وطوبی بود خرش
آن‌سروری‌که‌چون[2]کمر کوه‌وطرف کان | ترصیع کرده اند جواهر در افسرش
گربندگی تودهذش دست‌و،روی خود | بر خاك پای تو ننهد، خاك برسرش
عشقت چو درحریم دلی پای‌درنهاد | گشتند سرکشان طبیعت مسخّرش
بت را نمازگاه عبادت مقام داد | بانگ[3] نماز و هیبتِ اللهاکبرش
دل مجمریست آتش اندوه عشق را | تا کرده‌ای بعود محبت معطرش
عاشق که آبخوردهٔ عشقست خاك او | کانون‌شوق‌بوده دل همچومجمرش
گرچه‌کمال یافت کجا منقطع شود | نسبت ازین جناب‌وتعلّق‌ازین درش
عیسی اگرچه رتبت روح اللهی بیافت | حق کی برید نسبت او وراز مادرش
از بهر این غزل که‌بوصف‌تو گفته شد | گرچه چوقولِ زور ندارند باورش
در بزم خویش زخمه‌زاظفارحورکرد | ناهید رود ساز بر اوتار مزهرش
گرمطرب این ترانه‌سراید حزین‌بود | چون بانگ چنگ نالهٔ‌مزمارحنجرش
بلبل چوپیش برگ گل خودنوا بَرَد | طوطی خجل بماند زسجع مکرّرش
در موسم بهار رواکی بودکه زاغ | با عندلیب دم زند از صوت مُنکَرش

۱۹

بیا بلبل که وقت گفتن تست | چو گل دیدی گه آشفتن تست
بعشق روی گل قولی همی گوی | کزین پس راستی درگفتن تست
مرا بلبل بصد دستان قدسی | جوابی داد کین صنعت فن تست
من اندر وصف گل دُرها بسفتم | کنون هنگام گوهر سفتن تست

۱- u: گو ۲- u: کچون ۳- u: با یك

بوصف حسن جانان چند بیتی / بگو آخر نه وقت خفتن تست[1]
حدیث شاعران مغشوش وحشوست / چنین ابریز پاك ازمعدن تست
الا ای غنچهٔ در پوست مانده / بهار آمد گهِ اشکفتن تست
گل اندا ما ازآن روی ازتودورم / که چندین خار در پیرامن[2] تست
توبی غازی که صدچون من مسلمان / شهید غمزهٔ مرد افگن تست
من آن یعقوبِ گریانم ز هجرت / که نور چشمم از پیراهن تست
مه ارچه دانها دارد زانجم / ولیکن خوشه چین خرمن تست
تو ای عاشق مصیبت دارِ شوقی / نداری صبر و شعرت شیون تست
چو شمع اشکی همی ریزوهمی سوز / چراغی، آب چشمت روغن تست
ولی تا زنده‌ای جانت نکاهد / حیوة جان تو در مردن تست
چه بندی در بروی آفتابی / که هرروزش نظر درروزن تست
چه باشی چون زمین ای آسمانی / درین پستی، که بالا مسکن تست
چو درگلزار عشقت ره ندادند / تو خاشاکی و دنیا گلخن تست
درین ره گر ملک بینی پری وار / نهان شو زو که شیطان ره زن تست
چوانسان می توان سوگند خوردن / بیزدان کآن ملك اهریمن تست
چنین تا باریابی بر در دوست / درین ره هرچه بینی دشمن تست
بزن[3] شمشیر غیرت[4]، زآن میندیش / که همتهای مردان جوشن تست
نکورو یوسفی داری تو درچاه / ترا ظن آنکه جانی در تن تست
کمند رستمی اندر چه انداز / خلاصش کن که دروی بیژن تست
تودرخوف ازخودی، ازخود چورستی / ازآن پس کام شیران مأمن تست

۱- r: وقت گفتن تست ۲- u: پیراهن ۳- u: برو ۴- u: عبرت

سراندر دام این عالم سیاور — وگرنه خون تو در گردن تست
دل کس زین سخن قوت نگیرد — که یاد آوردِ طبع کودن تست
ز دشمن مملکت ایمن نگردد — بشمشیری که از نرم آهن تست

۲۰

ایا قطرهٔ جانت از بحر نور — چو عیسی مجرّد چو یحیی حصور
بدنیا مقیّد مکن جان پاك — بحنّی ملوّث مکن دست حور
بعشق اندرین ظلمت آباد کَون — ببین ره که عشق است مصباح نور
بنزد من ارواح بی عشق هست — همه مرده و کالبد ها قبور
چو زنده نگردند اینجا بعشق — همان مرده خیزند روز نشور
چو عشقت بتیغ محبت بکشت — همو زنده گرداندت بی قصور
بصور ارچه خلقی بمیرند لیك — دگر ره کند زنده‌شان نفخ صور
چو باعشق میری ازین زندگی — ترا ماتم خویشتن هست سور
دم ازعشق جانان زند جان پاك — که فخر از تجلّی کند کوه طور
ز معشوق اگر دور باشی منال — که در عشق دوری نیارد فتور
شعاعش بتو می رسد دم بدم — وگر چند خورشید هست از تو دور
چو چشم تو از عشق آبی نریخت — چنین چشم را خاك شاید ذَرُور[1]
ندارد خرد قوت کار عشق — نیارند تاب تجلّی صُخور
پس پشت کردی جحیم و صراط — چو از هستی خویش کردی عبور
ورا ین ره نرفتی برین ره نشین — که بی آب را خاك باشد طهور
مُحِبّ رامدان چون من و تو حریص — مَلَك رامخوان همچو انسان کَفور
نخورد ست زاهد دمی خمر عشق — ازآنست مست از شراب غرور

۱- u: زوُور

گرت نیست ازشرع عشق آگهی بر اسرار شعرم نیابی شعور
وگر پاک داری درون چون صدف چه ُدرها بدست آوری زین بحور
توی ابر درپیش خورشید خویش چو خود راتوانی زخود کرددور
شوی بر زمین آسمانی چنان که آن ماه را از تو باشد ظهور
چو عاشق غزل گوید از درد دل تودم در کش ای خواجه زین قول زور
که زردشت پنهان کند زند خویش بجایی که داود خواند ز بور
غم سیف فرغانی از درد دل که اوبسط دل کردوشرح صدور
بنزد کسانی که این غم خورند مزیت بود حزن را بر سرور

۲۱

دلبرا تا تو یار خویشتنی در پی اختیار خویشتنی
بی قرارند مردم از تو و تو همچنان برقرار خویشتنی
عالم آیینهٔ جمال تو شد هم تو آیینه‌دار خویشتنی
با چنین زلف و رخ نه فتنهٔ ما فتنهٔ روزگار خویشتنی
تو منقش بسان دست عروس از رخ چون نگار خویشتنی
زینت تو زدست غیری نیست توچو گل از بهار خویشتنی
در شب زلف خود چو مه تابان از رخ چون بهار خویشتنی
من هزار توام بصد دستان گلستانِ هزارِ خویشتنی
کس بتو ره نمی برد، هم تو حاجب روزِ بار خویشتنی
کار تو کس نمی تواند کرد تو بخود مردِ کار خویشتنی
بار تو دل بقوت تو کشد پس تو حمال بار خویشتنی
من کیم در میانه واسطه‌یی ورنه تو دوستدار خویشتنی

ای شتر دل که زیر بار فراق — طالب وصل یار خویشتنی
جرس ناله از گلو مگشای — چون جدا از قطار خویشتنی
میوهٔ نارسیده افتاده — از سر شاخسار خویشتنی
خاك او سرمه چون توانی کرد — تو که کور از غبار خویشتنی
قلب اندوده‌ای بزرّین روی — بی خبر از عیار خویشتنی
صفر بی مغزی و بصد انگشت — روز و شب در شمار خویشتنی
شعر تو رنج تست وراحت خلق — تو گل غیر و خار خویشتنی
َرو که چون گاو سامری دایم — بی خبر از ُخوار خویشتنی
چنگ در این وآن مزن زنهار — که تو نالان زبار خویشتنی

۲۲

نگارا کار عشق از من نیاید — ز بلبل جز سخن گفتن نیاید
خرد اسرار عشقت فهم نَکْند — ز نابینا گهر سفتن نیاید
ننالد بهر تو جز زنده جانی — ز مرده دل چنین شیون نیاید
نباشد عشق کار مرد دنیا — ملك در حکم آهرمن نیاید
که از ِعقدثُریّا دانه خوردن — ز گنجشکان این خرمن نیاید
دل عاشق بکس پیوند نَکْند — زمردم مریم آبستن نیاید
که اینجا زآستان خویش عنقا — ز بهر خوردن ارزن نیاید
ایامسکین مکن دعوی این کار — که هرگز کارمرد اززن نیاید
زسوزعشق بگدازد[1] تن مرد — ازآتش هیمه پروردن نیاید

۱- u: بگذارد

محبت کار چون تو کوردل نیست / سرشک از چشم پرویزن نیاید
چو دستار ریاست بر سر تست / ترا این طوق در گردن نیاید
دل ناپاك و نورعشق؟ هیهات / سریر شاه در گلخن نیاید
چمن آرامگاه عندلیب است / کلاغ بیشه در گلشن نیاید
توشمعی از طلب درخانه بر کُن / گرت مهتاب در روزن نیاید
خلاف نفس کردن کار تو نیست / که از خر بنده خر کشتن نیاید
برو از دست محنت کوب می خور / که این دولت بنان خوردن نیاید
کجا در چشم مردم باشدش جای / چو سنگ سرمه در هاون نیاید
گر آیینه شوی بی صیقل عشق / دل تاریک تو روشن نیاید
نگردد چشم روشن تا بیعقوب / ز یوسف بوی پیراهن نیاید
دل سخت تو چون سردارسنگست / چنان جوهر ازین معدن نیاید
ترا باید چو من معلوم باشد / که این کار از تووازمن نیاید

۲۳

ای زعکس روی تو چون مه منور آینه
آن چنان رو را نشاید جز مه و خور آینه
ای زتاب حسن توآیینه صورت آفتاب
وز فروغ روی تو خورشید پیکر آینه
من همی گویم چو رویت در دوعالم روی نیست
تا مرا باورکنی برگیرو بنگر آینه
پیش روی تو که آب ازلطف دارد، می کند
از خوی خجلت زمین خشک راتر آینه

از ملاقات رخت شاید که ماند بعد از ین
سرخ رو همچون شفق تا صبح محشر آینه
گرچه دودش بر نمی‌آید زسوز عشق تو
آتش اندر سینه دارد همچو مجمر آینه
معدن حسنی و از تأثیر خورشید رخت
همچو خاك کان شود یک روز گوهر آینه
آینه از روح باید کرد رویت را ازآنك
برنتابد پرتو روی ترا هر آینه
آب روی تو ببیند در رخت از روشنی
با رخ و روی تو کس را نیست درخور آینه
بهر روی تو بجز آیینهٔ چینی مهر
دیدم اندر روم لایق نیست دیگر آینه
چون تو در رویش نظر کردی ببیند بعد از ین
چون عروسان پشت خود در زر و زیور[1] آینه
پستهٔ تنگت تبسم کرد چون آیینه دید
همچو اجزای قصب شد پر شکّر آینه
شاید ار در وصف چون تو شکّرستانی شود
بعد از ین ای دوست چون طوطی سخنور آینه
گفت خواهد چون مؤذّن ای امام نیکوان
پیش نقش روی تو الله اکبر آینه

۱- u: زر و درزیور

چون رخ تو کی شود حاصل مرا و را آب لطف
ورچو آهن سرخ رو گردد در آذر آینه
زیر پای رخش آهن سم تو گیرد چو نعل
عاشق سرگشته را گر رو بود در آینه
عشق از آن سان محو گردانید رسمم را که من
می نبینم روی خود گر بنگرم درآینه
عاشق رویت بدَم آیینها روشن کند
وز دم این دیگران گردد مکدّر آینه
گرچه شاهان بنده‌داری روز د رویشان متاب
گرچه زر دارد نسازد زو توانگر آینه
آینه از زر توان کرد از پی زینت ولیک
بهر رو دیدن نشاید کردن از زر آینه
غرهٔ روز رخت چون پرتوی بروی فگند
هرشبی چون ماه نو گردد فزون‌تر آینه
آفتاب رویت ارتابان شود محتاج نیست
صبح اگر دیگر برون آرد زخاور آینه
تا تو پیدا آمدی مارا دگر حکمی نماند
تو نمودی روی و پنهان شد سراسر آینه
کی بود زیبا چو رنگ روی غمخواران تو
گر بآب زر کسی صورت کند بر آینه

زاغ اگر براوج تو بالی‌زند روزی شود
برجناحش چون دم طاوس هرپرآینه

صورت‌احوال‌خودزین‌شعر کردم برتوعرض
داشتم خورشید را اندر برابر آینه

چون‌خضرآب‌حیوة‌عشق‌توخوردم، سزد
گر بسازم بهر تو همچون سکندرآینه

گرتو بی آیینه رو بنموده‌ای‌عشاق‌را
بعدازین ای‌جان زتوروی وزچاکرآینه

حدّنیکویی‌روی‌اینست‌ونتوان‌نیزساخت
آن نکوروگر بخواهد زین نکوتر آینه

درجهان تیره جز روشن دلان عشق را
همچنین درطبع کی گردذ مصوّرآینه

عشق تودل‌را مسلّم گشت‌وطبعم‌راسخن
برسکندر ملک و بروی شد مقرر آینه

من درین‌آیینه‌ار[۱] رویت‌نشان دادم‌بخلق
بهرکوران ساختم سوی تو رهبرآینه

ازدل روشن برای روی چون تودلبری
همچوخون‌ازرگ برون کردم‌بنشترآینه

زین چنین صورت گربها گر دلت نقشی گرفت
آهنی داری که دروی هست مضمرآینه

۱- u: از

از گُهرهایی[۱] که دروی طبع من ترصیع کرد
چون عرض زین پس جدا نبود زجوهر آینه
سیف فرغانی دلت آیینه دانِ مهر اوست
از درون چون صبح روشن گر برآور آینه

۲۴

الا ای زده چون من ازعشق لاف | مزن در ره عشق لاف از گزاف
نگنجد دل عاشق اندر دو کَون | نیاید یَدِ قدرت اندر نکاف
تو با عاشقان همسری چون کنی | بفقهی که داری سراسر خلاف
نه همتا بود اطلس چرخ را | بکرباس خود ابر اسپید باف
اگر قطره درنفس خود هست خرد | بزرگست چون شد بدریا مضاف
بر الواح اطفال اگر حرف بود | ببین در نُبی سوره‌یی گشته قاف
ترا هست جانی چو آب روان | ازین جسم حالی مزن هیچ لاف
چو دراصل پاکش براهیم هست | پیمبر ننازد[۲] بعبدِ مَناف
اگر چه گَهِ سعی درکار علم | چو حاجی رَمَل میکُنی در مَطاف
توگر کعبه باشی بفضل وشرف | درین گوی کردن[۳] نیاری طواف
نه از بهر عشقست طبع دورنگ | نه از بهر تیرست قوس نَداف
تو عاشق برآن کس شوی کو بود | چو قاقم بسینه چو آهو بناف
همی کوش بانفس خویش ومترس | که غالب بود حیدراندر مصاف
شب خویشتن روزکن این زمان | که مه بَدرو ابرست در انکساف[۴]

۱- u: گوهرهای ۲- u: نیازد؛ r: نبازد ۳- u: کوی کردان ۴- r: انکشاف

در انداز خود را بدریای عشق گهر می ستان وصدف می‌شکاف
چو در دفتر عشقت آرند نام جهانی شوی از عوارض معاف
تو در مصر عرفان عزیزی شوی چو یوسف بتعبیر سبع عجاف
ز اَمرِ[1] کن اندر گلستانِ خلق بدانی چه برگ آورد شاخ کاف
بتو رو نمایند آن مردمی که هستند درصلب اسکان‌نظاف
ایا سیف فرغانی ار عاقلی برو گوشه‌یی گیرو بگزین عفاف
زتو کار عشاق ناید چنانک ز بینی سرشک وز دیده رعاف

۲۵

پستهٔ آن بت شکّر لب شیرین گفتار بسخن بر من شوریده شکر کرد نثار
از سخن گلشکری کردوبمن داد بلطف گُلِ بلبل‌سخن و طوطی شکّر گفتار
مست بودم که‌مرا کشت ود گر جان بخشید دوست با غمزهٔ خون ریزولب‌شکّربار
در درون من شوریده چنان کرد اثر نظرنرگس‌مستش که مَی‌اندر هشیار
در دل خستهٔ من جام شراب عشقش آنچنان کرد سرایت که دوا دربیمار
گفت درمن نگر ای خواجه که‌ازخوبان‌من همچو سر از تنم و همچوعَلَم‌ازدستار
همه بادوست نشین تا همه دارندت دوست نیست‌سردود[2]چودرصحبت گل باشدخار
شاعرم گرچه بخورشید و بمه‌نسبت کرد نقص قیمت نکند مُهر درم بر دینار
سبرآن‌ظنّ که چوس بر درودیوار وجود دست تقدیر کند با[3] قلم صنع نگار
کارگاهیست‌وجودم که دروبهر کمال نقش بندان جمالند مدام اندرکار
گرچه در صورت خوبست‌نکویی‌حاصل ورچه برروی زمین‌اند نکویان بسیار

۱- u: آمر ۲- u: مردزد ۳- u: یا

نه برویست چو مه کوکب آتش چهره نه ببویست چو گل لالهٔ رنگین رخسار
هر بهار از چمن غیب روان گشته بصدق بتماشای گل روی من آیند ازهار
گل براطراف گلستان بشکفت ازشادی کامدو تحفه بدو بوی من آورد بهار
گر بخواهم هم ازینجا که منم عاشق را روی من در ورق گل بنماید دیدار
گفتم ای ازرخ توخاك چو گل یافته رنگ باد بوی تو بیاورد و زمن بردقرار
کی بود آنک بگلزار درآیم در سیر[۱] در کفی جام می ودرد گری گیسوی یار
بتماشای گلستانِ رخت آمده ایم در اگر وا نکنی خار منه بردیوار
گفت ای زاغ زغن شیوه که در وقت سخن طوطی طبع تو دارد شکر اندر منقار
بطلسمی بسر گنج وصالم نرسی که ازین پوست که داری بدر آیی چون مار
سیف فرغانی گفتار تو سحرست نه شعر موم درصورت گل عرض مکن در بازار

۲۶

پیوستگان عشق تو از خود بریده اند الفت گرفته با تو و از خود رمیده اند
پیغمبران[۲] نیند ولیکن چو جبرئیل بی واسطه کلام تو از تو شنیده اند
چون چشم روشنند و ازین روی دیده وار بسیار چیز دیده و خود را ندیده اند
چون سایه برزمین وازآن سوی آسمان مانند آفتاب علم بر کشیده اند
دامن بخار عشق درآویختست شان در وجد ازآن چوغنچه گریبان دریده اند
از زادگان مادر فطرت چو بنگری این قوم بالغ و دگران نارسیده اند
وز مثنوی روز و شب و نظم کاینات ارکان یکی رباعی وایشان قصیده اند
سرّی که کس نگفت از ایشان شنیده ایم کانجا که کس نمی‌رسد ایشان رسیده اند
آن عاشقان صادق کانفاس گرم خویش چون صبح هرسحر بجهان در دمیده اند

۱- r: در روز؛ u: در - ر ۲- u: پیغامبران

محتاج نه بخلق و خلایق فقیرشان نی آفریدگارو نه نیز آفریده‌اند
اندر جریده‌یی که زخاصان برند نام این پابرهنگانِ گدا سر جریده‌اند
حلاج وار مست کند کاینات را یک جرعه زآن شراب که‌ایشان چشیده‌اند
با کس کدورتی نه ازیرا بجان و دل روشن چوچشم وپاکتر از آب دیده‌اند
دنیا اگرچه دشمن ایشان بود ولیک دروی گمان مبر که بجز دوست دیده‌اند
اندر غزل بحسن کنم ذکرشان از آنک هریک چو شاه بیت بنیکی فریده‌اند
با خلق در نماز و تواضع برای حق پیوسته در رکوع چو ابرو خمیده‌اند
در شوق آن گروه که از اطلس ونسیج برخود چو کرم پیله بریشم تنیده‌اند
با غیر دوست بیع وشری کرده منقطع خود را بدو فروخته ُواوراخریده‌اند
زآن خانهٔ مجاهده‌شان پر ز شهد شد کز گلشنِ مشاهده گلها چریده‌اند
مرغان اوج قرب، که اندر هوای او بی بال همچو باد بهرجا پریده‌اند
سرپای کرده در طلب خاک کوی دوست بی پای همچو آب بهرسو دویده‌اند
در سیرو گردشند بجان همچو آسمان گرچه بچشم همچو زمین آرمیده‌اند
درراحتند خلق از ایشان مدام سیف اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند

۲۷

ایا رونده که عمر تو در تمنا رفت تو هیچ جای نرفتی وپایت از جا رفت
زره روان که رفاقت ز خلق ببریدند رفیق جوی که نتوان براه تنها رفت
اگرچه نَبْوَد بینا زَره برون نرود کسی که درعقب ره روان بینا رفت
بیا بگو که چه دامن گرفت مریم را که برفلک نتوانست با مسیحا رفت
که از زمان ولادت بجان تعلق داشت دلش بعیسی وعیسی زجمله یکتا رفت

مثال آمدن و رفتن ای حکیم ترا بدل نیامد یا از دلت همانا رفت
ز بحر موج برون آمد و بکوه رسید ز کوه سیل فرود آمد و بدریا رفت
چوهست قیمت هر کس بقدر استعداد گدا بخواستن و لشکری بیغما رفت
خطاب انّی اَنااللّه شنود گوش کلیم وگرچه در پی آتش بطور سینا رفت
صفای وقت کسی یابدو ترقّی حال که از کدورت هستی‌ خود مصفّا رفت
ز سوز عشق رود رنگ هستی از دل مرد چو چرک شرک عُمَر کان بآب طاها رفت
عجب مدار که مجنون بخویشتن آید در آن مقام که ناگاه ذکر لیلی رفت
بسمع جانش بشارات رَه روان نرسید کسی که رَه باشارات پورسینا رفت
سری که هست زبردست جملهٔ اعضا بزیر پای بنه تا توان ببالا رفت
درین مصاف خطرناك آن ظفریابد که نفس خیره‌سرش همچو کشته در پا رفت
پریر گفتمت امروز را غنیمت دار وگرنه در پی دی کی توان چو فردا رفت
بسوی هرچه ببینی، عزیز من، دل تو چنان رود که بیوسف دل زلیخا رفت
عقاب صید که تیهو بپنجه بربودی چو عندلیب بگل چون مگس بحلوا رفت
دلی که چون دهن غنچه با هم آمده بود بدو رسید صبا همچو گل زهم وا رفت
چه گَردنان را در تنگنای دام طمع برای دانهٔ دنیا چو مرغ سرها رفت
تو کُنج گیر [و] برای شرف بگوشه نشین اگر بُهیمه برای علف بصحرا رفت
بسا گدا که باصحاب کهف پیوندد که گردشهر چو سگ بهر نان بدرها رفت
ببام قصر معانی برآیی ای درویش اگر توانی بر نردبان اسما رفت
قدم ز سر کن و بر نردبان قرآن رو رواست بر سر این پایه باچنین پا رفت
که جز ببدرقهٔ رهنمای نصراللّه که عمرها نتوانیم تا «اِذاجا» رفت
برای دل مکن اندیشه سیف فرغانی ز غم برَست و بیاسود دل که از ما رفت

۲۸

عشق و دولت اگر بود با هم — بتو نزدیکتر شود راهم
محنت و عشق هردو هم زادند — عشق و دولت کجا بود با هم
هست بخت آنکه تو مرا خواهی — هست عشق آنکه من ترا خواهم
عشق خواند مرا بدرگهِ تو — لیک دولت برد بدرگاهم
هست ارزان بمحنتِ همه عمر — دولتی کز تو کرد آگاهم
بسوی خیمهٔ تو می نگرد — ترك جان ازتنِ چوخرگاهم
سوزنِ گم شده است در ره هجر — این تنِ همچو رشته یکتاهم
که ز خورشید اگر چراغ کنی — نتوان یافتن بیك ماهم
در غم تست ناله هم نفسم — در ره تست سایه همراهم
مردم از من ترا همی طلبند — که من از تو ترا همی خواهم
بدو زلف تو عشق قیدم کرد — رسن تو فگند در چاهم
عشق تو سوخت خرمن خردم — بادِ تو برد دانه و کاهم
رخ تو دید مست شد عقلم — در همین خانه مات شد شاهم
سخنم چون بسمع تو نرسید[1] — کز تو همچون سخن درافواهم
ای چوشب دل سیاه کرده، مباش — ایمن از نالهٔ سحرگاهم
گر تو از روشنی چو آینه یی — عاقبت تیره گردی از آهم
سر نهم زیر پای تا برسد — بدرخت تو دست کوتاهم
گر همه رنگها بیامیزی — ای دوزلف دراز وبالاهم
بجز از رنگ عشق تو رنگی — نپذیرم که صبغة اللّهم

۱- هر دو نسخه: برسید

من نه آن عاشقم که در پی خود هم [چو] سعدی بری با کراهم
گرچه در خانه خفته‌ام بی کار بتو مشغول و باتو همراهم
زین گلستان بسیف فرغانی خاردادی مدام و خرماهم

۲۹

برون زین جهان یک جهانی خوشست که این خاروآن گلستانی خوشست
درین خار گل[1] نی- و ما اندرو چو بلبل که در بوستانی خوشست
سوی کوی جانان و[2] جانهای[3] پاك اگر می روی کاروانی خوشست
تو در شهر تن مانده‌ای تنگ‌دل ز دروازه بیرون جهانی خوشست
زخود بگذری، بی‌خودی دولتیست مکان طی کنی، لامکانی خوشست
همایان ارواح عشاق را برون زین قفس آشیانی[4] خوشست
تو چون گوشت بر استخوانی درو که این بقعه را آب و نانی خوشست
ز چربی دنیا بشو دست آز سگست آنکه با استخوانی خوشست
اگرچه تو هستی درین خاکدان چو ماهی که درآبدانی خوشست
کم از کژدم کور و مار کری گرت عیش درخاکدانی خوشست
مگو اندرین خیمهٔ بی ستون که در خرگهی ترکمانی خوشست
هم از نیش زنبور شد تلخ کام گر از شهد کس را دهانی خوشست
بعمری که مرگست اندر قفاش نگویم که وقت فلانی خوشست
توان گفت اگر بهر آویختن دل دزد بر نردبانی خوشست
برو رخت در خانهٔ فقر نه که این خانه دار الامانی خوشست
که مرد مجرّد بود بر زمین چو عیسی که برآسمانی خوشست

۱- r: خاروگل ۲- u: جانان ز ۳- r: جاهای ۴- u: اسپای

بهر صورتی دل مده زینهار ... مگو مر مرا دلستانی خوشست
بخوش صورتان دل سپردن خطاست ... دل آنجا گرو کن [که][1] جانی خوشست
الهی[2] تو از شوق خودسیف را ... دلی خوش بده کش زبانی خوشست

۳۰

ترا که از پی دنیا زدل غم دین رفت ... زمال چندان ماند[3] وزعمر چندین رفت
برای دنیی[4] فانی زدست دادی دین ... نکرد دنیا با تو بقا ولی دین رفت
چراغ فکر برافروز و در ضمیر ببین ... که پس چه‌ماندازآن کس که‌ازتو پیشین رفت
زخانه تا در مسجد نیامد از پی دین ... ولیکن از پی دنیا ز روم تا چین رفت
نه گند بخل ازین سروران ممسک شد ... نه بوی نفط ازین اشتران گرگین رفت
بدست مردم بی خیر مال وملک بود ... عروس بکر که اندرفراش عِنّین رفت
ایا مقیم سرا زآن سفر همی اندیش ... که ازسرای برآید فغان که مسکین رفت
اگرچه جامه دَرد وارث و کند ناله ... بماند وارث شادان وخواجه غمگین رفت
یقین شناس که منزل بغیر دوزخ نیست ... بر آن طریق که آن کور بخت خود بین رفت
بدین عمل نتواند رهید در محشر ... که درمصاف نشاید بتیغ چوبین رفت
میان مسند اقبال و چاربالش بخت ... چو گشت خواجه ممکّن چو یافت تمکین رفت
وگر برفت ونرفتی چو دیگران دوسه روز ... نه تو بماندی آخرنه اونخستین رفت
ز حکم میر شهان کوشکست پشت شهان ... متاب روی که این حکم برسلاطین رفت
سریر دولت سلجوقیان بمرو نماند ... شکوه وهیبت محمودیان زغزنین رفت
بسوی اشکم گورای پسرزپشت زمین ... بسا که[5] رستم واسفندیار رویین رفت

۱- r ندارد ۲-u: الاهی ۳-r: چند بماند ۴-u: دنیای ۵-هردونسخه: بسان

چو روبه اربدغا [چیر] بود سام نماند — چو بیژن اربوغاشیر[1] بود گرگین رفت
بپای مرگ لگد کوب کیست آن سرور — که در طریق تنعّم بکفش زرین رفت[2]
گدای کوی که میخواست نان زد ربگذشت — امیر شهر که میخورد جام نوشین رفت
ز قبر محنت اوخارهای بی گُل رُست — ز قصر دولت او نقشهای رنگین رفت
ز صفحهٔ رخ اوخطّ همچوعنبر ریخت — ز روی چون گل اونقطهای مشکین رفت
بنیکنامی فرهاد جان شیرین داد — بتلخ کامی خسرو نماندوشیرین رفت
مکن جوانی ازین بیش سیف فرغانی — که پیری آمدوعمرت بحدّ ستین رفت
زهی سعادت آن مقبلی که ازسرجود[3] — بمهر با همه احسان نمود و بی کین رفت
دعای نیک ز اصناف خلق درعقبش — چنانکه در پی الحمد لفظ آمین رفت

۳۱

ای مقبل ار سعادت دنیات رونماید
وآن زشت رو بچشم بد تو نکو نماید
از برقعی که تازه بود رنگ او بخوبی
این کهنه گنده پیر بتو روی نو نماید
امروزه غرّه‌ای توبدین خوب رووبی شک
فردا عروس زشتی خود را بشو نماید
چون پای بست سلسلهٔ مهر او شدستی
اصلع[4] سری بچشم تو زنجیرمو نماید

۱- u: سیر ۲- I این بیت را ندارد ۳- هردو نسخه خود ۴- در اصل: اصع

هر کس که خواستاروی آمد بدست عشوه
چشم دلش ببندد و خود را بدو نماید
اندك بقاست چون گل و نزد تو هست خارش
چون تازه سبزه‌یی که براطراف جو نماید
عزلت کند اگرچه عمل دارِ ملک باشی
امروز رنگ دیدی فردات بو نماید
آیینه‌یی است موی سپید تو ای سیه‌دل
هرگه که اندرو نگری مرگ رو نماید
در چشم اهل عقل برافراز تخت هستی
مانند بیذقی که بچاهی فرو نماید
امروز ظالم ار چو توانگر عزیز باشد
فردات خوارتر ز گدایان کو نماید

۳۲

بعشق ای پسر جان و دل زنده‌دار
دل و جان بی عشق ناید بکار
بدو در فگن خویشتن را بسوز
بچوبی[1] براو آتشی زنده دار
ازآن پیش کاهنگ رفتن کند
ز قاف جسد جانِ سیمرغ سار
اگر صید عنقای عشق آمدی
شود جان تو بازِ دولت شکار
توقف روا نیست، درپای عشق
فدا کن سر ای خواجه گردن مخار
اگر اختیاری بدستت دهند
بجز عشق کاری مکن اختیار

۱- ll: بحوبی

درین کوی اگر مقبلی خانه گیر — ازین جَیب اگر زنده‌ای سر برآر
نه این دام را هردلی مرغِ صید — نه این کار را هرکسی مردِ کار
بکنجی اگر عشق بنشاندت — توآن کنج را گنج دولت شمار
درآن کنج می‌باش پنهان چو گنج — برآن گنج بنشین ملازم چومار
اگر سر بُرندت ازآنجا مرو — وگر پی کُنندت قدم برمدار
پلاسی که عشق افگند دربرت — که باشد به از خلعت شهریار
سرا پای زیبا کند مرترا — چو ساعد زیاره چو دست ازنگار
عزیزان مصر جهان[1] سیم و زر — بنزد گدایان این کوی خوار
درین ره چو آهنگ رفتن کنی — شتر هیچ بیرون مبند از قطار
مَشُبر تا بمنزل زمام وفاق — ز خاك نجیبان آتش مهار
پیاده روان از پی عز راه — ولی بر بُراقان همّت سوار
گران بار لیکن سبک رو همه[2] — که عشق است حادی[3] وفقرست یار
همه بر در دوست موسی طلب — همه در ره فقر عیسی شعار
گر از پنبهٔ هستی خویشتن — چو دانه شدی رسته حلاّج وار
میندیش اگر حکم شرع شریف[4] — اناالحق زنانت بردسوی دار
گر[5] آن سِر توانی نهان داشتن — که هرلحظه برجان شود آشکار،
توآن قطب باشی که درلطف وقهر — بود بر توکار جهان‌را مدار

۱- u: چنان
۲- u: همه‌رو ۳- u: حاری
۴- u: از آن میندیش اگر حکم شرع
۵- u: از

زمان از تو نیکو چو سر دم زدین — جهان از تو خوش همچو باغ از بهار
کند حکمِ جزمِ تو تأثیر روح — که چون[1] نامیه گُل بر آری زخار
دست عیسوی گردذو، شاخ خشک — چو مریم بگیرد ز نفخ تو بار
دبیران قدسی بنامت کنند — خلافت بمنشور پروردگار
رسول دو عالم لقب گویذت — امین الخزاین ، امیرالدیار
اگر حکم رانی بسلطان عشق — برین زرد رویانِ نیلی حصار
شتر گربهٔ بارِ امرِ ترا — بگردن کشد بُختی روزگار
الا ای دلارام جانها بدان — که عاشق بجایی نگیرد قرار
مگر بر در جان پاك رسول — که او بود مرعشق راحق گزار
نه بر دامن شُقهٔ همتش — از آلایش هردو عالم غبار
بدو فخر کرده یکایك دو کَون — و لیکن مراو را ز کَونین عار
چو کعبه که دروی یمین الله است — سر تربت وخاك پایش مزار
دلش مرغزار تذروان عشق — ز امطار حزن اندرو جویبار
کلاغان اغیار را کرده دور — بشاهین ما زاغ ازآن مرغزار
شریعت که فقه است جزوی ازو — ز طومار علمش یکی نامه‌وار
چو دل دید کو خاتم الانبیاست — شد از مهر او چون نگین نامدار
شده سیف فرغانی از مدح او — چنان نامور کز علی ذوالفقار
عجب ژرف بحریست دریای عشق — همه موج قهر از میان تا کنار
فگنده درو هر کسی زورقی — نه چون کشتی شرع دریا گذار
چو بادی مخالف برآید[2] دمی — ازآن جمله زورق برآید[3] دمار

۱- u: کچون ۲- هر دو نسخه: برآرد ۳- r: برآرد

مگر کشتی سنّت احمدی — که بحریست پرلؤلؤ شاهوار
برافراخته بادبانهای نور — همه موج آشام و تمساح خوار
چو در وی نشینی بیکدم ترا — رساند بساحل رهاند زبار
وزآن پس عجب عالمی فرض کن — که‌سنّت بود کَتم آن، زینهار
قضا اندرو از خطاها خجل — قدر اندرو ازگنه شرمسار
زر علم بی سکهٔ اختلاف — رخ وعده بی برقعِ انتظار
نه در وی دورویی خورشید وماه — نه در وی دورنگی لیل و نهار
بهرجا که کردی گذر بوی وصل — بهرسو که کردی نظر سوی یار
ز اغیار آثار نی اندرو — که کس را مزاحم بود روزبار
بجز جان صافی و ازجام وصل — شراب حقیقت درو کرده کار
خمارِ اشکن‌مست آن خمرهست — بهشتی پر از نعمت خوش گوار
گرین‌ملک‌خواهی که تقریررفت — بعشق ای‌پسرجان ودل زنده‌دار

۳۳

چند گفتم که فراموش کنم صحبت یار
یاد او می دهدم رنگ گل و بوی بهار
بلبل از وصلت گل بانگ برآورده چنانک
درچمن ناله کند مرغِ جدا مانده زیار
چون ز چنگ‌غمش آهنگ فغان‌پست کنم
خاصه این لحظه که صدناله برآمدزهزار

من چرا باشم خاموش چو بلبل کاکنون
حسن رخسار گل افزود جمال گلزار
باغ را آب فزوده لب جوی از سبزه
دم طاوس نموده سر شاخ از اشجار
ز آتش لاله علمدار شده دامن طور
شاخ چون جیب کلیمست محلّ انوار
دست قدرت که ورانامیه چون انگشتست
بر سر شاخ گل از غنچه نهاده دستار
آب روی چمن افزوده بنزد مردم
شبنم قطره صفت برگل آتش رخسار
لاله بر دامن سبزه است بدان سان گویی
که بشنگرف کسی نقطه زند بر زنگار
رعد تا صور دمیدست و زمین زنده شده
همبر سدره و طوبیست درخت از ازهار
راست چون مردهٔ مبعوث دگر باره بیافت
کسوهٔ نو ز ریاحین چمن کهنه شعار
حوریانند ریاحین و بساتین چو بهشت
وقت آنست که جانان بنماید دیدار

*

[۱] ای بت سنگ دل و ای صنم سیم عذار
بر رخ خوب تو عاشق فلک آینه دار

۱- مطلع دوم قصیده

ناگهان چون بگشادی دَرِ دکان جمال
گل فروشان چمن را بشکستی بازار
سورهٔ یوسف حسن تو همی خواند مگر
آیت روی تو بنمود ز رحمت آثار
دهن خوش دم تو مردهٔ دل‌را عیسی
شکن طرهٔ تو زنده جان را زُنّار
صفت نقطهٔ یاقوت دهانت چکنم
کَندرآن دایره اندیشه نمی یابد بار
باثر پیش دهان و لب تو بی‌کارند
پستهٔ چرب زبان [و][1] شکر شیرین کار
قلم صنع بَرَد از پی تصویر عقیق
سرخی از لعل لب تو بزبان چون پرگار
برقع روی تو از پرتو رخسارهٔ تو
هست چون ابر که از برق شود آتش بار
آتش روی ترا دود[2] بود از مه و خور
شَعر زلفین ترا پود بود از شب تار
با چنین روی چودرگوش کنی مُروارید
شود ازعکس رخت دانهٔ دُر چون گلنار
بحر لطفیو زاوصاف تو برروی تو موج
گنج حسنی و براطراف تو از زلف‌تومار

۱- u: ندارد ۲- u: دزد

بازِ سودای ترا زقّهٔ جان در چنگل
مرغ اندوه ترا دانهٔ دل در منقار

تو مرا بوده چو دل را طرب وتن را جان
من ترا گشته چو مه را کلف و گل را خار

سپر افگندم در وصف کمانِ ابروت[1]
بی زبان مانده ام همچو دهان سوفار

آدم آن روز همی گفت ثنای تو که بود
طین لازِب، که توی گوهرو انسان فخار

ای خوشا دولت عشق تو که با محنت او
شد دل تنگ من از نعمت غم برخوردار

حسن روی توعجب تا بچه حداست که هست
جرم عشاقِ تو همچون حسنات ابرار

مستفیدند دل و جان زتو چون عقل ازعلم
مستفادند مه و خور ز تو چون نور از نار

آن عجب نیست که ارواح ومعانی یابند
از غبار درت اشباح وصور بر دیوار

آسمان را و زمین را شود ازپرتو تو
ذرّها جمله چو خورشید وکواکب اقمار

من ز مهرت چودرم مُهر گرفتم که بقدر
خوب رویان چو پشیزند و تو بی چون دینار

۱- ll: ابرویت

می نهد در دل فرهاد چو مهر شیرین
خسرو عشق تو در مخزن جانم اسرار
عقل را پنبه کند عشق تو و از اثرش
همچو حلاج زند مرد علم بر سر دار
ای تو نزدیک بدل ، پرده ز رخ دور افگن
تا کند پیش رخت شرك بتوحید اقرار
گر تو یکبار بدو روی نمایی پس ازآن
پیش تو سجده کند کفر چو ایمان صدبار
زآتش شوق تو گر هیچ دلش گرم شود
آب برخاك درت چرخ زند چون عصار[1]
بر زمین گر ز سر کوی تو بادی بوزد
خاك دیگر نکند بی تو چو سیماب قرار
ای که درمعرض او صاف جمالت بعدد
ذرّه اندك بود و قطره نباشد بسیار
عقل را در دوجهان وقت حساب خوبان
ابتدا از تو بود چون ز یک آغاز شمار
چکنم وصف جمال تو که از آرایش
بی نیاز است رخ تو چه یدالله زنگار
با مهمّ غمِ عشق تو بیکبار ببست
دَرِ دکان کفایت خِرَدِ کارگزار

۱- هر دونسخه: اعصار

موج[1] اسرار زند بحر دل من چو شود
خنجر عشق ز خونم چو صدف گوهردار
در بدن جان چوخری دان برسن بربسته
گر غمت از دل تنگم بدر اندازد بار
زنده‌یی همچومرا پیشتر از مرگ بدن
بی غم عشق تو جان مرده بود دل بیمار
پشتم امروز قوی گشت که‌رویم‌سوی‌تست
بر سر چرخ نهم پا بچنین استظهار
نفسم گشت فروزنده چو آتش زآن روز
که مرازند[2] تو در سوخته افگند شرار
خلط اندیشهٔ غیر تو ز خاطر برود
نوش‌داروی غمِ توچو کند در دل کار
مست غفلت شدم از جام امانیّ و مرا
زین چنین سُکر کند خمر محبت هشیار
هر زمان عشقِ هُماسایه مرا می گوید
که تو شاهین جهانی منشین بر مُردار
ای امام متنعّم بطعام شاهان
تا تو فربه شده‌ای پهلوی دین است نزار
بازِ پاکیزه خورش باش که‌با همتِ دون
نه تو شایستهٔ عشقی نه‌زغن مرغِ شکار

۱- u: بح؛ r: بحر ۲- u: رند

ترک دنیای دنی گیر که لایق نبود
تو بدو مفتخرو او ز تو می دارد عار

سخت در گردنت افتاد کمندش عجب ار
دست حکمش نبرد پای ترا از سر کار

بزر و سیم جهان فخر میاور که بسی
مار را گنج بود مورچگانرا انبار

دامن جامهٔ جان پاك کن ازگرد حَدَث
زآنکه لایق نبود جیب مسیحا بغبار

این زمان دولت گوساله‌پرستانِ زراست
گاو اگر بانگ کند ره بزندشان بخُوار

عابد آن بت سیم اند جهانی، که ازو
شد مرصع بگهراسب و خران را افسار

گردن ناقهٔ صالح بجرس لایق نیست
چون‌شتربار کش‌و همچوجرس بانگ‌مدار

کار این قوم بهارونِ قضاکن تسلیم
تو برو تا سخن از حق شنوی موسی وار

رَه روای‌مردکه‌چون دست زنان حاجتمند
نیست با نور الهی ید بیضا بسوار

عزم این کار کن ار علم‌نداری غم‌نیست
در صف معرکه رستم چه پیاده چه سوار

۱- U: کچون

ور تو خواهی که ز بهر تو جنود ملکوت
ملک گیرند برو با تن خود کن پیکار
ور چنانست مرادت که درخت قدرت
شاخ بر سدره رساند ز زمین بیخ برآر
ورخوهی از صفت عشق بگویم آسان
نکته‌یی با تو اگر برتو نیاید دشوار
عشق کاریست که عجز است درو دست آویز
عشق راهیست که جانست درو پای افزار
عشق شهریست که دروی نبود دل را مرگ
عشق بحریست که از وی نرسد جان بکنار
اندرین دور که رفت از پی نان دین را آب
شاهبازان چو شترمرغ شدند آتش خوار
راست گویم چو کدو جمله گلو و شکمند
این جماعت که زپالیز زمانند خیار
دین ازین قوم ضعیف است ازیرا ببرد
ظلمت چهرهٔ شب روشنی روی نهار
کم عیار است زر شرع، چو هر قلّابی
سکّه برد از درم دین ز برای دینار
عزّت از فقر طلب کز اثر او پاکست
شعرت از حشو ثنا های سلاطین کبار

دین قوی دار که از قوّت اسلام برَست
حجرو کعبه ز تقبیل و طواف کفّار

مدح مخلوق مکن تا سخنت راست شود
کآب از همرهی سنگ رود ناهموار

شکر کن شکر که از فاقه نداری این خوف
که عزیز سخنت را بطمع کردی خوار

هست امید که یک روز ترا نظم دهد
شعر قدسیِ تو در سلک سکوت نظار

آن‌ملوکی[1] که‌بشمس فلکی نور دهند
زآن نفوس ملکی تحت ظلال‌الاطمار[2]

زین سخنها که سنایی برداز نورش رنگ
وربدی زنده چوگل بوی گرفتی عطّار

جای آنست که فخرآری و گویی کامروز
خسرو ملک کلامم من شیرین گفتار

آب رو برده ای از رود سرایان سخن
چنگشان ساز ندارد تو بزن موسیقار

از پی مجلس عشّاق غزل گوی غزل
که‌زقول توچوَمی مایهٔ سُکراست[3] اشعار

بقبول ورَدِ مردم گهر نظمِ ترا
نرخ کاسد نشود ، تیز نگردد بازار

۱- u: ملوئی ۲- u: الاظمار ۳- u: شکر است

زآنکه با نغمهٔ موزون نبود حاجتمند
قول بلبل باصولی که زند دست چنار
ورترا شهرت سعدی نبود نقصی نیست
حاجتی نیست در اسلام اذان را بمنار
سیف فرغانی کردار نکو کن نه سخن
زشت باشد که نکوگوی بود بدکردار
ورنه کم گوی سخن، َروپس ازین خامش باش
که خموشی زگناه سخنست استغفار

۳۴

من بلبلم ورخ تو گلزار[1] — تو خفته من ازغم تو بیدار
جانا تو بنیکویی فریدی — وین زلف چو عنبر تو عطّار
گفتم که چوروی گل ببینم — کمتر کنم این فغان بسیار
شوق گل[2] روی توچو بلبل — هرلحظه درآردم بگفتار
من درطلب توگم شدستم — خود گم شده‌چون بودطلب کار
برمن همه دوستان بگریند — هرگه که بنالم ازغمت زار
دل خسته نگردد ازغم تو — هرگز نبود ز مرهم آزار
از دانهٔ خال تو دل من — در دام هوای تو گرفتار
بسیار تنم بجان بکوشید — تا دل ندهد بچون تودلدار
با یوسف حسن تو نرستم — زین عشقِ چو گرگ آدمی خوار
چون جان بفنای تن نمیرد — آن دل که زعشق گشت بیمار

۱- r: گلنار ۲- u: گلِ و

چون کرد بنای آبگیری برخاك دَرِ تواشک ِگل کار
وقتست کنون که کَه رباید رنگ رخ من ز روی دیوار
دردست غم تومن چوچنگم واسباب حیوة همچو اوتار
چنگیِ غم تو ناخن جور گوسخت مزن که بگسلد تار
ای لعل توشهدمستی انگیز وی چشم تومست مردم آزار
دریاب که تاتوآمدی ، رفت کارم[۱] ازدست ودستم از کار
اندوهِ فراخ رَو بصد دست بر تنگ دلم همی نهد بار
دوراز تو هرآنکسی که زنده است بی روی توزنده بیست مردار
در دایرهٔ وجود گشتم با مرکز خودشدم دگربار
بر نقطهٔ مهرت ایستادم تا پای زسر کنم چو پرگار
افتاد ازآن زمان که دیدیم ناگه رخِ چون توشوخ عیار
هم خانهٔ ما بدست نقّاب هم کیسهٔ ما بدست طرّار
در دوستی تو و رهِ تو مرد اوست که ثابتست وسیّار
گر بردر تو مقیم باشد سگ سگّه بدل کند درآن غار
آن شب که بهم نشسته باشیم در خلوت قرب یار با یار
هم بیم بود ز چشم مردم هم مردم چشم باشد اغیار
پر نور چو روی روز کرده شب را بفروغ شمع رخسار
در صحبت دوست دست داده من سوخته را بهشتِ[۲] دیدار

۱- ۲: کار
۲- هر دو نسخه: بهشت و

در پرسش ما شکر فشانده / از پستهٔ تنگ خود بخروار
کای در چمن امید وصلم / چیده ز برای گل بسی خار
جام طرب و هوای خود را / در مجلس ما بگیرو بگذار
آن دم بامید مستی وصل / بر بنده رگی نماند هشیار
بیرون شده طبع آرزو جوی / بی‌خودشده‌عقل‌خویشتن‌دار
بر صوفی روح چاک[1] گشته / در رقص دل از سماع اسرار
در چشم ازو فزوده نوری / در خانه ز من نمانده دیّار
چون از افق قبای عاشق / سر برزده آفتاب انوار
اووحدت‌خویش کرده‌اثبات / اندر دلِ او بمحوِ آثار
ای از دِرَمی بدانگی کم / خرّم بزیادتیّ دینار
مشتی گِل تست درکشیده / در چشم هوای تو چو گلنار
دلشاد بعالمی که در وی / کس سر نشود مگربدستار
دستت‌نرسد بدو چودرپاش / این هردو نیفگنی بیکبار
تا پرّ هوا ز دل نریزد / جانت نشود چو مرغ طیّار
ای طالب علم عاشقی وَرز / خود را نفسی بعشق بسپار
کَندر درجات‌فضل پیش است / عشق از همه علمها بمقدار
در مدرسهٔ هوای او کس / عالم نشود ببحث و تکرار
گر طالب علم این حدیثی / بشکن قلم و بسوز طومار
چون عشق‌لجام‌برسرت کرد / دیگر نروی گسسته افسار

۱- هر دو نسخه: حال

تو مؤمن و مسلمی و داری ... یک خانه پر از بتان پندار
در جنب تو دشمنان کافر ... درجیب تو سروران کفّار
تو با همه متّحد بسیرت ... تو با همه متّفق بکردار
دایم ز شراب نخوت علم ... سرمست روی بگرد بازار
جهل تو تویی تست وزین علم ... تو بی خبر ای امام مختار
تا تو تویی ای بزرگ خود را ... با آن همه علم جاهل انگار
روتفرقه دورکن ز خاطر ... رو آینه پاک کن ز زنگار
کاری می کن که ننگ نبود ... از کارجهان پُرو تویی کار
وین نیزبدان که من درین شعر ... تنبیه تو کرده ام نه انکار
گر یوسف دلربای ما را ... هستی بعزیز جان خریدار
ما یوسف خود نمی فروشیم ... تو جان عزیز خود نگهدار
مقصودمن ازسخن جزونیست ... جز مُهره چه سود باشد از مار
من روی غرض نهفته دارم ... در بُرقع رنگ پوش اشعار

۳۵

ای که زمن میکنی سؤال حقیقت ... من چو توآگه نیم ز حال حقیقت
عقل سخن پروراست جاهل ازین علم ... نطق زبان آور است لال حقیقت
تا زکمال یقین چراغ نباشد ... رو ننماید بجان جمال حقیقت
بدر تمام آنگهی شوی[۱] که برآید ... از افق جان تو هلال حقیقت
طایر میمون عشق جو که درآرد ... بیضهٔ جان را بزیر بال حقیقت

۱- u : سوی

جمله سخن حرفی از کتابهٔ عشق ست — جمله کتب سطری ازمثال حقیقت
دل که نباشد مدام منشرح ازعشق — تنگ بود اندرو مجال حقیقت
راه خرابات عشق گیر که آنجاست — مدرسه یی بهر اشتغال حقیقت
ساقی آن میکده بجام شرابی — لون دورنگی بشست ازآل حقیقت
حیَ علی العشق گوید از قِبلِ حق — با تو که کردی زمن سؤال حقیقت
گر نفسی از امام شرع مطهّر — اذن اذان یابدی بلال حقیقت
شاخ درخت هوا چو گشت شکسته — بیخ کُند در دلت نهال حقیقت
خط معمّا شوی ونقطه زند عشق — صورت حال ترا بخال حقیقت
هست درخشان برون ز روزن کَونَین — پرتو خورشید بی زوال حقیقت
کرده طلوع ازورای سبع سماوات — اختر مسعود بی وَبال حقیقت
با مه دولت قران کنی چو شرف یافت — کوکب جانت باتّصال حقیقت
تا چو زنانش برنگ وبوی بود میل — مرد کجا باشد از رجال حقیقت
نیست شو ازخویشتن که عرصهٔ هستی — می نکند هرگز احتمال حقیقت
شمسهٔ حق الیقین چو چشمهٔ خورشید — شعله زنانست در ظلال حقیقت
سُفته گرِ دُرّ علم گفت روانیست — از صدف شرع انفصال حقیقت
تیره مکن آب او بخاك خلافی — کز تو ترشح کند زلال حقیقت
نشو نیابد نهالت ارندهد آب — شرع چو ریحانت ازسفال حقیقت
آهوی مشکین اگر شوی نکند بوی — سنبل جان ترا غزال حقیقت
وه که ز زاغان اهل قال چه آید — برسر طوطیّ خوش مقال حقیقت
حصن تن او خراب شد چو سپرد ید — قلعهٔ جانش بکوتوال حقیقت

نفس شریفش[1] رسیده بدبشهادت پیشتر از مرگ درقتال[2] حقیقت
گر دل تو از فراق جان بهراسد تو نشوی لایق وصال حقیقت
جان و جهانرا چوبادوخاك شماری گر بوزد بر دلت شمال حقیقت
درکف صرّاف شرع سنگ وترازوست معدن جود است درجبال[3] حقیقت
بردر آن معدن ازجواهر عرفان سود کند جان برأس مال حقیقت
والی ملك است شرع تند سیاست در ملکوت آ ببین جلال حقیقت
کوس شریعت کند غریو بتشنیع گرتو بکو بی برو دوال حقیقت
شرع که دردست حکم قاضی عدل است مسند او هست پای[4] مال حقیقت
گرمی وسردی امرونهی [دهدپشت][5] روی چو بنماید اعتدال حقیقت
عقلك شبهه طلب که بادوورق علم دمدمه می کرد درجدال حقیقت
رستم آن معرکه نبود ازآنش[6] پنجه بهم درشکست زال حقیقت
جمله شرایع اگر زبان تو باشند وآن همه ناطق بقیل وقال حقیقت
تا بابد گربیان کنی نتوان داد شرح یکی خصلت ازخصال حقیقت
مسئله بی[7] مشکل است یك سخن ازمن بشنوودم درکش ازمقال حقیقت
محرم این سرروان پاك رسولست جان ویست آگه ازکمال حقیقت

۳۶

گفتند ماه و خور که چوپیدا شد آن نگار
ما در حنای عزل گرفتیم دست کار

۱- u: سر نفس ۲- u: قبال؛ r بی‌نقطه ۳- u: معدن خود است درجبال
۴- u: مای ۵- r: دید نیست ۶- u: انس
۷- مسئله با همین ضبط در متن آمده و در عرف فارسی‌زبانان البته درست است چنانکه «مسأله» برسم‌الخط عربی در عرف فارسی‌زبانان باید غلط شمرده شود.

در چشم همتست خیال تو چون عروس
بر دست قدرتست جمال تو چون نگار
گر خوانده بود بلبلِ لَحانِ طبع من
لفظِ حدیثِ وصفِ تو چندین هزاربار
از نُقطهای خال تو اِعراب راست کرد
نحویِ ناطقه چو خَطت دید بر عذار
از پشت عقل بالغ کز باغ شرع هست
چون شاخِ به ز عالم تکلیف باردار
تا صورتی پذیرد زیبا بوصف تو
معنیِ بِکر جمله شکم گشت چون انار
از عشق چهرهٔ تو چو زر زرد گشت گل
وز شرم عارض توچو گل سرخ شد بهار
گر باذ خاك کوی تو سوی چمن برد
بر صفحهای گل خط ریحان شود غبار
بوسه که یابد از لب چون انگبین تو؟
کزعصمت است لعل توچون موم مهردار
در راه گلستان رخت زیر پای دل
سر تیز کرده اند موانع بسان خار
ماریست هجرو مهرهٔ مطلوب وصل ازو
از دیدهٔ امید نهان گشته گنج وار

بیچاره زهر خوردهٔ تریاك جوی را
صعب است مهره کرد برون ازدهان مار

ای بخت سر کشیده بنه پای در میان
تا من بباغ وصل زگل پرکنم کنار

تا قطرهٔ سحاب غمت در دلم چکید
چشمم زاشک حامل دُر شد چو گوشوار

از[1] بس که گرد کوی توبودیم تابصبح
از بهر روز وصل تو شبها در انتظار

سوزی فتاده دردل و بررخ فشانده اشک
آتش نهاده برسرو چون شمع پایدار

زآن آتشی که کرده ای اندر تنور دل
ترسم که با دمم بگلو پر شود شرار

دعوی عشق کردم و آگه نبود از آن
کین لفظ اندکست و معانیش بی شمار

وین اصطلاح باشد از آن سان که عندلیب
گرچه یکی بود لغوی خوانَدَش هزار

ما از کجا و دولت عشق تو از کجا
هرگز مگس که دید که عنقا کند شکار

من از خواص عشق چگویم سخن که هست
اسرار او نهفته و آثارش آشکار

۱- u: ای

آنجا که عشق سلطنت خود کند پدید
نی شرع حکم دارد و نی عقل اعتبار
عشقت چو پای بستهٔ خود را رسن زند
حلّاج شد بعالم بالا ز زیر دار
وصل تو خواستم بدعا عزّتِ تو گفت
دولت بجهد[1] نیست چو محنت باختیار
هیهات سیف تیغ سخن در نیام کن
یارایتِ کلام برنگی دگر برآر
همچون سرِ شُتر سوی بالا چه می‌روی
یکدم بسوی زیر کش این ناقه را مهار
گرچه زعشق مرکب تو تازیانه خورد
این راه مشکلست عنان درکش ای‌سوار
قانون شعر و معنی‌بکر تونزهه‌بیست[2]
خوش نغمه چون بریشم باریک همچو تار
گویندگانِ وقت ازین پرده خارجند
آهنگ ارغنون سخن تیز بر مدار
روفضل آن کتاب کن این فضل را که نیست
دلسوز تر زقصهٔ وصل و فراق یار
وآنگه بدست لطف بتضمین این دوبیت
درسلکِ نظمِ این شَبه[3] کش دُرّ شاهوار

۱- u: بحمد ۲- u: نرههٔ است ۳- u: اس‌سه

تو گوشمال خوردهٔ هجران چو بربطی
مانند چنگ ناله بـرآور چو زیر زار

کای وصلِ ناگزیرِ توبرده زمن شکیب
وی هجر پرقرار تو برده ز من قرار

گر یک نفس فراق تو اندیشه کردمی
گشتی ز بیمِ هجر دل وجان من فگار

اکنون تو دوری از من ومن بی‌توزنده‌ام
سختا که آدمیست در احداث روزگار[۱]

۳۷

ای جلوه کرده‌روی‌توخودرا درآفتاب
وی گشته نور روی ترا مظهر آفتاب

ای حلقهٔ درِ تو بهر خانه ماه نو
وی نایب رخ تو بهر کشور آفتاب

گردان ز شوق تست بهرجانب آسمان
تابان بمهر تست برین منظر آفتاب

گردون زبار عشق توچندان فغان بکرد
کز بانگ اوچوماه رخت شد کرآفتاب

گیتی زرنگ وبوی توهرفصل اوبهار
عالم زعکس روی توسرتاسر آفتاب

گویم گشاده عالم تاریک روی را
کرده رخ تو روشن و بسته برآفتاب

نوروجود از توگرفت و پدید گشت
گر ذرّه بوذ درعدم ای‌جان گرآفتاب

گر ذره ز آستان توبالین کند، ورا
زیر لحاف سایه شود بستر آفتاب

دل ازرخت چوماه‌منوّرشود که هست
آیینه‌یی چو مصقله روشن گرآفتاب

تا در قفای خود مدد ازروی‌تو ندید
اندر زمین نگشت ضیا گستر آفتاب

۱- دو بیت اخیر ار عمعق بخارایی است

روی تونور خویش[۱] اگرش کم کند شود — چون ماه گاه فربه و گه لاغر آفتاب
شاهی بپشت گرمی روی تو میکند — بر رقعهٔ فلک ز رخ انور آفتاب
گشته ز شوق روی تو بر دامن فلک — هر شب بدست صبح گریبان درآفتاب
از روزن ار رهش نبود در سرای تو — خود را درافگند ز شکاف درآفتاب
پیش رخ تو در عرق روی خویشتن — غرق آمده در آب چو نیلوفر آفتاب
باموی و روی تو نکند همسری بحسن — برسر اگر ز مشک نهد افسر آفتاب
درباغ حسن از آن رخ و آن روی مرتراست — بر آفتاب لاله و بر عرعر آفتاب
با[۲] آفتاب و ماه چه نسبت کنم ترا — دلبر کجا بود مه و جان پرور آفتاب
طاوس باغ حسن تو چون بال باز کرد — پوشیده شد چو بیضه بزیر پر آفتاب
باخاك کوی تو نبود حاجتی بمشک — با نور روی تو نبود درخور آفتاب
چون خطّ تو نبات نپرورد اگرچه شد — در بذل روح نامیه را یاور آفتاب

(۳) گر سایهٔ جمال تو افتد بر آفتاب
فایض شود ز پرتو او بی‌سر آفتاب

وآنگه[۴] ز روی صدق کند وز سر خشوع — پیش رخ تو سجدهٔ خدمت هر آفتاب
خورشید را بروی تو نسبت کنم بحسن — ای گشته جان حسن ترا پیکر آفتاب
امّا بشرط آنکه نماید چو ماه نو — از پستهٔ دهان لب چون شکّر آفتاب
تا زلفِ همچو سلسله بر رویت اوفتاد — در حلقه ماه دیدم و در چنبر آفتاب
گردن ز حلقهٔ سر زلف تو چون کشم — اکنون که طوقدار شد از عنبر آفتاب

۱- u: رویت نور؛ r: رویت جرای نور ۲- r: بر ۳- تجدید مطلع ۴- r: ونگه

از پرتو رخ تو بدیدم دهان تو ناچار ذرّه رو بنماید در آفتاب
بر روی همچو دایره شکل دهان تو یک نقطه از عقیق نهاده برآفتاب
رویت بدان جمال مرا روزگار برد ره زد بحسن بر پسرِ آزر آفتاب
بردل ثنای خویش کند عشق باختن برشب بنورخویش کشد لشکرآفتاب
دل از غم تو میل بشادی کجا کند زین کی[1] زپشت شیر نهدبرخرآفتاب
گو[2]تنگ چشم عقل نبیند[3] جمال عشق هرگز ندید سایهٔ پیغمبر آفتاب
این عقل کور رابسوی نورروی تو هم مه عصا کش آمدو[4]هم رهبرآفتاب
اندر دلم نتیجهٔ حسن تو هست عشق روزش عرض بود چوبود جوهر آفتاب
از صانعان رستهٔ بازار حسن تو یک رنگرز مه است ویکی زر گرآفتاب
ازسایهٔ تو خاك چوزرمی‌شودچه غم گر سنگ را دگر نکند گوهر آفتاب
گفتم دمی بلطف مرا درکنار گیر ای نوعروس حسن ترا زیور آفتاب
فریاد زد زمین که تو کی آسمان‌شدی تا درکنارْ مه‌بودت ، دربر آفتاب
هفت آسمان بحسن تو کردند محضری چون ماه‌شاهدیست بر آن محضر آفتاب
بردفتر جمال تو وقت حساب حسن ز آحاد کمتراست برآن دفتر آفتاب
گر ماه با رخ تو کند دعوی جمال ای یافته ز روی تو زیب وفرآفتاب
بهرجوابش این همه روبوده‌چون‌سپر بینی همه[5]زبان‌شده چون خنجرآفتاب
گر بحر ژرف حسن توموجی برآورد چون ابراز آب‌لطف‌تو گرددترآفتاب
گرآسمان بمایه شودکمتر از زمین وراز زحل بپایه شود برتر آفتاب
جویای کوی تو ننهد[6] پای برفلك مشتاق روی تو ننهد[7] دل برآفتاب
ای عود سوزمهر تو دلهای عاشقان ازنور مهرُتست درآن‌مجمرآفتاب

۱- r: که ۲- r: گر ۳- u: نه‌بینند ۴- u: آمده
۵- u: همی ۶- u: بنهد ۷- u: بنهد

در ظلمت ار بیاد تو رفتی بسوی آب — بودی دلیل موکب اسکندر آفتاب
هر شب چراغ مه را از نور فیض خویش — کرده رخت منور و نام آور آفتاب
جام[1] می تو در کف ساقی[2] بزم تو — در دست ماه ساغر و در ساغر آفتاب
چون دانه یی که هست شجر مضمر اندرو — دَر ذرّه های خاك درت مضمر آفتاب
با گرد فتنه یی که زچوگان زلف تو — برخیزد ای غلام ترا چاکر آفتاب
از خاك بر کنارهٔ میدان آسمان — گردد چو[2] جرم گوی زمین اغبر آفتاب
گردون که بار حکم تو بر پشت میکشد — از[3] مهر طلعتت زده آتش در آفتاب
از بهر آنکه سرمه ز خاك درت کند — یک چشم او مه است و یکی دیگر آفتاب
وز بهر دیدن رخ تو چشم وام خواست — از آسمانِ دیده ور این اَعور آفتاب
در چشم اعتقاد فلک با وجود تو — مستصغر آمده مه و مستحقر آفتاب
پیش رخت که مطلع خورشید نیکویست — هم ماه عاجز آمده هم مضطر آفتاب
از شرم روی تست که هر شام می‌شود — در روضهٔ فلك چو گل احمر آفتاب
بهر نثار تست که سر برزند همی — از بوتهٔ افق چو دُرُست زر آفتاب
آب حیا نداشت که می رفت هر شبی — درحوضِ عَینِ حامیه بی میزر آفتاب
چون تو عروس سر ز افق برنیاورد — زین پس ز شرم روی تو بی چادر آفتاب
تا کهترانِ خیل ترا چاکری نکرد — بر روشنان چرخ نشد مهتر آفتاب
فردا که چشمهای کواکب شود سپید — وز هول همچو ماه شود اصفر آفتاب
تقدیر منعِ شیر کند از لبان نور — اطفال ذرّه را که بود مادر آفتاب
با تاب همچو آتش اگرچند زر گراست — سیماب گردد از فَزَع اکبر آفتاب
ازموج قهر کشتی گردون کند شکاف — وز سیر باز ماند چون لنگر آفتاب
تیغ قضا و تیر قدر بگسلد ز ره — گر آسمان سپر کنی و مغفر آفتاب

۱- u: جام و ۲- r: ز ۳- r: ای

دیگِ سَر ارچه زآتش او جوشها[1] زند آخر کنند سرد چو خاکستر آفتاب
چون سایهٔ درخت بلرزد ز فرط مهر بر عاشقان روی تو در محشر آفتاب
گفتم بمدح تو غزلی کَندر آسمان اندر میان مجلس هفت اختر آفتاب
چون ذرّه رقص کرد و بصد پرده باز گفت آنرا بسان زهرهٔ خنیاگر آفتاب
خورشید مهر تو چو بزد شعله بر دلم کردم ردیفِ این سخن ابتر آفتاب
باور نمی‌کنند کزین‌سان طلوع کرد از آسمان خاطر من بیور آفتاب
نشگفت اگر ز مشرق اندیشه عرض داد طبعم بوصف روی تو چون خاور آفتاب
چون شد ز تاب مهر تو هر ذرّه‌یی زمن در سایهٔ هوای توای دلبر آفتاب
شاخی که هست آبخورِ او ز نهر نور اختر دهد شکوفه و آرد برآفتاب
می‌دان یقین که در رگ کان خون گهر شود مر کوه را چو تیغ زند بر سرِ آفتاب
تا از شعاع خویش عقابان ابر را رنگین کند چو قوسِ قُزَح[2] شهپر آفتاب
من بنده خاك کوی تو شویم بآب چشم تا یخ فروش سایه خوهد گازر آفتاب

۳۸

زهی ز[3] طُرّهٔ تو آفتاب در سایه بپیش پرتو روی تو ماه و خور سایه
هوای عشق ترا مهر و ماه چون ذرّه درخت لطف ترا هردو کَون درسایه
بنزد عقل چو خورشید روشنست که نیست کسی بقامت و بالای تو مگر سایه
چو سایه بر من بی نور افگنی گویند که آفتاب فگندست سایه بر سایه
چنان گرفت جهان نور آفتاب رخت که برزمین نفتد بعد ازین دگر سایه
چو تاب مهر تو چون ریسمان گرفت بدل چو شمع نور شد از پای تا بسر سایه

۱- u: خوشها ۲- u: قوس و قزح ۳- u: در

زتاب‌وپرتورویت درآب وخاك کند — گر آفتاب نباشد همان اثر سایه
چوخواست کزمن شیرین‌سخن‌برآردشور — نبات خطّ تو افگند برشکر سایه
چه گَردنان که کُلَه‌زیرپایت‌اندازند — چو افگند سر زلف تو برکمر سایه
زبهر آنکه نهی پای بر گهر در راه — چوآفتاب کند خاك راگهر سایه
ز روز اوّل هستند روشن‌وتاریك[۱] — ز روی و موی‌تو گرآفتاب و گرسایه
باعتدال شود چون‌هوای فصل ربیع — اگر بیفگنی از لطف بر سقر سایه
تو آفتاب جمالی ولطف تو چون ابر — که او دریغ ندارد زخشك‌وترسایه
تو آفتاب زمینی و گر خوهی ندهد — بآسمان و بماه از تو زیب‌وفرسایه
ز پرتو تو چوخورشید ذره را باشد — مدام در شب‌تاریك جلوه گرسایه
ز تاب مهر تو درروی ذرّهای‌حقیر — چو آفتاب کند بعد ازین نظرسایه
رقیبت آمدو افگند سایه برسر تو — تو آفتاب رخی دورکن زسرسایه
که ماه روشن برآسمان گرفته شود — زمین تیره چوافگند برقمر سایه
مفرّ من َدر ِتست‌آنچنانك ِمردم را — در آفتاب تموزی بود مَفَرّسایه
چو من بپای طلب گرد کوی عشق بسی — بجست‌وجوی‌تومی گشت‌دربدرسایه
چویافت‌بوی‌تودرخانهای‌درویشان — دگر نمی رود از خانها بدر سایه
از آفتاب فراقت چوخاك گرم شدم — مراست ز ابر وصال تو منتظر سایه
دلم ز دیدن غیرتوکورشدچوفگند — مرا غشاوهٔ عشق تو بربصر سایه
تو ساکنی ومن‌اندر پی‌توسرگردان — بلی درخت مقیمست و درسفرسایه
زنورمهرتوبی‌بهره‌بوددل‌زآن‌سانك[۲] — زتاب طلعت خورشید بی خبر سایه
بزیر سایهٔ زلفت مقام ساخت کنون — چنانکه زیر درختان کند مقرسایه

۱- u: روشسن و باریك ۲- u: زان‌سایل؛ یا: زان سایك؛ r: زآن‌سان

زابرِ محنت طوفانِ غم اگرخواهی / برو بیار که نگریزد ازمطر سایه
تودر گشاده‌ای‌ومن‌چوحلقه‌مانده‌برون / از آنکه نبود چون بادپرده‌درسایه
نظر کنم بتواز روزن‌آنچنانکه کند / بآفتاب نظر از شکاف در سایه
مکن تواضع با عاشقان خود زنهار / ایا ز طرهٔ تو آفتاب در سایه
چو آفتاب نماید بسوی پستی میل / کند بلندی با اصل خویش هرسایه
اگر توتیغ زنی با مه ستاره حَشم / چو آفتاب زذرّه کند حَشر سایه
سزد که‌عاشق برخاك زرفشاند وسیم / که تا فتد زتو برروی سیم‌وزرسایه
بقدرخویش کندهر کسی تراخدمت / زبرگ میوه طمع نیست‌وزز هرسایه
در آفرینش هرعین را جدااثری‌است / چو[1] آفتاب ندیدی همی نگرسایه[2]
فشاند میوهٔ ترشاخ بارور در باغ / فگند برسر ره بید بی هنر سایه
چو بردرت من بی‌بر گسایه‌یی گردم / وگرچه‌نیست‌مرادِ کس‌ازشجرسایه
قبول کن زمن‌این‌بیتها که نزد کرام / بجای بربود از بید بی ثمر سایه
بنور ماه جمالت چو پرتو خورشید / بشرق‌وغرب رسدازمن‌این‌قدرسایه
نخواستم که رسد تیغ آفتاب بتو / بپیش ماه رخت ساختم سپر سایه

۳۹

سزد که وزن نیارد بنزد گوهر سنگ
که توچوگوهری ودلبران دیگرسنگ
چو راه عشق توکوبم بسازم از سرپای
چوخاك کوی‌توسنجم‌بسازم‌از زرسنگ

۱- u: که‌چو ۲- r این بیت را ندارد

اگرچه نثر زر و سیم کرد نتوانم
بنظم خرج کنم با تو همچو جوهر سنگ

عروس حسن تو چون جلوه کرد خاطر من
بدُرِ نظم مرصّع کند چو زیور سنگ

کسی که نسبت گوهر کند بخاك درت
چو صیرفیست که با زر کند برابر سنگ

تو همچو آب لطیفی ازآن همی داری
مدام از دل خود همچو آب در بر سنگ

چکید در رهِ عشق توخون دل بر خاك
رسید برسر کوی تو پای جان بر سنگ

کجا بمنزل وصلت رسم چو اندر راه
اولاغِ عمر سَقَط می‌شود بهر فرسنگ

پلنگ طبعی و من بردرت چو سگ خوارم
بدست جور مزن برچو من غضنفر سنگ

دلت کنون بجفا میل بیشتر دارد
چرا زمر کز خود می[کنی][1] فروتر سنگ

مرا بچنگ جفا می زنی و می گویی
که توچو آب لطیفی برو همی خور سنگ

ز غیر عشق تو پرداختیم خاطر خویش
که بت شود چو در افتد بدست بت گر[2] سنگ

۱- u: ندارد ۲- هر دو نسخه: چو در افتد ببت گر

بترك دنیا جز مرد عشق کس نکند
که آرمنی نزند برصلیب قیصر سنگ

نه مرد عشق بود گر بود مدبّر عقل
نه کار گوی کند گر بود مدوّر سنگ

زنور عشق شود چون مَلَک بمعنی مرد
ز بت تراش شود آدمی بپیکر سنگ

نه پرتو[1] اثر عاشقیست در هر دل
نه معجز حجر موسویست در هرسنگ

بنای کعبهٔ مهرت چو می نهاد دلم
بعقل گفتم کاز[2] هرطرف بیاور سنگ

مرا زمانه مددخواست کرد سنگ‌نیافت
فگند در ره وصل از فراق تو خرسنگ

حدیث عشق تو با کوه اگر کنم تقریر
رقم پذیرشود زآن سخن چودفترسنگ

ر روی روشنت ار پرتوی فتد برخاك
درآب تیره چوماهی شود شناگرسنگ

زفیض معدن لطفت عجب همی دارم
که درمقام‌جمادی نگشت جانورسنگ

درآن مقام که روشن‌دلان عشق تواند
چو آب آینه گون روی‌راست‌مظهرسنگ

۱- u: برتوی ۲- u: که از

نه او مِه است ز تو گر بلند بر شد مَه
نه او بِه است ز زر گر بود فزون تر سنگ

چو تاب مهر تو بر دل رسید دل بگذاخت
چو اندر آب کلوخ افتد و در آذر سنگ

مراد صعقهٔ موسیست گرچه بر سر طور
شود بنور تجلّیِ حق منوّر سنگ

شراب شوق توم مست کرد و خواهم زد
بدست عربده بر[1] شیشهای اختر سنگ

که[2] روح مست شود چون بدل در آید عشق
زمین شراب خورد چون رسد بساغر سنگ

فروغ عشق تو در جان نهان همی دارم
چو در دل آتش نوزاده را معمّر سنگ

کسی که زنده دل از عشق نیست گر شاهست
بمردکی شود [او][3] همچو کور افسر سنگ (؟)

صبا ز خاك درت گر برو فشاند گرد
چو ناف[4] آهوی چینی شود معطّر سنگ

چو سبزه[5] سبز شود چون کلوخ در صحرا
از آب لطف تو چون خاك اگر شود تر سنگ

زمین جامد را از نبات گوناگون
چو روح نامیه در دَی کند مصور سنگ

۱- u: در ۲- u: نه ۳- u: ندارد ۴- u: چنانکه ۵- u: بسبزه

اگر ز صفحهٔ رویت بدو مثال رسد
چو روی صفحه بگیرد نشان ز مصدر سنگ

وگر ز لعل تو خورشید لعل بر گیرد
ز عکس پرتو او گوهری شود هر سنگ

بتو همی نرسد رقعهٔ نیازم از آنکه
کبوتران دعا راست بسته بر پر سنگ

ز برج همّت ما خود کجا کند پرواز
بجای نامه چو بستیم بر کبوتر سنگ

ز دست اندُه تو بر درخت هستی ما
چه شاخها شکند گر شود مکرّر سنگ

ز بعد آنکه مرا مدّتی قضای اِلٰه
میان خِطهٔ تبریز چون گهر در سنگ

نشاند بهر لگد کوب جور و محنت دوست
چنانکِ برلب جوی از برای گازر سنگ

مرا کلوخ جفا آنچنان زدند بقهر
که کافران عرب بر لب پیمبر سنگ

بسی دویدم و هرگز وفا ندیده زیار[۱]
بخیره چند خورم از جفای دلبر سنگ

مشو بتجربه مشغول از آنکه قلب آید
هزار بار گراین نقد را زنی بر سنگ

۱- هر دو نسخه: ندیذ از یار

اگر بپرسد از من کسی که چون[۱] گفتی
سخن بلندو متین همچو کوه یکسرسنگ

رفیقِ دوست چوشاید که دشمنان باشند
روا بود که بسازم ردیف گوهر سنگ

اگرچه غیرِ لبِ لعلِ اوکسی ندهد
بهای این گهری کَندروست مضمرسنگ

بسی بگفتم وسودی نداشت، کردم عهد
که بعد ازین نزنم بردرخت بی برسنگ

دلش شکسته نگردد ازین سخن دانم
که گرچه سخت بود نشکندزشکّرسنگ

بسوی حضرت او زین نمط سخن نبرم
کزابلهیست زدن بر مِحکَ زرگرسنگ

من از برای دل او دگر نگویم شعر
که آب می نکند بیش ازین اثردرسنگ

بدین قصیدهٔ نز در وَغای هجرانش
مراست لشکراز آب وسلاحِ لشکرسنگ

جوابِ این سخنِ آبدار ممکن نیست
مگر خطیبِ صَدارا که هست منبرسنگ

بدین فریده زعطارِ طبع من چه عجب
که عود سوز مجامع شود چومجمرسنگ

۱- u کچون

بدست ناظم عقل از فلاخن خاطر
ازین قصیده رسانم بهفت کشور سنگ
مگوی ازآنکه نباشد درین لطایف عیب
مجوی از آنکه نیابی در آب کوثر سنگ

۴۰

*ایا نگار صدف سینهٔ گهر دندان
عقیق را زده لعل تو سنگ بر دندان
نهفته دار رخ خویش را زهر دیده
نگاه دار لب خویش را زهر دندان
زسعی وبخت نه دورست اگر شود نزدیک
لب تو با دهنم چون بیکدگر دندان
چو تو بخنده درآیی و عاشقان گریند
ایا نشانده ز دُرّ در عقیق تر دندان
لبان لعل تو بردارد ازگهر پرده
دهان تنگ تو بنماید از شکر دندان
اگر توبرق دُرافشان ندیده‌ای هرگز
بگیر آینه می خندو می نگر دندان
ز تنگی دهنت هیچ چیز ممکن نیست
که از لب توبکا می‌رسد مگر دندان
چوخضر چشمهٔ حیوان شدست مورداو
چو ازدهان تو کردست آبخور دندان
همی‌خورد جگرم راچو گوشت[۱] تاافتاد
غم‌تودردل من همچو کِرم در دندان
شدم زعشق توسگ‌جان‌وشیردل که‌مرا
غمت چوگربه فروبرد درجگر دندان
بجای خون دهنم پرعسل شود گرمن
فرو برم بلب تو چو نیشکر[۲] دندان
زخوان لطف تو ازبهر استخوانی دل
سگیست دوخته بر آستان در دندان
دلم که منفعت او بجان خلق رسد
درو نهاد غمت از پی ضرر دندان

*- قسمتی ازین قصیده در ورق ۴۳ و قسمتی دیگر در ورق ۹۰ نسخهٔ u دیده می‌شود
۱- r: کشت ۲- u: نیشتر

چو آفتاب رخ تو بدلبری بشود — ور استاره نهد گرد لب قمر دندان

چوسنگ پای تو بوسم بروی شسته زاشک — گرم چوشانه برآید ز فرق سر دندان

دهانت دیدم و بر عقد دُر زدم خنده — که هست دُرج دهان ترا گهر دندان

بسان صبح که ناگاه برجهان خندد — لب افق چو بدید از شعاع خور دندان

ز سوز عشق تو لب چون چراغ می‌سوزد — مرا کز[1] آتش آه هست چون شرر دندان

بمرگ تن شود از خدمت تو بنده جدا — بکلبتین رود از جای خود بدر دندان

ز ذوق عالم عشقست بی اثر عاقل — ز چاشنیِ طعامست بی خبر دندان

بشعر نظم معانیِ و صفت آسان نیست — چو نقش کردن نقاش در صور دندان

حدیث حسن تو گفتن نیاید از شاعر — گرش ز سیم زبان باشد و ز زر دندان

که کار او نبود غیر چوب خاییدن — وگر ز اره نهی برلب تبر دندان[2]

ایا رخ چو مهت بر بساط خوبی شاه — ز من سخن چو زپیل است معتبر دندان

بشعر پایهٔ[3] من زین سخن شود معلوم — که ناطق است ز تاریخ سنِ خر دندان

زخوان وصل تو نان امید خشک آمد — مرا که در لب تو نیست کارگر دندان

ازین سخن چه گشایذ مرا ز خدمت تو — ز خوان تو چه خورم من بذین قدر دندان

برای آنکه دلت نرم گردد این گفتم — ولی نکرد ز سختی در او اثر دندان

برنجِ وعدهٔ تو سنگ عشوها دارد — خورم برنج و نگه دارم از حجر دندان

امید پستهٔ کوراست بسته سرچون جوز — که از شکستن آن هست در خطر دندان

حساب شعر چوسیِ ودو شد قلم بشکن — کزین نه کمتر باید نه بیشتر دندان

زبانت ارچه درازاست قصه کوته کن — برو بپوش[4] بخاموشی از نظر دندان

۴۱

عروس چمن راست زیور شکوفه — سرِ شاخ راهست افسر شکوفه

کنون بر[سر][5] شاخ فرقی ندارد — شکوفه ز زیور ز زیور شکوفه

۱- u: که از ۲- u ندارد ۳- u: مایهٔ ۴- u: بپوس ۵- u ندارد

بفصل خزان بود صفراش غالب   کنون باغ را هست درخور شکوفه
بصد پرده بلبل نواساز گردد   چو بگشاد بر شاخ صد در شکوفه
درآن دم که شاخ آستین برفشاند   همی آرد امان و می برشکوفـــه
یکی عاشقی نازنین است بلبل   یکی شاهدی ناز پرور شکوفه
چو آگه شد از بی نوایی بلبل   زدوری خویش آن سمن بر شکوفه
درختان بی برگ را کرد آنک   بسیم و زرخود توانگر شکوفه
برَغْمِ زمستان ممسک بهر سو   گل سیمتن می کند زر شکوفه
بیک هفته چون گَل جهانگیر گردد   که سلطان بهارست و لشکر شکوفه
درختست طوبی صفت زآنکه بستان   بهشتست ازآن حور پیکر شکوفه
زنامحرم و مست چون باغ پرشد   زَ استارِ[1] غیب آن مُستّر شکوفه
برون آمد و مادر خویشتن [را]   درآورد در زیر چادر شکوفه
شراب از کجا خورد مطرب که بودش   که شاخست سرمست و ساغر شکوفه
چو نقّاش قدرت روان کرد خامه   قلم راند بر نقش آزر شکوفه
ز نفخ لواحق شود همچو عیسی   بروح نباتی مصوّر شکوفه
ازین پس کند شاخ همچون عصا را   چو دست کلیم پیمبر شکوفه
زمین مدتی بود چون خارپشتی   کشیده درون[2] چون کشف سر شکوفه
کنون زینت بال طاوس یابد[3]   چو بگشاد درگلستان پر شکوفه
ازین پیش باخاروخس بود ملحق   که در شاخ تر بود مضمر شکوفه
کنون سبزه را خفته در زیر سایه   درآغوش گل بین و دربر شکوفه
جهان آنچنان شد که هرجا که باشد   کند مست پیوسته قی بر شکوفه
چو آوازهٔ روی آن سرو گل رخ   بگیرد همی هفت کشور شکوفه

۱- u: زآستان   ۲- u: درو   ۳- u: باشد

بستان درآی و ببین با مدادان — بیاد گل روی دلبر شکوفه
سهی سرو باغ جمال آن نگاری — که ازحسن باغیست یکسر شکوفه

[1]زهی روی تو خوشتراز هرشکوفه
نباشد چوتو خوب منظر شکوفه

ورقهای گل را یکایک بدیدم — زحسن تو جزویست در هرشکوفه
بآب رخت گر برآید[2] نبیند[3] — از آتش زیان چون سمندر شکوفه
بباغ جمالت که فردوس جان شد — صنوبر دهد میوه عرعر شکوفه
توآن آهوی مشک مویی که گردد — چو نافه ببویت معطر شکوفه
اگر باد بویت[4] باتش رساند — کند عود در عین مجمر شکوفه
بیاد تو در قعر دوزخ بروید — از آتش بنفشه ازاخگر شکوفه
اگر پرتوی از رخت بر گل آید — مه و آفتاب آورد بر شکوفه
ور ازروی خوبت عرق بروی افتد — برون آید از شاخ شکّر شکوفه
وگر بوی زلفت ببستان درآید — چو موی توگردد معنبر شکوفه
مدد گر ز رویت نیابد[5] برآید — چوبرگ خزانی مزعفر شکوفه
صفا گر از آن رخ نگیرد بماند — چو آب بهاری مکدّر شکوفه
اگر تو بنزدیک این عاشق آیی — از آن روی تا پا نهی برشکوفه
ز خاک سر کوی ما گل بروید — بدان سان که ازشاخهٔ[6] ترشکوفه[7]
توچون بگذری از برت گل بریزد — صبا بر زمین گوهر گستر شکوفه
گرازخاک کوی تو صابون نسازد[8] — نشوید رخ خود منوّر شکوفه

۱- تجدید مطلع ۲- u: برآرید ۳- u: نه‌بینند ۴- u: نوبت
۵- u: نیاید ۶- u: شعبه ۷- r این بیت را ندارد ۸- u: بسازد

بکافور برفی شود زنگی آسا	سیه‌روی چون داغ گازر شکوفه
بباغ ار در آیی[3] ز بهر[1] نثارت	ایا مررخت را ثنا گر شکوفه
کند میوه را همچو باران نیسان	صدف وار در سینه گوهر شکوفه
رخ از پرده بنمود وزشرم رویت	ایا گل ترا بنده چاکر شکوفه
بیکبارچون مه فرو رفت اگرچه	که یک یک بر آمد چو اختر شکوفه
نظر کردو[2] در گلستان پرتوی دید	از آن روی همچون مه و خور شکوفه
بوصف گل روی تو داستانی	شنود و نمی‌داشت باور شکوفه[3]
ببادی چنان از هوا اندر آمد	که با خاك ره شد برابر شکوفه
خوهد ازپی آنکه روی تو بیند	همه چشم خود را چو عبهر شکوفه
مه و خور بحسنند همشیرهٔ تو	از آن سان که گل را برادر شکوفه
درین فصلِ گل باچوتو لاله‌رویی	چو زنبورم افتاده اندر شکوفه
ز وصف گل روی تو گشت شعرم	چو باغ از بهاران سراسر شکوفه
زمستان عشقت درین موسم گل	زمن کس نکردست خوشتر شکوفه
بدل گفت حسنت که درباغ مهرم	اگر میوه داری بیاور شکوفه
ببست این چنین نخل و گفتا ازین پس	ببازار دوران بر آور شکوفه[4]
درخت عبارت که شاخش بلندست	یکی میوه دارد معبّر شکوفه
بَرِ چون تو سروی[5] که از خاك پایت	همی روید از گل نکوتر[6] شکوفه
درخت گل آور بود نخلبندی	که از موم سازد مزوّر شکوفه
چو اجزای شعر مرا برفشانی	بریزد ز اوراق دفتر شکوفه[7]

۱- u: بهرت ۲- u: کرده و ۳- u: اندیشه ۴- u این بیت راندارد
۵- u: سروری ۶- u: نیکوتر ۷- تا این بیت از قصیده در اوراق ۱۰۱ و ۱۰۲ و ۱۰۳ و باقی در ورق ۴۳ نسخهٔ u است

ز لب انگبین می‌دهی عاشقان را ازین شعر چون نحل[1] می‌خور شکوفه
گر از قامتت برنخوردیم شاید نیاید ز سرو و صنوبر شکوفه
نگارا اگر شاخ وصل تو پنهان ز من می کند جای دیگر شکوفه
بدین شعر بوسی طمع دارم از تو طلب می کنم میوه را در شکوفه
مرا کام خوش کن بآب دهانت که خوش نبود ای دوست بی بر شکوفه
کبوتر بوقتی که دلجوی گردد کند در دهان کبوتر شکوفه
نظر کن زمانی بباغ ضمیرم که بی‌حد برآوردو بی مر شکوفه
درخت‌افگن دعوی شاعران شد زبان من آن تیغ جوهر شکوفه
ز بستان خاطر برند این جماعت برای علف نزد هرخر شکوفه
نه خوش بوی گردد بسی کس ارچه کند در دهان غضنفر شکوفه
تو می‌نشنوی‌ورنه در گوش عارف چو طوطیست دایم سخن‌ور شکوفه
بسی بی زبان از دل پاك هردم همی گوید الله اکبر شکوفه
ز دیوان فطرت خط نور دارد نوشته بر آن روی انور شکوفه
که عالم همه محضر حسن یارست یکی از گواهان محضر شکوفه
برافراز اغصان شهابیست ثاقب مشعشع بروی منوّر شکوفه
دل پاك را چون صفات مقدس مذکّر ز ذات مطّهر شکوفه
کتابیست عالم زافعال و اسما وزآن جمله جزویست ابتر شکوفه
اگر درس معنی بخوانی بدانی که فعلی دگر راست مصدر شکوفه
وگر علم باطن بدانی ببینی که ظاهر جمالست و مظهر شکوفه
چو تو عندلیب گلستان عشقی ترا گل میسّر مسخّر شکوفه
مربّع نشین درچمن چون برآمد ز شاخ مطوّل مدوّر شکوفه

۱- U: نخل

مثلث خور از جام عشق و مثنّی سخن می‌سرا بر گل و بر شکوفه
بذین شعر دیوان من هست باغی بهر فصل در وی میسّر شکوفه
هر آنکس که مخمور عشقست اورا شراب گلست این مکرّر شکوفه
درخت ضمیرت که بارش زر آمد کند شاخ او درّ و گوهر شکوفه
ز شعر تو عارف ملالت نبیند بهشتی کند ز آب کوثر شکوفه

٤۲

زهی بر جمال توافشانده جان گل ز روی تو بی‌رونق اندرجهان گل
ز وصف تو اندر چمن داستانی فرو خواند بلبل بر افشاندجان گل
چو بلبل بنام رخت خطبه خواند اگر همچو سوسن بیابذ زبان[1] گل
ز روی تورنگی رسیده‌است گل را که‌اندرجهان روشناسست از آن گل
اگر همچو من از تو بویی بیابد چو بلبل زعشقت بر آرد فغان گل
بیاد[2] هوای تو در روضهٔ دل درخت محبّت کند هرزمان گل
گر از گلشن وصل تو عاشقی را بدست سعادت فتد ناگهان گل
در اطوار وحدت بدو رو نماید برنگی دگر جای دیگر همان گل
گرم گل فرستد ز فردوس رضوان مرا خار تو خوشتر آید ازآن گل
همه کس گلی دارد اندر بهاران چو تو با منی دارم اندر خزان گل
تو پایی بنه در چمن تا بگیرد ز فرق سر شاخ تا فرقدان گل
گل لاله‌رخ روی بر خاك مالد چو بر عارض تو کند ارغوان گل
تو درخنده آیی بصدلب چوغنچه چو برچهرهٔ من کند زعفران گل
درین ماه کَندر زمین می درفشد بدان سان که استاره برآسمان گل

۱- u: نیابد زمان ۲- r: بیاد

بپشتی- آن سخت گستاخ روشد — که خندید در روی آب روان گل
ازین غم که با بلبلان سبک دل — بمیوه کند شاخ را سرگران گل
درون چون دل غنچه خون گشت ما را — برون آی تا چند باشد نهان گل
چو روی تو بینند یقین دان که افتد — میان خود و رویت اندر گمان گل
ز بهر زمین بوس در پیش رویت — برون آورد صد لب از یک دهان گل
اگر خود بخاری مدد یابد از تو — برون آورد آتش از روی نان گل
چو نزدیک [آتش][1] شوی دور نبود — که آتش شود لاله، گردد دخان گل
چو تو با منی پیش من خار گل دان — چو من بی توام نزد من خار دان گل
چو در گلستان بگذری در بهاران — ایا مر ترا همچو من مهربان گل
فرود آی تا چشم بد را بسوزد — سپندی بر آن روی آتش فشان گل
گر از بهر نزهت ز باغ جمالت — برضوان دهی دسته یی در جنان گل
نه در برگ سدره بود آن لطافت — نه برشاخ طوبی بود مثل آن گل
وگرچه شب و روز بیش از ستاره — کند مرغزار فلک ضیمران گل
جهان سربسر خرّمی از تو دارد — برین هست یک شاهد از روشنان[2] گل
چو برجیس باغ جمالت که دایم — درو می کند با شکوفه قِران گل
زخطی که نامی بود بروی از تو — چو کاغذ ز مسطر بگیرد نشان گل
شود لفظ عذب سخن در بیان تر — کند شاخ خشک قلم در بنان گل
بحسن تو اندر بهاران شکوفه — محالست از آن سان که در مهرگان گل
اگر با تو ای میوهٔ دل شکوفه — سرافگنده نبود چو در بوستان گل
بسی تیر طعنه ز خاری که دارد — زند بر وی از شاخ همچون کمان گل

۱- u ندارد ۲- u: روسنان

الا ای صبا باغبان‌را خبر کن ستم می کند سخت بر بلبلان گل
چوبلبل همی نالم ازمهرش، آری چنین بر دهد دوستی با چنان گل
گرآن گلستان گیرد اندر کنارم تنم را شود مغز در استخوان گل
بهشتی‌شمارم من آن پیرهن[1] را کز اندام اوباشدش درمیان گل
چنان می نماید ز پیراهن آن تن [که] از شعرِ نسرین‌واز پرنیان گل
میان من و او جدایی نشاید که‌من خارم‌وهست‌آن‌دلستان گل
مرا گفت از بهر من گل بیاور ادب‌نیست‌بردن‌سوی گلستان گل
ز دست من ار خار باشد بگیرد نگاری که نستاند ازدیگران گل
اگر چه ز شاخ درخت قریحت بسختی‌برآید چو گوهر ز کان گل
چوخورشیدمهرشی بزدشعله، کردم بپیرانه سر چون‌درخت‌جوان گل
چو درشعر جلوه کنم روی او را چو نظّارگی او فتد بر کران گل
اگرچندگویی که همچون گیاهست ز بستان طبعت بَرِ شاعران گل
همین قوم را از طمع می نماید زنان دوستی ترّه برروی نان گل
باغراض فاسد بود نزد مردم گل[2] هرکسی‌خاروخارکسان گل
هم ازگوسپند علف جوی باشد که قیمت ندارد بنزد شبان گل
بدین شعر دیوان من گلشنی‌دان زگرما و سرما درو بی زیان گل
زترّی که هست‌از ردیفش‌تو گویی برآمد چو نیلوفر از آبدان گل
مکن عیب ارچند بی‌عیب نبود که‌جمع‌است باخاردریک مکان گل

۴۳

آن یار کز[3] مشاهدهٔ یار باز ماند
دارددلی غمی که ز دلدار باز ماند

۱- u: تیرهن ۲- u و r: کلی ۳- u: که از

اندر مقام وحشت هجر این دل حزین
گویی کبوتریست که از یار باز ماند
هردم نظر کند بصطرلاب بخت خویش
کز مدت فراق چه مقدار بازماند[1]
این ذرّه شد ز قربت آن آفتاب دور
وآن تازه گل ز صحبت این خار باز ماند
هم عندلیب نطق زگفتار سیر گشت
هم بارگیر صبر ز رفتار باز ماند
هم طوطی از تناول شکّر دهان ببست
هم بلبل از ستایش گلزار باز ماند
هم مرهم ازرعایت مجروح شد ملول
هم صحّت از تعهّد بیمار باز ماند
جانرا عزای تن چو زدلدار دور شد
دلرا صلای غم چو ز غمخوار باز ماند
مسکین دلِ زدست شده پایِ رَه نداشت
چندی بسر دویدو بناچار باز ماند
با زور[2] بازوی غم او پنجه چون کند
اکنون که دست‌طاقتش از کار بازماند
برملک مصروخوبی یوسف چه‌دل‌نهد
آن کز عزیز خویش چنین خوار بازماند
چون آدم ار زخلد بیفتد چه غم‌خورد[3]
شوریده طالعی که ز دیدار باز ماند

۱- u این بیت را ندارد ۲- u: بازورو ۳- u: خه عمخورد

بی تو[1] سخن بعَونِ که گوید که عندلیب
از گل چو دور گشت ز گفتار باز ماند

اکنون که یارم از سفر هجر باز گشت
دل رو[2] بیار کرد و ز اغیار باز ماند

خاص از شراب خود قدحی بر کفم نهاد
زو پاره‌یی بخوردم و بسیار باز ماند

یاران من بمدرسه و خانقه شدند
وین بی نوا بخانهٔ خمّار باز ماند

این یک فقیر گشت [و][3] بپوشید خرقه‌یی
وآن یک فقیه گشت و بتکرار باز ماند

بر ره نشست رَه زَنِ دنیا و آخرت
تا هر که او نبود طلب کار باز ماند

خر تن پرست بُد بعلف زار میل کرد
سگ همتی نداشت بمردار باز ماند

دل مرده‌یی شمر چو درین راه جان نداد
تن جیفه‌یی بود چو ازین دار باز ماند

تن از گلیم فقر بدرّاعه در گریخت
سر از کلاه عشق بدستار باز ماند

در کش سمند عشق که از همرهی دل
این عقل کهنه‌لنگ بیکبار باز ماند

۱- u: با ۲- u: زو ۳- u ندارد

اعیان شهر کَون و مکان عاشقان او
رفتند جمله وز همه آثار باز ماند

مخصوص بود هر یک از یشان بخدمتی
من شاعری ُبدم زمن اشعار باز ماند

من[1] بنده نیز در پی ایشان همی رود
روزی دو بهر گفتن اسرار باز ماند

در بزم عشق اودل من چنگ شوق زد
این زیروبم از آن همه اوتار باز ماند

او تار چنگ عشق ز اطوار شوق بود
هر بیت ناله‌یی که زهر تار باز ماند

٤٤

وصف حسنش نمی‌توانم گفت
با همه کس اگرچه دانم گفت

آنچه جویم نمی‌توانم یافت
وآنچه بینم نمی توانم گفت

تومرا بدمبین که من او را
نیک دانم ولی ندانم گفت

آشکارا نمی توانم کرد
آنچه آن دوست درنهانم گفت

گفتم او را مرا بخود برسان
مستعد باش، من برآنم گفت

تا توبیّ تو ای فلان نرسد
چون ترامن بخود رسانم؟ گفت

هرچه پرسیدمش جوابم داد
ره‌بدو خواستم، نشانم گفت

عاقبت راه یابی از پس در
بنشین پیش آستانم گفت

بشکر ها نظر مکن تا من
چون مگس ازخودت نرانم گفت

منشین با کسی که اودوراست
تا بنزد خودت نشانم گفت

۱- r: این

لقمه‌یی خواستم ازو شیرین — گفتم آخر نه میهمانم؟ گفت:
غم من خور که دل قوی کندت — شاد گشتم چو وَجهِ نانم گفت
بره عشق چون شدم نزدیک — دور بود از رَهِ بیانم گفت
عقل ناگه بپیش باز آمد — زود بنهاد در دهانم گفت
گفتم ای عقل کیستی تو بگو — سروسالارِ کاروانم ، گفت
اولین صادری ز حضرت علم — گر ندانسته‌یی من آنم گفت
گفتم از بهر من چکار کنی — تا بمنزل خری برانم گفت
گفتمش ترك بار و خر گفتم — کدخدا کار خان ومانم گفت
گفتمش خان‌ومان ندارم من — مال را نیز پاسبانم گفت
گفتمش مال ترك کردهٔ ماست — ملك را نیز قهرمانم گفت
گفتمش ملك[1] ما غم عشق است — در ره از خدمتی نمانم گفت
گفتمش ره دراز و پر خطر است — من یکی پیر ناتوانم گفت
چون زمانی برفت وعاجز گشت — وقت شد کز تو بازمانم گفت
چون رسیدیم بر سَرِ رَه عشق — الوداعی چو دوستانم گفت
چون زمین پیش اَو ببوسیدم — صاحب اقطاع آسمانم گفت
گفتم ای عشق من چه چیز توام — بزبان شکر فشانم گفت
همه آداب ره روی زآن پس — یک بیک دولت جوانم گفت
غم من بادل چو دفتر[2] تو — وین سخن نی بترجمانم گفت
چون مرکّب شدند حاصل شد — قلمی از تو در بنانم گفت
بتو بررقِّ[3] عالم ارخواهم — بنویسم هرآنچه دانم گفت
من بجاروب نیستی از دل — گرد هستی فرو فشانم گفت

۱- r: مال
۲- در متن u طوریست که «دفه» و «دنه» هردو میتوان خواند ۳- u: بتومورق

تانکردی همه‌چوقرآن صدق هرگزت‌نزد خودنخوانم گفت
من همای سعادتم لیکن هستی تست استخوانم گفت
مرغ دل زندگی بمن یابد من‌جگرخواره‌جان‌جانم گفت
درمکانها همی‌نگنجم ازآنک گهر کان لامکانم گفت
چون گرفتار من شوی دردم من ترا از تو وارهانم گفت
دست تسلیم درکف من نه تا ترا ازتوو استانم گفت
سخن عشق‌ازین جهان نبود هرچه گفت‌اوازآن‌جهانم گفت
قصهٔ آن طرف درین جانب می نشاید باین و آنم گفت
تا نگویم حدیث عشق، ببر از دل اندیشه از زبانم گفت

٤٥

عشق سلطان کرد برملک سخن‌رانی‌مرا
زآن کنند ارباب معنی بنده فرمانی‌مرا
خطبهٔ شعر مرا شد پایهٔ منبر بلند
زآنک[۱] برزر سخن شد سکّه سلطانی مرا
بر درشاهان کزیشان بیدق‌شطرنج به
حرص‌قایم‌خواست کرد ازپیل دندانی‌مرا
اسب همّت‌سرکشیدوبهرَجوجایزنداشت
خوارهمچون خردراصطبل‌ثناخوانی‌مرا
خواست‌نهمت‌تانشاندچون‌دوات‌ظالمان
با دل تنگ و سیه درصدر دیوانی‌مرا

۱- I: زآنکه

شیر دولت[۱] پنجه کرد و همچو سگ لایق ندید
بهر مرداری دوان در کوی ّعوّانی مرا

خاک کوی فقر لیسم زآن چو سگ بر هر دری
تیره نبود آب عزّ از ذلّ بی نانی مرا

صاحب دیوان نظم ُمشرف ملک سخن
عقل مستوفیّ لذّتهای روحانی مرا

گر بخوانی شعر من از حالت صاحب دلان
مر ترا نبود شعور ار شاعری خوانی مرا

در بدیّ من مرا علم الیقین حاصل شدست
وین نه از جهل تو باشد گر نکو دانی مرا

غیرت دین در دلم شمشیر باشد کرده تیز
گر زچین خشم بینی چهره سوهانی مرا

دانهٔ دل پاک کردم همچو گندم با همه
آسیا سنگی اگر بر سر بگردانی مرا

چون برنج و راحتم راضی از ایزد فرق نیست
گر بسعد ُاور َمزد ار نحس کیوانی مرا[۲]

از حقیقت اصل دارد و ز طریقت رنگ و بوی
میوهٔ مذهب که هست از فرع ِ نعمانی مرا

از برای فتنهٔ یأجوج معقولات ِ نفس
سدّ اسلام است منقولات ایمانی مرا

۱- r: دوران ۲- u: تابسعد اورمزد از نحس...

با اشاراتی که پیران راست در قانون دین
حق نجاتی داده از رنج شفا خوانی مرا
خود مرا شمشیر حجت قاطعست از بهر آنک
سنت ختم رسل علمیست برهانی مرا
از معارف چون توانگر نفس باشد به بود
از جهانی خلق یک درویشِ خُلقانی مرا
ای ز شمع فیض تو مشکات دل روشن، ببخش
از مصابیح هدایت جان نورانی مرا
دفتری دارم سیاه از کردهای ناپسند
زاین[1] سیاقت نی فذلک جز پشیمانی مرا
حُلّهٔ رحمت بپوشم گر لباس جان کنی
اندرین دَور دورنگ از لَونِ یکسانی سرا
زرِ مغشوش عمل دارم مسنجش[2] زآنک[3] نیست
بهر بازار قیامت نقد میزانی مرا
خوش بخسبم در فراش خاک تا صبح نشور
از رقاد[4] غفلت اربیدار گردانی مرا
آب رو بردن بنزد خلق دشوارست سخت
تو ز خوان لطف ده نانی بآسانی مرا
مرغ جانم را بترک آرزو دل جمع دار
دور کن از دانهٔ قسمت پریشانی مرا

۱- r: زآن ۲- r: منحس ۳- r: زانکه ۴- هردو نسخه: رفاد

تا زمان باشد رهی را بر صلاحیّت بدار
چون اجل آید بمیران بر مسلمانی مرا
چون چراغ عمر رافیض تو روغن کم کند
آن طمع دارم که با ایمان بمیرانی مرا
در ریاض قربت تو آستین افشان روم
گرنه دامن گیر باشد سیف فرغانی مرا

٤٦

وَلَهُ قالَ فی مَرثیةِ الشَّهید کریم الدّین اِسماعیل البکری نَوَّرَ اللّهُ حُفرَتَهُ [و مرقده][1]

ای بوده همّتم همه طول بقای تو
همت اثر نکرد و بدیدم فنای تو
نزدیک عصر بود که ناگه غروب کرد
اندر محاق حادثه ماه بقای تو
هم عاقبت ز دست حوادث قفا خورَد
آن سخت رو که تیغ زد اندر قفای تو
آن کو بدست ظلم ترا قید کرده بود
روزی هلاکِ سرشودش بند پای تو[2]
شمرِ تو چون یزید سَمَر شد بفعلِ بَد
ای تو حسین و آقسرا کربلای تو

۱- u ندارد ۲- r این بیت را ندارد

این هفت‌ماهه زحمت ومحنت زنا کسان
رنجوری تو بود و شهادت شفای تو
ما قصّها بحضرت حق رَفع کرده‌ایم
از بهر کسر دشمن و نصب لوای تو[۱]
روزی قصاص تو بکند باوی ارچه داد
ایزد زگنج رحمت خود خون بهای تو
از سدره درگذشتی طوبی لکَ‌الجنان
ای بوده قرب حضرت حق منتهای تو
دولت‌سرای تست‌بهشت‌این زمان‌ولیک
دشمن سگیست دور زدولت سرای تو
تا روز مرگ شادی دلهای دوستان
گم گشت ازمصیبت اندُه فزای تو
جسمت‌چوجان نهان شد ودل‌را نمی‌رود
از پیش چشم صورت معنی نمای تو
زین غم که نیش بررگ‌جان‌می‌زندچومرگ
بیگانه شد ز شادی دل آشنای تو
سبحانَ قادری که بده روز جمع کرد
حکمش غزای خصم ترا با عزای تو
وین سخت‌رویِ سست‌قدم را که زارماند
بگذاشتیم تاش بگیرد خدای تو

۱- r این بیت را ندارد

این خرق عادت[1] از تو دلیل کرامتست[2]
من مدّعی صادق و شهری گوای تو

کندر سر بریده چو طوطی در قفس
می گفت ذکر بلبلِ دستان سرای تو

حقّا که در عساکر ارواح خافقست
در صفّ اولیا عَلَم کبریای تو

صدّیق جدّ تست و بدو جانْت واصل است
ای انبیا باَجْمَعِهم اولیای تو

در زندگی تو دوست صادق بُدی مرا
تا زنده ام بصدق بگویم دعای تو

لطفت بنزد خویش مرا جای داده بود
ایزد کناد جنّت فردوس جای تو

گرچه خدا بدست کرم مسندی نهاد
اندر جوار حضرت خویش از برای تو

با طول عمر باد همایون چوبخت نیک
ایامِ دو سلالهٔ میمون لقای تو

۴۷

در باغ دهر چون گل گر سر بسر[3] جمالی
در روز زندگانی گر جمله مه چو سالی

با لطف طبع اگرچه در قلبِ روح رَوحی
با حسن روی اگرچه بر رویِ حسن خالی

۱- u: عادتست ۲- r: این خرق عادتست و دلیل کرامت امت ۳- u: متر بسر

این نکته نیست دعوی نزدیک اهل معنی | کز من چو دور ماندی ریحان بی سفالی
گرچه بشه نشانی لشکرشکن چوسامی | ورچه بپهلوانی رستم هنر چوزالی
بی‌جانِ حسنِ معنی صورت بکار ناید | گر تو جمالِ یوسف یا[1] یوسف جمالی
تا بدر تام گردی از آفتاب دانش | هرروز [نور][2] نی گیرا کنون که چون هلالی
روحست علم ودر تن جان قالبست او را | کس را مباد نفسی از روح علم خالی
چون خانهٔ نهادت زین دانه خالی آمد[3] | گرجامهٔ شعرپوشی چون کاه درجوالی
از علمهای قالی اصلاح حال می کن | تا رمزهای حالی دانی ز نقش قالی
تا می‌زند طبیعت بر چنگ لهو ناخن | زاستاد همچو بربط محتاج گوشمالی
تو ذرهٔ حقیری واز آفتاب عرفان | گرتوشرف پذیری خورشید بی‌زوالی
می‌جوی تا نمانی بی حاصل از مکارم | می کوش تانباشی بی بهره از معالی
بااهل جهل منشین کآن پایه یی است نازل | بااهل علم بنشین کین مجلسی است عالی
خوش گوی باش با[4] خلق از هردری که گویی | خارج منال چون نی از هردمی که نالی
محبوب مردم آمد عاقل بنرم گویی | شایستهٔ شکرشد طوطی بخوش مقالی
فارغ مباش یکدم از بندگیِ ایزد | اکنون که چون من آزاد ازبند جاه ومالی
فردا که دل ز غصّهٔ دنیا خراب گردد | اندوه دین نیارد گشتن در آن حوالی
مال و عیال اینجا بی‌شک وبال مردند | شاذ آنک بگذراند عمری ببی وبالی
ازبهرمال قارون چون گنج درزمین شد | بر چرخ چارم آمد عیسی ز بی‌عیالی
هرباطلی که کردی از بهر آن بمحشر | می‌دان یقین که ازحق درمعرض سؤالی
از بحر[5] خاطر خودچندین دُرِ نصیحت | بر تو نثار کردم از نظم این لآلی

۱- u: با ۲- u ندارد
۳- u: جون دانهٔ نهاذست زین دانه خالی آمد؛ r: چون دانه نهادت زین دانه خالی آمد.
۴- u: تا ۵- هر دو نسخه: بهر

۴۸

مرا بلطف خود الهام کرد داورِ نفس	که دست بر در دل دار و پای بر سر نفس
چو سالها بجو و کاهِ ناز[۱] فربه شد	چرا همی ننهی بار زهد بر خر نفس
تو شیر بیشهٔ معنی شوی اگر بزنی	بزور[۲] بازوی دین پنجه با غضنفر نفس
بآرزویی[۳] با نفس خویشتن امروز	چوچیر گردی[۴] آمِن[۵] مباش از شرِ نفس
ترا از آتش دوزخ هم احتراق بود	چو دروبال عقوبت بماند اختر نفس
دوباره بندهٔ آزی مگو ز آزادی	که نفس چاکر آزست و خواجه چاکر نفس
چونفس بدگهرت را توان فریفت بزر	مسلّمت نبود دم زدن ز گوهر نفس
ز حدّ عرش بمنشور ایزدی تا فرش	تراست جمله ولایت، مشو مسخّر نفس
تو هیچ درخور دین کارکرد نتوانی	که آنچه درخور دینست نیست درخور نفس
تراست زین تن کاهل نشسته بریک خر	بصیر عیسی روح وسیح اعور نفس
اگر ز راه ادب پای می نهد بیرون	عنان شرع بدستست باز کش سر نفس
ز علم کن عَلَم و عقلِ مهدی آیین را	متابعت کن و بشکن سپاه صفدر نفس
تو مست غفلت و در تو فتاده آتش آن	تو بار پنبه و در جوف تست اخگر نفس
بمعصیت چه زندره ترا که گر خواهد	ز طاعت تو ترا بُت تراشد آزر نفس
الهی از من بیچاره عفو کن بکرم	که نفس رهزن من بود و دیو رهبر نفس
اگر ولایت معنیِ بنده تا اکنون	نبود آمِن از ترکتاز لشکر نفس
بعون لطف تو منصور باز خواهد گشت	ملک مظفّر عقل از جهاد کافر نفس
بوعظ خود سخنی گفت سیف فرغانی	بر آن امید که صافی شود مکدّر نفس

۱- u: نار ۲- هردو نسخه: بزورو ۳- u: بآرزوی کو

۴- u: خیر کردی ۵- r: ایمن

نصیحت آب حیوتست و اهل دل گویند   که خضر جان خورد این آب بی سکندر نفس

۴۹

کتب الی الشیخ العارف سعدی الشیرازی

نمی دانم که چون[1] باشد بمعدن زر فرستادن
بدریا قطره آوردن بکان گوهر فرستادن
شبی بی فکر این قطعه بگفتم در ثنای تو
ولیکن روزها کردم تأمل در فرستادن
مرا از غایت شوقت نیامد دردل این معنی
که آب پارگین نتوان سوی کوثر فرستادن
مرا آهن در آتش بود از شوقت، ندانستم
که مس از ابلهی باشد بکان زر فرستادن
چو بلبل در فراق گل ازین اندیشه خاموشم
که بانگ زاغ چون شاید بخنیاگر فرستادن
حدیث شعر من گفتن بپیش طبع چون آبت
بآتش گاه زردشتست خاکستر فرستادن
بر آن جوهری بردن چنین شعر آنچنان باشد
که دست افزار جولاهان بر زرگر فرستادن
ضمیرت جام جمشیدست و در وی نوش جان پرور
بر او جرعه یی نتوان ازین ساغر فرستادن

۱- U: کچون

سوی فردوس باغی را نزیبد میوه آوردن
سوی طاوس زاغی را نشاید پر فرستادن

بَر جمع مَلَک نتوان بشب قندیل بَر کردن
سوی شمع فلَک نتوان بروز اختر فرستادن

اگر از سیم وزر باشد وَراز دُرّ و گهر باشد
بابراهیم چون شاید بت آزر فرستادن

ز باغ طبع بی‌بارم ازین غوره که من دارم
اگر حلوا شود نتوان بدان شکّر فرستادن

تو کشورگیر آفاقی و شعر تو ترا لشکر
چنین لشکر ترا زیبد بهر کشور فرستادن

مسیح عقل می گویدکه چون[1] من خرسواری را
بنزد مهدیی چون توسزد لشکر فرستادن ؟

چو چیزی نیست در دستم که حضرت را سزا باشد
ز بهر خدمت پایت بخواهم سر فرستادن

سعادت می‌کند سعیی که با شیر ازم اندازد
ولکن خاك را نتوان بگردون برفرستادن

اگر با یکدگر ما را نیفتد قرب جسمانی
نباشد کم ز پیغامی بیکدیگر فرستادن

سراسر حامل اخلاص ازین‌سان نکتها دارم
ز سلطان سخن دستور وازچاکر فرستادن

۱- u: کچون

در آن حضرت که چون[1] خاکست زر[3] خشک سلطانی
گدایی را اجازت کن بشعر تر فرستادن

۵۰

وَ کَتَبَ اِلیه ایضاً[2]

دلم از کار این جهان بگرفت — راست خواهی دلم زجان بگرفت
مدح سعدی نگفته بیتی چند — طوطی نطق را زبان بگرفت
آفتابیست آسمان بارش — که زمین بستد وزمان بگرفت
پادشاه سخن بتیغ زبان — تا بجایی که می توان بگرفت
سخن او که هست آب حیوة — چون سکندر همه جهان بگرفت
دیگری جای او نگیرد و او — بسخن جای دیگران بگرفت
بلبل طبع او صفیری زد — همه آفاق گلستان بگرفت
دم سرد چمن ز خجلت آن — آمدو غنچه را دهان بگرفت
دست صیتش که[3] در جهان علمست — دامن آخرالزمان بگرفت
بحر معنیست او وزین سبب است — که چو بحر از جهان کران بگرفت
عرضه کردند بردلش دوجهان — همتش این بداد وآن بگرفت
سخن او بسمع من چو رسید — مر مرا شوق اوچنان بگرفت
که دل من ز خاتم مهرش — همچوشمع ازنگین نشان بگرفت
طوطی طبعش ازسخن شکری — بدهان شکر فشان بگرفت
زهره از بهر نقل خویش آنرا — در طبقهای آسمان بگرفت

۱- u: کچون ۲- r: وایضاًله ۳- u: صیس کی

ای بزرگی که طبع وقّادت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خُرده‌برعقل خُرده‌دان بگرفت
وقت تقریر مدحت تو مرا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ این معانی رَه بیان بگرفت

۵۱

[و کتب الیه ایضاً][1]

بجای سخن گر بتو جان فرستم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چنان‌دان که زیره بکرمان فرستم
تو دلدار اهل دلی شاید ار من ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بدلدار صاحب‌دلان جان فرستم
سخن از تو وجان زمن این به آید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که تو این فرستی و من آن فرستم
اگرچه من از شرمساری نیارم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که شبنم سوی آب‌حیوان فرستم
توی بحر معنی ومن تشنهٔ تو ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نگویی زُلالی بعطشان فرستم ؟
چو قانون فضلم نجاتست جان‌را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ شفایی ببیمار نالان فرستم ؟
وگرچه من از حشمت تو نیارم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که پای ملخ زی سلیمان فرستم
ازین شمسه نوری بخورشید بخشم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وزین پنجه زوری بدستان فرستم
بَر برق رخشنده آتش فروزم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سوی ابر غرّنده باران فرستم
بخندد بسی معدن لعل بر من ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که خرمهره سوی بدخشان فرستم
بکوری کند حمل صاحب بصیرت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که سُرمه بسوی سپاهان فرستم
خُواریست گوسالهٔ سامری را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سزد گر بموسیِ عمران فرستم
تو نظم مرا خود گهر گیر یکسر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ پسندم که گوهر سوی کان فرستم؟
گر از شاخ بی‌برگ خود خشک برگی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بَرِ آن درختِ گل افشان فرستم

۱- از نحوای سخن سیف و با قیاس بر دو قطعهٔ ۴۹ و ۵۰ می‌توان حدس زد که این قطعه نیز بسعدی فرستاده شده باشد. در ۲: وایضاًله

پراگنده گویم شود نام ترسم — بدان جمع اگرزین پریشان فرستم
بریحان گری عیب باشد اگر من — سوی باغ فردوس ریحان فرستم
منم مالک آتش طبع حاشا — که خاشاك گلخن برضوان فرستم
چه عذر آورم گر طنین مگس را — سوی بلبلان سحرخوان فرستم
تبرخورده شاخی بگلزار بخشم — خزان دیده برگی ببستان فرستم
کواکب بخندند چون صبح برمن — که ذرّه بخورشید تابان فرستم
شفق وارم از شرم روسرخ گردد — که کوکب بَر ماه تابان فرستم
تو ای یوسف مصردولت نگویی — بَشیری بمحزونِ کنعان فرستم؟
تنی را که رنجیست راحت نمایم — دلی را که دردیست درمان فرستم
سوی سیف فرغانی آن مخلص خود — چو دانا خطابی بنادان فرستم
بمن گرسخن از پی آن فرستی — که تا من سخن درخورآن فرستم
صف لشکر من ندارد سواری — که با رستم او را بمیدان فرستم
من از همّت تو چو[۱] آنجا رسیدم — که بار فصاحت بسحبان فرستم
بمنشور سلطان ولایت گرفتم — خراج ولایت بسلطان فرستم

۵۲

[وباز بسعدی فرستاده است]

بسی نماند ز اشعار عاشقانهٔ تو — که شاه بیت سخنها شود فسانهٔ تو
ببزم عشق ترشّح کند چوآب حیوة — زلال ذوق ز اشعار عاشقانهٔ تو
بمجلسی که کسان[۲] سازعشق بنوازند — هزار نغمهٔ ایشان و یک ترانهٔ تو
چوبررباب غزل پرده ساز شد طبعت — بچنگ زهره بریشم دهد چغانهٔ تو

۱- T: به ۲- u: کمان

چوبربساط‌سخن اسب‌خود روان کردی / دمی ز شاه معطل نبود خانهٔ تو
چو دام شعرتراگشت‌مرغ جانها صید / میان دانهٔ دلهاست آشیانهٔ تو
کسی که حلقهٔ آن در زند بپای ادب / بیاید و بنهد سر بر آستانهٔ تو
زشعرتر[1] همه پرکرد خوان درویشی / اِدام ازآب دهن یافت‌خشک‌نانهٔ تو
بنزد تو زرِ سلطان سفال رنگین است / ازآنکه گوهرنفس‌است‌درخزانهٔ تو
بدین صفت که تراسرکش بنان[2] شد رام / مگر عصای کلیم است تازیانهٔ تو
ز جیب فکرچوسربرکندسخن درحال / چوموی‌راست شود فرق او بشانهٔ تو
تو بحرفضل و ترادرمیانه گوهرنظم / سخن بگو که خموشی بود کرانهٔ تو
ازآن ز دایرهٔ اهل عصر بیرونی / که غیرنقطهٔ دل نیست درمیانهٔ تو
ازآن بخلق چوسیمرغ روی ننمایی / که ناپدیدچوعنقاشدست لانهٔ تو
ترازویی‌که گرت درکفی بود دنیا / ز راستی نگراید جوی زبانهٔ تو
تراکه کرسی‌دل زین خرابه بیرونست / بهشت وار زعرشست آسمانهٔ تو
بترك ملک دوعالم چهار تکبیرست / یکی[3] نماز تهجّد یکی دوگانهٔ تو
زخمر عشق قدحهاست هریکی غزلت / چو آب گشته روان از شرابخانهٔ تو
نشانه‌ییست‌سخنهای‌توولی‌نه‌چنانک / بتیر طعنهٔ مردم رسد نشانهٔ تو
زنفس ناطقه‌پرس این‌سخن چوایامیست / که مرغ روح همی‌پرورد بدانهٔ‌تو
بدولت شرف نفس تو عزیز شود / متاع شعرکه خوارست درزمانهٔ‌تو

۵۳

حبّذا عرصهٔ ملکی که تویی سلطانش / ملک گردد چوبهشت‌ازتوشوی‌رضوانش

۱- u: تو ۲- u: بیان ۳- در اصل: کهی

در همه مملکت امروز سلیمانی نیست
کادمی را نبود دردِ سر از دیوانش
ای که در مملکت قیصرو خاقان شاهی
می کن اندیشه که کوقیصرو کوخاقانش
هرکرا دست تصرّف زتو باشد برخلق
ازوی انصاف طلب ورندهد[1] بِستانش[2]
بینوایی که ورابر جگر آبی نبود
جهد کن گر ندهی تا نستانی نانش
مهر دنیای دنی در دل خودسخت مگیر
کازمودند بسی سست بود پیمانش
خانه‌یی را که ازو همچو تو رفتند بسی
چند از بهر نشستن کنی آبادانش
ملک عقبی متعلّق بکسی خواهد بود
که تعلّق نکند هیچ بدنیا جانش
حاصل عمر تووقتست ، گرامی دارش
مایهٔ[3] کار تو عمرست ، غنیمت دانش
پادشاهی که باندوه رعیّت شادست
همچو شادیست بقایی نبود چندانش
باهمه‌حسن نظر کن که‌چه کوته‌عمرست
گل که ازگریهٔ ابرست لب خندانش[4]

۱- u: نه‌دهد ۲- r این بیت را ندارد ۳- u: پایهٔ ۴- r این بیت را ندارد

حصن اقبال خود ازهمت درویشان ساز
چون تو در کشتی نوحی چه غم ازطوفانش
آسمان بار شود پشت زمین راچون کوه
گر حمایت نکند همّت درویشانش
نقدشعری که عیارش نه چنین است، بدان
که زراندود تکلّف بودآن، مستانش
سیف فرغانی از بهر تو همچون‌سعدی
«مشک دارد نتواند که کند پنهانش»

٥٤

*منم یارا بدین‌سان او فتاده — دلم را سوز در جان او فتاده
غم چندین پریشان‌حال امروز — درین طبع پریشان او فتاده
چو بسته زیر پای پیل ملکی — بدست این عوانان او فتاده
نهاده دین بیکسوو زهرسو — چو کافر درمسلمان او فتاده
ببین درنان خلق این کژدمان را — چواندر گوشت کرمان‌اوفتاده
عوانان اندرو گویی سگانند — بسال قحط در نان او فتاده
همه در آرزوی مال و جاهند — بچاه اندر چو کوران او فتاده
شکم پر کرده ازخمرود رین خاك — همه‌در گل چومستان‌اوفتاده
توای بیچاره آنگه‌نان خوری‌سیر — گر[۱] ازجوعی‌بدین‌سان‌اوفتاده
که‌بینی ازدهان‌سلك بیرون — سگان راهمچودندان‌اوفتاده

*- قسمتی ازین قصیده در ورق ۵۵ و قسمتی دیگر در ورق ۳۲۵ و ۶۲۶ نسخهٔ IIاست
۱- هر دو نسخه: که

بجای عنبر و مشکش کنون هست | گزنده در گریبان او فتاده
توانگر کز پی درویش دایم | زرش بودی زدامان او فتاده
ازین جامه کَتان ِکون برهنه | که باداسگ دراپشان او فتاده
بسی مردم زسرما برزمین اند | چو برف اندر زمستان او فتاده
دریغا مکنت چندین توانگر | بدست این گدایان او فتاده
از انگشت سلیمان رفته خاتم | ولی دردست دیوان او فتاده
زنان را گوی در میدان و چوگان | ز دست مرد میدان او فتاده
چومرغان آمده در دام صیاد | چو دانه پیش مرغان او فتاده
بعهد این سگان از بی شبانیست | رمه دردست سِرحان او فتاده
رعیت گوسپنداند این سگان گرگ | همه در گوسپندان او فتاده
پلنگی چند میخواهیم یارب | درین دیوانه گرگان او فتاده
زدست و پای این گردن زنانست | سراسر ملک ویران او فتاده
ایا مظلوم سرگشته که هستی | چنین محروم و حیران او فتاده
زجور ظالمان درشهر خویشی | بخواری چون غریبان او فتاده
اگر صبرت بود روزی دوبینی | عوانان کشته میران او فتاده
امیرانی که برتو ظلم کردند | بخواری چون اسیران او فتاده
هرآن کواندرین خانه مقیم است | چو دیوارش همی دان او فتاده
جهانجویی اگر ناگه بخیزد | بسی بینی بزرگان او فتاده
ببینی ناگهان مردان دین را | برین دنیا پرستان او فتاده
چه می دانند کار دولت این قوم | که دردین اند نادان او فتاده
بفرمان خداوند از سر تخت | خداوندان فرمان او فتاده
کلاه عزت اندر پای خواری | ز سرهای عزیزان او فتاده

باه چون تومظلوم افسر ملک ز فرق تاجداران او فتاده
گرش گردون سر یرملک باشد برو صد ماه تابان او فتاده
زبالای عمل در پستی عزل چنین کس راهمی‌دان اوفتاده
تو نیز ای سیف فرغانی چرایی حزین دربیت احزان اوفتاده
برین نطع ای پیاده زاسب دولت بسی دیدی سواران او فتاده
هم آخر دیگری برجای اینان نشسته دان و اینان او فتاده
درین باغ این سپیداران بی‌بر ببادی چون درختان اوفتاده
خدا درمان فرستد مردمی را کزین دردند نالان اوفتاده

۵۵

*بنزد همت من خردی‌ای بزرگ امیر
امیر سخت دل سست رای بی تدبیر
بعدل چون نکند ملک را بهشت صفت
اگر چه حور بود ز اهل دوزخست امیر
تو ای امیر اگر خواجهٔ غلامانی
توبنده‌ای و ترا ازخدای نیست گزیر
جنود تیغ [تو][1] آنجا سپر بیندازند
که برتو راست کنند ازکمان حادثه تیر
ز تو منازل ملکست ممتلی از خوف
زتو قواعد دین نیست ایمن از تغییر[2]

---

*- قسمتی ازین قصیده در ورق ۳۳۱ و باقی در ورق ۵۵ و ۵۶ نسخهٔ u دیده میشود

۱- u ندارد ۲- u: تعبیر

ببند و حبس سزایی که از تو دیوانه
امور دنیی[1] ودین درهمست چون زنجیر
دلت که هست بتنگی چو حلقهٔ خاتم
درو محبت دنیاست چون نگین در قیر
ربوده سیم بسی[*] و نداده زر بکسی
ندیده کسر عدو و نکرده جبر کسیر
کمرز زرکنی از سیمهای محتاجان
بسا که کیسه تهی گردداز چنین توفیر!
تراست میل و محابا که زر برد ظالم
تراست ذوق وتماشا که سگ درد نخچیر
شهی ولایت حکمست ودرحکومت عدل
وگرنه کس نشود پادشه بتاج و سریر
تو ملک خوانی یک شهر راو سرتاسر
دهیست دنیی[2] وچون تودروهزار گزیر
زمان زمرگ بسی چون تو پند داد ترا
برو زمردن امثال خویش عبرت گیر
تن تو دشمن جانست ، دوستش مشمار
که تن پرست کند در نجات جان تقصیر
تو تن پرست وترا گفته روح عیسی نطق
برای نفس که خر چند پروری بشعیر

۱- u: دنیا ۲- u: دنیا

ز قید شرع که جانست بندهٔ حکمش
دل تو مطلق و در دست نفسِ کافر اسیر
بنزد زنده دلان بی حضور خواهی مُرد
که خواب غفلت تو دارد اینچنین تعبیر
رعیّت اند عیالت، چو مادر مشفق
بده بجمله ز پستان عدل واحسان شیر
که عدل قطب وجودست و دین بسان فلک
مدام بر سر این قطب می کند تدویر
ایا بحکم ستم کرده بر ضعیف و قوی
تو عاجزی و خدای جهان قویّ و قدیر
بگیردت بیدِ[1] قدرت و کند محبوس
و گر چنانکِ ندانی کجا، بسِجْنِ سعیر
چو نوبتت بزنند ای امیر اگر روزی
رعیت از ستمت چون دهل کنند نفیر
سر تو چون بن هاون بکوفتن شاید
و گر بوذ بمَثَل جمله مغز چون سَرِ سیر
عوان سگست چو در نیّتش ستم باشد
که آتش است و گر شعله‌یی ندارد اثیر
بموعظت نتوانم ترا براه آورد
سفال را نتواند که زر کند اکسیر

۱- u: بند

بمیل من نشود دیدهٔ دلت روشن
که نور باز نیابد بسرمه چشم ضریر

اگر بسوزی ای خام پخته خواهی شد
که نان بمرتبه گه گندمست و گاه خمیر

وگر بنزد [تو][۱] خار[۲] است عارفان دانند
که من گُلی بتو دادم ز بوستان ضمیر

خود ار چه پیر شود دولتش جوان باشد
اگر قبول نصیحت کند جوان از پیر

بمال و عمر اگرچه توانگرست وجوان
بپند دادن پیران غنیست چون تو فقیر

چو تو امیر باشعار سیف فرغانی
چو پادشاه بود مفتقر بپند وزیر

٥٦

چون درجهان زعشق توغوغا دراوفتاد
آتش برخت آدم و حوّا در او فتاد

وآن آتشی که رخت نخستین بدر[۳] بسوخت
زد شعله‌یی و در من شیدا در او فتاد

دیوانه چون رهد چو خردمند جان نبرد
آکمه کجا رود چو مسیحا در او فتاد

چون بارگیر شاه دلش اسب همتست
جان باخت هر که با رخ زیبا دراوفتاد

۱- u: ندارد ۲- u: خوار ۳- u بدو

چشمت دلم ببرد و بجان نیز قصد کرد
لشکر شکست ترک و بیغما در او فتاد

دل تنگ نیست گرچه براوغم فراخ شد
بط تر نگشت اگر چه بدریا دراو فتاد

شیری و آتشی که بهم کم شوند جمع
درخود فکند مردچو...بادراوفتاد(؟)[۱]

دست زوال پنجهٔ دولت فرو شکست
فرعون را که با ید بیضا در او فتاد

حسنت مرا مقیّد زندان عشق کرد
یوسف چهی بکند و زلیخا در او فتاد

بالا گرفته بود دلم همچو آسمان
چون قامت تو دید ز بالا در او فتاد

من کار عشق از مگس آموختم که او
شیرین جان بداد و بحلوا در او فتاد

من بنده گرد کوی تو ای دلبر و، مگس
گرد شکر، بگشت بسی تا در او فتاد

نادیتُهُم و قُلتُ هَلُمّوا لِحُبِّنا
در مقبلان فغان اَتینا در او فتاد

زآن‌دم که شمعِ صبحِ ازل شدفروخته
آتش بجمله زآن دم گیرا در او فتاد

۱- معنی مصراع ناتمامست. از جایی که بحدس نقطه چینی کرده‌ام باید کلمه‌یی افتاده باشد.

گفتی بعاشقان که اِلیالارض اِهبطوا
هریک چو من ز غرفهٔ مِنها در او فتاد

موسی ز دست رفت و ز جای قرار خود
چون کوه دید نور تجلی در او فتاد

بیضای غُرّهٔ تو زخود برد هرکرا
سودای عشق تو بسویدا در او فتاد

این[1] تاج لایق سرِ من باشد ار مرا
گردن[2] بطوق مَنَّ عَلَینا در او فتاد

شاید که جمله دست تمسّک درو زنیم
در چنگ اوچو عُروهٔ وُثقی دراو فتاد

کامل شود چو مرد در آمد براه عشق
دریا شود چو آب بصحرا در او فتاد

دل گرم شد زعشق تو جان کرد اضطراب
چون تب رسید لرزه باعضا دراو فتاد

آن کو بسعی از همه کس دست برده بود
درجست و جوی وصل تو از پا در او فتاد

درخلق جست و جوی تو و گفت و گوی خلق
در ساکنان گنبد اعلا در او فتاد[3]

جانا سگان کوی حوالت مکن بمن
ازمن اگر بکوی تو غوغا در او فتاد

۱- r: آن ۲- u: گردون ۳- r این بیت را ندارد

زیرا شنوده‌ای که ز مجنون ناشکیب
آشوب در قبیلهٔ لیلی در او فتاد

تا سوخته نماند درآفاق هیچ جای
کین آتش غم تو بهر جا در او فتاد

آتش بخرمنِ مَهِ این کشت‌زار سبز
گر خوشهای اوست ثریّا[1]، در او فتاد

توصد هزارمرد بیک غمزه کشته ای
بیچاره جان نبردکه تنها در او فتاد

عاقل[تران][2] زبنده مجانین این رهند .
بر بی بصر مگیر چو بینا در او فتاد

جانی‌که بود مریم بِکرِ حریمِ قدس
در مهد غم چو عیسی گویا در او فتاد

ای‌خرسوار اسبِ طلب درپیش مران
چون اشتری رمید[و][3] ببیدا دراو فتاد

لایق نبود طعمهٔ او را ولی تَرَست
بنجشک[4] چون بچنگل عنقا در او فتاد

ناقص بماند مرد چو کامل نشد بعشق
همچون جَنین که‌ازشکم ما در او فتاد

بیچاره سیف در غمت ای پادشاه حسن
چون ناتوان بدست توانا در او فتاد

۱- u: دریا ۲- u ندارد؛ r: همه ۳- u ندارد ۴- r: گنجشک

هر سوی حمله برد ببوی ظفر بسی
مانند لشکری که بهیجا در او فتاد
این قطره ییست[1] از خُم عطار آنکه گفت
«جانم ز سرِ کَون بسودا در او فتاد»

۵۷

ای ز لعل لب تو چاشنی قند و شکر
وی ز نور رخ تو روشنی شمس و قمر
خسرو ملک جمالی[2] تو و اندر سخنم
ذکر شیرینی تو هست چو در آب شکر
سَرِ خود نیست دلی را که تو باشی مطلوب
غم جان نیست کسی را که تو باشی دلبر
دختر نعش گواهی نتواند دادن
که چنو زاده بود مادر ایام پسر
در همه نوع چو تو جنس بیابند ولیک
بنکویی نبود جنس تو از نوع بشر
بجمال تو درین عهد[3] نیامد فرزند
و گرش ماه بود مادر و خورشید پدر
حسن از این پیش همی بود چو معنی پنهان
پس ازین روی تو شد صورت او را مظهر
آفتابی تو و هر ذرّه که یابد نظرت
نورش از پرتو خورشید نباشد کمتر

۱- u: قطره است ۲- u: جهانی ۳- r: مهد

رنگ از عارض گلگون تو گیرد لاله
بوی از طرهٔ مشکین تو دارد عنبر
گل رو خوب بحسنست ولی دارد حسن
از گل روی تو زینت چو درختان ز زهر
نظرِ چشم کس ادراك نخواهد کردن
حسن رویت که درو خیره شود چشم نظر
با چنین حسن و جمال ار بخودش راه دهی
از تو آراسته گردد چو عروس از[1] زیور
تو بدین صورت پرورده چو جانی[2] ای دوست
تو بدین وصف خوش[3] آگنده چو کانی بگهر
باد چون بر رخت از زلف تو عنبر پاشد
قرص خورشید فتد در خم مشکین چنبر
با چنین قامت و بالا چو درآیی در باغ
سر بزیر آورد و پای تو بوسد عرعر
ز آن تن روح صفت هرنفسی جان یابد
قالب حسن، که زنده بمعانیست صور
مردهٔ هجر توام، بر دهنم نِه لب وصل
تا دمی زنده شوم ز آن نفس جان‌پرور
بتو در بسته‌ام امید[4] گشایش که مرا
نخواهد جز بکلید تو گشادن این در

۱- u: عروسان ۲- u: بجانی ۳- u: بذین اوصاف ۴- u: اومید

بقبول تو توانگر شده درویش چنان
که گدای تو برو می شکند قیمت زر

سر نهم در رهِ عشق تو بجای پالیک
نه‌چنانم که قدم باز شناسم از سر

سیف فرغانی گِردِ صَفِ عشاق مگرد
مرد ترسنده هزیمت فگند در لشکر

میوهٔ وصل خوهی از سر شاخ کرمش
بر در باغ وفا بیخ فرو بر چو شجر

نفس را قیمت معشوق نباشد معلوم
قدر عیسی نشناسد چو جهودان این خر

گرچه خمرست نه درمذهب عشقست حرام
هرچه چون خمر زمانی زخودت برد بدر

خیزو از خود بگذر تا بدر دوست رسی
چون رسیدی بدر او بنشین و مگذر

۵۸

حسن آن صورت از صفت بدرست — که بمعنی زجمله خوبترست
روی حرفی ز حسن او دیدم — ازمعانی درو بسی صورست
سُوَرِ مصحف نکویی[۱] را — همچوالحمدسرِ وَر سُوَرست
ای ز روی تو حسن را زینت — حسن از آن روی درجهان‌سمرست

۱- ta: نیکوی

از دو عالم مرا تویی مقصود … غرض آدمی ز کان گهرست
زین صدفها امید من لولوست … زین قصبها مراد من شکرست
از تجلیّ تو منم آگاه … ذرّه [را][1] از طلوع خورخبرست
نظری بر چو من گدا انداز … که نه هرعاشقی توانگر[2]ست
ذرّه گرچند هست خوار و حقیر … هم درو آفتاب را نظرست
گرچه خفتن طریق عاشق نیست … کو بشب همچو روز در سهرست
آستان تو عاشقان تُرا … همچو گردن مدام زیرسرست
خانهٔ عشق حصن ربّانیست … هر که د روی نشست بی خطرست
بخورد همچو گوسپندش گرگ … هر که زین خانه همچو سگ بدرست
عاشق تو بپای همت رفت … طیران مرغ را ببال و پرست
وقت بی ناله نیست عاشق را … شب و روز این خروس[3] را سحرست
خویشتن را بعشق بشکستم … که هزیمت درین وغا ظفرست
هر کجا عشق تو نزول کند … جان عاشق کمینه ماحضرست
مرد کز خوان عشق قُوت نیافت … بهرنان همچو گاوِ برزگرست
در رهت بهر خون شدن جانا … همه احشای اهل دل جگرست
از برای سرادق عشقت … عرصهٔ هردو کَون مختصرست
هر کجا عشق تو تویی آنجا … عشق توچون تو میوه را زَهرست
دایم از حسرت گل رویت … میوه نالان چو مرغ برشجرست
مَلَک ازسو ز[4] عشق بهره نداشت … کین نمک در خمیر بوالبشرست
تا نفس هست سیف فرغانی … جهد می کن که جهد را اثرست
هیچ بی ذکر دوست شعر مگوی … سکّه بر روی زر جمال زرست

۱- هر دو نسخه ندارد ۲- الف ممدود خوانده شود
۳- u: خروش و آن ضبط دیگری از کلمهٔ خروس است ۴- u: شور

۵۹

بباغی دربدیدم پار گل را
مگر گفتم تو بی‌ای یار گل را

خطای خویشتن امسال دیدم
که نسبت با تو کردم پار گل را

وگر بویت زدیوارش درآید
ز در بیرو کند گلزار گل را

ترا من بارقیبت دیدم و گفت
چه خوش می‌پروردااین خار گل را

چومشکین زلف توخوش بونباشد
وگر عنبر بود دربار گل را

اگراین[1] سرخ روی اسپید دیدی
برفتی[2] زردی از رخسار گل را

زشوق خوب رویانش بدر کن
چه رختست اندرین بازار گل را

بخودمشغول می‌دارد مرا گل
چوخاراز راه من بردار گل را

نسیم صبح را گفتم سحر گه
ز حبس غنچه بیرون آر گل را

جوابم دادو گفتا پیش رویش
چوپیش گل گیا[3] پندار گل را

چوباآن گلستان در گلشن آیی
نظر بروی کن وبگذار گل را

بخوبی تو کُلَهداریّ و ، خاری
بسر بر بسته چون دستار گل را

توسلطانی و گل همچون رعیت
بدست این وآن مگذار گل را

غریبست آمده وز[4] ره رسیده
بلطف خویشتن خوش دار گل را

بجزخارش کسی اندرقفانیست
بروی خویش کن تیمار گل را

زحسنت سایه‌ده‌ای جان ومنشان
بباز ار چمن بی کار گل را

زخجلت پای او ازجای رفتست
بدست لطف خود باز آر گل را

بصددستان ثنا گوی تو گردد
چو بلبل گر بود گفتار گل را

چواو رنگی زرخسارتو دارد
دگرزین پس ندارم خوار[5] گل را

۱- r: آن ۲- u: نرفتی ۳- u: کتا ۴- r: از ۵- r: خار

جهانی خوب را لطف تو نبود — که باشد میوه کم بسیار گل را
قبای تور اندام تو دایم — بتنگ آورده صد خروار گل را
ز عشق روی تو زین پس برآید — چو بلبل نالهای زار گل را
عجب نبود که همچون نرگس خود — ز عشق خود کنی بیمار گل را
مرا این شعرها گل میدهد گفت — که کرد آگه از این اسرار گل را
درین اشعار من ذکر تو کردم — علم کردم برین اسحار گل را
مباد از سیف فرغانی ترا عار — که از بلبل نباشد عار گل را
من و تو هر دو از هم ناگزیریم — که از خاری بود ناچار گل را[1]

٦٠

چو دل عاشقِ روی جانان شود — دل از نور او سر بسر جان شود
از آثار عشقش نباشد عجب — اگر کافرِ[2] دین مسلمان شود
گر از پرده پیدا کند [آن][3] دو رخ — جهان چارسو یک گلستان شود
بشب گر ببیند رخ دوست ماه — چو استاره در روز پنهان شود[4]
ز عاشق نماند بجز سایه یی — چو خورشید عشق تو تابان شود
نه هر کو سخنهای عشاق خواند — باوصاف مانند ایشان شود
اگر چه خضر آب حیوان خورد — کجا اشک او آب حیوان شود
تو خود را اگر نام موسی کنی — کی[5] اندر کفت چوب ثعبان شود
چو گاوان کشد روزها آدمی — بسی رنج تا گندمی نان شود
اگر دیو خاتم بدست آورد — بر تبت کجا چون سلیمان شود

۱- r این بیت را ندارد ۲- هر دو نسخه: اکر کفر بی ۳- u ندارد
۴- r این بیت را ندارد ۵- u: که

درین ره[1] ترا زاد جانست و بس — درین حج سمعیل قربان شود
همه آبادانی[2] عالم رواست — گر از بهر این گنج ویران شود
گرین درد باشد در اجزای خاك — زمین آسمان وار گردان شود
درین راه عاشق قرین بلاست — برای زدن گو بمیدان شود
تو بر خویشتن کار دشوار کن — چو خواهی که دشوارت آسان شود
بلاهای او را قدم پیش نِه — و گرچه سرت در سَرِ آن شود
حمل را چه طاقت بود چون اسد — ز گرمیِ خورشید بریان شود
ترا دشمن و دوست نیکست و نیک — که تعبیر احوال ازیشان شود
بنیکی اگر مصر معمور شد — بتنگی کجا کعبه ویران شود
کسی کش زلیخا بود دوستدار — چو یوسف بتهمت بزندان شود
بخنده در آید لب وصل دوست — چو محزونی از شوق گریان شود
اگر عشق دعوت کند آشکار — بسی کفر بینی که ایمان شود
تمنّای این کار در سیف هست — گدا عزم دارد که سلطان شود

٦١

چو دلبرم سر درج مقال بگشاید — ز پستهٔ شکر افشان زلال بگشاید
چو مرده زنده شوم گر بخنده آب حیوة — از آن دو شکّر شیرین مقال بگشاید
چو غنچه گل علم خویش در نوردد زود — چو لاله گر رخ او چتر[3] آل بگشاید
سپید مهرهٔ روز و سیاه دانهٔ شب — مه من ار خوهد از عقد سال بگشاید
بروز نبود حاجت چو پردهٔ شب زلف — ز روی آن مَهِ ابرو هلال بگشاید

۱- u: راه ۲- این کلمه برعایت وزن تند و کوتاه خوانده شود ۳- u: خبر

پرآب نغمهٔ تر دست او ز رود [و] رباب — هزار چشمه بیک گوشمال بگشاید
عقیق بارد چشمم چو لعل گون پرده — ز پیش لُولُوی پروین مثال بگشاید
بیاد دوست دل تنگ همچو غنچهٔ ماست — چو جیب گل که بباد[1] شمال بگشاید
بپای شوق کنم رقص و سر بیفشانم — چو دست وجد گریبان حال بگشاید
بچشم روح ببینم جلال او چو مرا — دل از مشاهدهٔ آن جمال بگشاید
حدیث جادویی سامری حرام شناس — بغمزه چون دَرِ سحرحلال بگشاید
بمدح دایرهٔ روی او اگر نقطه است — عجب مدان که دهان همچو دال بگشاید
ز نورْ دایره بینی چو عنبرین طرّه — ز پیش نقطهٔ مشکینِ خال بگشاید
ایا مهی که ز بهر دعای روی تو گل — بوقت صبح کف ابتهال بگشاید
چو دست صالح عشقت عمل کند در دل — ز پای ناقهٔ طبعم عقال بگشاید
سعادت از پر طاوس بادزن سازد — همای لطف تو بر هر که بال بگشاید
بود که نامهٔ سر بسته بعد چندین هجر — میان ما و تو راه وصال بگشاید
دلم زبان شکایت ز هجر تو بسته است — وگر بنزد تو یابد مجال بگشاید
جواب شافی وصلت بکام جانش رسان — رها مکن که زبان سؤال بگشاید
منت زدرج سخن عقدهای بسته دهم — توانگر از سر صندوق مال بگشاید
بجز برآیت لطف تو اعتمادش نیست — دل ار ز مصحف اندیشه فال بگشاید
بسر روند ز بهر تو گر بر اهل هدی — دلیل عشق تو راه ضلال بگشاید
مباش نومید از وصل سیف فرغانی — که بستگی چو بگیرد کمال بگشاید

۶۲

نقاب از رخ خوب آن خوش پسر — برانداز و در صورت جان نگر
چو رنگ و چو بوی اندرو حسن و لطف — در آمیخته هردو با یکدگر

۱- r: زباد

خرد مست آن نرگس دلفریب — دلم صید آن غمزهٔ جان شکر
ایا میوهٔ بوستان وجود — درختیست قدّ تو و حسن بر
بخورشید مانی بآن نور روی — بطاوس مانی باین زیب و فر
کجا این معالی بود در کسی — کجا این معانی بود در صور
دهان تو آن پستهٔ قندبار — در آتش نهان کرده لولوی تر
بهای شکر جان شیرین دهیم — اگر این حلاوت بود در شکر
تو اندر میان نکویان چنان — که در آب لولو و در خاك زر
چو زر با تو اندر میان آورد — اگر کوه دارد گهر بر کمر
بر آن روی همچون گل توشگفت — عرق همچو شبنم بود بر زَهر
ز شمع رخ تو جهان روشنست — چو مشکاة چشم از چراغ بصر
وصالت بتن جان دهد بی درنگ — فراق تو دل خون کند بی جگر
بجز ذکر تو صوتها جمله باد — بجز عشق تو خیرها جمله شر
چو من عاشق رویت ار ذره ییست — نیاورد خورشید را در نظر
نه عاشق کند سوی غیر التفات — نه عنقا کند آشیان بر شجر
سر برج خورشید از آن برترست[1] — که نور استفادت کند از قمر
گر از خانه چون سگ برانی مرا — برین آستانه نشینم چو در
کنون چشم من آب بیند نه خواب — که عشق آتشین کرد میل سهر
ففی قلب عشّاقکم شوقُکم — بلاءٌ وایّوبهم ما صَبَر[2]
کمان توای جان چنان سخت نیست — که تیر ترا مانع آید سپر
زعشق تو هستی ما را فناست — زوالست ملك عجم را عُمر

۱- lı: پرتوست ۲- کذا؛ یعنی: ما صبروا؛ و شاید اصلاً «من صبر» بود.

وصال تو پیش از فنا ملتمس | چو صبحیست پیش ازسحرمنتظر
زما نفس بی عشق و ازآدمی | عرق بی حرارت نیاید بدر
اگرچه خبیرست عقل از علوم | ز معلومِ عاشق ندارد خبر
کلید دَرِ اوست دست نیاز | سرست اندرین راه پای سفر
درین کوی آوارگان را مقام[1] | درین حرب اشکستگان را ظفر
برو سیف فرغانی از خویشتن | سخن را اگر هست در تو اثر
درانداز خود را بدریای عشق | چو غوّاص بر ساحل افگن گهر
گهردار گردد چو معدن دلش | صدف را چو دریا بود مستقر
اگر خیرخواهی ز عشاق باش | که هستند عشاق خیرالبشر
وگر عاشقی در دوعالم مباش | چو بالت برآمد چو مرغان بپر
دمت آب بر روی دوزخ زند | ازین آتش ار در تو افتد شرر
درین ره سَرِ خود بنه زیر پای | که پای‌توخود هست در زیرسر
اگر مرد راهی قدم پس منه | سپه دارِ شاهی علم پیش بر
بجانان‌رسد بی درنگ اردمی | ز همّت کند مرغ جان توپر

۶۳

ای جان تو مسافر مهمان سرای خاک
رخت اندرومنه که‌نه‌یی‌توسزای خاک
آنجا چو نام تست سلیمانِ ملکِ خُلد
اینجا چو مور خانه مکن درسرای خاک

۱- u: مقسم

ای از برای بردن گنجینهای مور
چون موش نقب کرده درین توده های خاک

زیر رحای چرخ که دورش بآب نیست
جز مردم آرد می نکند آسیای خاک

ای از برای گوی هوا نفس خویش را
میدان فراخ کرده درین تنگنای خاک

فرش سرایت اطلس چرخست چون سزد
اینجا سریر قدر تو بر بوریای خاک

ای داده بهر دنیی[1] دون عمر خود بباد
گوهر چو آب صرف مکن در بهای خاک

در جان تو چوآتش حرصست شعله‌ور
تن پروری بنان و بآب از برای خاک

در دور ما از آتش بیداد ظالمان
چون دوذوسیل تیره شدآب وهوای خاک

بلقیس وار عدل سلیمان طلب مکن
کزظلم هست سیل عرم درسبای خاک

آتش خورم بسان شترمرغ کاب ونان
سموم حادثات شد اندر وعای خاک

ای کوردل تو دیده نداری از آن ترا
خوبست در نظر بد نیکو نمای خاک

۱- u: دنیای

داروی درد خود مطلب از کسی که نیست
یک تن درست در همه دارالدّوای خاک
زین بادخانه آب دمادم مخور از آنک
از[1] خون لبالبست درین دورانای خاک
در شیب حسرتند ز بالای قصر خود
این سروران پست شده زیر پای خاک
بس خوب را که از پی معنی زشت او
صورت بَدَل کنند بزیر غطای خاک
ای مرده‌دل ز آتش حرصی که در تو هست
در موضعی که گور تو سازند وایِ خاک
گر عقل هست در سر تو پای باز گیر
زین چاهِ سر گرفتهٔ نادلگشای خاک
بیگانه شد ز شادی و با اَندُه هست خویش
ای کاش آدمی نشدی آشنای خاک
از خرمن زمانه بکاهی نمی رسی
باخر بجز گیاه نباشد عطای خاک
دایم تو از محبّت دنیا و حرص مال
نعمت شمرده محنت دارالبلای خاک
بُستان عدن پر گل و ریحان برای تست
تو چون بَهیمه عاشق آب و گیای خاک

۱- هر دو نسخه: کز

ساکن مباش بر سر نطع زمین چو کوه
کز فتنه زلزله است کنون در فنای خاک

جانت بسی شکنجهٔ غم خورد و کم نشد
اُنسِ دلت ز خانهٔ وحشت فزای خاک

در صحن این خرابه غباری نصیب تست
ورچه چو باد سیر کنی در فضای خاک

خلقی درین میانه چو خاشاک سوختند
کآتش گرفت خاصه درین دَورجای خاک

آتش چو شاخ و برگ بسوزد درخت را
در تخم پروری نکند[1] اقتضای خاک

خود شیر شادیی نرساند بکام تو
این سالخورده مادر اندوه زای خاک

عبرت بسی نمود اگر جانْت روشنست
آیینهٔ مکدّر عبرت نمای خاک

گویی زمان رسید که از هیضه قی کند
کزحد بشد زخوردن خلق امتلای خاک

آتش مثال حُلّهٔ سبز فلک بپوش
برکن ز دوش صدرهٔ آب و قبای خاک

بی عشق مرد را علم همتست پست
بی باد ارتفاع نیابد لوای خاک

۱- u: بکند بکند

ره کی برد بسینهٔ عاشق هوای غیر
خود چون رسد بدیدهٔ اخترفدای خاک
تا آدمی بود بود این خاک را درنگ
کامد حیوة آدمی آبِ بقای خاک
وآنکس که خاك از پی او بود شدفنا
فرزانه را سخن نبود در فنای خاک
حرصم چو دید آب مرا گفت خاك خور
قومی که چون منید هلمّوا صلای خاک
گفتم برای پند تو نظمی چنین بدیع
کردم ز بحر طبع خود آبی فدای خاک
ای قادری که جمله عیال تواند خلق
از فوق عرش اعلی تا منتهای خاک
از نیکویی چو دلبر خورشید روشوند
در سایهٔ عنایت تو ذرّهای خاک
تو سیف را از آتش دوزخ نگاه دار
ای قدرتت بر آب نهاده بنای خاک
از بندگانت نعمت خودوامگیر ازآنک
«ناوردِ محنتست درین تنگنای خاک»[1]

٦٤

ای جمالت آیتی ازصنع ربّ‌العالمین
باد بر روی تو از ایزد هزاران آفرین
توچنان‌شاهی که‌درمنشوردولت‌درج کرد
عشق تو عشاق راانتم علی‌الحق‌ّالمبین

۱- مصراع از خاقانیست

ماه با خورشید جمشید[۱] و سپاه اختران
پیش روی خوب تو چون آسمان بوسد زمین

شکر از پسته روان و سحر در نرگس عیان
ماه طالع در رخ و خورشید تابان در جبین[۲]

در رخ خوب تو پیوسته قمر با آفتاب
در لب لعل تو آغشته شکر با انگبین

صورتی در لطف همچون روح [و] هر دم می نهد
از معانی گنجها در چشم او جان آفرین

آنکه با نقاش کُن بر لوح هستی زد قلم
در نگارستان دنیا صورتی یابد چنین

عالم از وی همچو جنّت جنّت از وی پر ز حور
خانه از رویش پر از گل جامه زو پر یاسمین

حور گاه بوسه در جنّت دُر دندان خود
در لب لعلش نشاند همچو نقش اندر نگین

دست قدرت بر نیاورد از برای جان و دل
مثل او اعجوبه یی در کارگاه ماوطین

ناوکی از غمزه دارد ابروی او در کمان
لشکری از فتنه دارد چشم او اندر کمین[۳]

۱- در اصل جمشید خورشید. مسلماً صورتی که در فوق انتخاب کرده‌ایم صحیح‌تر است. اضافهٔ خورشید بجمشید یا موصوف قراردادن آن برای جمشید در ادبیات قرن هفتم و هشتم سابقه دارد. برای مثال رجوع کنید بموارد متعددی از داراب‌نامهٔ مولانا بیغمی

۲- u این بیت را ندارد ۳- در اصل: لشکری از فتنه ذایم چشم اورا در کمین

گیسوی عنبرفشان تاری ترا زظلمات شک[۱]
روی خوبش بی گمان روشن تر از نور یقین

چون گریبان افق وقت طلوع آفتاب
پای او در عطف دامن دست او در آستین

در سخن معنی[۲] لفظش مایهٔ آب حیوة
گرد رخ مضمون خطّش نزهةٌ للّناظرین

دُرّ لفظش را گهرچین[۳] گوش جان عاشقان
روی خوبش را مگس ران[۴] شهپر روح الامین

پرتو انوار رویش آفت عقلست و هوش
سکّهٔ دینار حسنش رحمةٌ للعالمین

لعل او شهد شفا و نطق او شمع هُدی
روی او نور مبین و زلف او حبل المتین

عطر زلف عنبرینش رشک بوی مشک ناب
پشت پای نازنینش به ز روی حورعین

چون لب معشوق ازشیرینی نامش گزد
در کتابت مرزبان خامه را دندان شین

طوطی جان را بگو[۵] منقار ازدل کن بیا[۶]
چون نگاربی دهان از لب شکر بار د بچین[۷]

تُرک تازی گو که پشت پا زعشق او زدند
مشک مویان ختن برروی بت رویان چین

۱- u: سگ ۲- u: معنی معنی لطفس ۳- u: کهرحین ۴- u: زان
۵- u: نکو ۶- u: بما ۷- u: بحسن

در لطافت چون عرق بر جسم او نبودا گر
زآب حیوان شبنم افشاند هوا بر یاسمین

عقل در بازار او در کیسه دارد نقد قلب
کفر اندر راه او بر پشت دارد بار دین

بر سمند کامرانی می خرامد شاه وار
گاه در بستان مهر و گاه در میدان کین

ماه‌رویان چاکران و پادشاهان بندگان
عشق‌بازان بر یسار و جان‌فشانان بر یمین

با چنین ملک و ولایت با چنین خیل و حشم
با گدایان هم‌وثاق و با فقیران همنشین

صورتی دارد که در روی خیره گردد چشم عقل
دیدهٔ معنی خود روشن کن و رویش ببین

بر در او باش و می‌دان زیر پای خود بهشت
در ره او پوی و می‌خوان نِعْمَ اجرالعاملین

عاشقان روی خوبش از نعیم دارِ خُلد
چون فرشته فارغند از خوردن عجل سمین

دستشان افلاك را چون نعل دارد زیر پای
حکمشان اجرام را چون مرکب آرد زیر زین

عاشقان را قال نبود، حال باشد نقد وقت
زردیی بر رخ عیان و اندُهی در دل دفین

آفتاب گرم رو در خانه دارد چون خوهد
شیر گردون از برای دفع سرما پوستین

سیف فرغانی سنائی وار ازین پس نزد ما
«چون سخن زآن زلف ورخ گویی مگو از کفر ودین»

٦٥

در عجبم تا خود آن زمان چه زمان بود — کامدن من بسوی ملک جهان بود
بهر عمارت سعود را چه خَلَل شد — بهر خرابی نحوس را چه قِران بود
برسر خاکی که پایگاه من و تست — خون عزیزان بسان آب روان بود
تا کند از آدمی شکم چو لَحَدپُر — پشت زمین همچو گور جمله دهان بود
این تن آواره هیچ جای نمی رفت — بهر امان، کَندَرو نه خوف بجان بود
آب بقا از روان خلق گریزان — باد فنا از مهبّ قهر وزان بود
ظلم بهر خانه لانه کرده چو خطّاف — عدل چو عنقا ز چشم خلق نهان بود
رایت اسلام سرشکسته ازیرا — دولت دین پیرو بخت کفر جوان بود
بر سرِ قطبِ صلاحِ کار نمی گشت — چرخ که گویی مدبّرش دَبَران بود
مردم بی عقل و دین گرفته ولایت — حال بره چون بود چو گرگ شبان بود
بنگر و امروز بین کزآن کیانست — ملک که دی و پریر از آن کَیان بود
قوت شبانه نیافت هر که کتب خواند — ملک سلاطین بخورد هر که عَوان بود
ملک شیاطین شده بظلم و تعدّی — آنچه بمیراث[1] از آن آدمیان بود
آنک بسربار تاج خود نکشیدی — گرد جهان همچو پای کفش کشان بود

۱- u: کنج بمیراث

گشته زبون چون اسیر هیچ کسان‌را — هرکه باصل ونسب امیرکسان بود
نفس نکو ناتوان و درحق مردم — نیک نمی‌کرد هرکرا که توان بود
هرکه صدیقی گزید[۱] دوستی او — سود نمی‌کرد و دشمنیش زیان بود
تجربه‌کردیم تا بدیش یقین شد — هرکه کسی را بنیکوییش گمان بود
سرکه کند مردمی فتاده زگردن — نان که خورد آدمی بدست سگان‌بود[۲]
دل زجهان‌سیرگشته‌چون وزغ ازآب — خون جگرخورده هرکرا غم‌نان‌بود
همچو مرض عمر رنج[۳] خلق‌ولکن — مرگ ز راحت بخلق مژده رسان‌بود
زرّ و درم چون‌مگس ملازم هرخس — درّ و گهرچون‌جرس حُلیِ خران‌بود
من بزمانی که در ممالک گیتی — هرکه بتر پیشوای اهل زمان بود
شرع الاهی و سنّت نبوی را — هرکه نکرد اعتبار معتبر آن بود
نیک نظرکردم و بهرکه ز مردم — چشم وفا داشتم بوعده زبان بود
ناخلف و جلف‌و خُلف‌عادت ایشان — مادر ایام را چنین پسران بود
آب سخاشان چو یخ فسرده‌و هردم — جام طربشان بلهو جرعه فشان بود
کرده باقلام بسط ظلم ولیکن — دست همه بهر قبض همچوبنان بود
زاستدن نان وآب خلق چو آتش — سرخ بروی‌وسیاه‌دل چو دُخان بود
شعرکه نقد روانِ معدن طبعست — بردل این ممسکان بنسیه گران بود
بوده جهان همچو باغ وقت بهاران — ما چو بباغ آمدیم فصل‌خزان‌بود[۴]
از پی آیندگان زماضی[و][۵] حالی — گفتم و تاریخ آن فساد زمان بود
هفتصدوسه‌سال برگذشته ز هجرت — روز نگفتیم[۶] و لیل، مه‌رمضان‌بود
مسکن من ملک روم مرکز محنت — آقسرا شهر و خانه‌دار هوان بود

۱- u: کربذ ۲- r این بیت را ندارد ۳- u: ربح
۴- تا اینجا در ورق ۶۶ و ۶۷ و باقی در ورق ۲۲۰ از نسخهٔ u است
۵- u ندارد ۶- u: بکمم

دل که فرمانش برجهان برود — گرد حکمی که جان بر آن برود[1]
گرد میدان انفس و آفاق — همچو گویی بسر دوان برود
از نشانهای او دلست آگاه — هر کجا دل دهد نشان برود
طالب دوست در پی رنگی — راست چون سگ ببوی نان برود
مرکب شوق را چو بستی نعل — برکند میخ و آنچنان برود
که تو [تا][2] ازمکان شوی بیرون — او بسرحد لامکان برود
بر براق طلب چو بنشینی — با تو مطلوب هم عنان برود
از زمین خودی چو برخیزی — در رکاب تو آسمان برود
آن زمان درکنار وصل آیی — که تویی تو ازمیان برود
آفتابی که عرش ذرهٔ اوست — در دل تنگت آن زمان برود
این رهِ کعبه نیست تندروی — کس بیاریِ کاروان برود
مرد بازادِ ناتوانیِ خویش — تا بجایی که می توان برود
هر که درسر هوای او دارد — پایش ار بشکنی بجان برود
طلبی میکند وگر نرسد — مقبل آنکس که اندرآن برود
پای اگر زآستان درون بنهد — همچنین سر بر آستان برود
هم درین درد جان بدوست دهد — هم درین کار از جهان برود
مردِ این رَه زچشم نامحرم — روی پوشیده چون زنان برود
سیف فرغانی آن رود این راه — کاشکار آیذو نهان برود

۱- تجدید مطلع ۲- u ندارد

٦٨

عشق تمکین بُوَد بتمکین در دم تمکین مزن بتلوین در
چون زادراك خود حقیقت عشق بست بر دیدهٔ جهان‌بین در
بنگر امروز تاچه‌شوروشرست ازمجازش بویس ورامین‌در
گربخواهد عروس عشق ترا در جهانت رود بکابین در
ترك ملك کیان بباید گفت خسروان‌رابعشق شیرین در
هست بیرون زهفت‌بام فلك خانهٔ عشق را نخستین در
تا ترا خانه زیر این‌بام است نگشایند بر دلت این در
مَطْلَب‌عشق رازعقل که‌نیست معنی فاتحه بآمین در
حق شناسی زفلسفه مشناس دانهٔ دُر مجو بسرگین در
ای تو در زیر جامهٔ مردان چون نجاست بجام زرّین در
روکه‌هستی تواندرین خرقه همچو کُردی بشعر[۱] پشمین‌در
بودی آیینهٔ جمالِ آله[۲] زنگ خوردی‌بجای‌تمکین‌در
چشمهٔ خضر بوذی از پاکی تیره گشتی بحوض خاکین‌در
عشق‌ورزی‌ودوست‌داری‌جان کفربی‌شك‌خلل‌بوددین‌در[۳]
بت‌پرستی همی بکعبه درون زند خوانی همی بیاسین در
هستی توو عشق هردو بهم اَلَموتی بود بقزوین در
عقل‌را کوست درولایت‌خود شهسواری بخانهٔ زین در
زالکی‌دان بدست رستم‌عشق روبهی دان بچنگ گرگین‌در
ای زهر ره بحضرت تو دری با تو باز آیم از کدامین در
دل زخود بر گرفتم‌و بتوداد زدم آتش بجان غمگین در

۱- هر دو نسخه: بشعر ۲- هر دو نسخه: الله ۳- یعنی: در دین (؟)

تا چو پشت زمینِ معرکه شد	روی زردم باشک رنگین در
مردم دیده رگ گشودستند	راست گویی بچشم خونین در
حسن چون جلوه کرد از رویی	خویشتن را بزلف مشکین در
بهر فردای خویش عاشق دید	روی محنت بخواب دوشین در
گل چو بنمود روی گو بلبل	خواب را خارِ نه ببالین در
مثل ما و تو و قصهٔ عشق	بشنوو بازکن ز تحسین در
ذکر فرعون دان بطاها در	قصهٔ موردان بطاسین در

٦٩

ای شهنشه چون غلامانت بدرباز آمدم
عیب مشمر کز درت من بی‌هنر باز آمدم

دی برفتم کز پی فردا مگر کاری کنم
چون گدا امروز ناگاهان بدر باز آمدم

صولجان اِرْجِعی زد در قفای من چو گوی
رونهادم سوی این میدان بسر باز آمدم

هر کجا رفتم غمت پیش از من آنجا رفته بود
گفتم از دست غمت اینَ المفرّ باز آمدم

گرد بازار جهان دکان بدکان همچو سیم
گشتم و آخر بمعدن همچو زر باز آمدم

اندرآن جانب مرا گلزار نزهت خشک گشت
من ببوی اینچنین گلهای تر باز آمدم

از جوار تو که خورشید از تو دارد نور روی
چون هلالی رفته بودم چون قمر باز آمدم

من از ین دریا که موجش گوهر افشاند چو ابر
چون بُخاری رفته بودم چون مَطَر باز آمدم

بهر ادراک معانی در نگارستان دهر
یک بیک کردم تماشای صُوَر باز آمدم

گنج حکمت بود در هر ذرّه زآن خورشید وار
اندرآن ویرانها کردم نظر باز آمدم

بچهٔ عنقا بُدَم آنجا شکسته پرّ و بال
چون دگر بارم برآمد بال و پر باز آمدم

مدّتی در دامگاه خاك بودم دانه چین
یاد[م] آمد لذت این آبخُوَر باز آمدم

چون مگس آنجا بسی کردم دهان در تلخ و شور
خوشتر از شیرین ندیدم و زشکر باز آمدم

شکّرستان تر ا چون من مگس در خور بود
زین سُوَم راندی من از سوی دگر باز آمدم

همچو مُنجِ انگبین در کنج بودم منزوی
چون گلی دیدم برافراز شجر باز آمدم

نحل بی برگم مرا بوی بهار آمد ز تو
تا بسازم انگبین سوی زهر باز آمدم

در سفر با دیگران کردم زیان و نزد تو
در اقامت سود دیدم از سفر باز آمدم

روزگاری بر سر این کوه بودم ابروار
رفتم و بر بحر و بر کردم گذر باز آمدم

حامل دُر بود از مهر تو دل همچون صدف
قطره‌یی بودم که رفتم چون گهر باز آمدم

بهر یعقوبان نابینای هجران چون بَشیر
سوی کنعان بردم از یوسف خبر باز آمدم

این که[1] می گویم سراسر وصف حال کاملست
هر چه گفتم بهر خویش از خیر و شر باز آمدم

من چو مجنونان بسوی کوی لیلی می‌شدم
تا دوای خود کنم دیوانه تر باز آمدم

۷۰

زهی از نور روی تو چراغ آسمان روشن
تو روشن کرده‌ای او را و او کرده جهان روشن

اگرنه مُقتبس بودی بروز از شمع رخسارت
نبودی در شب تیره چراغ آسمان روشن

چراغ خانهٔ دل شد ضیای نور روی تو
و گرنه خانهٔ دل را نکردی نور جان روشن

جَواز از موی و روی تو همی یابند روز و شب
که در آفاق می گردند این تاریک و آن روشن

۱- u: این چه

اگرباآتش[1] عشقت وزدبادی بروشاید
که خاك تیره‌دل گرددچو آب دیدگان روشن
چوباخورشیدروی تودلش گرمست‌عاشق را
نفس چون‌صبح روشن دل برآیداز دهان‌روشن
اگر از آتش روی تو تابی برهوا آید
کندابربهاری راچوآب اندرخزان‌روشن
وگر از ابر لطف توبمن برسایه‌یی افتد
چوخورشیدیقین گردد دل‌من‌بی گمان‌روشن
میان مجلس مستان اگر تو درکنار آیی
ببوسه‌می‌توان‌خوردن‌شرابی‌زآن‌لبان‌روشن
قدت درمجمع خوبان چوسرواندرچمن‌زیبا
رخت‌برصفحهٔ‌رویت‌چو گل درگلستان‌روشن
خطت‌همچون‌شب‌ودروی‌رخی‌چون ماه‌تابنده
براتت رایجست اکنون که بنمودی‌نشان‌روشن
دهان‌چون‌پسته‌ودروی‌سخن همچون‌شکرشیرین
رخت را رنگ گلنارولبت چون ناردان روشن
کمان‌ابروت‌بردل خدنگی زد کزو هردم
مرا تیر مژه گرددبخون همچون‌سنان‌روشن
من اشتر دل اگر یابم ترادرگردن آویزم
جرس‌وارو کنم‌هردم‌زدرد دل فغان‌روشن

۱- u: بآتش

اگرخاکِ سر کویت دمی با سُرمه آمیزد

بره‌بینی شود چون چشم میلِ سرمه‌دان روشن

مرا بی‌ترک سروصلت میسر گردد ار باشد

ز شیرینی دهن تلخ وزتاریکی مکان روشن

فراقت آنچه با من کرد پنهان درشب تیره

کجا گفتن توان پیدا، کجا کردن توان روشن؟

رخ همچون قمر بنما ززلف همچوشب ای جان

که تا گردد بنزد خلق عُذرعاشقان روشن

چو در وصف جمال تو نویسم شعرخود، گردد

مرا همچون یَدِ بیضا قلم اندر بنان روشن

مرا درشب نمی‌باید چراغِ مَه که می‌گردد

بیاد روز وصل توشبم خورشیدسان روشن

ز بهرسوختن پیشت چه مردانه قدم باشد

زجیب شمع بر کردن سری چون ریسمان روشن

زنور عشق تو ناگه دلم چون روز روشن شد

بسان تیره‌شب کز برق گردد ناگهان روشن

زحسنت نور رو کم گشت مرخوبان عالم را

چوشد خورشید پیدا مه نباشد آنچنان روشن

بهرمجلس که جمع آیند خوبان همچو استاره

توبا آن روی پرنوری چوماه اندرمیان روشن

چو رویت رخ نمود آنجا بجز تو کس نبود آنجا
وگر صد شمع بود آنجا تو کردی خانه‌شان روشن

مرا اندوه خود دادی و شادی جز مرا، کردی
رهی را قوت جان تعیین گدا را وجه نان روشن

بمستی و بهشیاری بدیدم نیست چون دُردی
بپیش لعل میگونت می چون ارغوان روشن

زیاقوت لبت گر عکس بر اجزای کان آید
دل تیره کند چون لعل جوهردار کان روشن

چو خندد لعل تو در حال خلقی را کند شیدا
چو دم زد صبح گیتی را کند اندر زمان روشن

دل اندر زلف تو پیداست همچون نور در ظلمت
که هرگز در شب تیره نمی‌ماند نهان روشن

میان مردم غافل همی تابند عشّاقت
چنان کَندر شب تیره بتابند اختران روشن

دلم کز ظلمت تن بُد چو پشت آینه تیره
شد از انوار عشق تو چو روی نیکوان روشن

چو اندر دل قدم زد عشق، اندُه خانهٔ دل را
بسان دست موسی شد ز پایش آستان روشن

شبی در مجمع خوبان نقاب از رو برافگندی
ز نورش شمع رخشان را چو آتش شد دُخان روشن

دلم از عشق پرنورست وشعر ازوصف تونیکو
زلال از چشمه دان صافی شراب از جام‌دان روشن

زبهر آب روپیشت رخی برخاك می مالم
که ازبس سنگ‌ساییدن‌شود نعل خران روشن

من از دهشت درین حضرت سخن‌پوشیده‌می‌گویم
دراشعارم نظر کن نیک‌وحالم بازدان روشن

بدین‌شعرای‌صنم‌بامن کجا گردد دلت‌صافی
بدَم آیینه را هرگز کجا کردن‌توان‌روشن

مرا زین طبع شوریده سخن نیکو همی‌آید
چراغم من، مرا باشد دهن تیره‌زبان‌روشن

چوشمع اندرشب تیره‌همی گریم همی‌سوزم
مگر روزی شود چشمم بیارمهربان روشن

زبس کایدر[1] بنور دل بسوزم عوداندیشه
برآید هرنفس ازمن دمی‌آتش‌فشان‌روشن

بدین رخسار گردآلوده رنگم آنچنان بینی
که گویی برسرخاکست آب‌زعفران‌روشن

الا ای‌صوفی‌صافی کزآن حضرت همی‌لافی
مرا از علم ره‌کافی بگو یک‌داستان‌روشن

درین بازار محتالان[2] ترا عشقست سرمایه
برو ازنوراوبرکن چراغی دردکان‌روشن

۱- r: کاندر؛ u: کندر ۲- u: محیالان

چوروی خود درآیینه ببینی پشت گردون را
گرت در کوزهٔ[1] قالب شود آب روان روشن

بسیم و زر بود دایم دل بی‌عشق را شادی
باسپیداج[2] وگلگونه شود روی زنان روشن

تو در سود و زیان خود غلط کردی نمی‌دانی
ازین سرمایه نزد تو شود سود و زیان روشن

ازین دنیا بدست دل برآور پای جان از گِل
که آیینه برون ناید ز نمگین خاکدان روشن

مجر[3]دشوا گر خواهی خلاص از تیرگی خود
که چون شد گوشت دور ازوی بماند استخوان روشن

زهمت [نزدِ] معشوقست جای عاشقان عالی
از اختر در شب تیره است راه کهکشان روشن

درین منزلگه دزدان مخسب آمِن[4] که کم باشد
بسان شمع بیداران چراغ خفتگان روشن

شب ار چون شمع برخیزی و سوزی درمیان خود را
بسان صبح روشن دل نشینی بر کران روشن

بجوشی تا چو زر گردد سراسر خام تو پخته
بکوشی تا خبر گردد ترا همچون عیان روشن

ازین تیره قفس برپر که مرسیمرغ جانت را
نماند بال طاوسی درین زاغ آشیان روشن

۱- u: کوره ۲- یعنی اسپیداب (سفید آب)
۳- u: کرد ۴- r: ایمن

درین کانون تاریک اربمانی همچوخاکستر

برآیی برفلک همچون چراغ فرقدان روشن

کمال الدین اسمعیل رابودست پیش ازمن

یکی شعری ردیف آن چوجان عاشقان روشن

چو درقندیل طبع من فزودی روغنی کردم

چراغ فکرت خودرا بچوب امتحان روشن

سوی آن بحرشعرار کس ازین جوقطره یی بردی

کجا آب سخن ماندی ورادراصفهان روشن

چوذکر دیگری کردی نماند شعررا لذّت

چو باخس کرد آمیزش نماند آب روان روشن

۷۱

نام تو چون بر زبان آید همی — آب حیوان در دهان آید همی

در تن مرده چه کار آید ز جان — در دل از یاد توآن آید همی

در دل من آتش سودای تست — آب در چشمم از آن آید همی

خودمرا زآن چشم وروی ازروو چشم — آب رفت و خون روان آید همی

اشک من بر سوزن مژگان من — چون دُر اندر ریسمان آید همی

تامن اندر چنگ هجرانم چو نَی — ناله از من بی دهان آید همی

گرد هانم را بلب گیری چه سود — خون زهر چشمم دوان[1] آید همی

می روی چون دلبران وزهرطرف — بی دلی در پی بجان آید همی

تو بسنگی آب روی او مبر — کز توسگ را بوی نان آید همی

۱- u: فغان

دیگران را هرنفس بردست لطف[1] / از سماط وصل خوان آید همی
ما بجای سگ درین درخفته‌ایم / قسم ما زآن استخوان آید همی
وصف یک موی تو کردن مشکلست / ورچه هر مویم زبان آید همی
وصف تو در طبع کژ بنده راست / همچو تیر اندر کمان آید همی
وز گشاد دل که دربند غمست / چون رها شد برنشان آید همی
غرقهٔ بحر غم تو از جهان / همچو دریا برکران آید همی
چون فرشته با کسش پیوند نیست / بهر امری درجهان آید همی
پای او زنجیر تو دارد چو دَر / زآن مقیم آستان آید همی
تاگشادی باشدش روزی ز تو / پای بر جای و روان آید همی[2]

دل‌چو گل خنده زنان آید همی
کآن بهار بی خزان آید همی[3]

چون خبر سوی گلستان آورند / کو بسوی گلستان آید همی
روی گل ازشرم چون لاله شود / کآن رخ چون ارغوان آید همی
لاله را چهره شود چون شنبلید / کوچو گل در بوستان آید همی
بر سریر چرخ از خورشید و مه / روی او سلطان نشان آید همی
از بساط حسن او یک بیدقست / مَه که شاه اختران آید همی
پیش درگاهش زمین بوسد نخست / آنگهی بر آسمان آید همی
ما درآن دم زهرحسرت می‌خوریم / کو زلب شکّرفشان آید همی
رزق سوی‌مرد مسکین چون رود / او بنزد ما چنان آید همی
نزد مردم چون‌سخن هست آشکار / کو چو اندیشه نهان آید همی
هرکه گرید در هوای او چو ابر / بر هوا دامن کشان آید همی

۱- r: بوی ۲- u: این بیت را ندارد ۳- تجدید مطلع

هر که ترك سر کند در کوی دوست | پای او بر لامکان آید همی
عاشقان تنگ دل را در رهش | بار سر بر تن گران آید همی
طالب او تاجر ترسنده نیست | کوچو خر با کاروان آید همی
چون شتر خاموش راهی می‌رود | نی چوزنگ افغان کنان آید همی
عاشق منبرنشین قرب را | آسمانها نردبان آید همی
همت عاشق ز دنیا فارغست | نفرتش زین خاکدان آید همی
بام گردون ز ابر چون بالاترست | بی نیاز از ناودان آید همی
دل تهی کن از خودی چون دایره | کینت سود بی زیان آید همی
زآنکه جانان مردل چون صفر را | همچو نقطه در میان آید همی
راعی احوال خود باش ارچه عشق | روح را حرز امان آید همی
گوسپندان راز گرگ ایمن مدان | ورچه موسی‌شان شبان آید همی
گر ز دولت خانهٔ قسمت مرا | قرعه بر ملك جهان آید همی
خاك کوی او خوهم کز هر سوش | «بادجوی مولیان آید همی»[1]
در بهاران کز گل آراسته | باغها همچون جنان آید همی
سوی گل زآن می‌روم کزوی مرا | «بوی یار مهربان آید همی»[1]
درر کاب اوست دایم حسن ازآن | عشق با دل هم‌عنان آید همی
همت ما را نفاد از عشق اوست | تیزی تیغ از فسان آید همی
گوهر وصفش ز طبع من چنانك | دُر ز دریا زر ز کان آید همی
مدعی گوید فلانی تا بکی | شعر گو و بیت خوان آید همی
در دلم از تاب عشقت آتشیست | شعر ازآن آتش دخان آید همی
شعر من آتش بمن درزد چوشمع | سوختی ز آنت گمان آید همی
چون چراغم می‌بسوزد روغنی | کز دلم سوی زبان آید همی

۱- مأخوذ از مصراع معروف رودکی

۷۲

در شب زلف تو قمر دیدن | خوش بود خاصه[1] هرسحر دیدن
تا بکی همچو سایهٔ خانه | آفتاب از شکاف در دیدن
پرده بردار از آن رخ پرنور | که ملولم ز ماه‌وخور دیدن
گرچه کس را نمی‌شود حاصل | لذّت شکّر از شکر دیدن
هست دشوار دیدن توچنان | که زخود مشکلست‌سر دیدن
روی منما بهر ضعیف دلی | گرچه ناید ز بی بصر دیدن
که‌چو سیماب مضطرب گردد | دل مسکین زروی زر دیدن
میوه‌یی ده ز باغ وصل مرا | که‌دلم خون‌شداززهر دیدن
آشنای ترا سزد زین باغ | همچو بیگانگان شجر[2] دیدن
طالبِ رؤیتِ مؤثّر شد | چون کلیم الله از اثر دیدن
گرچه صبرم گرفته است کمی | شوقم افزون شود بهر دیدن
زخم چوگان شوق می‌باید[3] | بر دل از بهر ره نور دیدن
گرد میدان عشق می نتوان | بسر خود چو گوی گردیدن
ای دل ای دل تراهمه‌چیزی | شد میسّر ازو مگر دیدن
بفروغ چراغ عشق توان | هردو عالم بیک نظر دیدن
جان معنی و معنی جان‌را | در پس پردهٔ صور دیدن
اوست پیش‌وپس همه‌چیزی | چون غلط می کنی تودردیدن
علمِ رسمیت منع کرداز عشق | بصدف ماندی از گهر دیدن

۱- u: خوش خاصه ۲- هر دو نسخه: سحر ۳- u: یابد

مرد این ره نظر بخود نکند / از عجایب درین سفر دیدن
گرسر این رهت بود شرطست / پای طاوس را چو پر دیدن
نزد ما از خواص این ره هست / در یکی گام صد خطر دیدن
چند خود را خلاف باید کرد / در مقامات خیر و شر دیدن
تا دل و دیده اتّفاق کنند / روی او را بیکدگر دیدن

۷۳

ای دل بنه سر و مکش از کوی یار پای / بیرون ز کوی دوست منه زینهار پای
گر دولتست درسرت امروز وامگیر / از تیغ دوست گردن و از بند یار پای
تا آن زمان که دست دهد شادیی ترا / با غصه سر درآور و با غم بدار پای
بنشین ، ز آستانهٔ او برمگیر سر / برخیز ، لیکن از در او برمدار پای
سر بالجام[1] عشق درآور که در مَسیر / بی ضبط می نهد شتر بی مهار پای
گر عشق حکم کرد بآتش درآردست / ور دوست امر کرد بنه برشرار پای
سودای عشق در سر هر کس که خانه کرد / بیرون نهاد از دل او اختیار پای
چون تو مقیم دایرهٔ عشق او شدی / در مرکز ثبات بنه استوار پای
ور نقطهٔ سر از الف تن جدا شود / بیرون منه ز دایره پرگار وار پای
یاری گزیده‌ام که نهد پیش روی او / مه بر سر بساط ادب شرمسار پای
از بس که گشت گرد سر زلف او شدست / اندیشه راچو دست عروس از نگار پای
وز بحر عشق او که ندارد کرانه یی / آن بردسر که باز کشید از کنار پای
مانند سایه این مَهِ خورشید روی را / در پی بسی دویدم و کردم فگار پای
گفتم که پای برسر [من][2] نه، بطنز گفت / هرچند سر عزیز بود نیست خوار پای

۱- u: سرتا بجام ۲- u ندارد

کارتونیست عشق، برو زو بدار دست — بنشین بگوشه‌یی و بدامن درآر پای
با دست برد عشق نماند[1] بجای سر — بر تیزنای تیغ نگیرد قرار پای
ای دلبری که حسن توچون آفتاب، دست — برروی آسمان نهد از افتخار پای[2]
چون بر خط تو نیست نباشد عزیز سر — چون در رَهِ تو نیست نیاید بکار پای
در محفلی که دست تو بوسند عاشقان — نوبت چون آنِ بنده بود پیش دار پای
تاچون رکاب پا بنهی[3] در دهان مرا — من دست درعنان تو گویم بیار پای
دست امید در تو زدم از برای آنک — باشد که بر سرم ننهد روزگار پای
بنگر که تا بدامن گل درزد دست دست — چون بر بساط سبزه نهاد دست خار پای
در سایهٔ عنایت تو ذرّه از شرف — بر روی آفتاب نهد ابروار پای
خود را مگر بقدّ تو مانند کرد سرو — کندر نگارِ سبزه گرفتش بهار پای
بیهوده سرکشی چه کند سرو گوییا[4] — پیش قدتو از ِگل خجلت برآر پای
برهر دلی که کژدم عشق تو نیش زد — از سینه ساخت درطلبت همچومار پای
از خاک کوی تو نکند ذرّه‌یی بدست — آنکس که بر هوا ننهد چون غبار پای
سربر فلک برد ز علوّ آنکه مر ترا — چون دامن تو بوسه دهد یک دوبار پای
رویم چو کاه گشت چو دردل زهجر تو — قوّت گرفت غصه چواز جوچهار پای
من آب روی یابم اگر تو بپرسشی — رنجه کنی ز بهر من سوگوار پای
زآن دم که دست یافت غم عشق بردلم — ای جان زعشق توچوزتن زیر بار پای
شادی نمی‌نهد قدم اندر دلم چنانک — در مِلک غیر مردم پرهیز کار پای
ای گل، بسی دریده زرشک توپیرهن — عشق ازچومن گدا که ندارم[5] اِزار پای
تابرگ هستیم بتمامی نخورد[6] دست — نگرفت بازچون ملخ از کشتزار پای

۱- u: نمایذ ۲- قاعدهٔ بایذ: «از افتخار و پای» باشد با تحمل فتوری که در قافیه حاصل میشود. ۳- u: ننهی ۴- u: کوییا
۵- u: نه‌دارم ۶- u: بحورد

با آتش هوای توچون باد ترنگشت — جویای دُرّ وصل ترا از بحار پای
بی گلستان روی تو در بوستان خُلد — دستم ز گل برنج بود چون ز خار پای
خار از زمین چو سبزه برآید اگر نهی — بر خاك راه ای صنم گل‌عذار پای
ای‌سامریّ ِ سحر سخن، گرتومی‌نهی — در کوی عشق او ز سر اضطرار پای
برطور شوق او ز سر درد می نهند — هردم هزار عاشق موسی شعار پای
ازخود پیاده شوچو بِر او روی ازآنک — ننهند بر بساط سلاطین سوار پای
خود رامدار خسته بهنگام کاردست — سگ را مدار بسته بوقت‌شکار پای
بُستان دولت تونه‌جاییست کزعلوّ — در وی نهد مسافر لیل و نهار پای
مفتاح‌فتح خواهی‌دردست‌خود،چوسگ — بر آستانه نه سرو بیرون گذار پای
عارست مدح مردم و ننگست‌نامشان — یک ره بمال برسراین‌ننگ‌و عارپای
زآن روضه غافلی که ترا دست آرزو — بستست چون بَهیمه‌درین مرغزارپای
ای شمع می‌خوهم که ببینم شبی ترا — چون‌شمعدان گرفته من‌اندر کنارپای
از بهر آنکه نام تو گویند بر سرم — ای کاش بودمی همه‌تن چون‌منارپای
مجروح کرد بر سر کوی امید وصل — این دست مطلق تومرا زانتظارپای
شعری‌چنین کمال ِسماعیل گفته‌است — کای دل چونیست صبرترابرقرارپای
وزبعد آن بغیر صف اندر نماز عید — کس هیچ جاندید چنین برقطار پای
با او چودرسخن نتوان کرد همسری — کوتاه‌کرد بنده بدین اعتبار پای
گفتم اگرچه‌نیست‌هنرزین‌قبیل شعر — کردم و گرچه‌نیست‌ادب‌آشکارپای
سر دره تو باخته بودم بدست شوق — عیبم مکن اگر دهمت یاذگار پای
شعرم‌روان شدست و بخدمت‌نمی‌رسد — باآنکه کرده‌ام[رده][1]نقش هزارپای

۱- u: زرد؛ r: ز

کردم نثار این دُرِ ناسفته برسرت
برچین بدست لطف [و] منه برنثار پای[1]

درشاه راه نظم حقایق بطبع خویش
من گام می‌زنم تو برو می‌شمار پای

درراه وصف تو که کس آن را بسر نبرد
زین بیش عقل را نکند هیچ کار پای

ای گل یقین شناس که ننهد بهیچ وقت
در گلستان وصف تو چو [ن] من هزار پای

گردست رد برو ننهی از سر ملال
در جمله گوشه‌یی برود این هزار پای

برگوشهٔ بساط بقا ماند تا بحشر
نام ترا ازین سخنِ پایدار پای

چون ساق لکلکست دراز این قصیده سیف
همچون عقاب جمع کن اندر مطار پای

۷۴

که کرد درعسلِ عشقِ آن نگار انگشت
که خسته نیستش از نیشِ هجر یار انگشت

اگرچه زد مگس هجر نیش آخر کار
زدیم در عسل وصل آن نگار انگشت

چو گفتمش صنما قوت جان من زکجاست
نهاد زود بر آن لعل آبدار انگشت

چو دست می‌ندهد لعل او، از آن حسرت
همی مکیم چو طفلان شیرخوار انگشت

بجستن گل وصلش شدست پای دلم
بناخن غم او خسته چون زخار انگشت

شدست در خم گیسوش بی قرار دلم
چو وقت چنگ زدن درمیان تار انگشت

۱- u ندارد

هزار بار ترا گفتم ای ملامت گر
خطش نظر کن و بر حرف خویش دار انگشت
خطی که گویی مشّاطهٔ چمن گل را
بمشکِ حل شده مالید برعذار انگشت
درین صحیفه بجز حرف عشق بی معنیست
چودست یابی ازین حرف برمدار انگشت
ببین که دست دلم را چگونه در غم او
ز نیش عقرب اندوه شد فگار انگشت
چو خار غصه فرو برد سر بپای دلم
اگر خوهی که بدستت رسد بیار انگشت
بحسن و لطف چو او در زمانه بی مِثل است
بدین گواهی در حق او برآر انگشت
بپای خود بسر گنج وصل او نرسی
وگر بحیله شوی جمله تن چوسار انگشت
ایا ز قهر تو در پنجهٔ غمت شمشیر
ایا ز جور تو بردست روزگار انگشت
چه یوسفی تو که از دست تو عزیزان چون
زنان مصر بریدند زار زار انگشت
ز درد و حسرت عمری که بی تو رفت از دست
گزم بناب ندامت هزار بار انگشت

بوقت تنگی هجرت چو پای دلها را
همی درآید در سنگ اضطرار انگشت

کنند دست دعا سوی آفتاب رخت
چنانکه سوی مه عید روزه دار انگشت

سمندر آسا دستم نسوزد ار بنهم
ز سوز آتش عشق تو بر شرار انگشت

حدیث ما و غمت قصهٔ شتربانست
شتر رمیده و پیچیده در مهار انگشت

ز بهر آنکه شوم کاسه‌لیس خوان‌وصال
شدست دست امید مرا هزار انگشت

همه حلاوت حلوای وصل خواهم یافت
وگر بلیسم روزی هزار بار انگشت

منم که داشته ام همچو[1] دست محتاجان
زبهر خاتم لطف تو برقطار انگشت

بپای وهم بپیمودم این قدر باشد
از آستان تو تا آسمان چهار انگشت

گدای کوی تو کو نان دهد سلاطین را
نکرد در نمک شاه و شهریار انگشت

دلی که مهر تو همچون نگین نداشت، درو
غم تو راست نیاید چو در سوار انگشت

۱- U: بحر

مرا مُرَبّی عشقت بدل اشارت کرد
که ای زدست هنر کرده آشکار انگشت

جهان سفله اگر سر بسر عسل گردد
مزن درو و نگه دار زینهار انگشت

برو زبهر زر این شعر را ز دست مده
که همچو ناخن افتاده نیست خوار انگشت

اگر چه کار برای زر است نفروشد
بصد هزار درم مرد پیشه کار انگشت

ردیف دست بزرگان بگفته اند اشعار[1]
بود هرآینه مردست را بکار انگشت

چو وصف حسن تو دارد بدین قصیده مزد
که دست را نکند بیش اعتبار انگشت

اگر چه جملهٔ اعضا بدست محتاجند
ولکن از همه تن هست در شمار انگشت

مرا خود ازگل ناخن همی شود معلوم
که دست همچو درختست و شاخسار انگشت

چو دست بردم از سروران شعر بنظم
روا بود که بمانم بیادگار انگشت

چو درجهانِ سخن خاتم الولایه شدم
از آن ز جملهٔ تن کردم اختیار انگشت

۱- ۲: بسیار

سخن چو در دل من ناخن تقاضا زد
از آن درون مرا کرد خار خار انگشت

چو دست مهر تو بررَق دل نوشت خطی
سیاه کرد از آن چند نامه وار انگشت

سیه گریست که بر پشت زردهٔ قلمست
ز بهر روی سپید ورق سوار انگشت

بزور بازوی شعر از کسی نترسم ازآنک
مرا چو پنجهٔ شیر است استوار انگشت

سزد که بر سر گردون نهد قدم سخنم
چو پای طبع مرا هست دستیار انگشت

چو این قصیده بر آمد ز دست طبع مرا
گرفت رنگ بحنّای افتخار انگشت

کنون چو سنگ محکّ نزد صیرفیِ خرد
زَرِ سخن را پیدا کند عیار انگشت

ز دست طبعم چون خاتَم سلیمانی
میان اهل جهان یافت اشتهار انگشت

قلم عصای کلیم ار بود سزد که مرا
درین سخن ید بیضاست ای نگار انگشت

قلم چو وصف تو تحریر کرد گوهرزاد
مرا چگونه نباشد گهر نگار انگشت

ز بهر آنکه کنم خاك پای تو برسر
دلم بدست طلب داد بی شمار انگشت

یکان یکان همه چون خاتم اند گوهردار
که کرد در قدمت با گهر[1] نثار انگشت

گرش بدست قبول آب تربیت دادی
چو شاخ برگ برآرد بهر بهار انگشت

اگر تو فهم کنی مر ترا اشارت کرد
بدست رمز ازین بحر و کان یسار[2] انگشت(؟)

که بهر دفع غم این شعررا بخوان یعنی
چو غصه رد کنی ازدل بکاردار انگشت

بدولت تو بیاراست سیف فرغانی
بسان خاتم ازین دُرّ شاهوار انگشت

۷۵

ایا نموده ز یاقوت دُر فشان گوهر — بنکته لعل تو می‌بارد اززبان گوهر
تُرُش نشینی گیرد همه جهان تلخی — سخن بگویی[3] گردد شکرفشان گوهر
دل مرا که بباران فیض تو زنده‌است — ز مهر تست صدف‌وار درمیان گوهر
بهای گوهر وصلت مرا میسر نیست — وگرنه قیمت خودمی کندبیان گوهر
دوکَون در ره عشق توترك باید کرد — که جمع می نشود خاك باچنان گوهر
نمود عشق تو از آستین غیرت دست — فشاند لعل تو در دامن جهان گوهر[4]

۱- u و r: کهر در ۲- u: بدست زمر ازین بحرکان بساز؛ r: بحرکان بسار
۳- r: سخن بگوی که ۴- این بیت در نسخهٔ r چهاردهمین بیت قصیده است

دُرَم ز دیده چکد چون شود بگاه سخن   زناردان شکرپاش تو روان گوهر
تراست زآن لب نوشین همه سخن شیرین   تراست زآن دُر دندان همه دهان گوهر
تُرُش چو غوره نشیند شکر ز تنگ دلی   دهانت ار بنماید زناردان گوهر
چو دُر برشته تعلّق گرفت عشق بمن   اگر چه زیب نگیرد ز ریسمان گوهر
همای عشق تو گر سایه افگند بر جغد   بجای بیضه نهد اندر آشیان[1] گوهر
نبود تا[2] تو تویی حسن لطف از تو جـــدا   که دید هرگز با بحر توأمان گوهر
صدف مثال میان پُر کند جهان از دُر   چو بحر لطف تو انداخت بر کران گوهر
دهان تو که چو سوراخ دُر شد از تنگی   همی کند لب لعلت درو نهان گوهر
بجان فروشی از آن لب تو بوس و این عجبست   که در میانهٔ معدن بود گران گوهر
زشرم آن دُر دندان سزد که حَل گردد   چو مغز در صدف همچو استخوان گوهر
زسوز سینه و اشک منت زیانی نیست   بلی از آتش و آبست بی زیان گوهر
عروس حسن تو در جلوه آمد و عجبست   که بر زمین نفشاندند از آسمان گوهر
چو چنگ وقت سماع از میان زیورها   چو تو برقص درآیی کند فغان گوهر
زبدو کان که عالم نبود ظاهر شد   بامر ایزدی از کان کن فکان گوهر
چو دانـــهٔ دُرّ صدف در ضمیر استعداد   هوای عشق تو می داشتم در آن گوهر
مرا وصال تو آسان بدست می ناید   گرفت بی خطر از بحر چون توان گوهر
بچشم مردم خاك در تو بر سر من   چنان نموده که بر تاج خسروان گوهر[3]
جمال تو نرسانید بوی عشق بعقل   که جوهری ننماید بتر کمان گوهر
اگر بمدحت این مردمِ[4] نه مرد و نه زن   ز کان طبع فشاندند شاعران گوهر
ز تنگ دستی یا از فراخ گامی بود   که ریختند در اَقدام ناکسان گوهر
بهر سیاه دلی[5] چون تنور آتش خوار   بنرخ آب بدادند بهرنشان گوهر
بسنگ دل چه گهرها شکسته اند ایشان   نگاه داشته ام من ز سنگشان گوهر

۱- u: اندران آشیان   ۲- u: با   ۳- این بیت در نسخهٔ r سی ودومین بیت قصیده است
۴- u: مردمی   ۵- u: دل

مرا که روی بمردان راه تست سزد / اگر بسازم پیرایهٔ زنان گوهر
مرا که چون توخریدار هست نفروشم / بنرخ مهره ببازار دیگران گوهر
سخن بنزد تو آرم اگر چه می‌دانم / که کس نبرد بدریا دُرّ و بکان گوهر
دل چو کورهٔ من خاک معدن است کزو / چو آب از آتش عشق توشد روان گوهر
بسان اشک زلیخا فشاندم از سر سوز / ز دیده بردرت ای یوسف زمان گوهر
دُرِ سخن چه برم بر دَرِ توچون داری / از آبِ دیدهٔ عاشق بر آستان گوهر
بدین صفت که تو بی‌ای نگار شهر آشوب / تو بحر حسنی وزآن بحر نیکوان گوهر
سزد که درقدمت جمله جان نثار کنند / بر آفتاب فشانند اختران گوهر
حدیث حسن تو از من بماند در عالم / شدم بخاک وسپردم بخاکدان گوهر
چوتاج وصف تو می‌ساخت زرگر طبعم / درو نشاند زبانم یکان یکان گوهر
اگرچه کس بطمع مدح تو نگوید[1] لیک / بچون تو یی ندهم من برایگان گوهر
سزد اگر بسخن خاطرم نگه داری / کنی بلطف صدف را نگاهبان گوهر
اگرچه با تو سرا این مجال نیست که من / بوصف حال فشانم ز درج جان گوهر
هم این قصیده بگوید حدیث من باتو / میان بحر وصدف هست ترجمان گوهر

۷۶

ای صبا بادم من کن نفسی همراهی / بسوی شاه بر از من سخنی گرخواهی
قدوه و عمدهٔ شاهان جهان غازان را[2] / از پریشانی این ملک بده آگاهی
گو[3] درین مصر که فرعون درو صد بیشست / نان عزیزست که شد یوسفِ گندم چاهی
گو بدان ای بوجود تو گرفته زینت / کرسی مملکت و مسند شاهنشاهی

۱- u: نگویذ و ۲- هر دو نسخه: قازانرا. بقیاس ضبط درست همین کلمه در صفحات بعد تغییر داده شد ۳- r: گر

شیرچون گربه درین ملک کندموش شکار — بهرنان گربه کند[1] نزد سگان روباهی
سرورانی که بهر گرسنه نان می‌دادند — استخوان‌جوی شده همچوسگک درگاهی
امن ازین خاك چنان رفته که گریابد باز[2] — خوف آنست که از آب بترسد ماهی
فتنه از هرطرفی پیش نهد پای دراز — گربگیرد پس ازین دست‌ستم کوتاهی
خانها لانهٔ روباه شد از ویرانی — شهرها خانهٔ شطرنج [شد][3] ازبی‌شاهی
حاکمان دردم ازاو[4] قبجرو[5] تمغا خواهند[5] — عنکبوت اربنهد کارگه جولاهی
خرمن سوخته شد ملک وبر ایشان بجوی — اسب شطرنج کجاغم خورداز بی‌کاهی
ترکمان خسری هرنفس از هرطرفی — بر ولایت بزند چون اجل ناگاهی
نیست درروم ازاسلام بجزنام وشدست — قطب دین مضطرب ورکن شریعت‌واهی
بیم آنست که ابدال خضر[6] را گویند — گرسوی روم روی‌سر دن خودمی‌خواهی
مملکت جمله پر ازمنکر ومعروفی‌نه — که بخیر امر کندیا[7] بود ازشرناهی
خلق بیم است که‌چون ذره پراگنده‌شوند — گر بایشان نرسد سایهٔ ظل‌اللهی
گرنیابی[8] برود این رمقی نیز که هست — وربیابی[9] کندت بخت‌و ظفرهمراهی
آفتابا بشرف‌خانهٔ خویش آی‌وبپاش — نور بر خلق کز استاوه نیاید ماهی
بعدِ فضل احدی مانع و دافع نبود — اینچنین داهیه را غیرتوشاهی‌داهی

۷۷

دین‌و دولت قرین یکد گرند — همچنین بودو همچنین باشد
دولتی راکه دین کند بنیاد — همچو بنیاددین متین باشد

۱- هر دو نسخه کر بکند ۲- u: امن ارن حال جنان رفته که‌کو یابد بار؛ r: امن ازین حال جنان رفته که گریابد بار ۳- u ندارد ۴- r: در دم او
۵- u: حاکمان در دم او قبحر و بمعا خواهند ۶- u: حضر
۷- هر دو نسخه: تا ۸ و ۹ u: نیابی

بقرانها زوال ممکن نیست / دولتی را که دین قرین باشد
هست ای شاه دولت بی دین / خاتمی کش خزف نگین باشد
مهربانی طمع مدار ز خلق / دین چو با دولتت بکین باشد
نیست حاجت بعون و نصرت کس / دولتی را که دین معین باشد
دنیی[1] و آخرت ببردی اگر / دولت تو معین دین باشد
توأمانند ملک و دین با هم / شمع همزادِ انگبین باشد
صاحب دولت ار بود دین دار، / خصمش ار شاه روم و چین باشد،
دست و دولت ورا بود بمثَل / گر علمدارش آستین باشد
همنشین باش با نکوکاران / مرد نیکو بهمنشین باشد
بزرش همچو گُلشکر بخرند / خار چون با تَرانگبین باشد
سرکه چون با عسل درآمیزد / نام نیکش سکنجبین باشد
بشنو پند سیف فرغانی / که سخنهای او گُزین باشد
بتوانگر که ملک دارد و مال / تحفهٔ اهل فقر این باشد

۷۸

ایا سلطان ترا بنده ز سلطان بی نیازم کن
زخسرو فارغم گردان و ازخان بی نیازم کن
زسلطان بی نیازی نیست در دنیا توانگر را
بمن ده ملک درویشی ز سلطان بی نیازم کن
چو شطرنج از پی بازیست هر شاهی که می بینم
مریز آب رخم را و ز شاهان بی نیازم کن

۱- u: دنیا

امیران همچو گرگان و رعیّت گوسپندان شان
سگ درگاه خویشم خوان ز گرگان بی‌نیازم کن

اگرچون بحر عمّانند هر یک معدن لؤلو
مرا لولو نمی باید ز عمّان بی نیازم کن

و گر دریای فیّاضند وقت خود از آن دریا
ز فیضت قطره‌یی بر من بیفشان[۱] بی‌نیازم کن

همه از ضعف ایمانست برغیر اعتماد من
ازین کافر دلان یارب بایمان بی‌نیازم کن

جهان مأوای انسانست در وی نیک و بد باشد
ز بد مستغنیم دار وز نیکان بی نیازم کن

برای زندگیِّ تن نخواهم منت جان را
بعشقم زنده‌دل گردان و از جان بی‌نیازم کن

مرا از بهر تن باید که نانی باشد اندر کف
ز جانم بارِ تن برگیر و از نان بی‌نیازم کن

طمع دردیست در انسان که باشد مال درمانش
ببر این درد را از من ز درمان بی‌نیازم کن

همه رنگست و بود نیا زنان را شاید این معنی
ز ننگ شرکت ایشان چو مردان بی‌نیازم کن

ز حرص آدمی یارب زمین انبار موران شد
تو از انبار این موران چو مرغان بی‌نیازم کن

۱- u: بیفشان ز دریا

قناعت مصر ملک است وجهان مانند کنعانی
چو یوسف ملک مصرم ده ز کنعان بی نیازم کن
ندیدم نعمت از اخوان و بر نعمت حسد دیدم
بحقّ سورهٔ یوسف ز اخوان بی نیازم کن
عطای تست چون باران سخاشان هست چون شبنم
بلی از منت شبنم بباران بی نیازم کن
چو از اقران صاحب نفس نقصانست حالم را
بدرویشان صاحب دل زاقران بی نیازم کن
منم مانند خاقانی و روم امروز شروانم
بتبریزم فگن یارب زشروان بی نیازم کن
نگفتم همچو خاقانی ثنای هیچ خاقانی
تو از گنج عطای خود زخاقان بی نیازم کن
دل دنیاطلب کورست هان ای سیف فرغانی
بگو درراه دین یارب زکوران بی نیازم کن

۷۹

ای قوم درین عزا بگریید — بر کشتهٔ کربلا بگریید
با این دل مرده خنده تا چند — امروز درین عزا بگریید
فرزند رسول را بکشتند — از بهر خدای را بگریید
از خون جگر سرشک سازید — بهر دل مصطفی بگریید
وز معدن دل باشک چون دُرّ — بر گوهر مرتضا بگریید
با نعمت عافیت بصد چشم — بر اهل چنین بلا بگریید

دل خستهٔ ماتم حسینید[۱] ای خسته‌دلان هلا بگریید
در ماتم او خمُش مباشید یا نعره زنید یا بگریید
تا روح که متصل بجسم است از تن نشود جدا بگریید
در گریه سخن نکو نیاید من می گویم شما بگریید
بر دنییِ[۲] کم بقا بخندید بر عالم پُر عنا بگریید
بسیار درو نمی توان بود بر اندکیِ بقا بگریید
بر جور و جفای آن جماعت یکدم ز سر صفا بگریید[۳]
اشک از پی چیست تا بریزید چشم از پی چیست تا بگریید
در گریه بصد زبان بنالید در پرده بصد نوا بگریید
تا شسته شود کدورت از دل یکدم ز سر صفا بگریید[۴]
نسیانِ گنه صواب نَبُوَد کردید بسی خطا بگریید
وزبهر نزول غیث[۵] رحمت چون ابر گهِ دُعا بگریید

۸۰

ای ز تو هم خرقه هم سجادهٔ تو بی‌نماز
در حقیقت بر من و تو اسم درویشی مجاز
در تجاوز از حدود حقّ و در ابطال آن
یافته شیخ تو از پیران نابالغ جواز
چون برنگی قانعی از فقر اهل الله را
بوی سیر آید مدام[۶] از دلق تو همچون پیاز

۱- در اصل: حسینند ۲- u: دنیای
۳ و ۴ - گویا اشتباه ناسخ مایهٔ این تکرار شده باشد
۵- u: غیب؛ r: غیب ۶- u: مادام

از حرام ار خاك باشد آستین پر می کنی
وز گِل رَه می کنی دایم بدامن احتراز

از فضولیها که مانع باشد از ادراك فضل
دست کوته کن سزد گر آستین داری دراز

بی‌طهارت زالتفات غیر اگر طاعت کنی
هم حدث اندر وضو هم سهو داری در نماز

گر ندانی سرّ درویشی و گویی فقر چیست
آنکه در عالم بحق از خلق باشی بی‌نیاز

از تَوَکَّلنا عَلَی‌الله نقش[۱] کن بر وی اگر
جامهٔ دینت خوهد از رنگ درویشی طراز

ای بدین لاغر شده از بس که خورده نان و گوشت
تا بجان فربه شوی تن را چو روغن می گداز

در رهِ معنی نکو کن جان خود زیرا بحشر
بس بصورت زشت باشد نفسِ تن پرور بناز

از پی رزقی که لابد چون اجل خواهد رسید
چون مُقامِر روز و شب بر نطع زرقی مهره باز

از اصول دین برون افتد رَهِ تو چون شود
طبع ناموزون [تو][۲] بر چنگ[۳] حیلت پرده‌ساز

خاك خواهی گشت و داری بادی اندر سر ز کبر
آب نی در روو داری آتشی در جایِ[۴] راز

۱- u: نفس ۲- u ندارد ۳- u: حمك ۴- هر دو نسخه: جان

چون ببینی سیم وزررویت برافروزد چوشمع
وربود آتش بدندان زربگیری همچو گاز

چون تودایم کاردین ازبهردنیامی کنی
دریمن ترکی همی گویی" وتازی درطراز

تا زخود بیرون نیایی ره نیابی در حَرم
ورچه همچو کعبه باشی سال ومه اندرحجاز

تابدست نیستی بر خود دَرِ هستی نبست
هیچ نشنودم که این دربر کسی کردند باز

گر کمال نفس خواهی جمع باید مرترا
دیدهٔ توحیدِ یکسان بین و علمِ امتیاز

ورهمی خواهی که فردا پایگاهی باشدت
ترك سر گیروقدم از ره مگیر امروز باز

ورشبی خواهی که برتو بگذرد چون اهل فقر
بهر روزبی نوایی برگ بی برگی بساز

سیف فرغانی تو هتک سر" مردم می کنی
روبمکتب شو که طفلی، باتونتوان گفت راز

۸۱

ای صبا گرسوی تبریز افتدت روزی گذر
سوی درگاه شه عادل رسان ازما خبر

پادشاه وقت غازان را اگر بینی بگو
کای همه ایام تو میمون تراز روز ظفر

اصل چنگزخان نزاده چون تو فرعی پاک‌دین
ملک سلطانان ندیده چون تو شاهی دادگر

مردمی درسیرت تو همچو گوهر درصدف
نیکویی درصورت تو همچو نور اندر قمر

هم بتیغی ملک‌دار و هم بملکی کامران
هم باصلی پادشاه و هم بعدلی نامور

ملک رویست و تو یی شایسته بر روی همچو چشم
ملک چشمست و تو یی بایسته درون چون بصر

باز را کوته شود از بال او منقار قهر
گر بگیرد کبک را شاهین عدلت زیر پر

آمِن از چنگال گرگ اندر میان بیشها
آهوی ماده بخسبد در کنار شیر نر

ای مناصب از تو عالی چون مراتب از علوم
وی معالی جمع در تو چون معانی در صُور

ای بدولت مفتخر، محنت کشان را دست گیر
وی بشادی مشتغل، اندُه گِنان را غم بخور

هم بدست عدل گردان[۱] پشت حال ماقوی
هم بچشم لطف کن درروی کار ما نظر

کَندرین ایام ای خاقان کسری معدلت
ظلم حجاج است اندر روم نی عدل عمر

۱- هر دو نسخه: کردن

تو مسلمان گشته و از نامسلمان حاکمان
اندرین کشور نمانده از مسلمانی اثر

عارفان بی جای و جامه عالمان بی نان و آب
خانقه بی فرش و سقف و مدرسه بی بام و در

هم شفای جان مظلومان شده زهر اجل
هم غذای روح درویشان شده خون جگر

خرقه می پوشند چون مسکین خداوندان مال
لقمه می خواهند چون سایل نگهبانان زر

قحط از آن سان گشته مستولی که بهر قوت روز
کشته خواهر را برادر خورده مادر را پسر

مردم تشنه جگر از زندگانی گشته سیر
چون سگان گرسنه افتاده اندر یکدگر

ظالمان مرده دل و مظلومکان نوحه کنان
هیچ دلسوزی نباشد مرده را بر نوحه گر

ظالمان خون ریز چون فصّاد و زیشان خلق را
خون دل سر بر رگ جان می زند چون نیشتر

هتک استار مسلمانان چنین تا کی کنند
ظالمان خانه سوز و کافران پرده در

از جفای ظالمان و گرم و سرد روزگار
یک جهان مظلوم را لب خشک نانی دیده تر

اِشکم گورست و پهلوی لحد بر پشت خاك
گر کسی خواهد که اندر مأمنی سازد مقر

چون نزول عیسی اندر عهد ما نا ممکنست
عدل غازانست ما را همچو مهدی منتظر

عدل تو در شان ما دولت بود در شان تو
دُر شود روزی چو در حلق صدف افتد مطر

دست لطفی بر سر این یک جهان بیچاره دار
کین نماند پایدار آنگه که عمر آید بسر

از برای مال حاجت نیست شاهان را بظلم
واز برای بار حاجت نیست عیسی را بخر

نام ظالم بد بود امروز و فردا حال او
آن نکرده نیک با کس جایش از حالش بتر

چون مگس در شهد° مظلوم اندر آویزد بدو
اندر آن روزی که از فرزند بگریزد پدر

محکمه آن وقت محشر باشد و محضر ملک
ذوالجلال آن روز قاضی باشد و زندان سقر

باشما بودند چندین ملک جویان همنشین
وز شما بودند چندین پادشاهان پیشتر

حرف گیرانی که خطّ ظلمشان بودی روان
ملکشان ناگاه چون اِعراب شد زیر و زبر

هر یکی مردند و جز حسرت نبردند از جهان
هست عقبی منزل و دنیا رَه و ما رهگذر
تو بمان شادان و باقی زندگان را مرده دان
هر که او وقتی بمیرد این دمش مرده شمر
روز دولت [را][1] اگر باشد هزاران آفتاب
شب شمر هر گه که مظلومی بنالد در سحر
بخت و دولت یافتی نیکی کن[2] ای مقبل که نیست
ملک دنیا بی زوال و کار دولت بی غِیَر
عدل کن امروز تا باشد مقر[3] تو بهشت
اندر آن روزی که گوید آدمی اَین المفَر
ای شهنشاهی که افزونی ز افریدون بملک
وی جهانداری که از قارون بمالی بیشتر
سیف فرغانی نصیحت کرد و حالی باز گفت
باد پند و شعر او در طبع پاکت کارگر
سود دارد پند اگر چه اندرو تلخی بود
خوش بود در کام اگر چه بی نمک باشد شکر
یاد گیر این پند موزون را که اندر نظم اوست
بیتها بحر معانی لفظها گنج گهر
چون تو مقبل پادشاهی را ز وعظ و زجر هست
این قدر کافی که بسیارست در دنیا عِبر

۱- u ندارد ۲- u: کن که ۳- r: مفر

من نیم شاعر که مدح کس کنم، مر شاه را
از برای حقّ نعمت پند دادم این قدر
خیروشر کس نگفتم از هوای طبع ونفس
مدح وذمّ کس نکردم ازبرای سیم و زر
ما که اندر پایگاه فقر دستی یافتیم
گاو ازما بِه که گردون را فرود آریم سر
تا گه خشم و رضا آید زمردم[1] نیک و بد
تا که ازعقل و هوا آید ز مردم خیروشر
هر کجا باشی ز بهر دفع تیغ دشمنان
باد شمشیر تو پیش دوستان تو سپر
همچو آثار سلف ای پادشاهان را خلف
قول وفعلت دلپذیرو حل وعقدت معتبر

۸۲

خسروا خلق درضمان تواند طالب سایهٔ امان تواند
غافل ازکار خلق نتوان بود که بسی خلق درضمان تواند
ظلمهامی[2] رود بر اهل زمان زین عوانان که درزمان تواند
چون نوایب هلاك خلق شدند این جماعت که نایبان تواند

۱- r: از مردم آید
۲- u: ظلمهایی

هیچ کس را نماند آسایش تا چنین ناکسان کسان تواند
مایه‌بستان ازین چنین مردم کزپی سود خود زیان تواند
بر کُن آتش چوپیهشان بگداز زآنکه فربه بآب و نان تواند
باتو در[۱] ملک[۲] گشته اند شریک راست گویی برادران تواند
دست ایشان زملک کوته کن ورچوانگشت تو از آن تواند
رومیان همچو گوسپند از گرگ همه دررحمت ازسگان تواند
همچوسگ قصد نان ما دارند گُربگانی که گِرد خوان تواند
یاچوسگ پای آدمی گیرند همچوسگ سر برآستان تواند
کام خودمی کنندشیرین لیک عاقبت تلخی دهان تواند
مردم ازسیم وزر چوصفر تهی از رقوم قلم زنان[۳] تواند
بزبانشان نظر مکن زنهار[۴] که بدل دشمنان جان تواند
دعوی دوستی کنند ولیک دوستان تو دشمنان تواند
تو برفعت سپاه تو باثر آسمانی و اختران تواند
در زمین مشتری اثر بایند اخترانی کز[۵] آسمان تواند
نیکویی کن که نیکوان بدعا از حوادث نگاهبان تواند
در زوایای مملکت پیران داعی دولت جوان[۶] تواند
ناصحان همچو سیف فرغانی سوی فردوس رهبران تواند
آنکه منبر نشین موعظتند بسوی خلد نردبان تواند
تاکه برنطع مملکت ای شاه دوسه‌استیزه رو رُخان تواند
اسب دولت بسر درآید زود کین سواران پیادگان تواند

۱- u: باتواذر ۲- u: کلك ۳- u: زبان
۴- u: زینهار ۵- u: که از ۶- u: دواب‌خوان

۸۳

ای که درحسن عمل زامسال بودی پاربه
مردم بی خیر را دست عمل بی کار به

چند گویی من بِهم درکار دنیا یا فلان
چون زدین بی بهره‌باشد سگ زدنیادار به

دین ترا دردل به ازدنیا که دردستت بود
گل بدست باغبان از خار بر دیوار به

نفس اگرچه مرده‌باشد آمِنی[1] زوشرط نیست
دزد اگرچه خفته باشد پاسبان بیدار به

نفس سرکش بهردین مالیده بهتر زیرپای[2]
بهرسلطان مرد لشکر کشته در پیکار به

نفست از بهر تنعّم میخوهد مال حرام
سگ چومردارست باشد[3] قوت او مردار به

زرِّ خالص نزد تو ازدین خالص بهترست
گلخنی را خار بی گل از گل بی خار به

برسر نیکان چو بد را ازتو باشددست‌حکم
تو ازو بسیار بدتر او ز تو بسیار به

آن جهانجویی که نزد حق بدین نبودعزیز
درجهان چون اهل باطل بهردنیاخوار به

دین بنزد مؤمن از دینارو دیبا بهترست
کافری گر نزد تو از دین بود دینار به

۱- r: ایمن ۲- u: بار ۳- u: تا شد

نزد چون تو بی خبر از فقر به باشد غنا
نزد طفل بی خرد از مهره باشد مار به

عقل نیک‌اندیش[1] در تو بهتر از طبع لئیم
غلّه خاصه در غلا از موش در انبار به

جهل رهزن را مگو از علم رهبر نیک تر
ظلمت شب را مدان از روز پر انوار به

از سخن چون کار باید کرد بهتر خامُشی[2]
وز کله چون راه باید رفت پای افزار به

عیب پنهان‌را چو می‌بینی و پنهان می‌کنی
آن دوچشم عیب بین‌پوشیده چون‌اسرار به

هر کرا پندار نیکویی نباشد در درون
گر چه بد باشد بر او را زخودپندار به

جرم‌مستغفر بسی ازطاعت ُمعجب ِبهست
گرچه اندرشرع نبود ذنب از استغفاربه

تا ز چشم‌بد امان یابد جمال نیکوان
آبله بر روی خوب از خال بر رخسار به

در طریق اریارجویی از غنی بهتر فقیر
ور بگرما سایه خواهی بید از اسپیداربه

هر کرا درویش نبود خواجه‌نیکوتر بنفس
هر کرا بلبل نباشد زاغ را گفتار به

۱- r: دوراندیش ۲- u: خاموشی

او بجان از تو نکو تر تو بجامه زوبهی
هست ای بی مغز او را سر ترا دستار به

عرصهٔ دنیا بدرویشان صاحب دل خوشست
ای بَر تو دوخیار ازیک جهان اَخیار به

با وجود خار کز وی خسته گردد آدمی
گل چو درگلشن نباشد گلخن از گلزار به

سیف فرغانی دلت بیمار حرصست وطمع
گر نه تیمارش کنی کی گردد این بیمار به

۸٤

چو کرد نرگس مستش زتیر مژگان تیغ
چو چشمم آب زخون جگر خورد آن تیغ

سپر فگندم از آن دلبر کمان ابرو
که بهر کشتن من کرد تیرمژگان تیغ

ز جان نشانه کن و از نشانه ساز سپر
که تیر غمزهٔ آن ترك راست پیکان تیغ

بگرد نرگس مخمور او خدنگ مژه‌است
بدست ترکان تیرو بچنگ مستان تیغ

چوروی خوبش درباغ نیست خندان گل
چوخوی تیزش درجنگ نیست بر ّان تیغ

کسی که با من شمشیر آشکار زدی
چو تیر غمزهٔ او دید کرد پنهان تیغ

بتیغم از دهن او جدا نگردد لب
وگر چو ارّه برآرد هزار دندان تیغ

ایا ز روی تو اسلام کرده پشت قوی
مکش چو لشکر کافر بر اهل ایمان تیغ

بحسن مملکت مصر حاصلست ترا
چو یوسف ارنزنی با عزیز ریّان تیغ

میان زمرهٔ خوبان تو حجة الحقّی
ز بهر منکر آن حجتست برهان تیغ

زدست عشق تو ازبس که خورده‌ام شمشیر،
وگرچه از کف تو دردراست درمان تیغ،

چنان شدم که چودر[1] گردن افگنم جامه
بجای من بدر آرد سر ازگریبان تیغ

خط تو دیدم واز بنده دل برفت که هست
برای فتح سبا نامهٔ سلیمان تیغ

زبهر کارتو با نفس خویش کردم صلح
بجزیه باز گرفتم زکافرستان تیغ

که تا بطاعت و خدمت سری فرو نارد
خلیفه باز نگیرد زاهل طغیان تیغ

میان ما و مخالف برای تو جنگست
کشیده از دوطرف یک‌بیک دلیران تیغ

۱- U: جود

پی عروس خلافت کـه در کنار آیـد
میان لشکر بو مسلم است‌و سروان تیغ

بوصل تو نرسد بنده چون رقیبانت
کشیده‌اندچپ‌و راست‌چون غلامان‌تیغ

کجـا سریر بخارا رسد با یلک خان
سبکتکین چو زند بهر آل سامان تیغ

دوچشم راست چومردم بهم رسیدندی
ز بینی ار نبدی در میان ایشان تیغ

ز کاسهٔ سر لشکر بریزد آب حیواة
دوپادشا چو زنند از برای یک نان تیغ

برای چون توپری صورتی عجب نبود
کـه با سپاه شیاطین زنند انسان[1] تیغ

نظرکنیم بدزدی سوی تو و ترسیم
که هست ِگرد تو ازغیرت رقیبان تیغ

ز بیم و هیبت خنجر بمرد ناکشته[2]
چو ُدزد دید که جلّادزد بسوهان تیغ

ز آفتـاب جمـال تـو رو نگردانـم
وگـر ز ابر ببارد بجای بـاران تیغ

زعشق گل نرود عندلیب جای دگر
وگرچه‌خار کشیدست درگلستان‌تیغ

۱- r: ایشان ۲- u: ناکشته

منم قتیل تو ای جان و آن اثر دارد
غم تو در دل عاشق که در شهیدان تیغ

اگر چه حکم روانی ولی مران و مزن
بقوّتی که تو داری برین ضعیفان تیغ

که بهر حفظ ولایت دعای درویشان
چو از وزیر قلم باشد و ز سلطان تیغ

مبارزان همه برتن زنند و این مردان
بدست صفدر همّت زنند برجان[1] تیغ

تو آب دیدهٔ درویش را گزاف مدان
که ابر گریان دارد ز برق خندان تیغ

چو دردمند هوای توایم هر ساعت
فرو مبر بجراحات دردمندان تیغ

گرش زسنگ بود پشتْ همّتِ ایشان
فرو برد شتر کوه را بکوهان تیغ

ز جمله خلق بقیمت بهند[2] عشّاقت
کجا بود ببها همچو سوزن ارزان تیغ

بسوی روی تو ازچشم ناوك اندازت
مبارزانِ نظر کرده اند پنهان تیغ

ز نیکوان جهان کس ترا منازع نیست
که با توچون سپرافگنده‌اند خوبان تیغ

۱- U: خان ۲- هر دو نسخه: نهند

نه در مقابلهٔ رویهای خوب آید
بسان آینه گر روشنست و تابان تیغ

مقیم کوی ترا از رقیب [تو][1] چه غمست
که بر کسی نزند در بهشت رضوان تیغ

پی سرور دل تنگ بنده چون شادی
همی زند غم تو با سپاه احزان تیغ

ز غیر تو غم عشق تو جان و دل راهست
چو مال را قلم و ملک را نگهبان تیغ

ایا بزهد مشهّر ز عشق لاف مزن
که[2] نیست لایق آن دست سبحه گردان تیغ

ز خنجر ملک الموت بیم نیست مرا
چو در کفش نبود از فراق جانان تیغ

مرا سپاه حوادث ز پای در نارد
چو دست او نزند[3] بر سرم ز هجران تیغ

چو عاشقی نکند سنگ به بود ز آن دل
چو دشمنی نکشد چوب به بود زآن تیغ

چو راه می نروی خرقه یی مپوش چو من
چو گردنی نزنی ِگرد سرمگردان تیغ

کمال نفس بعشق است مرد طالب را
چه ضبط ملک کنی چون گرفت نقصان تیغ

۱- u ندارد ۲- u: کسی که ۳- u: نرمد

تمام همچو سپر چون شود کمان هلال
اگر برو نزند آفتاب رخشان تیغ

برای دوست بُکش نفس را که با کافر
چو انبیا ز پی دین زند مسلمان تیغ

بهرچه دوست کند اعتراض نتوان کرد
که برخلیفه و سلطان کشید نتوان تیغ

بگاه صلح ز ما طاعت وز جانان حکم
بوقت حرب ز ما گردن و ازیشان تیغ

برای نان بود اندر میان شاهان جنگ
ز بهر جان نبود در میان یاران تیغ

رعیتی، مکن ای خواجه باسلاطین حرب
پیاده‌ای، مزن ای شاه با سواران تیغ

چو زال زر برو ایران‌زمین نگه می‌دار
چو رستم ار نزنی در بلاد توران تیغ

بعشق قمع توان کرد نفس را، که زدند
عرب بقوّت دین با ملوك ساسان تیغ

کند زهستی خود مرد را مجرّد عشق
ز خوان ملک بود شاه را مگس ران تیغ

زبهر دوست بکن صد مجاهدت با خود
برای ملک بزن همچو پادشاهان تیغ

بترس از سرت آنجا که عشق پای‌نهاد
بپوش جوشن آنجا که گشت عریان تیغ

چوعشق مالک‌امر تو شد ازآن‌پس ملک
بده بهر که خوهی وزملوك بستان تیغ

چو بوسعید خراسان بآل سَلجُق داد
نراند سلطان مسعود در خراسان تیغ

شود بخصم تو برباد آتش‌افشان خاك
شود بدست تو در آب گوهرافشان تیغ

بدست همّت بر صفدران جوشن پوش
چو برق از پس خفتان ابر می‌ران تیغ

اگرچه علمت باشد برای خَرق حجب
ببایدت ز مقالات اهل عرفان تیغ

که بهرنصرت‌سلطان شرع درخوردست
ز سنّت نبوی با لوای قرآن تیغ

ز راه راحت تن پای سعی باز گرفت
چو دست همت دل راند برسرجان‌تیغ

دعمر اگر خضری ازفنا همی اندیش
که مرگ تعبیه دارد درآب‌حیوان‌تیغ

بچشم تیز نظر دل بنیکوان مسپار
بمرد معرکه جویی[1] بده‌نه‌چوپان[2] تیغ

۱- T: خویی ۲- U: بچوپان

مدام فکر بترکیب شعر صرف مکن
بدست‌خویش‌مده بعدازین‌بخصمان تیغ

زبان‌بخا‌ُمشی[۱] اندر دهان نگه می‌دار
ز بند یابی امان‌گر کنی بزندان تیغ

بعارفان نرسد کس بشاعری هرگز
کجا رساند مریخ را بکیوان تیغ

براه عشق نشاید ز شعر کرد دلیل
بگاه حرب نزیبد ز بیل دهقان تیغ

کجا سماع کند بانگ کوس فتح وظفر
سپهبدی که دهد دروغا بکوران تیغ

بوقت حمله سپهدار وصف شکن نشود
وگرچه برزگری یافت در بیابان تیغ

برین نهج که تویی با چنین بلاغت‌شعر
تو حیدری نزند با تو هرسخن‌دان تیغ

ز صفدران سخن پیش ازین نپندارم
که کس کشیده‌بود غیرتوازین‌سان‌تیغ

سخن وران جهان گر بشعر سحر کنند
درین قصیده بیاشامدش چو ثعبان تیغ

بنزد دوست مبر شعر سیف فرغانی
بروز رزم مکش پیش پوردستان تیغ

۱- u: بخاموشی

بغیر حق نشود مشتغل بکس عارف
بجز علی نبود مفتخر ز مردان تیغ

۸۵

هر که همچون من و تو از عدم آمد بوجود
همه دانند که از بهر سجود آمد وجود

تا بسی محنت خدمت نکشد همچو ایاز
مرد همکاسهٔ نعمت نشود با محمود

هر که مانند خضر آب حیوٰة دین یافت
بهر دنیا بَرِ او نیست سکندر محسود

ای [که] بر خلق حقت دست و ولایت داد دست
خلق آزرده مدار از خود و حق ناخشنود

آتش اندر بنهٔ خویش زدی ای ظالم
که بظلم از دل درویش برآوردی دود

گرچه داری رخ چون آتش و اندام چو آب
زیراین خاک از[1] آن آتش و آب افتد زود[2]

ور چه در کبر بنمرود رسیدی و گذشت
من همی گویمت از پشّه بترس ای نمرود

ز برو زیر مکن کار جهانی چون عاد
که بیک صیحه شوی زیر و زبر همچو ثمود

تا گریبان تو از دست اجل بستانند
ای که از بهر تو آفاق گرفتند جنود

۱- در هر دو نسخه در ۲- I: دود

پیش ازین بی دگران باتو بسی بود جهان
پس ازین باد گران بی تو بسی خواهد بود

گرچه عمر تو درازست، چو روزی چندست
هم بآخر رسد آن چیز که باشد معدود

ورچه خوش نایدت از دُنییِ فانی رفتن
نه تو یی باقی [و][1] خالد نه جهان جای خلود

نرم بالای زمین رو که بزیر خاکست
سرو سیمین قدوروو گل رنگین خدود

این زرسرخ که روی توز عشقش زردست
هست همچون درم قلب ومس سیم اندوذ

عمر اندرطلبش صرف [شود][2]، آنت زیان!
دگری بعد توزآن مایه کَند، اینت سود!

روهوا گیر چو آتش که ز بهر نان مَرد
تا درین خاك بود آب خورد خون آلود

عاقبت بذ بجزای عمل خود برسید
خار می کاشت ازآن گل نتوانست درود

نیک بختان را مقصود رضای حقّست
بخت خود بدمکن و باز مان از مقصود

گر درم داری با خلق کرم کن زیرا
«شرف نفس بجود دست و کرامت بسجود»[3]

۱- u ندارد ۲- u ندارد ۳- از سعدی

سیف‌فرغانی دروعظ چوسعدی‌زین‌سان
سخنی گفت‌وبود دولت آنکس که شنود

۸۶

درین دور احسان نخواهیم یافت | شکر در نمکدان نخواهیم یافت
جهان سربسر ظلم‌و عدوان گرفت | درو عدل‌و احسان نخواهیم یافت
سگ آدمی رو ولایت پرست[۱] | کسی آدمی سان نخواهیم یافت
بدوری که مردم سگی میکنند | دروگرگ چوپان نخواهیم یافت
توقّع درین دور درد دلست | درو راحت جان نخواهیم یافت
بیوسف[۲]دلان خوی لطف و کرم | ازین[۳] گرگ‌طبعان نخواهیم یافت
ازین‌سان که‌دین روی‌دارد بضعف | درو یک مسلمان نخواهیم یافت
مسلمان همه طبع کافر گرفت | دگر اهل ایمان نخواهیم یافت
شیاطین گرفتند روی زمین | کنون دروی‌انسان‌نخواهیم یافت
بزرگان دولت کرامند لیک | کرم زین کریمان نخواهیم یافت
سخاوت نشان بزرگی بود | ولی زین بزرگان نخواهیم یافت
سخا و کرم دوستی[۳] علیست | که در آل مروان نخواهیم یافت
وگرزآنکه مطلوب ما راحتست | در ایام ایشان نخواهیم یافت
درین شور بختی بجز عیش تلخ | ازین ترش‌رویان نخواهیم یافت
درین مردگان جان نخواهیم دید | وازین ممسکان‌نان‌نخواهیم یافت
توانگر دلی کن قناعت گُزین | که‌نان‌زین گدایان‌نخواهیم‌یافت[۴]

۱- عبارت‌سست و ضعیف است ۲- در هر دو نسخه: زیوسف
۳- هر دو نسخه: کزین ۴- r این بیت را ندارد

ازین قوم نیکی توقّع مدار — کزین ابر باران نخواهیم یافت
درین چهارسو آنچه مردم خرند[1] — بغیرازغم[2] ارزان نخواهیم یافت
مکن رو ترُش زآنکه بی تلخ وشور — اِبایی برین خوان نخواهیم یافت
چویعقوب ویوسف درین کهنه حبس — مقام عزیزان نخواهیم یافت
بجز بیت اَحزان نخواهیم دید — بجز کَیدِ[3] اخوان نخواهیم یافت
بدردی که داریم از اهل عصر[4] — بمیریم و درمان نخواهیم یافت
بگو سیف فرغانی و ختم کن — درین دور احسان نخواهیم یافت

۸۷

گر کسی ازنعمت این منعمان ادرار خورد
همچو گربه کاسه لیسید و چوسگ مردار خورد

همچو مارش سر همی کوبند امروز ای پسر
هر که روزی دانه یی چون موش ازین انبار خورد

چون ز کسب خود ندارد نانِ[5] قسمت وآبِ رزق
همچواشترمرغ آتش همچو لکلک مار خورد

کاشکی پیرار ازین ادرار بودی بی نیاز
چون ببایددادن امسال آنچه مسکین پار خورد

کار کن گرپیشه دانی زآنکه مرد کار اوست
کآبِ روی دین نبردونان زُمزد کار خورد

۱- u: خورند ۲- u: بغیر غم ۳- r: کند
۴- در هر دو نسخه عفیر ۵- r: نان و

نزد درویشان زشیرینی ایشان خوشترست
همچو شوره گر کسی خاک از بُن دیوار خورد

بر سر خوان قناعت شوربای عافیت
آنکس آشامد که نانِ جوسلیمان وار خورد

رو بآب صبر تر کن پس بآسانی بخور
نان خشکی راکه سگ چون استخوان دشوار خورد

کآنچه درویشان صاحب دل بخرسندی خورند
نی مگس از شکّر و نی نحل از گلزار خورد

رو غم دین خور درین دنیا که فردا در بهشت
نوش شادی آن خورد کین نیش غم بسیار خورد

پاك دار آیینهٔ دل روی جان بین اندرو
روی ننماید بکس آیینهٔ زنگار خورد

خوردن حِل وحرام[1] از اختلاف قسمتست
هر که دارد قسمتی از حضرت جبّار خورد

اندرین ویرانه گاو و خر گیاه و نحل گل
وآدمی خرما تناول کرد و اشتر خار خورد

یارب این ساعت چو تایب از گنه مستغفرست
سیف فرغانی که این ادرار از ناچار خورد

خوردنش را چون گنه دانست اگرچه نعمتست
یک درم از وی بده الحمد و استغفار خورد

۱- u: جل و جرام؛ و این ضبط هم افادهٔ معنی می کند

۸۸

ای که اندر ملک گفتی[1] می‌نهم قانون عدل
ظلم کردی ای اشاراتت همه بیرون عدل

این امیرانی که بیماران حرص‌اند و طمع
همچو صحّت از مرض دورند از قانون عدل

دست چون شمشیرشان هرساعتی در پای ظلم
بر سر میدان بیدادی بریزد خون عدل

زآن همی ترسم که ناگه سقف برفرش اوفتد
خانهٔ دین را که بس باریک شد استون عدل

ظالمان سر گشته چون چرخند تا سرگین جور
گاو جهلِ این خران انداخت بر گردون عدل

چون هلال دولت این ظالمان شد بدرِ تام
هرشبی نقصان پذیرد ماه روزافزون عدل

دیگران در وی چو مجمر عود احسان سوختند
وین خسان را هیمه[2] سرگین است در کانون عدل

آب عدل و دست احسان شوید از روی زمین
چرک ظلم این عوانان را بیک صابون عدل

گرچه عدل و دین نمی‌دانی ولی می‌دان که هست
راستی معنیِ دین و نیکویی مضمون عدل

۱- u: گویی ۲- u: همه

اطلس دولت چو درپوشیدی احسان کن بدور
بهر عریانانِ ظلمت صدره‌یی زاکسون عدل

حاکمی عادل همی باید که دندان بر کند
مار ظلم این عقارب را بیک افسون عدل

باد لطفش وانشاندی آتش این ظلم را
خاك را گرآب دادی ایزد ازجیحون عدل

آمدی جمشیدو مهدی تا شدی سر کوفته
مارضحّاکان ظلم از گرز افریدون عدل

تا امام خود نسازی شرع رادرکارملک
هرچه توحاکم کنی چون ظلم باشد دون عدل

گرخوهی تانظم گیرد کار ملک و دین زتو
جهد کن تا جمله افعالت شودموزون عدل

تا مزاج مملکت صحّت پذیرد بعد ازین
خلط ظلم از طبع بیرون کن بافتیمون عدل

ظلمتِ ظلمت گر از پشت زمین برخاستی
روی بنمودی بمردم چهرهٔ گلگون عدل

حرص زرگر کم بُدی درتو عروس ملک را
گوش عقدُ درشدی ازلؤلوی مکنون عدل

سیف فرغانی چو پیدا گشت بوم شوم ظلم
راست چون عنقا نهان شدطایرمیمون عدل

۸۹

اندرین دوران مجو راحت که کس آسوده نیست
طبع شادی جوی از غم یکنفس آسوده نیست

در زمان ناکسان آسوده هم ناکس بود
ناکسی نتوان شدن گرچند کس آسوده نیست

هرچه در دنیا وجودی دارد ار خود ذره[1] است
از خلاف ضد خود او نیز بس آسوده نیست

گرچه خاکش در پناه خویشتن گیرد چو آب
زآتش ار ایمن بود ازباد خس آسوده نیست

اندرین دوران[2] که خلقی پای مال محنت اند
گر کسی دارد بنعمت دست رس آسوده نیست

آدمیِ تلخ عیش از ظالمان ترش روی
همچو شیرینی زابرام مگس آسوده نیست

گرچه درزیر اسب دارد چون کسی بالای اوست
چون خران بار کش زین بر فرس آسوده نیست

از برای آنکه مردم اندرو شَر می کنند
شب زبیم روز چون دزدان عسس آسوده نیست

مرغ کورا جای اندرباغ باشد چون درخت
گربگیری وربداری در قفس[3] آسوده نیست

۱- u: در ره ۲- u: دولت ۳- u: قفص

از پی تحصیل آسایش مبر بسیار رنج
هر که او دارد بآسایش هوس آسوده نیست
سیف فرغانی برنجست از فراق دوستان
بی جمال مصطفی روح انس آسوده نیست

۹۰

*اگر دولت همی خواهی مکن تقصیر در طاعت
کسی بخت جوان دارد که گردد پیر در طاعت
بطاعت در مکن تقصیر اگر خود خاص درگاهی
ببین کابلیس ملعون شد بیک تقصیر در طاعت
چو مردان نفس سرکش را بزنجیر ریاضت ده
که کس مر شیر را ناورد بی زنجیر در طاعت
هلاک جان نمی جویی ممان ای خواجه در عصیان
بقای جاودان[1] خواهی بمیر ای میر در طاعت
سگ نفس شما پوشد لباس خوی[2] انسانی
چو با اصحاب کهف آیید[3] چون قطمیر در طاعت
پرت بخشند چون عنقاو در دام کسی نایی
چو وصفت[4] راستی باشد بسان تیر در طاعت
ایا در معصیت چون من بسی تعجیلها کرده
برو گر ز اهل ایمانی مکن تأخیر در طاعت

* r این قصیده را ندارد ۱- u: جاویذان ۲- u: حور
۳- u: آیند ۴- u: وصف

اگر درمعصیت دیوت مسخّر کردنتواند
سلیمان‌وار دیوان را کنی تسخیر درطاعت

ایا از بهر یک لقمه چومن دنیا طلب کرده
بسی تلبیس در دین و بسی تزویر درطاعت

چو پشت دست خویش آسان ببینی روی جان خود
اگر آیینهٔ دلرا کنی تنویر در طاعت

هوارا خاک برسر کن بدست همت و آنگه
چو آب اندر دهان آتش بکف می گیرد رطاعت

برو اندر صف مردان چو غازی تیغ زن با خود
درآور نفس کافر را بیک تکبیر درطاعت

چو زر گرد رحساب آری زمانی نفس ظالم را
عقود لؤلوی رحمت کنی توفیر در طاعت

نمی خواهی که درنعمت فتد تقصیر و تغییری
مکن تقصیر درخدمت مکن تغییر درطاعت

ازین سان موعظت می گوی با خود سیف فرغانی
درآور نفس سرکش را بدین تدبیر درطاعت

۹۱

دلا از آستین عشق دست کار بیرون کن
زملک خویش دشمن را بعون یار بیرون کن

حریم دوستست این دل اگرنه دشمن خویشی
بغیر از دوست چیزی را درو مگذار بیرون کن

توچون گنجی وحب مال مارست ای پسر درتو
سخن بشنو برو ازخود بافسون مار بیرون کن

اگر ازدست حکم دوست تیغ آید ترا برسر
سپر درروکش جوشن درین پیکار بیرون کن

تو در کعبه بتان داری ازین پندار هادردل
زکعبه بت برون افگن زدل پندار بیرون کن

چو در مسجد سگان یابی مسلمان وار بیرون ران
چو در کعبه بتان بینی برو زنهار بیرون کن

سرت را در فسار حکم خویش آورد نفس تو
گراز عقل افسری داری سر از افسار بیرون کن

چو کار عشق خواهی کرد دست افزار یکسونه
چواندر کعبه خواهی رفت پای افزار بیرون کن

گرت دردل نیامد عشق وعاشق نیستی باری
برو با عاشقانِ او ز دل انکار بیرون کن

تومی گویی که هشیارم ولیکن ازمی غفلت
هنوز اندر سرت مستیست ای هشیار بیرون کن

گل وخارست پایت را درین ره هرچه پیش آید
هم ازِ گل پا برون آور هم از پا خار بیرون کن

تواندر خویشتن دایم چوبو در گل چه ماندستی
چوبرگ از شاخ وچون میوه سر از زها ربیرون کن

برو گر عاشق ازجانی بروای سیف فرغانی
گرت دردل جزاو چیز بست عاشق وار بیرون کن

۹۲

ای پسر از مردم زمانه حذر گیر
بگذر از زین کوی و خانه جای دگر گیر

در تو نظرهای خلق تیر عدو دان
تیغ بیفگن برای دفع سپر گیر

چون تو ندانی طریق غوص درین بحر
حشو صدف ممتلی بدرّ و گهر گیر

چون تو نه آنی که رهبری بمعانی
جمله جهان نیکوان خوب صور گیر

گر بجَهد آتشی زِزَنْد عنایت
سوختهٔ دل بپیش او برو در گیر

یارا گرت از نگین خویش کند مُهر
نام ازو همچو شمع و مُهر چو زر گیر

پای بنه بر فراز چرخ و چو خورشید
جملهٔ آفاق را بزیر نظر گیر

باز دلت چون بدام عشق درافتاد
خیل ملک را چو مرغ سوخته پر گیر

مرغ سعادت بشام چون بگرفتی
دام تضرّع بنه بوقت سحر گیر

جان شریف تو مغزِ دانهٔ نفس است
سنگ بزن مغز را ز دانه بدر گیر

چون سر تو زیر دست راهبری نیست
جملهٔ اعضای خویش پای سفر گیر

بگذر ازین پستی از بلندی همّت
وین همه بالا و شیب زیر و زبر گیر

صدق ابوبکر را علم کن و با خود
تیغ علی‌وار زن جهان چو عُمر گیر

سیف بروجان ببازو نصرت دل کن
دامن معشوق را بدست ظفر گیر

عیب عملهای خویشتن چو ببینی
بحر دلت را چو علم کان هنر[۱] گیر

۹۳

ای پسر اندُهِ دنیا بدل شاد مگیر
بندهٔ او شو و غم در دل آزاد مگیر

برو از شام سوی مکّه ببین شهرِ ثمود
در بنا کردن خانه صفت عاد مگیر

ای تو از بهر بر بشم[۲] زده در دنیا چنگ
گر نه‌ای نای بر واز دمِ او باد مگیر

۱- r: گهر ۲- u: ترنم

دادهٔ خویش چو می باز ستاند ایّام دست بگشای و بده و آنچه بتو دادمگیر

برتر از صدر الوفی بدرم وقت کرم منشین زیر کس و خانهٔ آحاد مگیر

مال و جاه از پی آنست که خیری بکنی چون بکعبه نخواهی شد شتر و زاد مگیر

زادِ رَه ساز و بدرویش بده[1] فضلهٔ مال حقِّ مسکین برسان و آنکه زتو زاد مگیر

هرگز اولاد [تو][2] بعداز تو غم تو نخورند زر بشادی خور و در دل غم اولاد مگیر

مال شیرین و تو بی خسرو و فرهاد فقیر سوی شیرین رَه آمد شدِ فرهاد مگیر

من چو استاد خرد می دهمت چندین پند منع بی وجه مکن نکته بر استاد مگیر

سیف فرغانی در شعرا گرت گوید وعظ وعظ او گوش کن و شعر و را باد مگیر

۹٤

ای ز روی تو گرفته چهرهٔ خوبی جمال

یافته از صورت تو بدر نیکویی کمال

رَسم مه خود محو شد، خورشیدِ همچون دایره

پیش روی خوب تو یک نقطه باشد همچو خال

در مقام جلوه اندر مرغزار حُسن تو

هر تذروی صد دُم طاوس دارد زیر بال

گر بکویت راه یابد مشک بیز[3] آید صبا

ور ززلفت بوی گیرد عنبر افشاند شمال

نزد باغ حسن او ای غنچه منما روی گل

پیش سلطان رخش ای لاله مگشا چتر آل

۱- u: ده ۲- اا ندارد ۳- اا: نمر

تا مثال روی تو پیدا شد اندر سرّ ماه
بی دل ای دلبر چو تمثالیم و بی جان چون خیال

برامید قرب تو داریم تا صبح اجل
در شب هجر تو وقتی خوشتر از روز وصال

تا برافروزد[1] بوصفت شمع فکر اندر ضمیر
طبع وقّادم کند هردم چو آتش اشتعال

عشق ما را محو کرد و رسم او خود این بود
سوخت آن کوکب که با خورشید دارد اتصال

از فنای جان ندارد بیم عاشق در طریق
وز هلاك تن ندارد باك حیدر در قتال

هر که عاشق گشت و کرد از بهر جانان چار چیز
محو رسم و رفع عادت ترك جان و بذل مال

جامع اسرار حق همچون کتاب الله شود
واهل رحمت در امور از روی او گیرند فال

گرچه نامت مرد باشد عاشقی دعوی مکن
کندرین میدان چو تو مردی نباشد در رجال

نفس سرکش چون تواند ساخت با اندوه عشق
کی تواند خورد اگر باسك بود نان در جوال

غم خور و در هر نفس انعام بین از ذوالمنن
ره رو و در هر قدم اکرام بین از ذوالجلال

۱- ﻟﻠ: برافرود

طعنه ای عالم مزن در باب درویشان از آنک
حالشان فصلیست بیرون از کتاب قیل وقال

گر کمال خویش خواهی گام زن وزره ممان
زآنکه چون در سیر باشد بدر خواهد شد هلال

تا توبی ای[1] سیف فرغانی از این پس در سخن
زین نمط مگذر که بعد از حق نباشد جز ضلال

در سماع از گفتهٔ تو شورها خواهند کرد
دم بدم ارباب وجد و هر نفس اصحاب حال

۹۵

طبیب جان بود آن دل که او راد رد دین باشد
بر و جان مهربان گردد چو او با تن بکین باشد

تن بی کار تو خاکست بی آب روان ای جان
دل بیمار تو مرده است چون بی درد دین باشد

تن زنده دلان چون جان وطن بر آسمان سازد[2]
ولیکن مرده دل را جان چو گور اندر زمین باشد

مشو غافل ز مرگ جان چو نفست زندگی دارد
مباش از رستمی آمِن چو خصم اندر کمین باشد

چو نفس گرگ طبعت را نخواهی[3] آدمی کردن
تنت در زیر پیراهن سگی بی پوستین باشد

بشهوت گر نیالایی چو مردان دامن جان را
سزد گر دست قدرت را [یدتو][4] آستین باشد

۱- r: تاتوانی ۲- r: دارد ۳- u: بخواهی ۴- u: بدنو

چوروزرفته گر یك شب هوا را ازپس اندازی
دلت در کارجان خود چو دیده نقش بین[1] باشد

عمل باعلم می باید که گردد آدمی کامل
شکرباشهدمی باید که خل اسکنجبین باشد

اگرحق الیقین خواهی برواز چرک هستیها
بآبی غسل ده جان را که ازعین الیقین باشد

برو ازنفس خود برخیز تا بادوست بنشینی
کسی کزباطلی برخاست باحق همنشین باشد

رفیقی کوترا ازحق بخود مشغول میدارد
چوشیطان آن رفیق تو ترا بئس القرین باشد

جزآن محبوب جان پرورچو کس را سرفرو ناری
فرود از پایهٔ خود دان اگرخلد برین باشد

بخرقه مردبی‌معنی نگردد ازجوانمردان
نه همچون اسب گردد خر گرش بر پشت زین باشد

اگر تو راه حق رفتی بسنتهای پیغمبر[2]
احادیث توچون قرآن هدیً للمتّقین باشد

ازین سان سیف فرغانی سخن گوتا که اشعارت
بسان ذکر معشوقان انیس العاشقین باشد

۹۶

گرت از سیم زبانست و سخن زر گویی
از زرو سیم به آنست که کمتر گویی

۱- T: پیش بین ۲- هر دو نسخه: پیغامبر

شعر در دولت این سیم پرستان گدا
کمتر از خاك بود گر ز پی زر گویی

شعر با همت عارف که چو چرخست بلند
پست باشدا گر [از][1] عرش فروتر گویی

گر ترا در چمن روح گل عشق شکفت
قول با بلبل خوش نغمه برابر گویی

جهد کن تا زسحاب غم‌جانان چوصدف
قطره‌یی در دهنت افتدو گوهر گویی

در غزل دلبر یوسف رخ عیسی دم را
سزد ارهمچو ملک روح مصوّرگویی

دل خود سرد کن ازغیروزشور عشقش
نفسی گرم بزن تا سخنی تر[2] گویی

از پی جلوهٔ طاوس جمالش خود را
طوق زرّین کنی ار سجع کبوتر گویی

بلبل ناطقه را شور چو در طبع افتد
از پی گل‌رخ خود شعر چو شکّر گویی

ملك از چرخ فرود آیدو در رقص آید
گر تو زین پرده چومطرب غزلی بر گویی

خلق راشعر تو از دوست مُذَکِّر باشد
همچو واعظ سخن ار بر سر منبر گویی

۱- u ندارد ۲- u: بر

در شب گور تو چون روزچراغی گردد
هر سخن کز پی آن شمع منوّر گویی
چون کف دوست کند دست سؤالت را پر
همچو خواهندهٔ نان هرچه برین در گویی
گرچه هرچیز که تکرار کنی خوش نبود
خوش بود گر سخن دوست مکرر گویی
سیف فرغانی دم در کش و او را مستای[1]
مشک را مدح نباشد که معطّر گویی

۹۷

هان ای رفیق خفته دمی ترک خواب کن
برخیز و عزم آن در میمون جناب کن
ساکن روا مدار تن سایه خسب را
جنبش چو ذرّه در طلب آفتاب کن
تا چون ستاره مشعله دار تو مه شود
بیدارباش در شب و در روز خواب کن
زین بیشتر زیاده بود گفتن ای پسر
عمرت کمی گرفت، برفتن شتاب کن
[2]زآن پیشتر که بارگی وقت سر کشد[3]
رو دست در عنان زن و پا در رکاب کن

۱- u: بستای ۲- بعد ازین بیت در ورق ۲۸۹ و پیش از آن در ورق ۳۰۱ نسخهٔ u است ۳- u: زآن بیشتر که یاده کب وقت از تو سر کشد

اول دَرِ مجامله بر خویشتن ببند
پس خانهٔ معامله را فتح باب کن

نفست بسی دراهم انفاس صرف کرد
زآن خرج و دخلِ روز بروزش حساب کن

در راه هرچه نفس بدان ملتفت شود
گرخود بهشت باشد از آن اجتناب کن

گر او بشهد آرزویی کام خوش کند
آن شور بخت را نمک اندر جلاب کن

خواهی که بر حقیقت کار افتدت نظر
بر روی حال خود ز شریعت نقاب کن

چون عشق دوست ولوله اندر دلت فگند
برخویشتن چو زلزله خانه خراب کن

فعلی که عشق باطن آن را صواب دید
در ظاهر ار خطاست برو ارتکاب کن

هم پای بر فراز سلالیم غیب نه
هم دست در مشیمهٔ اُمّ الکتاب کن

زآن پس بگو اَنا هُوَ یا مَن هُوَ اَنا
از معترض مترس و بجانان خطاب کن

بیم سرست سیف ازین شطحها ترا
شمشیر نطق را پس ازین در قراب کن

۹۸

ای تن آرامی که خون جان بگردن می بری
راحت جان ترك کرده زحمت تن می بری

تن پرستی ترك کن چون عشق کردی اختیار
رو بکار دوست داری بار دشمن می بری

با یزیدانبازی اندرخون شاهی چون حسین
چون تو درحرب از برای شمرجوشن می بری

رنج بردن درطریق عاشقی بیهوده نیست
درنکویان بد گمانی گرچنین ظن می بری

گرزعشقت محنت آید صبر کن کز وصل دوست
راحتی بینی اگر رنجی درین فن می بری

هم عصایی هم صفورایی بدست آرد کلیم
ور بچوپانی زمصرش سوی مدین می بری

گرچوخسروچندروزازدست دادی ملك پارس
همچو شیرین شکّرستانی ز آرمن می بری

نیستی شاکر که خشنودیّ شیرین حاصلست
رنج اگردرسنگ چون فرهاد کُه کَن می بری

همچو رستم سهل گردد راه توران بردلت
چون سوی ایران سپهداری چوبیژن می بری

به ز بیداری بود جای دگر سگ را وگر
بر در اصحاب کهفش بهر خفتن می بری

دوست‌چون گل جلوهٔ رخسار خود کرده‌است‌وتو
همچو بلبل روزگار خود بگفتن می‌بری
گر بقوّالان آن حضرت فرستی شعر خود
نزد آواز جلاجل بانگ هاون می بری
شعر خود نزدیک او آگه نه‌ای ای زنده‌دل
کز چراغ مرده پیش شمع روغن می‌بری
سیف‌فرغانی‌ازین کشت‌ارنچیدی‌خوشه‌یی
شکر کن‌چون‌دانه‌یی‌زاطراف‌خرمن‌می‌بری

۹۹

ای همه آنِ تو، جاحت زین وآن تا کی‌خوهیم
بی کسان‌راکس‌تویی‌ازناکسان تا کی‌خوهیم
از امیران جود جوییم از عوانان مردمی
ماز گربه‌موش‌وازسگ‌استخوان تا کی‌خوهیم
مردهٔ حرصند ایشان ، مردمی آب بقاست
ما دم آب بقا از مردگان تا کی خوهیم
باچنین ضعف‌یقین برتو توکل‌چون کنیم
قوت حبل‌المتین ازریسمان‌تاکی خوهیم
آدمی آنست کوسگ را چومردم نان دهد
مابگوهرآدمی نان ازسگان تا کی خوهیم
دیگران روزی زحق دارندوازوی‌می‌خوهند
آنچه‌ماادارخورست ازدیگران تا کی‌خوهیم

پادشاهان از در سلطان ما دارند ملک
ماچومسکین در بدر از خلق نان تا کی خوهیم
مردمی از مردم آخرزمان جستن خطاست
قوت بازوی مردان از زنان تا کی خوهیم
از تن اهل کرم این گردنان سر می برند
گردرانِ مردمی زین گردنان تا کی خوهیم[1]
این نفس سردان دل درویش چون یخ بشکنند
مافقاع جود ازین افسردگان تا کی خوهیم
ملک ابلیس است این ویرانهٔ پر دیو و دد
مادروانس دل و آرام جان تا کی خوهیم
اهل این دور آدمی راچون شیاطین ره زنند
ما نشانِ راه تو از ره‌زنان تا کی خوهیم
سیف فرغانی ز جور ظالمان سگ صفت
شد جهان پر رنج از راحت نشان تا کی خوهیم

۱۰۰

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد
هم رونق زمان شما نیز بگذرد
وین بوم محنت از پیِ آن تا کند خراب
بر دولت آشیانِ شما نیز بگذرد
بادِ خزانِ نکبتِ ایام ناگهان
بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد
آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام
بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد
ای تیغتان چو نیزه برای[2] ستم دراز
این تیزی سنان شما نیز بگذرد
چون داد عادلان بجهان در بقا نکرد
بیداد ظالمان شما نیز بگذرد

۱- r این بیت را ندارد ۲- r: زبهر

در مملکت چو غرّش شیران گذشت و رفت — این عوعو[1] سگان شما نیز بگذرد
آن کس که اسب داشت غبارش فرو نشست — گرد سُم ِ[2] خران شما نیز بگذرد
بادی که در زمانه بسی شمعها بکشت — هم بر چراغدان شما نیز بگذرد
زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت — ناچار کاروان شما نیز بگذرد
ای مفتخر بطالع مسعود خویشتن — تأثیر اختران شما نیز بگذرد
این نوبت از کسان بشما ناکسان رسید — نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد
بیش از دو روز بود از آن ِ دگر کسان — بعد از دو روز از آن شما نیز بگذرد
بر تیر جورتان ز تحمل سپر کنیم — تا سختی کمان شما نیز بگذرد
در باغ دولت دگران بود مدّتی — این [گل][3] ز گلستان شما نیز بگذرد
آبیست[4] ایستاده درین خانه مال و جاه — این آب ِ نا رَوان شما نیز بگذرد
ای تو رمه سپرده بچوپان گرگ طبع — این گرگی شبان شما نیز بگذرد
پیل فنا که شاه ِ بقا مات ِ حکم اوست — هم بر پیادگان شما نیز بگذرد
ای دوستان خوهم [که] بنیکی دعای سیف — یک روز بر زبان شما نیز بگذرد

۱۰۱

دنیا که من و ترا مکانست — بنگر که چه تیره خاکدانست
پر کژدم[5] و پر ز مار گوری — از بهر عذاب زندگانست
هر زنده که اندروست امروز — در حسرت حال مردگانست
جاییست که اندرو کسی را — نی راحت تن [نه][6] اُنس ِ جانست
در وی که چو خرمنت بکوبند — گردانه بکَه خری گرانست

۱- r: عرعر ۲- r: گرد تنعم از ۳- u ندارد ۴- در اصل: اینست
۵- u: کردم ۶- u ندارد؛ r بجای این حرف واو عطف دارد.

بیدار درو نیافت بالش ‌ ‌ ‌ کین بستر از آنِ خفتگانست
این دنییِ[1] دون چو گوسپنداست ‌ ‌ ‌ کش دنبه چو پاچه استخوانست
زهریست هزار شاه کشته ‌ ‌ ‌ مغزش که دراستخوان نهانست
دروی که شفا نیافت رنجور ‌ ‌ ‌ پیوسته صحیح ناتوانست
از بهر خلاص تو درین حبس ‌ ‌ ‌ کندر خطرّی و جای آنست
دست تو گسسته ریسمانیست ‌ ‌ ‌ پای تو شکسته نردبانست
نوشش سبب هزار نیش است ‌ ‌ ‌ سودش همه مایهٔ زیانست
ناایمن و خوار در وی امروز ‌ ‌ ‌ آنکس که عزیزانس و جانست
چون صید که در پیش سگانند ‌ ‌ ‌ چون کلب که در پی کسانست
هر چند که خواجه ظالمانرا ‌ ‌ ‌ همواره چو گربه گرد خوانست
چون سگ شکمش نمی‌شود سیر ‌ ‌ ‌ با آنکه چو سفره پرزنانست
آنکس که چو سیف طالبش را ‌ ‌ ‌ دیوانه شمرد عاقل آنست

۱۰۲

دیده تحمّل نمی کند نظرت را ‌ ‌ ‌ پرده برافگن رخ چو ماه و خورت را
نزد من ای[2] از جهان یگانه بخوبی ‌ ‌ ‌ ملک دو عالم بهاست یک نظرت را
مشکلم است این که چون همی نکند حلّ ‌ ‌ ‌ آبِ سخن آن لبان چون شکرت را
عشق تو داده است در ولایت جان حکم ‌ ‌ ‌ هجر ستم کار و وصل دادگرت را
منتظرم لیک نیست وقت معیّن ‌ ‌ ‌ همچو قیامت وصال منتظرت را
میل ندارد بآفتاب و بروزش ‌ ‌ ‌ هر که بشب دید روی چون قمرت را

۱- U: دنیای ۲- T: آی

پرده برافگن زدوروگرنه ببادی گرد بهرسو بریم خاك درت را
پر زلآلی شود چو بحر کنارش کوه[1] اگردر میان رود کمرت را
مصحف آیات خوبیی[3] و باخلاص فاتحه خوانیم جملهٔ سورت را
خوب چو طاوسی و بچشم تعشّق ما نگرانیم حسن جلوه گرت را
مشک چه باشد بنزد تو[2] که چو عنبر زلف تو خوش بو کند کناروبرت را
چون سخن اینجا رسید دوست سرا گفت سیف شنودیم شعرهای ترت را
مس تراحکم کیمیاست ازین پس سکّه اگر ازقبول ماست زرت را
وقت شد اکنون که ماحدیث تو گوییم فاش کنیم اندرین جهان خبرت را
بر سر بازار روزگار بریزیم بر طبق عرض حُقّهٔ گهرت را
گرچه زره وار رخنه کرد بیک تیر قوس دو ابروم صبرچون سپرت را
پای چو هیزم شکسته داروسزن نیز[3] بیهده برسنگ دیگران تبرت را
بر درما کن اقامت و بسگان ده بر سر این کو زوادهٔ سفرت را
بر سر خرمن چو کاه زِبل مپنداز گر کَه و دانه فزون کنند خرت را
تا نرسد گردنت بتیغ زمانه از کُلَهِ او نگاه دار سرت را
جان تو از بحر وصلم آب نیابد تا جگرت خون وخون کنم جگرت را
گرتوبراین اوج چون فرشته برآیی جمله ببینند[4] ازآسمان گذرت را
تا بنشانِ قبولِ مات رساند بر سَرِ تیرِ نیاز بند پرت را
روقدم همّت از دو کَون برون نه بیخ برآور ازین وآن شجرت را
ورنه چو شاخ درخت از کف هر کس سنگ خورار میوه‌یی بودزهرت را[5]
زنده‌شود مرده ازمساس[6] توگرتو ذبح بتیغ فنا کنی بَقَرت را

۱- u: گوهر ۲- هر دو نسخه: بنزد بوی تو ۳- r: تیر
۴- u: ببینندت ۵- r: میوه بود یا زهرت را ۶- u: ملاس

قصرملو کست جسم تو و معانیست[1] این همه دیوارهای پرصورت را
دفتر اسرار حکمتی و یدالله جلد تو کردست[2] جسم مختصرت را
مریم بکر است روح تو بطهارت[3] ای مدد از جان دم مسیح اثرت[4] را
در شکم مادر ضمیر چو خواهم عیسی انجیل خوان کنم پسرت را
کعبهٔ زوّار فیض مایی و از عشق یمن یمین الله است هر حجرت را
چون حرم قدس عشق ماست مقامت زمزم مکه است تشنه آبخورت را
واز اثر حکم بارقات تجلّی فعل یکی دان بصیرت و بصرت را
تا ز تو باقیست ذره[5] یی نبود امن منزل پر خوف و راه پر خطرت را
چون تو زهستی خویش وا برهی سیف زشت شمر خوب و عیب دان هنرت را

۱۰۳

ای خجل از رخ تو ماه تمام آفتابی و سایهٔ تو انام
دیدنی جز رخ تونیست حلال خوردنی جز غم تو نیست حرام
می شود انگبین چو بوسه دهد لب لعل تو بر کنارهٔ جام
از حدیث لبت بشیرینی چون شکر شد زبانم اندر کام
از در تو ثنا بود نفرین وز لب تو دعا بود دشنام
همچو پسته ز نسبت چشمت خنده در پوست می زند باذام
زر ندارم که ریزم اندر پات مردمم جان نمی دهند بوام
دل من از هوات مضطر گشت باد از بحر می برد آرام
ختم کردیم عشق را بر تو قطع کردم نماز را بسلام
عاشق تو ز غیر مستغنیست تیغ چو بین نمی خوهد بهرام

۱- r: معاینه است ۲- u: کردت ۳- u: بطاهرت؛ r تو و بظاهر
۴- u: ابرت ۵- u: دره

جان و دل سوی طاق ابروی تو — رو بمحراب کرده همچو امام
صف کشیده جماعتی و، مرا — در قفا ایستاده بهر ملام
بی رخ آفتاب زنگ[۱] شمار — ماه بر روی چرخ آینه فام
از رخ و از لبت نشان دادند — گل خندان و غنچهٔ بسام[۲]
روی تو ای بلطف نام آور — با چنان حسن در میان انام
هست چون ماهِ بَدر در شبها — هست چون روز عید در ایّام
در چمن بی گل رخت ما را — هست بلبل خروس بی هنگام
ای عذاب غم تو خاصان را — همچو اندر بهشت رحمت عام
دانهٔ خال تست آن ملواح — که کند مرغ روح را در دام
عاشقی را که چون تو معشوقیست — باخت باید دو کَون را در گام
مملکت همچو مصر می باید — خواجه یی را که یوسف است غلام
پیش آن رخ که سرخ چون لاله است — شد سیه روی گل سپید اندام
ای زتحریر ذکر تو گشته — همچو طوطی سخن گزار اقلام
تا گل روی تو ندید نداد — نحل طبع من انگبین کلام
تا نمیرم ز تو نگردم باز — شهد را چون مگس کنم ابرام
بهر رویت تبارك الله خواند — نطفه در صلب و مضغه در ارحام[۳]
فلکیِّ ثنای تست اثیر — عنصریِّ مدیح تست اجرام
چه عجب گر چو سیف فرغانی — کاتب مدح تو شوند کرام

* * *

۱- u: رنگ

۲- u: بستام

۳- این قصیده که در ورق ۳۳۰ و ۳۳۱ نسخهٔ u درج شده ناتمام است و باقی آن در صحایف مغشوش دیوان یافته نشد؛ دو بیت بعد از نسخهٔ r نقل شده است.

۱۰۴*

اگر تو توبه کنی کافری مسلمان شد
بتوبه ظلمت تو نور و کفرت ایمان شد

فرشتگان که رفیق تواند گویندت
چه نیك کرد کز افعال بد پشیمان شد

گرفت رنگ ارادت چو بوی تو بشنود
ببرد گوی سعادت چو مرد میدان شد

چو توبه کردی ای بنده خواجه وار بناز
که در دو کون بآزادی تو فرمان شد

ز تو طلوع بود آفتاب طاعت را
چو در شب دل تو ماه توبه تابان شد

برو چو اهل هدایت کنون ره اسلام
بنور توبه که زیت چراغ ایمان شد

بآب توبه چو جان تو شست نامهٔ خویش
دل تو جامع اسرار حق چو قرآن شد

چو نیست توبه پس از مرگ روشنت گردد
که روز عمر تو تیره چو شب بپایان شد

چو برق توبه بغرید شور در تو فتاد
چو برق خنده بزد چشم ابر گریان شد

* نه بیت اول ازین قصیده از نسخهٔ u افتاده است.

چو نفس در تو تصرّف کند بمیرد دل
ولی چو میل بطاعت کند دلت جان‌شد

چو دل بمرد زتن فعل نیک‌چشم‌مدار
جهان خراب بباشد‌چو کعبه ویران شد

چو اهل کفر برون آمد از مسلمانی
کسی که درپی این نفس نامسلمان‌شد

باهل فقر تعلّق کن و ازیشان باش
بحق رسید چوایشان‌چومرد ازیشان‌شد

برای طاعت رزّاق هست دلشان جمع
وگر چه دانهٔ ارزاقشان پریشان شد

دلت که اوست خضردرجهان هستی‌تو
ازآن بمردکه آب حیوٰةِ تو نان شد

تو روح پرور تا نان بنرخ آب شود
تو تن پرست‌شدی خوردنی گران‌زآن‌شد

زحرص‌وشهوت‌تست‌این گدایی‌اندرنان
اگر تو قوت خوری نان‌چوآب‌ارزان‌شد

چو نقد وقت ترا شاه فقر سکّه بزد
بنزد همّت تو سیم و سنگ یکسان شد

برون رود خر شهوت زآخُر نفست
چوگاو هستی توگوسپند قربان شد

ترا بسی شب قدرست زیر دامن تو
چو خواب فکرت و بالین ترا گریبان شد

دل تو مطلع خورشید معرفت گردد
چو گرد جان تو گردون توبه گردان شد

کنون سزد که ز چشم تو خون چکد چو کباب
چو در تنور ندامت دل تو بریان شد

برو بمردم محنت زده نَفَس دردَم
که دردمند بلا را دَمِ تو درمان شد

ز عشق بدرقه کن تا بکوی دوست رسی
اگر دلیل نباشد بکعبه نتوان شد

خطاب حقّست این با تو سیف فرغانی
که گر تو توبه کنی کافری مسلمان شد

۱۰۵

ایا دلت شده از کار جان بتن مشغول
دمی نکرده غم جانت از بدن مشغول

دوای این دل بیمار کن، چرا شده‌ای[۱]
چو گر گرفته بتیمار کردِ تن مشغول

بگنده پیر جهان کهن فریفته ای
چو نوجوان که نخستین شود بزن مشغول

زکار[۲] آخرتت کرد شغل دنیا منع
چو مرغ را طلب دانه از وطن مشغول

شتر دلی و [خر نفس و][۳] گاو طبعت کرد
از آن چرا گهِ خرّم بدین عَطَن مشغول

بمدح دنیی[۴] دون نفس زاغ همّت تو
چو عندلیب باستایش چمن مشغول

لباس دینت کهن شد برای جامهٔ نو
زساز مرگ همی داردت کفن مشغول

۱- هر دو نسخه: خراب شده ۲- u: دار ۳- u: چو خر نفس ۴- u: دنیاء

برای منصب و مالی ز علم و دین بیزار — ز بهر کسب معاشی بمکر و فن مشغول
بعشق بازی با قید زلف مه رویان — دل سیاه تو غازیست بر رسن مشغول
ز مُلک و مِلک برآیی[1] چو در ولایت تو — تو خفته نفسی و دشمن بتاختن مشغول
نه مرد آخرتی؟ چون بشغل دنیا کرد — ترا ز رفتنِ رَه نفس راهزن مشغول؟
بلی معاویهٔ جاه جوی نگذارد — اگر بکار خلافت شود حسن مشغول
عقاب وار اگر چه گرفته ای بالا — ولی دلت سوی پستیست چون زغن مشغول
دل چو شمع فروزنده را بر آتش آز — فتیله وار چه داری بسوختن مشغول
چو مرغ اوج نگیری درین هوا چون تو — در آشیانه چو فَرْخی بپرزدن مشغول
زذکر دوست اگر طالبی درین صحرا — چو مرغ باش قدم سای رود هن مشغول
اِلاهی[2] از پی شادیّ و راحت دنیا — مرا مدار بغمهای دلشکن مشغول
ز ساز فقر مرا غیر جامه چیزی نیست — نه آلتی که بکاری توان شدن مشغول
بخرقه یی که مرا هست، همچو یعقوبم — ببوی طلعت یوسف بپیرهن مشغول
بخویشتن ز تو مشغولم، آنچنانم کن — که بعد ازین بتو باشم ز خویشتن مشغول
ترا بنزد تو هردم شفیع می آرم — بحقّ آنکِ مگردان مرا بمن مشغول

۱۰۶

رسید پیک اجل کای بزرگوار بمیر — تو پایدار نه‌ای، ای سَرِ کبار بمیر
چو مسندت بدگر صدر نامزد کردند — کنون ز بهر وی‌ای صدر روزگار بمیر
کنون که از پی فرزند کیسهٔ پُر کردی — برو بدست تهی، زر بدو سپار، بمیر[3]
چو کدخدایِ دگر شویِ زن خواهد بودن — تو ترک خانه بکن جا بدو گذار، بمیر[4]
عقار و مال ترا زین حدیث غافل کرد — بوارثان سِپَر[5] آن مال و آن عقار بمیر

۱- u: برانی ۲- r: الهی ۳- u: سپارد بمیر؛ r سپار و بمیر
۴- هر دو نسخه گذار و بمیر ۵- u: سپار، r: بسپر

چو هیچ عزّتِ فرمان حق نکردستی — عزیز من زشدن چاره نیست، خوار[1] بمیر
اگر نصیحت من در دلت گرفت قرار — مکن خلاف من و هم برین قرار بمیر
ز سال عمر تو امروز اگر شبی باقیست — مخسب و در طلب فضل کرد گار بمیر
بسان شمع سلاطین که شب برافروزند — بلَیل زنده همی باش و درنهار بمیر
اگر چنانکه پس از مرگ زندگی خواهی — بنفس پیشتر از مرگ زینهار بمیر
شعار فقر شهیدان عشق را کفن است — اگر تو زنده دلی َرو درین شعار بمیر
چنان مکن که اجل گویدای بریشم پوش — من آمدم تو درین پیله کرم وار بمیر
باختیار نمیرند مردم بی عشق — تو زنده کردهٔ عشقی باختیار بمیر
باهل فقر نظر کن که در شمار نیند — اگر چنانکه توانی درآن شمار بمیر
مبُرز صحبت اصحاب کهف و چون قطمیر — بنزد زنده دلان در درون غار بمیر
زناز بالش دولت سری برآر و بدان — که نیست مسند تخت تو پایدار بمیر
اگرچه پادشهی گویدت امیر اجل — که همچو مردمِ خُردای بزرگوار بمیر
بحکم خاتم دولت اگرچه از لقبت — زر و درم چو نگین است نامدار بمیر
گر از هزار فزون عمر باشدت گویند — کنون که سال تو افزون شد از هزار بمیر
اگر بچرخ[2] سواری چو ماه، شاهِ قضا — پیاده‌یی بفرستد که ای سوار بمیر
گرت بتیغ برانند سیف فرغانی — مرو ازین در و بر آستان یار بمیر
نه نیک زیستی[3] اندر جوانی ای بدفعل — ز کردهای بد خویش شرمسار بمیر
درآن زمان که کنند از حیوة نومیدت — بفضل و رحمت ایزد امیدوار بمیر

۱۰۷

ای ترا در کار دنیا بوده دست افزار[4] دین
وی تو از دین گشته بیزار و زتو بیزار دین

۱- T: خار ۲- u: اگر چرخ ۳- r: زستی ۴- u: اقرار

ای بدستارو بجبّه گشته اندر دین امام
ترك دنیا کن که نبود جبّه‌ودستار دین

ای لقب گشته فلان الدّین والّدنیا ترا
ننگ دنیایی‌و ازنام تو دارد عار دین

نفس مکّارت کجا بازار زرقی تیز کرد
کز پی دنیا درو نفروختی صد بار دین

قدر دنیا را تو می‌دانی که گردستت دهد
یک درم ازوی بدست آری بصد دینار دین

قیمت اوهم توبشناسی که گریابی کنی
یک جوِ اورا خریداری بده‌خروار دین

خویشتن بازآر ازین دنیا خریدن زینهار
چون خریدارانِ زر مفروش دربازار دین

کزبرای سود دنیا ای زیانِ تو ز تو
بهرمال ارزان فروشد مرد دنیا دار دین

از پی مالی که امسالت مگرحاصل شود
درپی این‌سروران ازدست‌دادی پار دین

مصر دنیارا که‌دروی سیم‌وزرباشد عزیز
تو زلیخایی از آن نزد توباشدخوار دین

دیو نفست گر مسخّر شد مسلّم باشدت
این که دردنیانگه‌داری‌سلیمان‌وار دین

حقّ دین ضایع کنی[1] هر روز بهر حظِّ نفس
آه از آن روزی که گوید حقّ من بگزار دین

کار تو چون جاهلان شد برگ دنیا ساختن
خود درخت علم تو روزی نیارد بار دین

بحث و تکرار از برای دین بود در مدرسه
وز تو آنجا فوت شد ای عالم مختار دین

آرزوی مسند تدریس بیرون کن ز دل
تا ترا حاصل شود بی بحث و بی تکرار دین

چشم جان از دیدن رخسار این رعنا ببند
تا گشاید بر دلت گنجینهٔ اسرار دین

دست حکم طبع بیرون ناورد از دایره
نقطهٔ دل را که زد برگرد او پرگار دین

کار من گویی همه دینست و من بیدار دل
خواب غفلت کی گمارد بر دل بیدار دین

نزد تو کز مال دنیا خانه رنگین کرده‌ای
پردهٔ بیرونِ در نقشیست بر دیوار دین

بیم درویشیِ اعمالست اندر آخرت
آن توانگر را که در دنیا نباشد یار دین

در دل دنیاپرست تو قضا چون بنگریست
گفت ناپاکست یارب اندرو مگذار دین

۱- r: مکن

باچوتو کم عقل از دین گفت نتوان زآنکه هست
اندکی دنیا بَرِ تو بهتر از بسیار دین

دین چو مقداری ندارد بهر دنیا نزد تو
آخرت نیکو بدست آری بدین مقدار دین !

کار بر عکس است اگر دین می‌خوهی دنیا مجوی
همچنین ای خواجه گر دنیا خوهی بگذار دین

در چراگاه جهان خوش خوش همی کن گاو لیس
چون خرِ نفس ترا بر سر نکرد افسار دین

اندرین دوری که نزد سرورانِ اهل کفر
زین مسلمانان مرتد می کند زنهار[1] دین

سیف فرغانی برو آثار دین داران بجان
در کتب می جو، قوی می کن بدان آثار دین

خلق در دنیای باطل راه حق گم کرده‌اند
چون نمی جویند در قرآن و در اخبار دین

مجلس علمی طلب کز پرده های نقل او
دم بدم اندر نوا آید چو موسیقار دین

گرچه گفتار نکو از دین برون نَبْوَد ولیک
نزد حق کردار نیکست ای نکو گفتار دین

ور چه شعر از علم دین بیرون بود، چون عارفان
تا توانی درج کن درضمن این اشعار دین

۱- u: زینهار

ای خروس تاجور چون ماکیان بر تخم خویش
خامش! اندر گوشه یی بنشین، نگه‌می دار دین

۱۰۸

نصیحت می کنم بشنو بر آن باش / بدل گر مستمع بودی بجان باش
چو ملک فقر می‌خواهی بهمت[1] / برو بر تخت دل‌سلطان نشان باش
بتن گر همچو انسان برزمینی / بدل همچون ملک برآسمان باش
درین مرکز که هستی همچوپرگار / بسر بیرون بپای اندر میان باش
بهمت کش بلندی وصف داتست / سوی بام معالی نردبان باش
برغبت خدمت زنده دلی کن / زمردن بعداز آن ایمن چوجان باش
چو رفتی در رکاب او پیاده / برو با اسب دولت هم عنان باش
دَرِ دولت شود بر تو گشاده / گرت گوید چو سگ برآستان باش
میان مردم ارخواهی بزرگی / رها کن خرده گیری خرده‌دان باش
بید کردن بجای دشمن‌ای دوست / اگر چه می توانی ناتوان باش
بزر پاشیدن اندر پای یاران / چودی گرچند بی‌برگی خزان باش
اگر چه نیستی زرگر چوخورشید / چو ابر اندر سخا گوهرفشان باش
زمعنی چون صدف‌شو سینه پر دُر / ولیکن همچو ماهی بی زبان باش
گراز دیو آمِنی[2] خواهی پری‌وار / برو از دیدهٔ مردم نهان باش
چو سرمه تا بهر چشمی درآیی / برو روشن چومیل سرمه‌دان باش
گراز منعم نیابی خشک نانی / بآب شکر او رطب اللسان باش
چو نعمت یافتی بهر دوامش / باخلاص اندرآن الحمدخوان باش

۱- U: زهمت ۲- T: ایمنی

ولیک از طبع دون مشنو که گوید / چو سگ برهر دری ازبهر نان باش
چو گشتی قابل منّت بمعنی / بصورت مظهر نعمت چو خوان باش
چو نفست آتش شهوت کند تیز / برو از آب صبر آتش نشان باش
گرت شادی بود از غم براندیش / گرت اندُه رسد رَحب الجنان باش
چو آب اینجا بدادن بذل کن سیم / چو زر آنجا از آتش بی زیان باش
نصیب هر کسی از خود جدا کن / گدا را نان وسگ را استخوان باش
بلطف ای سیف فرغانی ز مردم / چو چشم مست خوبان دلستان باش
باحسان مردم رنجور دل را / چو روی نیکویان راحت رسان باش
بجود ارچه بآبت دست رس نیست / حیات خلق را علّت چونان باش
سبک سرا که از دنیاست شادان / چو گر برتن چوغم بردل گران باش
از آب جوی مستغنی چو بحری / بخاک خویش مستظهر چو کان باش
بذکر ار آخر افتادی چو تاریخ / بنام نیک اوّل چون نشان باش

۱۰۹

ای بلبل بوستان معقول / طوطی شکر فشان معقول
ای بر سر تولجام[۱] حکمت / وی در کف تو عنان[۲] معقول
مشّاطهٔ منطق تو کرده / آرایش دختران معقول
وی از پی طعن دین نشانده / بر رمح جدل سنان معقول
وی ناخن بحث تو ز شبهه / رنگین شده برمیان معقول
رو چهرهٔ نازك شریعت / مخراش بناخنان معقول

۱- u: نجام ۲- u: عیان

پنداشته ای که از حقیقت مغزیست دراستخوان معقول
بر سفرهٔ حکمت آزمودند بس بی‌نمکست نان معقول
تیر نظرت ز کوری دل کژمی‌رود از کمان معقول
سر برنکنی بعالم قدس از پایهٔ نردبان معقول
با حبل متین دین چرایی پا بستهٔ ریسمان معقول
زردشت‌نه‌ای چرا شدستند خلقی زتو زند خوان معقول
شرح سخن محمدی کن تا چند کنی بیان معقول
بر شه رَهِ شرع مصطفی رو نه در پی ره زنان معقول
کزمنهج حق برون‌فتادست آمد شدِ[1] رهروان معقول
بانگ[2] جرس ضلالت آید پیوسته ز کاروان معقول
گوش دل خویشتن نگه‌دار از بوعلی آن زبان معقول
نقد[3] دغلی بزر مطلاست درکیسهٔ زرگران معقول
درخانهٔ دین نخواهی آمد ای مانده بر آستان معقول
بی‌فرّ همای شرع[4] ماندی چون جغد درآشیان معقول
چون باز سپید نقل دیدی بگذار قراطغان معقول
اینجاکه‌منم بهارشرعست وآنجاکه تویی خزان معقول
درمعجزهٔ مُنکری که کردی شاگردیِ ساحران معقول
سودی نکنی زدین تصوّر این بس نبود زیان معقول
روشن دل‌چون‌چراغت‌ای‌دوست تاریک‌شداز دُخان‌معقول
هرگز نبود حرارت عشق در طبع فسردگان معقول

۱- u: آب شد ۲- u: بانکی ۳- u: نقدی ۴- r: عشق

از حضرت شاه انبیا علم ای سخرهٔ جاودان[1] معقول
ما را ز خبر مثالها داد نافذ همه بی نشان معقول

۱۱۰

درین جهان که بسی تن پرست راجان مرد
کسیست زنده که ازدردعشقِ جانان مرد

بنزد زنده‌دلان دردو کَون هشیاراوست
که ازشراب غم‌عشق دوست سُکران مرد

اگرچه‌عشق کشنده‌است، جان‌ودل می‌دار
بعشق زنده ، که بی‌عشق‌نیک نتوان‌مرد

بشمع[2] عشق ازل زندگی نبود آن‌را
که‌وقت صبح اجل‌شدچراغ ایمان‌مرد

بتیغ عشق چو کشته نشد یقین می‌دان
که‌نفس کافرت‌ای‌خواجه‌نامسلمان‌مرد

اگرچه شیطان تاحشر زنده خواهدبود
چونفس‌سر کش تو کشته گشت‌شیطان مرد

چودل بمرد تن از قید خدمت آزادست
برَست دیو ز پیکار چون سلیمان مرد

چونفس مرددلت را جهان‌جان‌مَلکست
باردشیر رسد مملکت چو ساسان مرد

۱- u: جاویذان؛ شاید: جادوان ۲- بسمع

طمع ز خلق ببُر وَز خدا طلب روزی
که سایل درش آسان بزیست و آسان مرد
گدا که خوار بود بهر لقمه بر در خلق
همین که نزد توانگر عزیز شد نان مرد
بعشق زنده همی دار جان که طبع فضول
برای نفس ولایت گرفت چون جان مرد
معاویه ز برای یزید همچون سگ
گرفت تخت خلافت چو شیر یزدان مرد
هزار همچو تو مردند پیش تو وازآن
فراغتست ترا کین برفت یا آن مرد
زخوف آب نخوردندی ار بهایم را
خبر شدی که یکی درمیان ایشان مرد
بماند عمری بیچاره سیف فرغانی
نکرد طاعت لیک از گنه پشیمان مرد

۱۱۱

غرض از آدم درویشانند — ورکسی آدمیست ایشانند
نزد این قوم توانگر همّت — پادشاهان همه درویشانند
گر بخواهند جهان سرتاسر — از سلاطین جهان بستانند
بجز ایشان که سلیمان صفتند — آن دگر آدمیان دیوانند
دگران چون زن و ایشان مردند — دگران چون تن و ایشان جانند

هر یکی قطب بتمکین لیکن چون فلک گرد زمین گردانند
بارکش چون شترو، مرکب سیر گربر افلاك خوهی می‌رانند
خاك ره گشته ولی همچون آب هر کجا گرد بود بنشانند
شده بیگانه ز خویشان لیکن همدگر را بمدد خویشانند
از هوا نقش نگیرند چو آب زآنکه در وجد بآتش مانند
دامن از خلق جهان باز کشند وآستین بردوجهان افشانند
با همه درسِ کُتُب بی‌خبری تو از آن علم که ایشان دانند
هرچه بر لوح ازل مکتوبست یک یک از صفحهٔ دل می‌خوانند
با چنین قوم بنان بخل کنی ور بجانشان بخری ارزانند
سیف فرغانی در مدحتشان هر چه گویی[1] تو ورای آنند

۱۱۲

دلا گردولتی داری طلب کن جای درویشان
که نوردوستی پیداست درسیمای درویشان
برون شوازمکان و کَون تازیشان نشان یابی
چودر کَون ومکان باشی نیابی جای درویشان
بَرِ ایشان که بشناسند گوهرهای مردم را
توانگر گربود چون زرنگیرد جای درویشان
چومهرخوب رویانست درهرجان تراجانی
اگردولت ترا جاداد دردلهای درویشان
مقیم مقعد صد قند درویشان بی مسکن
بنازد[2] جنت ارفردا شود مأوای درویشان

۱- r: گفتی ۲- u: نیارذ

مَبُر ازصحبت ایشان که همچون باد درآتش
درآب و خاك اثردارد دَمِ گیر ای درویشان

فلك را گرچه بازیهاست بربالای اوج خود
زمین را سرفرازیهاست زیر پای درویشان

بتقدیرارچه[1] گردون راهمه زین سو بود گردش
بگردد آسمان زآن سو که گردد رای درویشان

شب قدرست وروزعید هرساعت مه و خور را
اگر خودرا بگنجانند درشبهای درویشان

اگرچه جان زمستوری چو صورت درنظر ناید
بتن درروی جان بیند دل بینای درویشان

بزیر پای ایشانست درمعنی سَرِ گردون
بصورت گرچه گردونست بربالای درویشان

زدرهای سلاطین ارگدایان نان همی یابند[2]
سلاطین ملك می یابند ازدرهای درویشان

چومردان سیف فرغانی مکن بیرون اگرمردی
زدل اندوه درویشی زسرسودای درویشان

۱۱۳

گرخوهی ای محتشم کزجمع درویشان شوی
ترك خود کن تاتو نیز اززمرهٔ ایشان شوی

رو بدست عشق زنجیر ادب برپای نه
وآنگه این درزن که اندرحلقهٔ مردان شوی

۱- u: ازچه ۲- u: ماند

گر وصال دوست خواهی دوست گردی عاقبت
هر چه اول همّت باشد بآخر آن شوی

مردم بی عشق مارندو جهان ویرانه یی
دل بعشق آباد کن تا گنج این ویران شوی

عشق سلطانست و بی عدلیِ او شهری خراب
ملک این سلطان شوار خواهی که آبادان شوی

عشق سلطانی و دنیا داشتن نان جستنست
ای گدای نان طلب می کوش تا سلطان شوی

بهر تو جای دگر تخت شهی آراسته
تو برآنی تا درین ویرانه ده دهقان شوی

چون چنین اندر شکم داردترا این نفس تو[1]
تا نزایی نوبتی دیگر کجا انسان شوی

تا چو شمع از آتش عشقش نریزی آب چشم
باد باشد حاصلت با خاک اگر یکسان شوی

هستی خود را چو عود از بهر این مجلس بسوز
تا همه دل نور گردی تا همه تن جان شوی

خویشتن را حبس کن درخانهٔ ترکِ مراد
گر بتن رنجور باشی ور بدل نالان شوی

عاقبت چون یوسف اندر ملک مصر و مصر ملک
عزّتی یابی چو روزی چند در زندان شوی

گر ز خار هجر گریی سیف فرغانی چو ابر
از نسیم وصل روزی همچو گل خندان شوی

۱۱۴*

ای بدنیا مشتغل از کـاردین غافل مباش
یك نفس از ذکر رب العالمین غافل مباش

هر دم اندر حضرت دیّان ز بی‌دینی تو
صدشکایت می کند دنیاچودین غافل مباش

تا چوکودك در شکم آسوده دارد مر ترا
روبنه برخاك و برپشت زمین غافل مباش

بر سر خوانی که حلوا جمله زهر آلود شد
نیش دارد همچو زنبورانگبین غافل مباش

گرچه‌در صحرای دنیا دانهٔ نعمت بسیست
همچومرغ ازدام اوای‌دانه‌چین غافل مباش

ورچویوسف همچو مادر برتومی‌لرزد پدر
از برادر خصم داری درکمین غافل مباش

خلق‌پیش‌از توبسی رفتند وبودندی چومن
مرگ داری درقفا ای‌پیش‌بین غافل‌مباش

دشمن‌تو نفس‌تست ای‌دوست‌ازخود کن‌حذر
همنشین‌تست خصم از همنشین‌غافل‌مباش

تويد بيضانداری چون کلیم و بحر سحر
دست‌تو ثعبان شد اندرآستین غافل مباش

عاشقان پیوسته حاضر تو همیشه غافلی
گردلت[1] جان‌داردازجان‌آفرین‌غافل مباش

---

* u این قصیده را ندارد

۱- در اصل: کرد لب

توسلیمانی‌ودین چون‌خاتم و دیوست‌نفس
از کفت خواهد ربود انگشترین غافل‌مباش

هر سلیمان‌راکه خاتم دارحکمست‌این‌زمان
سحر دیوانست در زیر نگین غافل مباش

نفس را چون خراگردر زیربار دین کشی
توسن چرخ‌آیدت‌در زیر زین غافل مباش

در نعیم‌آباد جنت گر سرور جان خوهی
زآن‌دلی کزبهر او باشد حزین‌غافل‌مباش

سیف فرغانی‌اگرچه‌همچومن در راه‌دوست
پیش‌ازین‌حاضر نبودی بعدازین‌غافل‌مباش

در خود ارخواهی که‌بینی‌دم‌بدم آثار حق
یك دم از اخبارختم‌المرسلین غافل مباش

۱۱۵*

ملك دنیا و مردمان در وی | گورخانه است و مردگان در وی
نیست بستان تو مباش در او | هست زندان تو ممان در وی
هرکرا دل در او قرار گرفت | گرچه زنده است نیست‌جان‌دروی
این جهان بر مثال مُرد اریست | اوفتاده بسی سگان در وی
آدمی‌زاده چون خورد چیزی | که سگان را دهان بود در وی
گوشتی لاغرست و چندین سگ | زده چون گربه ناخنان در وی
عدل را ساق لاغرست ولیك | ظلم را فربهست ران در وی

---

* u این قصیده را ندارد

اندرین آزمون سرا ای پیر — طفل بودی شدی جوان در وی
چشم بگشا ببین که نامده‌ای — بهر بازی چو کودکان در وی
خاك دنیاست چون وَحَل، زنهار — مرکب خویشتن مران در وی
اندرین غبر هیچ آب مخور — که گلوگیر گشت‌نان در وی
آرزوها نوالهٔ چربست — نیست چون پیه استخوان در وی
گرچه شیرین بود چو نوش کنی — نیش بینی بسی نهان در وی
عرصهٔ ملك پرز دیو شدست — نیست از آدمی نشان در وی
همه را یك سر و دو رو دیدم — آزمودم یکان یکان در وی
جمله از بهر لقمه‌یی چو سگان — دشمنانند دوستان در وی
چون زرکم عیار قلب آمد — هرکرا کردم امتحان در وی
اهل معنی در او نه ومردان — صورت‌آرای چون زنان در وی
شد بدی عام آن چنان که دمی — نیك‌بودن نمی‌توان در وی
زندگانی عذاب و غیر از مرگ — زنده را راحتی مدان در وی
تن او را تعب نیامد کم — چون کسی بیش کند جان در وی
منشین بر زمین او که چو ابر — سیل بارست آسمان در وی
موج افگنده شور در دریا — تو چو کشتی شده روان در وی
بر تو از غرق نیستم ایمن — که ز بار خودی گران در وی
بر بساط زمین که از پی ملك — خسروان باختند جان در وی
دیدم از اسب دولت افتاده — مات گشته بسی شهان در وی
صاحب تیغ و تیر را که بجنگ — نکشیدی کسی کمان در وی
سپر از روی دور کن بنگر — زده رمح اجل سنان در وی
از جهان رفت سیف فرغانی — ماند اشعار ازو نشان در وی

۱۱۶

زنده نبود آن دلی کز عشق جانان بازماند
مرده‌ان چون دل زعشق وجسم از جان بازماند

جای نفس وطبع شد کز عشق خالی گشت دل
ملک دیوان شد ولایت کز سلیمان بازماند

جان چو کار عشق نکند بار تن خواهد کشید
گاو آخر شد چورخش ازپوردستان بازماند

این عجب نبود که اندر دست خصمان اوفتد
ملک سلطانی که ازپیکار خصمان بازماند

عاشقان را نفرتست از لقمهٔ دنیا طلب
خوان سلطان رانشاید چون زسگ نان بازماند

آن جوانمردان که‌ازهمت نه‌ازسیری کنند
پشت برنانی کزین اشکم پرستان باز ماند

اسب دل چون درقفای گوی همت راندند
چرخ چوگانی ازایشان چند میدان بازماند

آن زمان کز خویشتن رفتندو درسیرآمدند
جبرئیل تیز پر در راه از ایشان بازماند

عشق باقی کی گذارد با تو از تو ذره‌یی
گرتویی تو برفت و پاره‌یی زآن بازماند

آن نمی‌بینی که‌ازگرمای تابستان گداخت
همچو یخ درآب برفی کززمستان بازماند

ای پسر برخیزو با این قوم بنشین زینهار
کین جهان‌پردشمنست‌ازدوست‌نتوان‌بازماند

گر ز دنیا باز مانی ملک عقبی آنِ تست
شد عزیز مصریوسف‌چون‌زکنعان بازماند

من نپندارم که تأثیری کند در حال تو
خرقه‌یی با توگراز آثار مردان باز ماند

دیگران ثعبانِ سحرآشام نتوانند کرد
آن عصایی راکه‌ازموسیِ عمران‌باز ماند

سیف فرغانی ز مردم منقطع‌شو بهردوست
قدریوسف‌آنگه‌افزون‌شد که‌زاخوان‌بازماند

۱۱۷

ای شده از پی جامه ز لباس دین عور
روبَهِ حیله گری ای سگ پوشیده سمور

عسلی پوشی وگویی که بفقرم ممتاز
شتران با تو شریک‌اند بپشمینهٔ بور

نشوی ره رواگر مخرقه را خوانی فقر
نشود رهبر اگر مشعله بردارد کور

ره بدین رفته نگردد که توغافل گویی
که بشیرین‌سخن از خلق‌برآوردم شور

سامری گاو همی ساخت ز زر تا خاقی
بخری نام برآرند چو بهرام بگور
باوجود شکمی تنگ تر از چشم مگس
چند از بهر گلو سعی کنی همچون مور
طمع خام ببر از همه کس تا پس ازین
گردهٔ قسمت تو پخته برآید ز تنور
مال را خاك شمر رنج مبین ازمردم
نوش راترك کن ونیش مخور اززنبور[1]

۱۱۸

کَتَبَ اِلی صدیقٍ اَرسَلَ اِلیه کِتاباً وَ هُوالشّیخ نورالّدین بن الشّیخ محمُود اَدامَ اللهُ بَرکَتَهُما[2]

با حسن چو لطف یار کردی ای جان بنگر چه کار کردی
دل‌را بسخن گشاد دادی دَی را بنفس بهار کردی
باچاکر خُردِ خود بسی لطف ای صدر بزرگوار کردی
چون شعر رهی نهان نماند فضلی که تو آشکار کردی
از وصل بریده بود امیدم بازم تو امیدوار کردی
از نامهٔ خود طویلهٔ دُر در گردن روزگار کردی
چون دست عروس نامه‌یی را از خامه پر از نگار کردی

۱- قصیده در هر دونسخه ناتمام است ۲- ۲: برکاتهما

زین نامه که دام مرغ روح است — چون من زَ غَنی شکار کردی
از بهر جمال وصل خود باز — چشم آمَلم چهار کردی
زین چند لقب که حدِّ من نیست — بر مزبله دُر نثار کردی

۱۱۹

قطعه

کَتَبَ اِلی [الْخِدمَةِ][۱] الصّاحبِ الشّهید طاب ثَراه

چو حق خواجه را آن سعادت بداد — که بر اسب دولت سواری کند
بجود آب روزیِ هر بی‌نوا — بباران ادرار جاری کند
بآب سخا آن کند با فقیر — که با خاك ابر بهاری کند
بماءِ کَرَم سایل خویش را — چو گل در چمن چهره ناری کند
کسی را که حق داد بر خلق دست — نشاید که جز حق گزاری[۲] کند
بعدل ار تو یاری کنی خلق را — بفضل ایزدت نیز یاری کند
زمظلوم شب خیز غافل مباش — که او در سحرگاه زاری کند
بسا روز دولت چو روشن چراغ — که ظلم شب آساش تاری کند
تو محتاج سرگشته را دست گیر — که تا دولتت پایداری کند

۱۲۰

قطعه

آتش است آب دیدهٔ مظلوم — چون روان گشت خشک و تر سوزد
تو چو شمعی از و هراسان باش — کاوّل آتش ز شمع سر سوزد

۱- ۲ ندارد ۲- ۲: حق گذاری

۱۲۱

قطعه

اندرین ایام کآسایش نمی یابند انام
حکم بر ارباب علم اهل جهالت می‌کنند

کافران با نامسلمانان این امت مدام
تا مسلمان‌را بیازارند آلت می‌کنند

وآنکه رادر نفس خیری نیست مشتی بدسرشت
از برای نفع خود برشر دلالت می‌کنند

پیر شد ابلیس بدفرمای و از کار اوفتاد
وین شیاطین از برای او وکالت می‌کنند

شب مخسب ای غافل و نیکونگه‌دار ازعسس
رخت خویش اکنون که این دزدان ایالت می‌کنند

۱۲۲

قطعه

مال دنیا بآخرت نرود	گرنه صرفش کنی باحسانی
با تو اینجا نماند آرآزخیر	نگماری برو نگهبانی
در قیامت زند برآتشت آب[۱]	گرتو اینجا بکس دهی نانی

۱- T: برآتش آب

۱۲۳

[در حق امیر محیی‌الدین امیرشاه طاب مرقده گوید که استری شموس فرستاده بود، رد کرد و دیگری التماس نمود][۱]

ای فرستاده بداعی استری ‌ ‌ ‌ دلدلی دیگر بزیبیّ و فری
به ز شبدیزی بگامی و تگی ‌ ‌ ‌ کم ز طاوسی ببالیّ و پری
نام او پیک صبا شاید که هست ‌ ‌ ‌ گام او از کشوری تا کشوری
هر کجا یک جفته بر دیوار زد ‌ ‌ ‌ در دم از دیوار بگشاید دری
سنگ زیر دستِ آهن سُمِّ او ‌ ‌ ‌ هست چون در زیر سنگی ساغری
حمله‌یی زو و زگوران گلّه‌یی ‌ ‌ ‌ جُفته‌یی زو وز دشمن لشکری
قطع کن نان سپاهی چون ترا ‌ ‌ ‌ هست در اصطبل ازین سان صفدری
گر بگویم در صفات او سخن ‌ ‌ ‌ در عروسی می فزایم زیوری
من شتر دل را که ترسانم زگاو ‌ ‌ ‌ استری باید بخاموشی خری
معنی این قطعه می‌دانی که چیست ‌ ‌ ‌ این زمن بستان بمن ده دیگری[۲]
بهتری دارم طمع از خدمتت ‌ ‌ ‌ زآنکِ در آخُر بود زین بهتری

۱۲۴ *

چون هرچه غیر اوست بدل ترک آن کنی ‌ ‌ ‌ بر فرق جان تو نهد از حب خویش تاج
در نصرت خرد که هوا دشمن ویست ‌ ‌ ‌ با نفس خود جدل کن و با طبع خود لجاج
گر در مصاف آن دو مخالف شوی شهید ‌ ‌ ‌ بیمار را بدم چو مسیحا کنی علاج
چون نفس تند گشت بسختیش رام کن ‌ ‌ ‌ سردی دهد طبیب چو گرمی کند مزاج
با او موافقت مکن اندر خلاف عقل ‌ ‌ ‌ محتاج نیست شب که سیاهش کنی بزاج
مردانه گنده پیر جهان را طلاق ده ‌ ‌ ‌ کز عشق بست با دل تو عقد ازدواج
هستی تو چو زیت بسوزد گرت فتد ‌ ‌ ‌ بردل شعاع عشق چو مصباح در زجاج

۱- u این عنوان را ندارد ۲- هردو نسخه: بهتری * u این قطعه را ندارد

ز اندوه او چو مشعلهٔ ماه روشنست شمع دلت که زنده بروغن بود سراج

مر فقر را امین نبود هیچ جاه جوی چون تخت شه‌نشین نشود هیچ‌پیل‌عاج

گوید گلیم پوش گدارا کسی فقیر خواند هُوَیدپوش شتر را کسی دواج

گر در رهش زنی قدمی بر جبین گل از خاك ره چو قطرهٔ شبنم فتد عَجاج

خودکام راچنین سخن ازطبع‌هست دور محموم را بود عسل اندر دهان اُجاج

گر دوستی حق طلبی ترك خلق کن دریك مکان دوضد نکنند باهم امتزاج

*۱۲۵

چه خواهد کرد با شاهان ندانم که باچون من گدایی‌عشقت‌این‌کرد

از اول مهربانی کرد و آنگاه چو با او مهر ورزیدیم کین کرد

گدایی بر سر کویت نشسته برفتن آسمانها را زمین کرد

چو اسبان کرهٔ تند فلك را سر اندر زیر پای آورد و زین کرد

ز ما هرگز نیاید کار ایشان چنان مردان توانند این چنین کرد

نه‌صاحب طبع راعاشق توان ساخت نه شیطان را توان روح‌الامین کرد

کسی کز غیر تو دامن بیفشاند کلید دولت اندر آستین کرد

تویی ختم نکویان و ز لعلت نکویی خاتم خود را نگین کرد

چو از توسیف فرغانی سخن‌راند همه آفاق پردرّ ثمین کرد

غمت راطبع او زینسان سخن‌ساخت که گل را نحل داند انگبین کرد

* u این قطعه را ندارد

بخش دوّم

غزلها

۱

مباد دل ز هوای تو یک زمان خالی
که بی هوای تو دل تن بود ز جان خالی

همای عشق ترا هست آشیانه دلم
مباد سایهٔ این مرغ از آشیان خالی

ز روی تو ز زمین تا بآسمان پر نور
ز مثل تو ز مکان تا بلامکان خالی

خیال روی توام در دلست پیوسته
ز مهر و ماه کجا باشد آسمان خالی

دلم ز معنی عشقت تهی نخواهد شد
اجل اگر چه کند صورتم ز جان خالی

شراب عشق ترا عیب چیست تلخی هجر
نوالهٔ تو نباشد ز استخوان خالی

رسید عشق و ز اغیار گشت صافی دل
پیمبر آمد و شد کعبه از بتان خالی

چو مرغ سیر ز ذکر تو وحکایت غیر
همیشه حوصله پر دارم و دهان خالی

صفیر مرغ دلم ذکر تست درهمه حال
چوماهی ارچه بود کامم از زبان خالی

غم تو و دل من همچوجان وتن شده‌اند
که می‌بمیرد اگرباشد این ازآن خالی

مراکه دل زهوای توپرشدست چه‌غم
اگر بمیرم و ازمن شود جهان خالی

چولوح عشق تو محفوظ جان من گردد
مرا قلم نبود ز آن پس از بنان خالی

بعاشقان تو دنیا خوشست وبی ایشان[1]
چودوزخست که هست ازبهشتیان خالی

برآستان تو مانده است سیف فرغانی
در تو نیست چو بازار از سگان خالی

۲

ایا بدور تو از مثل تو جهان خالی
کدام دور ز تو بود یک زمان خالی

تو درمیان نه و ذکر تو در میان همه
تو در مکان نه و نبود زتو مکان خالی

زبان که نیست بذکر تو در دهان گردان
ببرمش که ازو به بود دهان خالی

۱ــ u : انسان

دلم ز معنی عشقت تهی نخواهد شد
اجل اگر چه کند صورتم ز جان خالی

گداخت برتن من گوشت همچو پیه از آنک
ز مغز مهر توم نیست استخوان خالی

رهی بکوی تو چون درنیاید و برود
ولیک [از][۱] اونبود هر گز آستان خالی

ز چنگ عشق تو همچون رباب می‌نالم
چو دم دهیش نباشد نی از فغان خالی

در آن زمان که زهستی خویش پربودم
نبود همتم از قید این و آن خالی

از آفتاب رخت ذره ذره کم گشتم
شود بروز ز استاره آسمان خالی

همای عشق تو پرواز کرد گرد جهان
ندید در خور خود هیچ آشیان خالی

تو وصف خویش همی گو که سیف فرغانیست
بسان صورت[۲] دیوار از زبان خالی

۳

ای پستهٔ دهانت شیرین و انگبین لب
من تلخ کام مانده درحسرت چنین لب

۱- u ندارد ۲- u : جو صورت

بودیم بر کناری عطشان آب وصلت
زد بوسهٔ تو مارا چون نان در انگبین لب

هرگز برون نیاید شیرینی از زبانش
هر کو نهاده باشد باری دهان برین لب

عاشق از آستینت شکّر کشد بدامن
چون توبگاه خنده گیری در آستین لب

تا درمقام خدمت پیش تو خاک بوسد
روزی دو ره نهاده خورشید بر زمین لب

از بهر آب خوردن باری دهان برو نه
تا لعل تر بریزد از کوزهٔ گلین لب

باداغ مُهر مِهرت ای بس گدا که چون من
از آرزوی لعلت مالند بر نگین لب

از معجزات حسنت بر روی تو بدیدم
هم شکرآب دندان هم پسته آتشین لب

دل تلخ کام هجر ست اورا بجای باده
زین بوسهای شیرین درده بشکرین لب

تا چند باشد ای جان پیش دَرِ توما را
چون مرغ بهر دانه از خاک بوسه چین لب

تو سرخ روی حسنی تا کرد شیرشیرین
خط نبات رنگت همچون ترانگبین لب

چون فاخته بنالم اکنون که مرتراشد
همچون گلوی قمری زآن خطّ عنبرین لب

هنگام شعر گفتن شوقت مرا قرین دان
زآنسان که درخموشی [با][1] لب بود قرین لب

۴

مرغ دلم صید کرد غمزهٔ چون تیر او
لشکر خودعرض داد حسن جهان گیر او

باز سپیدست حسن طعمهٔ او مرغ دل
شیر سیاهست عشق با همه نخجیر او

عشق نماز دلست مسجداو کوی دوست
ترك دو عالم شناس اوّل تکبیر او

هست وضوش آب چشم روزجوانیش وقت
فوت شود وصل دوست ازتو بتأخیر او

عشق چو صبحست دیدروی چو خورشیددوست
بردل هرکس که تافت[2] نور تباشیر او

خمر الهیست عشق ساقی اودست فضل
بی خبری ازدوکون مبداء تأثیر او

عشق چو آورد حکم از برسلطان حسن
در تو عملها کند حزن بتقریر او

عشق جوان نور سید تاچو خرابات شد
خانقه دل که بود عقل کهن پیر او[3]

درکش ازین سلسله پای دل خویش ازآنک
حلقهٔ اول بلاست بر سر زنجیر او

۱- u ندارد ۲- u یافت ۳- u این بیت را ندارد.

مرغ دل عاشقست آنکه چوقصدش کنی
زخم خوری چون هدف از پرِ بی تیر او

گر تو ندانی که چیست این همه نظم بدیع
دوست بحسن آیتیست وین همه تفسیر او

ورنه تو بیدار دل حال چومن خفته را
خواب پریشان شمار وین همه تعبیر او

زمزمهٔ شعر سیف نغمهٔ داودیست
نفحهٔ صور دلست صوت مزامیر او



لب گل در تبسم آمد باز — بلبل اندر ترنم آمد باز
دهن بی زبان گل ز صبا — بی لب اندر تبسم آمد باز
بلبل از بهر سرگذشت فراق — با گل اندر تکلّم آمد باز
این همه چیست هیچ می دانی — حسن را عشق دردم آمد باز
برزمین کشتِ آسمان گون را — اینک از لاله انجم آمد باز
از شکوفه درخت قندزرنگ — با زَبَر پوشِ قاقم آمد باز
بر گریبان گل چو گوی گره — غنچه چون تُکمه سر گم آمد باز
بود چون مارْ مُهره یی وَزخار — نیش بر دُم چو کژدم آمد باز
سبزه صحرا چو چشم روشن کرد — رَونَقش بهر مردم آمد باز

٦

عاشقان روی یار ازوصل وهجران فارغند
مخلصان دین عشق از کفروایمان فارغند

اختیار ازدل برون و دل برون از اختیار
برسر کوی رضا از وصل و هجران فارغند

دوزخ وجنت اگرچه مایهٔ خوف و رجاست
آتش آشامان تو زین ایمن و زآن فارغند

محو کرده ازدل امید حیوة [و][1] وهم مرگ
زنده ازعشق تواندای دوست وزجان فارغند

در خلافت کمتر از داود نتوان فرض کرد
این گدایان را که از ملک سلیمان فارغند[2]

چون شوند از آتش شوقش چوموسی گرم رگ
گر خضر ساقی بود از آب حیوان فارغند

هم باستیلای عشق ازکار عالم بی خبر
هم باستغنای فقر از ملک سلطان فارغند

چون کلیم ازمال قارون این فقیران بی نیاز
چون خلیل ازملک نمرود این گدایان فارغند

گر بدوزخشان بری در حبس مالک خرّمند
وربجنّتشان بری از باغ[3] رضوان فارغند

وین[4] جهان سفله شان چون هیچ دامن گیر نیست
زو قدم بیرون زده سر در گریبان فارغند

گر زطوفان بلا دریا شود روی زمین
کشتی نوحست عشق ایشان زطوفان فارغند

۱– u ندارد ۲– r این بیت را ندارد ۳– r : باغ و ۴– r : زین

کرده‌اند از بهر رقص از سر نشاطی در سماع
وز دو کَون افشانده دست این پای کوبان فارغند
کشتگان خنجر عشق از حوادث ایمنند
خستگان این نبرد از تیر باران فارغند
سیف فرغانی مرض داری، شفای خویشتن
زاین[۱] جماعت جو که باد ردش ز درمان فارغند

۷

*ایا سلطان عشق تو نشسته بر سریر دل
بلشکرهای خود کرده تصرّف در ضمیر دل
رئیس عقل را گفتم سر خود گیر ای مسکین
چو شاه عشق او بنهاد پایی بر سریر دل
ترا از حسن لشکرهاست ای سلطان سلطانان
که می گیرند ملک جان و می آرند اسیر دل
ز سوزن بگذرد بی شک تن چون ریسمان من
اگر مقراض غم رانی ازین سان بر حریر دل
درین ملکی که من دارم خراب از دولت عشقت
غمت گو کار خود می کن که معزولست امیر دل
بدان رخسار چون آتش تنور[۲] عشق بُر کردی
من ناپخته از خامی در و بستم خمیر[۳] دل
چو مالک بی زبان باشد ز دوزخ هر که او دارد
ز رضوانِ خیال تو بهشتی در سعیر دل

---

۱ - r : زآن * این غزل یکبار دیگر با اندك اختلاف درهردونسخه تکرارشده، رجوع کنید به غزل شمارهٔ ۵۴۳ ۲- درهردونسخه: بنور ۳- u : ضمیر

اگر عیسیِ عشق تونکردی چارهٔ چشمش
بنور آتش موسی ندیدی رَه ضَریر دل

درآ درخانقاه‌ای جان‌و در دِه صوفیانش‌را
می عشقت، که بیرون برد ازوسجّاده پیر دل

چوجان‌را آسیای شوق درچرخست‌از وصلت
بده آبی که در افلاك آتش زد اثیر دل

زعشقت‌خاتمی گر هست‌جان‌چون‌سلیمان‌را
نگین مهر غیر تو بخود نگرفت قیر دل

مداد از خاطرو کاغذ کند از دفتر فکرت
برای ذکرتو، وزجان قلم سازد دبیردل

دلم بی‌غم غمت‌بی‌دل نبود ستندوا کنون‌شد
دل من ناگزیرِ غم‌غمِ تو ناگزیرِ دل

وراو‌رانیزدریابی چنان‌مگذار[و][1]مستش کن
که بی‌آن بدرقه دره خطر دارد خطیردل

هنوز این‌دایهٔ[2] گیتی نزاد از مادر فطرت
که‌نوزادان اندوهت‌همی‌خوردند‌شیر دل

زدست هستی خود سرنبردی‌سیف‌فرغانی
اگر زنجیر عشق تو نبودی پای گیر دل

۱– u ندارد ۲– این کلمه باخط شکستهٔ خاص‌که شیوهٔ ناسخ دیوان (نسخهٔ u) درپاره‌یی مواردداست نوشته شده وطوریست که قرائت آن بصعوبت میسر است ودراینجا بحدس وبقرینهٔ «نوزاد» و«شیر» چنین خوانده‌شد؛ درنسخهٔ r «کهنه».

۸

هر که در عشق نمیرد ببقایی نرسد — مرد باقی نشود تا بفنایی نرسد
تو بخود رفتی ازآن کاربجایی نرسید — هر که ازخودنرودهیچ بجایی نرسد
در رَهِ او نبودسنگ و اگر باشد نیز — جز گهر از سر هر سنگ بپایی نرسد
عاشق از دلبر بی لطف نیابد کامی — بلبل ازگلشن بی گل بنوایی نرسد
سعی کردیوجزاجستی[1] و گفتی[2] هر گز — بی عمل مرد بمزدی[3] وجزایی نرسد
سعی بی عشق ترا فایده ندهد که کسی — بمقامات عنایت بغنایی نرسد
هر کرا هست مقام از حرم عشق برون — گرچه در کعبه نشیند بصفایی نرسد
تندرستی که ندانست نجات اندرعشق — اینت بیمار که هرگز بشفایی نرسد
دلبرا چند خوهم دولت وصلت بدعا — خود مرادست طلب جزبدعایی نرسد
خوان نهادست وگشاده دروبی خون جگر — لقمه یی از تو توانگر بگدایی نرسد
ابر بارنده و تشنه نشود زو سیراب — شاه بخشنده و مسکین بعطایی نرسد
سیف فرغانی دردی زتودارد در دل — می پسندی که بمیرد بدوایی نرسد

۹

نگار من که بلب جان دهدجهانی را — ببوسه یی بخرد از تو نیم جانی را
میان وصل وفراقش زبهر ماسخنست — دوپادشا بخصومت خورند نانی را
میان دایرهٔ روی او زخال سیاه — که نقطه زد ز دل لاله ارغوانی را
رخان آن شه خوبان نگر[2] مگودیگر — دو آفتاب کجا باشد آسمانی را
چوخوان لطف شود عام ازمیانه مرا — مران که ازمگسی چاره نیست خوانی[4] را

---

۱ – u : جراحسبی   ۲ – r : گویی   ۳ – u : بکر   ۴ – r : خانی

بتن ز خوردن اندوه او شدم لاغر بغم زگوشت جدا کردم استخوانی را
بَرید دولت ازآن حضرتم پیام آورد خلاصه این که بگویند مر فلانی را
اگر تو کم کنی[۱] از خود منت زیاده کنم[۲] درین معامله سودیست هرزیانی را
خطاست همچو سگ کوی هرد ری بودن چو پرده باش و ملازم شو آستانی را
زخاکدان دَرِ ماست سیف فرغانی ز بلبلی نبود چاره گلستانی را

۱۰

ای چو انجم جیش حسنت بی عدد ماه از روی تو می خواهد مدد
محرم قرب ترا میقات وصل مجرم بُعد ترا شمشیر حدّ
وی الف قدّی که بی وصل تو م حرف با تشدید هجران یافت مدّ
درحساب حسن تو بی کار شد راست چون دست اَشَلّ انگشت عدّ
رفتی و اندوه تو در دل بماند همچونم درخاک و گرد اندر نمد
صبر دردل زآتش هجران تو جا نمی گیرد چو آب اندر سبد
مُنکر هجرت عذابی می کند مردهٔ دل را که هست از تن[۳] لحد
سنگ دل از گازر اندوه تو می خورد چون جامهٔ چرکین لگد
آفتابا در فراقت هر نفس صبح شوق ازشرق جانم می دمد
بی مَهِ رویت که شب روزست ازو آفتاب از سایهٔ ما می رمد
سیف فرغانی بعشقت نادرست[۴] زین دل خودرای وعقل بی خرد

۱۱

ای غم عشق تو برده ز دل ماتنگی
آرزوی مه و خور با رخ تو همرنگی

۱- u : نکنی ۲- r : اگر تو کم نکنی ارزخود منت زیاده کنم
۳- r : هست اندر ۴- u : نازرست

شرح دل کردچنان عشق که نتواند اگر(؟)
پای بیرون نهد از دایرهٔ دل تنگی

حبشی زلفی و از بندگی عارض تو
داغ دارست رخ ماه چو روی زنگی

هر که در دور تو بی عشق برآمد نامش
گر بدین عار رضا داد زهی بی ننگی

کاه برگی که بباد[1] تو زجا برخیزد
جای آنست که با کوه کند همسنگی

بسوی خاك درت زآن نتوان رفت سبك
که زمین برسر راهست کلوخی سنگی

باتن خویش بیی کاری اگر کردی صلح
ای دل شیفته با دولت خود درجنگی

قطع آن راه کند مرد بپای همّت
سخن از ترك سرت گفتم ازآن می لنگی

سیف فرغانی پا برسر خود نِه در راه
زآنکه این راه دو گامست و توصد فرسنگی

۱۲

ای لبت را خواص جان دادن عادتش بوسهٔ روان دادن
بوسهٔ تست جان و من مُرده نیست آسان بمرده جان دادن
چون کبوتر چرا نیاموزی دوست را طعمه ازدهان دادن
بگَه بوسه روتُرُش چه کنی چو[2] بخیلان بوقت نان دادن

۱ــ r : بیاد ۲ــ r : چون

بالب خشک من چه خوش باشد | بوسهٔ تر بر آن لبان دادن
دهنت هست لیک پیدا نیست | چون خبر شاید از نهان دادن
راست چون چشمهٔ خضر نامیست | زآنک نتوان ازونشان دادن
بوسه یی گردهی رضا نبود | مر رقیب ترا در آن دادن
گربهٔ خانه را دریغ آید | بسگ کوی استخوان دادن
بوسه یی داذی و همی گویی | که پشیمان شدم از آن دادن
من چو مُنکَر نیم یکی را صد | بازواپس همی توان دادن
چون مرا هیچ چیز دیگر نیست | که توانم بدوستان دادن
بوسهایی که اندرین غزلست | بتو خواهم یکان یکان دادن
سیف فرغانی اززمین هرگز | بوسه نتوان بر آسمان دادن

۱۳

مرا باز اتفاق افتاد عشق سرو بالایی | که حسنش مجلس افروزست ورویش عالم آرایی
مرا سلطان حسنش گفت اگر ازبهرما داری | دلی پرخون زاندوهی سری مجنون[1] زسودایی
بهرباذی مکن پرچین چوروی آب پیشانی | کزین سان موج اندُه را دلی باید چودریایی
ایا بی عشق توچون می روانم فتنه انگیزی | ایا بی ذکر توچون نی زبانم بادپیمایی

۱- دراصل: مسجون

بشیرینی[1] سخن ما را زبانت صید کرد آری
توصیّاد مگس گیری و دام تست حلوایی

سماع نامت ای دلبر مرا کردست سرگردان
بیادستی بزن تا من زخود بیرون نهم پایی

اگر ملک دوعالم را بمن بخشی یقین می‌دان
که نپسندم[2] اقامت را برون از کوی تو جایی

ببخت خویش ورای تو توان اندر تو پیوستن
کجا باشد چنان بخت و کیت افتد چنین رایی[3]

چو وصلت آرزو دارم نخواهم زیستن بی‌تو
روا داری که من مسکین بمیرم در تمنّایی

نمی‌دانم بدین طالع بروز وصل چون آرد
شب هجران لیلی را چو مجنون ناشکیبایی

بجز عاشق نبیند کس جمال روی جانان را
نمودن کار خورشید است و دیدن کار بینایی

عزیز مصر نشناسد که او را کیست در خانه
کمال حسن یوسف را نداند جز زلیخایی

چو سعدی سیف‌فرغانی جهان را عذر می گوید
نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبایی

١٤

ای زمان همچون مکان گشته حجاب روی تو
نور روی آفتاب از آفتاب روی تو

۱ــ r : بشیرین ۲ــ u : بپسندم ۳ــ r : این بیت را ندارد

پرتوی از تو ندیده پیهِ خام چشم من
وین دل بریان همی سوزد ز تاب روی تو

هر شبی بر خاك ریزم آب چشمی همچو شمع
کآتشی در من فتاد از التهاب روی تو

روی تو دعوی خوبی کرد شد شمشیر کُند
آفتاب تیغ زن را در جواب روی تو

چهرهٔ خورشید کاندر گلشن گردون گلست
یافت همچون میوه رنگ از ماهتاب روی تو

ای جمال تو جهان آرای در دلهای ما
از چه محبوبست حسن؟ از انتساب روی تو

هر شبی خورشید زر گر آن تر از و دار فیض
می دهد مه را ز کاتی از نصاب روی تو

همچو مشک و عنبر از بهر مشام اهل خلد
خاك فردوسست خوش بوی از گلاب روی تو

در مدارس رفتم و کردم نظر در باب علم
آن همه فصلیست[۱] بیرون از کتاب روی تو

در فصول هر کتابی فکر کردم سطر سطر
نیست اندر هیچ خطّ حرفی ز باب روی تو

سیف فرغانی بشعر اوصاف رویت گفت لیک
گرچه تر باشد ازو نفزاید آب روی تو

۱- u : فضلیست

۱۵

اندر ره تو دل چه بود جان چه‌قدر دارد
نزد گدای کوی تو سلطان چه‌قدر دارد

نزد کسی که عاشق بی‌جان زنده دل را
از لب حیوة بخش بود جان چه‌قدر دارد

نام تو در میان و همه غافل از تو آری
مهتاب در مجالس کوران چه قدر دارد

چون جان گرفت سکّهٔ مهرت چو زر بر تو
ای گنج حسن این دل ویران چه‌قدر دارد

تو خسرو ممالک حسنی سخن نخواهی
شیرین بر تو ای شکرستان چه‌قدر دارد

ای آنکه بهره نیست ترا زین حدیث و گویی
در کوی دوست عاشق حیران چه‌قدر دارد

نزدیک آفتاب که زاید بود کمالش
ماهی که هست قابل نقصان چه‌قدر دارد

در پای اسب شاه که دارد بدست چوگان
بیچاره گوی با سَرِ گردان چه‌قدر دارد

گر عاشقی و قیمت معشوق می شناسی
در راه عشق ترک کنی آن چه[1] قدر دارد

۱ـ در اصل : آنچه آن چه

با خویشتن چو سیف اگر دشمنی نکردی[1]
جان دوستی بنزد تو جانان چه قدر دارد

قیمت شناسِ جوهر یوسف عزیز مصر ست
این پادشاه حسن بکنعان چه قدر دارد

۱۶

از جمال تو مگر نیست خبر سلطانرا
که سوی صورت ملک است نظر سلطانرا

بندگیِ تو زشغل دوجهان آزادیست
زین چنین مملکتی نیست خبر سلطانرا

نگذرد از سر کوی تو چو من گر افتد
بر سر کوی تو یک روز گذر سلطانرا

با چنین زلف چو زنجیر عجب نَبُوَد اگر
حلقه در گوش کند عشق تو مر سلطانرا

کُلَهِ دولت دایم دهد و بر گیرد
کمر خدمت تو تاج ز سر سلطانرا

شاه حسن تو که اقطاع ده ماه و خور است
ندهد نان غلامیِ تو هر سلطانرا

غم عشق[2] تو چو زنبور عسل نیش زند
بردل خسته از آن تنگ شکر سلطانرا

۱- در u بی نقطه است ۲- u : حسن

باچنین منعهٔ هجران که توداری هرگز
با تو ممکن نبود وصل مگر سلطانرا

جای آنست که با چون تو پسر دربازد
آنچ ِ میراث بماند ز پدر سلطانرا

تیرمژگان توچون هست دراشکستن خصم
حاجتی نیست بتأیید و ظفر سلطانرا

سیف فرغانی از بهر تو می گوید شعر
کاحتیاج[1] از همه بیش است بزرسلطانرا

۱۷

ای باغ نیکویی گل روی ترا چمن
گل درچمن دریده زشوق تو پیرهن

زنده دلست مردهٔ عشق تو درلحد
جان‌پرور است کشتهٔ تیغ تودرکفن

ما بی تو همچومرغ بدام اندریم‌وتو
در باغ می‌خرام چو طاوس درچمن

درزیرپایت‌ازعرق‌روی‌خوب خویش
نسرین گلاب ریخته بر برگ نسترن

خوی‌بررخ توای گل ازاندام توخجل
گویی که قطرهای گلابست بر سمن

خوبان روزگار بپیش تو ای نگار
چون انجمند پیش مه ای‌بدر انجمن

ریحان‌چوبیخ‌خودبزمین‌سرفروبرد
فرداکه تو بنفشه برآری ز یاسمن

گربوسه‌یی‌ازآن‌لب‌میگون‌رسدبسیف
مست ازنشاط‌رقص کند روح دربدن

وصل من‌وتودیرمیسر شود از آنک
هرجاتوآمدی بروم من ز خویشتن

۱ــ هردونسخه : که احتیاج

۱۸

اگر خورشید و مه نَبوَد برین گردون مینایی
تو از رو پرده بر گیر و همی کن عالم‌آرایی

سزای وصف روی تو سخن در طبع کس ناید
که در تو خیره می‌ماند چو من چشم تماشایی

میان جمع مه رویان همه چون شب سیه مویان
تو با این روی چون خورشید همچون روز پیدایی

ترا لیلی نشاید گفت لیکن عاقل از عشقت
عجب نبوَد که چون[1] مجنون برآرد سر بشیدایی

منم از عشق روی تو مقیم خاك کوی تو
مگس از بهر شیرینیست در دکان حلوایی

اگر در روز وصل تو نباشم جمع با یاران
من و آه سحرگاه و شب هجران و تنهایی

مرا با غیر خود هرگز مکن نسبت مدان[2] مایل
مسلمان چون کند نسبت مسیحا را بترسایی

میان صبر و عشق ای جان نزاعست از برای دل
که اندر دل نمی گنجد غم عشق و شکیبایی

حَرَم[3] بر عاشقان تنگست از یاران غار تو
چو سگ بیرون در[4] خسبم من مسکین ز بی جایی

عزیز مصر اگر ما را ملامت گر بود شاید
تو حسن یوسفی داری و من مهر زلیخایی

۱- u : کچون ۲- هر دو نسخه بدان ۳- u : جرم ۴- u : بیرون همی

زجان بازان این میدان کسی همدست من نبود
که من در راه عشق تو بسر رفتم زبی پایی
چوسعدی سیف فرغانی بوصف پستهٔ تنگت
چوطوطی گرسخن گوید کند ز آن لب شکرخایی
چوجنت دایم اندروی همه رحمت فرازآید
«توازهردر که بازآیی بدین خوبی و زیبایی»

۱۹

زهی خورشید راداده رخ توحسن وزیبایی
درِ لطف تو کس برمن نبندد گرتوبگشایی
بزیورها نکورویان بیارایند گر[۱] خود را
تو بی زیور چنان خوبی که عالم رابیارایی
تراهمتا کجا باشد که در باغ جمال تو
کند پسته شکرریزی کند سنبل سمن سایی
اگر نزبهرآن[۲] باشد که در پایت فتدروزی
که باشد گل که دربستان برآرد سربرعنایی
هم ازآثار روی تست اگر گل راست بازاری
ادب نبود ترا گفتن که چون[۳] گل حورسیمایی
اگرروزی زدرویشی دلی[۴] بردی زیان نبود
که گردولت بود یکشب بوصلش جان بیفزایی

۱– u : بیارایند جر؛ r بیارایند همه ۲– r : نه بهر ۳– u : کچون
۴– u : دل

چه باشد حال مسکینی که او را باغنای تو
نه استحقاق وصل تست ونی از توشکیبایی

من مسکین بدین حضرت بصد اندیشه می آیم
زبیم آنکه گویندم که حضرت را نمی شایی

اگر چه دیدهٔ مردم بماند خیره در رویت
ببخشی دیده را صد نور اگر تو روی بنمایی

تو از من نیستی غایب که اندر جان خیال تو
مرا در دل چو اندیشه است و در دیده چو بینایی[1]

مرا با تو وصال ای جان میسّر کی شود هرگز
که من از خود روم آن دم که گویندم تو می آیی

چنان شیرینی ای خسرو که چون فرهاد در کویت
جهانی چون مگس جمعند بر دکان حلوایی

کنون ای سیف فرغانی که پایت خسته شد در ره
برو بار سر از گردن بیفگن تا بیاسایی

۲۰

دلارامی که حیرانم من از حسن جهانگیرش
رخ او آیتی در حسن و نور قدس تفسیرش

چو دست عشق او گیرد کمان حکم در قبضه
نه مردی گر برو داری که بر جز تو رسد تیرش

چو زلف او کند دربند مجنونان عشقش را
اگر از حلقهٔ مایی[2] بده گردن بزنجیرش

۱- r این بیت را ندارد ۲- u : کر از حلقه‌های

رضیع مادر فطرت که دارد در دهان پستان
بقای جاوِدان[1] یابد اگر زآن لب بود شیرش

کسی کز آتش شوقش ندارد شمع دل زنده
هم از روغن شود کشته چراغ دولت پیرش

بچندین سعی همچون سال آن شادیّ جانها را
اگر روزی بدست آری بروچون غم بدل گیرش

ایا شیرین بنیکویی ببخت شور من گویی
شب وصل تو خوابی بود وروز هجر تعبیرش

اگر عاصی بمحشر در شفیع از روی توسازد
کرم را بعد از آن نبوَد سخن درعفو تقصیرش

شراب عشق دردادیّ ومن چون چشم مخمورت
خرابیها کنم زین پس که مستم کرد تأثیرش

بتدبیر خرد گفتم مگر حل گردد این مشکل
دگر بر ریسمان ما گره زد دست تدبیرش

برای مخزن شاهیش مسکین سیف فرغانی
ندارد زر ولی دارد مسی از بهر اکسیرش

۲۱

زهی جهان شده روشن بآفتاب جمالت
کسی بچشم سَرو سِر ندیده روی مثالت

۱– u : جاویذان؛ یاء مجهول خوانده میشود، برای احتراز از تلفظ غلط امروزین بصورت مذکور در متن ضبط کرده ایم.

بقول راست چو مطرب سحرگهان ببسیطی
بگوید از غزل من نشید وصف جمالت
چو دست مرتعش آن دم زمین بلرزه درآید
زپای وجد که کوبند[1] مردم ازسرحالت

تو نُقل مجلس مستان عشق خویشی ازیرا
چو پسته یی بدهان[و] چوشکّری بمقالت
جریح تیغ غمت را حیات درد دل آمد
که عشق راحت جانش بمرگ کرد حوالت

چو عشق ملک بگیرد سپاه طبع بمیرد
که عادلان ننشانند دزد را بایالت
درت مقید دیوار هردوکَون نباشد
زهفت پرده برونست آستان جلالت

بعقل کس نتوانست رَه بسوی توبردن
سُها نکرد کسی را بآفتاب دلالت
توشاه ملک جمالی و دل پیادهٔ راهت
که جان بعشق رخ توبداد وبرد خجالت

مکن بآتش هجران دگرعذاب کسی را
که همچوآیت رحمت بسی گرفت بفالت
اگرچه اندُه عشقت بجان خریدم[2] لیکن
زیان نکردو مصونست بیع ما ز اقالت

۱ــ u : کوبند که . ۲ــ r : خریده‌ام

حیات[1] رخت اقامت براسب رحلت بستی
اگر عنان نگرفتی مرا امید وصالت
چونیست ذکر توعادت چونیست کارتوپیشه
حدیث جمله فسونست و شغل جمله بطالت

۲۲

آن کو بدر تو سر نهاده است — پای از دوجهان بدر نهاده است
دردام غم تو طایر وَهم — با بال شکسته پر نهاده است
سلطان که بسکّه نقش نامش — بر چهرهٔ سیم و زر نهاده است
تا باشدش آب روی حاصل — برخاك درتو سر نهاده است
درخانهٔ دل ز دست عشقت — غم برسر یکدگر نهاده است
عاشق چه کند چواندرین رَه — از بهر تو پای در نهاده است
باری بکشد بپشت همّت — چون روی بدین سفر نهاده است
بیچاره سری گرفته بر دست — پای از همه پیشتر نهاده است
از بهر مراد دل درین راه — جانیست که درخطر نهاده است
عاشق سرخدمتی عجب نیست — در پای رقیب اگر نهاده است
ترسا بنهد ز بهر عیسی — سر برقدمی که خر نهاده است
رویت که بنور او توان دید — ارواح که درصور نهاده است[2]
دیر است که از پس هوایت — اندر پی ما شرر نهاده است
درپیش رخ توعقل کوریست — کش آینه در نظر نهاده است
از بهر بهای بوسهٔ تو — کش روح بها زشکر نهاده است

۱– u : خیال ۲– تااین بیت ازین غزل در ورق ۱۵۰ از نسخهٔ u وباقی در ورق ۸۵ دیده میشود.

گر جان برود تفاوتی نیست / اندر لبت آن اثر نهاده است

خورشید و سهت نمی توان گفت / در من خرد این قدر نهاده است

کز جبههٔ تو هزار اکلیل / بر تارك ماه و خور نهاده است

آن خشک لبی که دست عشقش[1] / داغی ز تو برجگر نهاده است

از خون جگر بر آستانت / صد نقطه بچشم تر نهاده است

۲۳

چو برقع ز رخ برگشایی[2] بمیرم / وگر رو بمن کم نمایی بمیرم

ز شادی قرب و ز اندوه دوری / گه از وصل و گاه از جدایی بمیرم

چراغم که بی روغنم مرگ باشد / و گر روغنم در فزایی بمیرم

تو دام منی من ترا طرفه مرغم / که گر از تو یابم رهایی بمیرم

برافروخت[3] روی تو از حسن[4] شمعی[5] / نمی خواست کاز[6] بی ضیایی بمیرم

زدم برسر شمع خود را و گفتم / چو پروانه در روشنایی بمیرم

ترا برگ من نی وآگه نه ای زآن / که من بی گل از بی نوایی بمیرم

طبیبی چو تو برسر من نشسته / نشاید که از بی دوایی بمیرم

چو گربه درین خانه گر ره نیابم / چو سگ بر درش از گدایی بمیرم

در آن بارگه گر بخدمت نشایم / برین در بمدحت سرایی بمیرم

چو مجنون اگر وصف لیلی نیابم / سزد گر بلیلی ستایی بمیرم

مرا گر ز وصل آن میسر نگردد / که در مسند پادشایی بمیرم

نه بیگانه ام همچو سیف این مرا بس / که با دولت آشنایی بمیرم

۱- r : عشقت ۲- هردو نسخه : بکشای ۳- u : برافراخت ۴- u : ارحسن
۵- r : برافروخت روی توام همچو شمع ۶- u : که از

۲۴

عشق از هستی کس عین و اثر نگذارد
هیچ صاحب خبری را بخبر نگذارد

عشق سلطان غیور ست و چو ملکی گیرد[1]
اندر آن مملکت از غیر اثر نگذارد

آن مبارک قدم است او که چو دستش برسد
هیچ بر گردن هستی تو سر نگذارد

هستی تست گناه تو و او با همه لطف
این گنه تا بنمیری ز تو در نگذارد

منزل فقر ترا خانهٔ مات آمد و هست
عشق شاهی که از آن خانه بدر نگذارد

چون درآمد بدل از دل غم دنیا برود
دل که منزلگه عیسیست بخر نگذارد

دل آزاد بغوغای علایق ندهد
لب قاروره بدندان تبر نگذارد

سیف فرغانی نومید مشو از در[2] یار
یار در بارگه وصلت اگر[3] نگذارد

توشکر راز مگس دور کنی وزغیرت
او درین مصر مگس را بشکر نگذارد

۲۵

سوی صحرا شو دمی ای دوست بامادر بهار
چون رخ گل خوب باشد روی صحرا در بهار

ما چو بی بر گیم چون بلبل ز گلبن در خزان
با نوای نیکویی دوری تو از ما در بهار

آشکارا می کنم بویی ازو رنگی ز تو
هست پنهان در بر تو هست پیدا در بهار

از گل سیمین که باد از دست شاخ افشانده است
بر سر گنج است گویی سرو را پا در بهار

۱- u : ملکی بکرم ۲ - هر دو نسخه : بر ۳- u : یار اکر در با که وصلت اکر

نرگس یعقوب دیده از گل و بلبل بدید
حسن یوسف با هم و مهر زلیخا در بهار

در دل بلبل خزان از خار ناخن زد بسی
پیش گل بر می کشد چون چنگ آوا در بهار

تا ز لاف نیکویی گل را زبان بسته شود
تو ز باغ حسن خود یک غنچه بگشا در بهار

تو نهان در خانه‌ای و آنگه زمن بستی[۱] رخت
روی هر گل می کند حسن آشکارا در بهار

رومپوش از من درین موسم که از گل عندلیب
در همه وقتی شکیبا باشد الا در بهار

سیف فرغانی درین وقتت بسی ابرام کرد
باغ را از بلبل افزونست غوغا در بهار

۲۶

اگر خورشید و مه نبوَد سعادت باد رویش را
وگر مشک سیه نبوَد همان حکم است مویش را

زشرق همّت[۲] عشاق همچون صبح روشن دل
چه مطلعهای روحانیست مر خورشید رویش را

سزد از عبهر قدسی و از ریحان فردوسی
اگر رضوان کند جاروب بهر خاک کویش را

---

۱ - هردونسخه : درخانه وانکه ببستی   ۲ - u : زشوق

مقیم خاك کوی او بیک جو بر نمی گیرد
بهشتِ[1] هشت شاد روان و نقد چار جویش را

کسی کو کَم نکرد [دنیا][2] نیابد در رهش پیشی
کسی کو گُم نگشت از خود نشاید جست و جویش را

گروهی کز غمش چون عود می سوزند جان خود
ز هر رنگی که می بینند می جویند بویش را

چو حلّاج از شراب عشق اوشد مست لا یعقل
نمی کردند هشیاران تحمّل های [و][3] هویش را

چو در میدان عشق او نه مرد جست و جو بودم
بمن کردند درویشان حوالت گفت و گویش را

ز صد رسینه هر ساعت توان دلرا برون کردن
ولی نتوان برون کردن ز دل مرآرزویش را

ز خون دل روان کرد ست جویی سیف فرغانی
ندانم تا چو سیل این جو چه سنگ آرد سبویش را

۲۷

* اختر از خدمت قمر دور است — مگس از صحبت شکر دور است
ما از آن بارگاه محرومیم — تشنه مسکین از آبخور دور است
پای من از زمینِ درگهِ او — راست چون آسمان ز سر دور است
جهد کردم بسی ولی چکنم — بخت و کوشش ز یکدگر دور است
پادشاهان چه غم خورند اگر — گربه از خانه سگ ز در دور است

۱- r : بهشت و ۲- u : ندارد ۳- u : ندارد

* مقایسه شود با غزل شمارهٔ ۵۴۴

تو بدست کرم کنم نزدیک — که بپای من این سفر دوراست
یوسف عهدی و منم بی تو — همچو یعقوب کز پسر دوراست
در فراق تو ای پسر هستم — همچو یوسف که از پدر دوراست
اندرین حال حکمتی مخفیست — بنده از خدمت تو گر دوراست
هر کرا قرب نیست با سلطان — از بلا ایمن از خطر دوراست
همچو پروانه می‌زنم پروبال — گرچه آن شمعم از نظر دوراست
شاخ اگر هست بر درخت دراز — دست کوتاهم از ثمر دوراست
عشق بگریزد از دلِ جان دوست — عیسی از پایگاه خر دوراست
خشک لب بی توسیف فرغانیست — طبع از انشای شعر تر دوراست
شاید ار خانه پر عسل نکند — نحل چون از گل و زهر دوراست

۲۸

دلبر ما کهربا بر دست بست — هیچ می‌دانی چرا بر دست بست
دل بنرخ کَه‌ستاند بعدازین — دل ربا چون کهربا بر دست بست
بندم اندر ششدر غم سخت کرد — مهره‌یی کآن جان‌فزا بر دست بست
آن نه مُهره دانهٔ دام دلست — کان صنم از بهر ما بر دست بست
مرغ دل را همچو باز نو گرفت — ریسمان آورد و پا بر دست بست
قصّهٔ دریا و دُر شد پایمال — چون گهر کان صفا بر دست بست
حسن روی آرای بر پشت زمین — اینچنین زیور کرا بر دست بست
گوییا هرگز چنین پیرایه‌یی — شاخ را از گل صبا بر دست بست
هست این مهره بر آن ساعد چنانک — آب جردی[1] از هوا بر دست بست

۱- در نسخهٔ r جزوی

۲۹

حسن تو بر ماه لشکر می کشد / عشق تو بر عقل خنجر می کشد
جان من بی تو ز تن در زحمتست / رنج یوسف از برادر می کشد
هر کرا عشقت گریبان گیر شد / از دو عالم دامن اندر می کشد
از تمنای کلاه وصل تست / هر که بی تو زحمت سرمی کشد
بر سر کویت ز عزت آفتاب / خاك را چون سایه در برمی کشد
در پی تو رهبر عشقت مرا / هرزمان در کوی دیگرمی کشد
در رهِ عشقت ترازو دار چرخ / مفلسی را همچو زر برمی کشد
گردن جانم ز گوهر های تو / همچو گوشت بار زیور می کشد
می خورد اندوه هجر از بهر وصل / جام زهری بهر شکّر می کشد
سالها شد کز پی ابریشمی / روی بر بط زحمت خرمی کشد
سیف فرغانی سخنها گفت لیک / محرمی چون نیست دم درمی کشد
در سخن دلرا مدد از روی تست / معدن از خورشید گوهرمی کشد[1]

۳۰

اگر چه راه بسی بود تا من از آتش
دلم بسوخت زعشق توچون تن ازآتش

ز سوز عشق تو در سینهٔ چو کورهٔ من
دلم گرفت حرارت چو آهن از آتش

ز باد دم شودش سیم وزر روان چون آب
اثر پذیر چو شد خاك معدن از آتش

---

۱ ــ دو بیت آخراین غزل درنسخهٔ r پس وپیش است.

ز باد سرد کز آن کوی آورد خاکی
چو آب گرم فتد جوش در من از آتش

بعشق دانهٔ دل‌را چو کاه داد بباد
دلم اگرچه نگه داشت خرمن ازآتش

نبود ایمن از آفات ، در گریخت بعشق
ندیده‌ام که کند عود مأمن از آتش

چو بستدش زجهان و بخود گرفتش عشق
چوماهی است که کردست مسکن از آتش

اگر چه شمع سر اندر دهان گاز نهاد
گرفت نورو برافراخت گردن از آتش

دل مجرّد از آفات غیر محفوظست
که بی فتیل سلیم است روغن ازآتش

ز کار عشق بتن رنج می رسد آری
مدام دود بود قسم گلخن از آتش

نصیب دیدهٔ من از رخ تو حرمانست
همیشه دود خورد چشم روزن ازآتش

بنور عشق کند حسن همچوگلشن دل
بلی چراغ کند خانه روشن از آتش

بعشق راه توان یافت سوی تو که کلیم
ببرد راه بوادی ایمن از آتش

۳۱

درین سخن صفت حسن یار چون گنجد
حساب بی عدد اندر شمار چون گنجد

درین جهان که مرا بهره زوست دلتنگی
چو عشق یار نگنجید یار چون گنجد

بعالمی که ز زلف و رخش اثر باشد
درو دو رنگی لیل و نهار چون گنجد

چو ماه اشرقت الارض بر جهان تابد
در آسمان و زمین نورو نار چون گنجد

ز شرم روی چو گلزار او عجب دارم
که در فضای جهان نوبهار چون گنجد

ندای وصلش در گوش خلق چون آید
فروغ رویش در روز بار چون گنجد

من از شگرفی آن مه همیشه در عجبم
که روز وصل مرا در کنار چون گنجد

امیدم ارچه فراخست دست تنگی هست
ببین که در کف من آن نگار چون گنجد

منش نیامدم اندرنظر ، در آن چشمی
که سرمه راه نیابد غبار چون گنجد

غم تو و دل مسکین سیف فرغانی !
درین طویله ٔ درِ شاهوار چون گنجد

بکام خویش غمش جای ساخت در دل من
وگرنه در دهن مور مار چون گنجد

۳۲

گر نور حسن نَبْوَد روکی چو ماه باشد
ور رنگ و بوی نَبْوَد گل چون گیاه باشد

اندر زمین چه جویی آنرا که از نکویی
چون آسمانش بر رو خورشید و ماه باشد

ای دانهٔ وجودت بی‌مغز جان چو کاهی
گر جان[1] مغز نبود دانه چو کاه باشد

صورت بجان معنی آراستست ورنی
در خانهای شطرنج ازچوب[2] شاه باشد

جانرا درین گریبان [دیگر][3] سریست با تو
کین سر که هست پیدا آنرا کلاه باشد

تو معتبر بعشقی ای مشتغل بصورت
وین را زروی معنی بیتی گواه باشد

گرنانِ خور نباشد بر روی خوان گردون
چون پشت دیگ مه را کاسه سیاه باشد

گر کم ز تار سویی از تست با توباقی
می‌دان که از تو تا او بسیار راه باشد

۱ـ r : جان چو ۲ـ u : جوف؛ وشاید بتوان «چوف» خواند وآن را لهجه‌یی از «چوب» دانست(؟) ۳ـ u ندارد

سررا بدست خدمت جاروبِ کوی او کن
تامر ترا درین ره آن پایگاه باشد

ای سیف عاشق او آفاق را بسوزد
ز آن آتشی که او را در دودِ آه باشد

با صد هزار لشکر سلطان نباشد ایمن
ز آن صفدری که او را همّت سپاه باشد

۳۳

* شکری بجان خریدم ز لب شکر فروشت
که درون پرده با دل شب وصل بود دوشت[۱]

بسخن جدا نمی‌شد لب لعل توز گوشم
چو علم فرونیامد سَرِ دست من زدوشت

بلبت حلاوتی دِه دهن مرا که دایم
تُرُش است روی زردم زنبات سبز پوشت

بوصال جبر می کن دلک شکسته یی را
که گرفت صبر سستی ز فراق سخت کوشت

سحری مرا خیالت بکرشمه گفت مسکین
تویی آنکه داغ عشقش نگذاشت بی خروشت[۲]

برخ چو آفتابش نگری بچشم شادی
چو بمجلس وی آرد غم او گرفته گوشت

---

* r این غزل را ندارد ۱- u : شب وصل تو رورست ۲- u : بی‌دورست

ز دهن چوجام سازد چه شرابها که هر دم
ز لبان باده رنگش بخوری و باد نوشت

تو زدست رفتی آن دم که بَرید صیتِ حسنش
خبری بگوشت آوردو زدل ببرد هوشت

تو که خار دیده بودی نبُدی خَمُش چوبلبل
چوبگلستان رسیدی که کند د گر خموشت

همه شب زبی‌قراری زبسی فغان‌وزاری
چوندیده بودی اورا بفلک‌شدی‌خروشت

رخ وی آرمیدی، عجبست سیف از تو
که باتشی رسیدی وفرونشست جوشت!

۳٤

بیت اول وثانی ازین غزل اختراع بزرگانست وچون بقایای آن بنسبت باجماعتی دوستان از زوایای سطور ظهوری نیافته بوذ واز قول کس سماع نکرده بودند مرا بر اتمام آن الزام گردید. تتمیم[۱] آن لازم شد، نه بیت دیگر الحاق کرده آمد از توارد خاطر و نحل و سرقه نیست

وَهذا اَقُولُ[۲]

زکویی کانچنان ماهی برآید
زهرسو ناله و آهی برآید

۱- u : تمیم ۲- r : بیت اول و سی ازین غزل اختراع بزرگانست وچون بقیهٔ آن ازکسی ظهورنیافته بود نه بیت دیگر گفته شد.

بدولتخانهٔ عشق تو هردم / گدایی در رود شاهی برآید

درین لشکر توآن چابک سواری / که هردم گَردت از راهی برآید

بگرد خرمن لطفت عجب نیست / که کار کوهی از کاهی برآید

بروزم برنیاید آفتابی / نخسبم تا شبم ماهی برآید

همه‌شب بردرت بیدار باشم / مگر کارم سحرگاهی برآید

زلیخا وار جز مهرت نورزم / گرم صد یوسف از چاهی برآید

چواندردل فرود آمد غمت، جان / همی ترسم که ناگاهی برآید

چو آیینه بهرکس روی منما / مبادا کز دلم آهی برآید

بجای سیف فرغانیش بنشان / گرت چون او نکوخواهی برآید

زدم برملک وصل تو کزین کار / بترك مال یا جاهی برآید

۳۵

دل کنون زنده بجان نیست که جانان اینجاست
وآن حیاتی که بدو زنده بود جان اینجاست

نام شکّر چه بری قند لب او حاضر
ذکر شیرین چکنی خسرو خوبان اینجاست

طوطی تنگ دلم لیک زشکّر پس ازین
بار منت نکشم کان شکرستان اینجاست

پیش ازین گرچه بسی نعره زدم چون بلبل
گریه چون ابر کنم کَان گل خندان اینجاست

۱- u : فزود آمت

مجلسی پر ز عزیزانِ زلیخا مهرند
دست دل خسته که آن یوسف کنعان اینجاست

نیکوان[۱] نور ندارند چو استاره بروز
کامشب از طالع سعد آن مهِ تابان اینجاست

امشب ای صبح تو در دامن شب پنهان باش
کآفتابی که برآید ز گریبان اینجاست

شستِ دل در طلب ماهی اومید[۲] انداخت
جان خضروار که آن چشمهٔ حیوان اینجاست

هر کرا درد دلی بود و نمی گفت بکس
گو بجو مرهم آن درد که درمان اینجاست

از مجاری شکر پیش جگرسوختگان
نمک افشانده که چندین دل بریان اینجاست

عشق در دل غم و انده نبود دور از تو
جور لشکر بکش ای خواجه کی سلطان اینجاست

زین غزل جمله بیک قول شدند اهل سماع
همه گوینده چو بلبل که گلستان اینجاست

سیف فرغانی تو نیز بگو چون دگران
«خانه امشب چو بهشتست که رضوان اینجاست»[۳]

۳۶

در رخت می نگرم جلوه گهِ جان اینجاست
در قدت می نگرم سرو خرامان اینجاست

۱- u : نکوان ۲- r : امید ۳- ازمطلع غزل همام تبریزی

من دل سوخته خواهم که لب تشنهٔ خویش
بر دهان تو نهم کآبخور جان اینجاست

خانه یی چون حرم و بر در و بامش عشاق
چون مگس جمع شده کان شکرستان اینجاست

پرده داران تو گر چند بسنگم بزنند
نروم همچو سگ از در که مرا نان اینجاست[۱]

من دوا یابم اگر لطف تو گوید که بده
مرهم وصل، که این خستهٔ هجران اینجاست

اندرین مجمع اگر جمع شوم شاید ازآنک
رخ و زلفی که مرا کرد پریشان اینجاست

یوسف حسنی و در هر طرفی چون یعقوب
از برای تو بسی عاشق گریان اینجاست

تو امام همه خوبانی و با آن قامت
قبلهٔ کافر و محراب مسلمان اینجاست

تو زر لطف کنی بخش و چو من درویشی
آخر ای گنج گهر با دل ویران اینجاست

باز روح ار ز پی صید روان شد، آن تن
که بدل همچو جلاجل کند افغان اینجاست

دور ازین باغ رقیب تو بهرجا که بود
همچو اشکسته سفالیست که ریحان اینجاست

---

۱ – P این بیت را ندارد.

ای بکعبه شده در بادیه چون اعرابی
آب باران چه خوری؟ چشمهٔ حیوان اینجاست

سیف فرغانی از آن نور روان چون خورشید
روز وصلی که ندارد شب هجران اینجاست

۳۷

چو روی تو از[1] حسن رنگین شده — مرا در سر تو دل و دین شده
ز خون دلم باز عشق ترا — چو کبک است منقار رنگین شده
الف قدّی و زلف تا پای[2] تو — شکن در شکن چون سر سین شده
مرا همچو فرهاد در کام جان — غم خوشگوار تو شیرین شده
جهان جمالی تو و کی بود — که خود را ببینم جهان بین شده
نبات خطت گرد لب رسته چیست — زمرّد ز لعلت شکرچین شده
از اندام تو هست پیراهنت — شب و روز حمّال نسرین شده
بنفشه خطی روی تو گلشنی است — درو لاله را خال مشکین شده
صبا چون بر آن زلف کرده گذر — مشام جهان عنبر آگین شده
کلیم سخن گوی عشق ترا — سر کوی تو طور سینین شده
تو آب حیاتی ز مهر[3] تو سیف — چو اسکندر از روم تا چین شده

۳۸

طوطی روح[4] که دامش قفس[5] ناسوتست
عندلیبی است که جایش چمن لاهوتست

۱- هر دو نسخه : ان ۲- u : تابان ۳- u : ومهر ۴- u : جان
۵- هر دو نسخه . قفص

بشکرهای ملوّن[1] چو مگس حاجت نیست
طوطیی را که زخوان ملکوتش قوتست

یوسف عقل ترا نفس تو چون زندانست
یونس روح ترا جسم تو بطن الحوتست

ای بدنیا متمتع اگر این عُمره و حج
از پی نام کنی کعبه ترا حانوتست

در کهولت چو صبی طبع جوان آیین را
زآن مریدی تو که پیر خِردت فرتوتست

دل تو مردهٔ دنیا و چنین تا لب گور
سو بسو[2] مرده کَشِ توتَنِ چون تابوتست

هر که او تشنهٔ دنیاست ازو ناید عشق
مطلب آب زچاهی که درو هاروتست

ای جوانمرد تو مر پیرزن[3] دنیا را
زُهره یی دان که رخش آفت صد ماروتست

دلِ خودبینِ تو امروز چو افعی شد کور
ز آن زمرّد که بگردِ لبِ چون یاقوتست

خویشتن را تو چو داود شماری لیکن
هر سرموی تو در ملک یکی جالوتست

سیف فرغانی رو خدمت درویشان کن
کِرم قزّاز بریشم گَرِ[2] برگِ توتست

۱ـ هردونسخه : مولون ۲ـ u : سربسر ۳ـ u : تومرسرون

۳ـ u : که

۳۹

روی ازخلق بگردان که بحق راه اینست
سِرّو معنی تـوکّلتُ علی‌الله اینست

چونُ بریدی طمع ازخلق زخود دست بدار
زآنکه زاد رَهِ حق آن و حَقِ راه اینست

ازسر خواست ، نگویم زسردل ، برخیز
دل چونبودنتوان گفت که دلخواه اینست[۱]

جای آنست که بر نفس کنی حملهٔ شیر
که سگی صنعت او ، حیلهٔ روباه اینست

بارگیریست تن کـاهل تو جان ترا
می کند میل بدنیا که چراگاه اینست

جان بپرور بغم عشق و تنت را بگذار
کندرین ره خر عیسیِ تراکاه اینست

تو مپندارکه تن آب روانرا دلوست
بلکه مریوسف مه‌روی ترا چاه اینست

اسب همت را بر روی بساط خدمت
خانه‌یی‌سازکه شطرنج ترا شاه اینست

دره عشق گر از قیمت یار آگاهی
ترك جان کن که نشان دل آگاه اینست

۱- تااین بیت در ورق ۹۳ وباقی درورق ۱۰۵ ازنسخهٔ u است.

کار عشقست برودست دروزن که عقول
اختراندو چو درمی نگری ماه اینست

ای که از وقت سؤالی کنی امروز مرا
درجواب تو یکی نکتهٔ کوتاه اینست

گردمی حظِّ خود از خلق فراموش کنی
از پی یادِ وی ، الوقت مع الله اینست

سیف فرغانی افعال نکوکن پس ازین
زآنکه تو نیک نه‌ای وز[1] تو درافواه اینست

٤٠

ای [که][2] تو جان جهانی و جهان‌جانی
گر بجان و بجهانت بخرند ارزانی

عشق تو مژده‌وَرِ[3] جان بحیات ابدی
وصل تو لذّت باقی ز جهان فانی

خوب رویان جهان کسب جمال از تو کنند
آفتاب ار نبود مه نشود نورانی

ز آسمان گر بزمین درنگری چون خورشید
غیر مه هیچ نباشد که بدو می مانی

ماه در معرض روی تو برآید چه عجب
شب روان را چو عسس سخت بود پیشانی

۱- u : ور ۲- u ندارد ۳- r : زنده کن

ظاهر آنست که در باغ جمال[1] کس نیست
خوبتر زین گل حسنی که تواش بستانی

از سلاطین جهان همت من دارد عار
گر تو یک روز گدای دَرِ خویشم خوانی

شرمسارست توانگر ز زرافشانی خود
چون گدای تو کند دست بجان افشانی

ازچنین دادوستد سود چه باشد چو بمن
ندهی بوسه ، وَگر من بدهم نستانی

خستهٔ تیغ غمت را ببلا بیم مکن
کشته را چند بشمشیر همی ترسانی

سیف فرغانی از عشق بپرهیز و منه
پا در آن کار که بیرون شد از آن نتوانی

٤۱

ای سازگار با همه با من نساختی — با دوستدار خویش چو دشمن نساختی
تو همچو جان لطیفی و من همچو تن کثیف — ای جان ترا چه بود که با تن نساختی
ای از زبان چرب سخن گفته همچو آب — با آب شعر بنده چو روغن نساختی
بیتی نگفتم از پَیِ سوز وصال تو — کآن را بهجر نوحه و شیون نساختی
عاشق بسی بکشتی و خونش نهان بماند — خوشه بسی درودی و خرمن نساختی
هرگز نتافتی[2] چو مه اندر شب کسی[3] — کش همچو روز از آن رخ روشن نساختی

۱– r : جمالت ۲– u : نیافتی ۳– r : هرگز نیافتی چو مه اندر بشب کسی

ای معدن گهر نگذشتی بهیچ جای	تا خاك آن چو گوهرمعدن نساختی
در هیچ بقعه‌یی نشدی کآن مقام را	میمون بسان وادی ایمن نساختی
این گردن‌وسرازپی تیغ تو داشت‌سیف	لیکن‌چو تیغ با[1] سرو گردن نساختی

۴۲

ای‌دوست بی‌تومارا اندرجهان چه ُخوشی
بی‌چون‌تو دلستانی‌درتن زجان چه ُخوشی

پرسی زمن که‌بی‌من باخودچه‌بودحالت
اندر جوار دشمن‌بی‌دوستان چه ُخوشی

مشتاق چون تویی‌را ازغیرتو چه‌راحت
جویای‌قوت‌جان‌را ازآب‌و نان چه ُخوشی

گفتی مراکه چونی در دامگاه دنیا
مرغ‌آبی فلک‌را درخاکدان‌چه ُخوشی

گویی خوشست حالت با مردم زمانه
با همرهان‌رهزن درکاروان‌چه ُخوشی

ازجان خود دلی را بی‌وصل‌توچه‌نیکی
زآب‌دهن کسی‌را اندر دهان‌چه ُخوشی

این جان نازنین را از جسم راحتی نه
باهمدگردوضدرادریک‌مکان‌چه ُخوشی

جویای حضرتت را ازسیف نیست بهره
آنرا که زنده باشدازمردگان‌چه ُخوشی

دنیا و آخرت را بهر تو ترك کردم
بی‌تودرین‌چه‌راحت‌جزتودرآن‌چه ُخوشی

۱– u : بر

۴۳

گر دست دوست‌وار درآری بگردنم پیوسته بوی دوستی آید ز دشمنم
دیده رخِ چوآتش تودید برفروخت قندیل عشق‌دردل چون آب روشنم
درسوزودرگدازچوشمعم که روزوشب سوزی‌فتیله‌وار و گدازی‌چوروغنم
گریکدم‌آستین کنم ازپیش‌چشم‌دور از آب دیده ترشودای‌دوست دامنم
هرگه شراب عشق‌تو درمن اثر کند گر توبه آهنست بخامیش بشکنم
چون‌کَه زدانه هیچ نگردم زتوجدا گرچه بباد بردهی‌ای‌جان چوخرمنم
در فُرقت توزین‌تن بی‌جان خویشتن در جامه ناپدید تر از جان بی‌تنم
گر همچو میخ سنگ جفا برسرم زنی آن ظن مبر که خیمه‌زپهلوت‌برکنم
ورتارریسمان‌شود این‌تن عجب‌مدار غمهای تست دردل‌چون‌چشم‌سوزنم
فرداکه‌روزآخر خواندست ایزدش اول‌کسی که باتوخصومت کندمنم
من‌جان‌چوسیف‌پیش‌محبّان‌کنم سپر گرتیغ برکشی که محبّان همی زنم

۴۴

نگارا با رخ خوبت نه‌من تنهاهوس دارم
برای شکّری چون‌توچوخودچندین‌مگس‌دارم
سعادت‌دردِ عشق‌توبصاحب‌دولتان‌بخشد
مرا آن‌بخت‌خودنبودولیکن این‌هوس‌دارم
بهای گوهر وصلت نباشد پادشاهانرا
مراآن‌کی‌شود حاصل که‌جانی‌دست‌رس‌دارم

نظر کردم بهر کویی سگی چندین کسان دارد
بنزد آنکه کس باشد سگم گر جز تو کس دارم

ببوسه وعده‌یی کردی بر آمد سالها تا من
ببوی آن شکر جانی چو طوطی در قفس[1] دارم

میان وصل و هجر امروز چون صبحست حال[2] من
ز پیشم شب چه می‌بینی که خورشیدی ز پس دارم

عجب نبود گر از شعرم بمردم درفتد شوری
دلم با عشق تو گرمست و سوزی در نفس دارم

ز عشقت خاك ار[3]ان را بآب چشم تر کردم
من مسکین ندانستم که در دیده آرس دارم

بذکر سیف فرغانی سخن را گر بیالایم
سزد تا مستمع داند که من در آب خس دارم

۴۵

ای ز رویت پرتوی مر آفرینش را تمام
از وجود تست سلك آفرینش را نظام

گر زمه خود را نقابی سازی ای خورشید روی
ماه بر روی تو چون بر روی مه باشد غمام

با جمال تو ملاحت همچو شوری با نمك
در حدیث تو حلاوت همچو معنی در کلام

۱ـ u : قفص، برعایت قوافی باملاء دیگر طبع شد. ۲ـ u : حالی

مبتلای تو سلامت می‌دهد بر وی درود
آشنای تو سعادت می کند بر وی سلام

خدمتی از من نیاید لایق حضرت که تو
پادشاهان بندگان داری و آزادان غلام

در مقام شوق تو مست شراب عشق تو
دارد از جز تو فراغت چون فرشته از طعام

بی سروپایی که اندر راه عشقت زد قدم
برزمین نگرفت جا بر آسمان ننهاد[۱] گام

بردر تو با دل پر آتش و چشم پر آب
خویشتن را سوخته از پختن سودای خام

چون تویی همچون منی را کی شود حاصل بشعر
چون کبوتر صید نتوان کرد عنقا را بدام

چون مگس هرگز نیالاید دهان خود بشهد
شوربختی کز لب شیرین تو خوش کرد کام

در چنین محراب گه با شعر تحت المنبری
سیف فرغانی نزیبد این جماعت را امام

٤٦

زنده دل نبود کسی کو ذوق درویشان نداشت
جان ندارد زنده‌یی کو حالت ایشان نداشت

مرد همچون گل اگر از رنگ باشد مایه‌دار
رنگ سودش کی کند چون بوی درویشان نداشت

۱ - ۲ : بنهاد

ای بسا درویش زنده دل که دردنیای دون
خفت برخاك وزخاکش گرد برداماں نداشت

اهل دنیا چون شترمرغند[و] درویش اندرو
بلبل قدسیست ، الفت با شتر مرغان نداشت

هر که از شورآب فقرش کام جان شیرین نشد
غیر زهر اندر نواله غیرخون برخوان نداشت

بس سیه کاسه‌است دنیا ِگرد خوان او مگرد
کو نمک درشوربا و چاشنی در نان نداشت

پادشاهی فقرو هر کوآن ندانست این نگفت[1]
کامرانی عشق وآن کواین نورزیدآن[2] نداشت

پادشاهانت چه[3] قصد ملک درویشی کنند
با همه شمشیرزن کین مملکت سلطان نداشت

هر کرا از درد عشق دوست دل بیمار نیست
همچوعیسی مرده را گرروح بخشد جان نداشت

باش تا فردا ببینی خواجه در مضمار حشر
همچوخردر ِگل، که اسبی بهراین میدان نداشت

بی کمال قوت عشق ای بسی لاحول گوی
کوچوشیطان ماندوانسان بودنش امکان نداشت

ای بسا زنده که خودرا کس شمردو چون بمرد
درکفن سگ شد که اندرپیرهن انسان نداشت

۱- u بی نقطه است ومیتوان «آن بدانست این بگفت» هم خواند
۲- u : ان اىن نوررندان ۳- u و r : جو

سیف فرغانی برای طعمهٔ طفلان راه
مادر طبع کسی این شیر در پستان نداشت

۴۷

الا ای شمع دل را روشنایی — که جانم با تو دارد آشنایی
چو دل پیوست با تو گو همی باش — میان جان و تن رسم جدایی
گرفتار تو زآن گشتم که روزی — بتو از خویشتن یابم رهایی
دلم در زلف تو بهر رخ تست — که مطلوبست در شب روشنایی
منم درویش همچون تو توانگر — که سلطان می کند از تو گدایی
مرادی نرگس مست تو می گفت — منم بیمار تو نالان چرایی
بدو گفتم از آن نالم که هر سال — چو گل روزی دو سه مهمان مایی
نه من یک شاعرم در وصف رویت — که تنها می کنم مدحت سرایی
طبیعت عنصری عقلم لبیبی — دلم هست انوری دیده سنایی
اگر خاری نیفتد در رهِ نطق — بیاموزم ببلبل گل ستایی[۱]
من و تو سخت نیک آموختستیم — ز بلبل مهر و از گل بی وفایی
ترا این لطف و حسن ای دلستان هست — چو شعر سیف فرغانی عطایی
گشایش از تو خواهد یافت کارم — که هم دلبندی و هم دلگشایی

۴۸

مرا که روی [تو][۲] باید بگلستان چه کنم
زباغ و سبزه چه آید، ببوستان چه کنم

۱– u : گلستانی ۲– u ندارد

گرم ز صحبت جانان باستین رانند

نهاده ام سر خدمت بر آستان، چه کنم

چو دل نباشدو دلبر بود بدست خوشست

کنون که دلبرودل رفت این زمان چه کنم

هرآنچه طاقت من بود کردم اندرعشق

ولی ز دوست صبوری نمی توان، چه کنم

دلم بخواست که جان را فدای دوست کند

ولیک لایق آن دوست نیست جان، چه کنم

بخواست جان ز من و باز گفت بخشیدم

مرا چو سود ندارد ترا زیان، چه کنم

چو گفتمش که بیا نزد من زمانی، گفت

که من بحکم رقیبانم ای فلان، چه کنم

گرم بدست فتد آن شکرستان روزی

زمن مپرس که باآن لب و دهان چه کنم

شکایتم ز فراق وی اختیاری نیست

ولی خموش نمی ماندم[1] زبان، چه کنم

زکوی او نروم همچو سیف فرغانی

بباغ کردم بهر گل آشیان، چه کنم

بیاد جانان تا زنده ام همین گویم

مرا که [روی تو][2] باید بگلستان چه کنم

۱ــ r : نمی باشدم ۲ــ u : رویی

۴۹

فتنهٔ خفته ز چشم مست تو بیدار شد
خاصه آن ساعت که زلفت نیز باا‌ویار شد

درشب هجرت ببینم روز[۱] وصلت را بخواب
گر تواند بخت خواب آلود من بیدار شد

روزگاری نـا کشیده محنت هجران تو
چون توان از نعمت وصل تو برخوردار شد

تا بدیدم نرگس مخمور تو از خمر عشق
آنچنان مستم که نتوانم دگر هشیار شد

آنکه مردم را بدم کردی چو عیسی تندرست
چشم بیمار تو دید از عشق تو بیمار شد

شور از مردم برآمد گریه بر عاشق فتاد
چون لب شیرین تو از خنده شکّربار شد

چاره تسلیم است با تقدیر نتوان پنجه کرد
دست تدبیرم چو اندر کار توبی کار شد

تا تو پیدا آمدی ما را خموشی بود کار
گل چورو بنمود بلبل را سخن ناچار شد

پیش ازین بی عشق تو درنظم ما ذوقی نبود
هر که عاشق گشت برشیرین شکر گفتار شد

۱– u : دور

گر کسی خواهد که بیند جان مصور همچو جسم
گو درین صورت نگر کز حسن معنی دار شد

سیف فرغانی جوانی رفت تا کی عاشقی
پیر گشتی ، توبه کن ، هنگام استغفار شد

۵۰

ایا بحسن چو شیرین بملک چون پرویز
قد تو سرو روانست و سرو تو گُل ریز

بروزگار تو جز عاشقی کنم نسزد
بعهد خسرو چون کار خر کند شبدیز

اگر زلعل تو مستان عشق نُقل خوهند
بخنده لب بگشا و شکر ز پسته بریز

بزیر پای میاور چو خاك و برمگذر
مرا که نیست بجز دامن تو دست آویز

گرم بتیغ برانی ز پیش تو نروم
نه من ز تو نه ز حلوا کند مگس پرهیز

من شکسته گر از تو جفا کشم چه عجب
نه دست دفع بلا دارم و نه پای گریز

کسی کز آتش عشق تو گرم گشت دلش
از آب گرد بر آرد بآه درد آمیز

بعهد حسن تو شد زنده سیف فرغانی
که مرده خفته نماند بروز رستاخیز

از آن زمان که چو فرهاد برتوعاشق شد
چو وجد گفتهٔ شیرین اوست شور انگیز[۱]

۵۱

ای دریغا کز وصال یار ما را رنگ نیست
دل زدستم رفته و دلدارم اندرچنگ نیست

چون بمهر دوست ورزیدن سرانیکوست نام
گربطعن دشمنان بدنام باشم ننگ نیست

بی تو عالم بردلم ای جان چوچشم سوزنست
چشم سوزن بردلم[۲] چون باتو باشم تنگ نیست

کس بتو مانندو نسبت نیست باتوخلق را
زنگ همچون آینه آیینه همچون زنگ نیست

گر میانت در زرو یاقوت گیرم چون کمر
خدمتی نبود که آن جز خاک واین جز سنگ نیست

سعدی اریک چند در میدان تواسبی براند
مرکب ما پشت ریش و بارهٔ مالنگ نیست

درسخن نیکست هر کس راو بربالای چنگ
این بریشمها که می بینی بیک آهنگ نیست

۱– r : آمیز ۲– r : بر در دلم

سازها دارند مردم[1] مختلف بهر طرب
لیک از آنها در خوش آوازی یکی چون چنگ نیست

سیف فرغانی نکو گوید سخن منکر مشو
چون توان گفتن شکر را طعم و گل را رنگ نیست

کار خواهی کرد عاشق شو که به زین نیست کار
شعر خواهی گفت از این سان گو که به زین ننک[2] نیست

۵۲

هر کرا داد سعادت بلقای تو نوید
تا ابد بر سر کویت بنشیند بامید

بی خبر از رخ نیکوی تو بر پشت زمین
آنچنان زِست که بر روی سیه چشم سپید

گل مهرت عجب از دوحهٔ استعدادش
همچو میوه زسپیدار و شکوفه از بید

ای گدایان ترا ننگ ز مال قارون
وی غلامان ترا عار زملک جمشید

روشنایی جمال ای رخ تو رشک قمر
هست تابنده زروی تو چو نور از خورشید

در بر مطرب ما می‌شنود گوش رباب
نالهٔ عشق تو زابریشم چنگ ناهید

بنده را صفحهٔ روییست بزردی چو قلم
ای ترا نقطهٔ خالی بسیاهی چو مِدید[3]

این صحیح است که در هر دهنی[4] از عشقت
ما حدیثیم[5] و لیکن بتو داریم اِسنید[6]

سیف فرغانی وصلت بدعا می‌خواهد
نبود دعوت مضطر ز اجابت نومید

۱ــ u : مرد.
۲ــ در r نیك ودر u مانند متن است، قرائت درست آن را ندانستم.
۳ــ دراصل: مداد.
۴ــ u : دردهنی.
۵ــ u : حدیثم.
۶ــ u : دراصل «اسناد»؛ r این بیت را ندارد.

۵۳

سعادت دل دهد آنرا که چون تو دلستان باشد
نمیرد تاابد آنکس که اورا چون تو جان باشد

رخت در مجمع خوبان سهی برگرد او انجم
تنت در زیر پیراهن گل اندر پرنیان باشد[۱]

نگاری را که موی او سر اندر پای او پیچد
کجا همسر بود آنکس که مویش تامیان باشد

چوچشم و ابرویش دیدی زمژگانش مشو غافل
بترس ای غافل ازمستی که تیرش در کمان باشد

گه ازعارض عرق ریزد که گل زورنگ وبو گیرد
گه از پسته شکر بارد که آب ازوی روان باشد

زمین از روی او پرنور و باخورشید رخسارش
فراغت دارم ازماهی که جایش آسمان باشد

حدیث او کسی گوید که دایم چون قلم اورا
زبان اندر دهان نبود دهان اندر زبان باشد

چو کرد او آستین افشان و در رقص آمد آن ساعت
بسروی ماند آن قامت که شاخش گل فشان باشد

بگرد او همی گردم مگر آنِ خودم خواند
وگر گرد شکر گردد مگس کی[۲] اهل آن باشد

۱ـ ۳، که   ۲ـ در اصل : که

اگرچه حدّ من نبود چه باشد گر چو من مسکین
چو سگ بیرون درخسبد چو در برآستان باشد

بسی با درد عشق او بکوشید این دل غمگین
طبیعت با مرض لابد بکوشد تا توان باشد

چو گل پیدا شود بلبل بنالد، سیف‌فرغانی
چو بلبل می کند افغان که گل تا کی نهان باشد

چو مجنون با غم لیلی بخواهد از جهان رفتن
ولیکن قصهٔ دردش بماند تا جهان باشد

٥٤

مست عشقت بخود نیاید باز ... ور ببرّی سرش چو شمع بگاز
ای بنیکی زخوب‌رویان فرد ... وی بخوبی ز نیکوان ممتاز
هر که در سایهٔ تو باشد نیست ... روز او را بآفتاب نیاز
هر که را عشق تو طهارت داد ... در دو عالم نیافت جای نماز
قبله چون روی تست عاشق را ... دل بسوی تو به که رو بحجاز
عشق تو در درون ما ازلیست ... ما نه اکنون همی کنیم آغاز
هیچ بی‌درد را نخواهد عشق ... هیچ گنجشک را نگیرد باز
عشق برمن ببست راه وصال ... شیر بر سگ نمی کند در باز
تا سخن از پی تو می گویم ... بلبل از بهر گل کند آواز
عشق سلطان قاهرست و کند ... صد چو محمود را غلام ایاز
همچو فرهاد بی نوایی را ... عشق با خسروان کند انباز
هر که از بهر تو نگفت سخن ... سخنش در حقیقت است مجاز

دلم از قوس ابروت آن دید | که هدف ازکمان تیرانداز
بتو حسن تو ره نمود مرا | بوی مشکست‌مشک را غمّاز
نوبت تست سیف فرغانی | بسخن شور در جهان انداز[1]
کآفرین می کنند بر سخنت | شکر از مصروسعدی‌ازشیراز
سوز اهل نیاز نشناسد | متنعّم[2] درون پردهٔ ناز

۵۵

ایا چوفصل بهار از رُخت جهانرا زین
رخ تو ثانی[3] خورشید و ثالث القمرین

بسوی جدول خوبان که مظهر حسنند
لطافت آب روان آمدو تو رأس‌العین

همین که در تو اثر کرد شرم عثمانی
شود زرنگ دورخ چهرهٔ تو ذوالنورین

از آدمی‌و پری هیچ کس نماند زشت
چو نور روی تو قسمت کنند بر ثقلین

اگرچه کوی تو امروز شهرتی دارد
بکشتگان غم تو چو کربلا بحسین

کنون بلعل تو آب حیوٰة نسبت یافت
چوطول عُمر بخضرو چوسد بذوالقرنین

۱ـ درهر دونسخه این بیت پیش ازسه بیت مقدّم آمده‌است لیکن بدلالت معنی محل آنرا تغییرداده‌ایم ۲ـ هردو نسخه : متقلب

۳ـ هردونسخه بانی

همای وصل توام سایه برسر اندازد
رقیب ار نبود در میان غراب‌البین

گهر فشان کن بر دوست سیف فرغانی
که هست طبع و دلت دُرّ نظم را بحرین

بدانک در دوجهان کعبهٔ دل عشاق
بدوست فخر کند چون بمصطفی حرمین

بکوی عشق وطن سازو رخت آنجا نِه
که دلگشاتر ازآن جای نیست در کونین

فراز قلهٔ طور است، کسب کن دیدار
کنار وادیِ قدسست خلع کن نعلین

۵۶

الا ای بچهره گلستان من — منم آن تو و تویی آن من
بهار رخت گلستان منست — خزان دور باد از گلستان من
دلم خسته کردی بهجران خویش — لبت خسته بادا بدندان من
نه آن درد دارم که عاجز بود — طبیب وصالت ز درمان من
مرا بی‌تو چون زندگانی بود — منم مردهٔ تو تویی جان من
حزینم چو یعقوب و آگه نیی — ز سوز دل و چشم گریان من
تو بر تخت ملکی چو یوسف عزیز — چه غم داری ازبیت احزان من
بمهری که افتاد با تو مرا — درنده چو گرگ کند اخوان من
وجودم ز سر تاقدم آن تست — سر تست اندر گریبان من

۵۷

ای عشق تو داده روح را می | مستان تو از تو دور تا کی
عشق توشعار ماست در دین | روی تو بهار ماست در دی
خورشید رخی و یک جهان خلق | چون سایه ترا فتاده در پی
وزعکس رخ چو لاله ریزان | چون آب بقم زعارضت خوی
اندر لب لعل تو حلاوت | آمیخته همچو شهد با می
جزعشق تو هرچه هست لاخیر | جزوصل تو هرچه هست لاشی
وصف[۱] تو زطبع من عجب نیست | چون دُر زصدف چو شکّر از نی
هر کونه بعشق زنده شد سیف | ای زنده بدو و مرده بی وی
گر خود پدر قبیله باشد | رونسبت خود ببر از آن حیّ

۵۸

این حسن و آن لطافت در حورعین نباشد
وین لطف وآن حلاوت در ترک چین نباشد

ماهی اگرچه مه را بر روی گل نروید
جانی اگرچه جان را صورت چنین نباشد

ازجان و دل فزونی وز آب و گل برونی
کین آب [و][۲] لطف هرگز در ما وطین نباشد

ای خدمت تو کردن بهتر زدین و دنیا
آنرا که تو نباشی دنیا و دین نباشد

۱- u : وصل ۲- u ندارد

مشتاق وصلت ای جان دل در جهان نبندد
انگشتری جم را زآهن نگین نباشد

چون دامن تو گیرد در پای توچه ریزد
بیچاره یی که جانش در آستین نباشد

هان تا گدا نخوانی درویش را اگرچه
اندر طریق عشقش دنیا معین نباشد

اندر روش نشاید شه را پیاده گفتن
گر بر بساط شطرنج اسبی بزین نباشد

مرده شناس دل را کز عشق نیست جانی
عقرب شمر مگس را کش انگبین نباشد

آن کو بعشق میرد اندر لحد نخسبد
گور شهیدِ دریا اندر زمین نباشد

الّا بعشق جانان مسپار سیف دل را
کزبهر این امانت جبریل امین نباشد

۵۹

ای نرگس تو مست ولب تو شراب رنگ
گل در چمن زروی تو کرد[1] کتاب رنگ

من تشنهٔ وصال توام لطف کن مرا
سیراب بوسه کن بلبان شراب رنگ

۱- u : کرده

تو رنگِ روی خود بنقاب ازرهی مپوش
کز روی تو اثر کند اندر نقاب رنگ

گر پرتوی ز روی تو بر آسمان فتد
گیرد زعکس او چوشفق آفتاب رنگ

چون گل ببوی من همه آفاق خوش شود
گر من چومیوه گیرم از آن ماهتاب رنگ

ما را بتست نسبت و همچون تو نیستیم
گل رنگ دارد و نبود در گلاب رنگ

اجزای خاك و آب[1] چووارست بعد از آن
دیگر بذات او نگرفت انتساب رنگ

ما را دلی پُر آتش سوداست تا ترا
پیراهن از هواست بر اندام آب رنگ

مطلوب عاشقان زسخن ذوق نام تست
مقصود تشنگان نبود از جلاب رنگ

۶۰

تاچه معنیست درآن روی جهان آرایش
که دلم برد بدان صورت جان افزایش

چون جهان سربسر آرایش ازآن رودارد
بچه آراسته شد روی جهان آرایش

۱– u : اجرای خاك آب

بر خود این جامه چو دُرّاعهٔ غنچه بدرم
از تن چون گل و پیراهن گل پیمایش

آن بت پسته دهن را لب همچون یاقوت[1]
شکّر ینست و منم طوطی شکّر خایش

چون بوصلش طمع خام تونا پخته بماند
ای دلِ سوخته تا چند پزی سودایش

لاله را در چمن و غنچهٔ گل را در باغ
مشک[2] درجیب کند طرّهٔ عنبر زایش

چون کسی را نبود دیدهٔ معنی روشن
ای تن توهمه جان صورت خودمنمایش

بنده از دست جفای تو بجایی نرود
که سَرِ کوی توبندیست گران بر پایش

ذره یی را که رخ روشن تو بر وی تافت
آفتابی نتواند که بگیرد جایش

یک کف از خاك سر کوی تووزعاشق جان
زر بمزدور ده و کار همی فرمایش

سیف فرغانی از تست چو جام از باده
که بکلی همه رنگ تو گرفت اجزایش

٦١

ای خجل از روی خوبت آفتاب روز من بی تو شبی بی ماهتاب

۱- u : بالب جون r : لب چون یاقوتش ۲- u : شك را

آفتاب از دیدن رخسار تو
آنچنان خیره که چشم ازآفتاب

چون مراد رهجر توشب خواب نیست
روزوصلت چون توان دیدن بخواب

بر سر کوی تو سودا می پزم
با دل پرآتش و چشم پر آب

عقل را با عشق تو در سرجنون
صبر را از دست تو پادررکاب

خون چکان بر آتش سودای تو
آن دل بریان من همچون کباب

درسخن زآن لب همی بارد شکر
در عرق زآن رو همی ریزد گلاب

چشم مخمورت که ما رامست کرد
توبهٔ خلقی شکسته چون شراب

از هوایی کآید از خاك درت
آنچنان جوشد دلم کز آتش آب

جزتواز خوبان عالم کس نداشت
سرو در پیراهن و مه در نقاب

بی خطا گرخون من ریزی رواست
ای خطای تو بنزد ما صواب

تو طبیب عاشقان باشی، چرا
من دهم پیوسته سعدی راجواب

سیف فرغانی چودیدی روی دوست
گر بشمشیرت زند رو بر متاب

۶۲

آخر ای سرو قدسیب زنخدان تا چند
دل بیمار من از درد تو نالان تا چند

از پی یافتن روز وصالت چون شمع
خویشتن سوختن اندرشب هجران تاچند

زآرزوی لب خندان تو هر شب ما را
خون دل ریختن ازدیدهٔ گریان تا چند

گل خندانی و ما درغم توگریانیم
آخر این گریهٔ ما زآن لب خندان تاچند

آشکارا نتوانم که برویت نگرم
عشق پیدا و نظر کردن پنهان تا چند
توچویوسف شده برتخت عزیزی بجمال
من چو یعقوب درین کلبهٔ احزان تاچند
یک جهان بی خبر ازمشرب وصلت سیراب
قسم ما تشنگی از چشمهٔ حیوان تاچند
دشمنان بهر توای دوست جفا گوی منند
بردباری[۳] من و طعنهٔ ایشان تاچند
سیف فرغانی از عشق تو سودابی شد
خود نگویی تو که بیچاره بدین سان تاچند

٦٣

توسی روی ومرانقش تست در دیده
بیا که سیر نمی گردد از نظر دیده
ازآن چراغ که درمجلس توبرسی شد
بجای سرمه کشیدیم دوده در دیده
از آن زدیدهٔ مردم چوروح[۱] پنهانی
که اهل دیدن روی تو نیست هر دیده
اگر بیایی بر چشم ما نه آن قدمی
که بار منت او می کشیم بر دیده
درون خانه چنان جای پاك نیست که تو
قدم برونهی ای نازنین مگر دیده
مهی که شب همه بر روزن تودارد چشم
چو آفتاب ترا از شکاف در دیده
هزار بار اگر بنگرم ز باریکی
نمی شود ز میان تو جز کمر دیده
مدام بردر تو عاشقان خشك لبند[۲]
که جز بخون جگرشان نگشت[۳] تر دیده

۱- u : درج ۲- u : خشك كنند ۳- u : نیست

مقیم کوی تو روشن دلان بیدارند | ترا بنور جمال تو هرسحر دیده
دهان پسته مثال تو کس ندیده بچشم | وگرچه گشته چوبادام سربسر دیده
زگفته لاف مزن هیچ سیف فرغانی | که نزد درهروعشقست معتبر دیده

٦٤

دوست سلطان ودل ولایت اوست | خرم آن دل که درحمایت اوست
هرکرا دل بعشق اوست گرو | از ازل تا ابد ولایت اوست
پس نماند ز سابقان در راه | هرکرا پیش رو هدایت اوست
عرش بر آستانش سر بنهد | هرکرا تکیه بر عنایت اوست
در دوعالم زکس ندارد خوف | هر که در مأمن رعایت اوست
چون ز غایات کون درگذرد | این قدم در رهش بدایت اوست
منتها اوست طالب او را | مقبل آنکس که اونهایت اوست
با خود از بهر او جهاد کند | اسد الله که شیر رایت اوست
گومکن وقف هیچ جا گرچه | مصحف کَون پُر زآیت اوست
خود عبارت نمی توان کردن | زآنچه آن انتهاو غایت اوست
سیف فرغانی ار سخن شنود | اندکی زین نمط کفایت اوست

٦٥

منم امروز دور از مشرب خویش | بسر پویان بسوی مطلب خویش
بلعلت تشنه شد آب روانم | رهاکن تشنه را درمشرب خویش
تو خورشیدی و من بی‌نور رویت | چنین تا کی بروز آرم شب خویش
زشوق ار بر دهانت می نهم لب | نه لعل تو همی بوسم لب خویش

چنانم متحد با تو که در تو همی یابم حرارت ازتب خویش
تو بااین‌حسن‌اگرچه دین نداری امام عصری اندرمذهب خویش
ترا از دوستی‌خواهم که‌چون‌جان کنم پیراهنی از قالب خویش
مرا خود از سر غفلت خبر نیست که‌دارم‌پای‌تو درجوَرب خویش
غم تو قوت من شد کسبم اینست حلالی‌می‌خورم ازمکسب‌خویش
بیاو از رقیب خود میندیش فلک رانیست بیم‌ازعقرب‌خویش
من از درد تو ای در مان ذلها بیارب آمدم از یارب خویش
بدین طالع ندانم از که نالم ز ماه دوست یااز کوکب‌خویش
درین ره سیف فرغانی فرو ماند چنین تا کی دواندمر کب‌خویش

٦٦

رفتیّ و نام تو ز زبانم نمی رود واندیشهٔ تو از دل‌و جانم نمی رود
گرچه‌حدیث‌وصل تو کاری‌نه‌حدماست الّا بدین حدیث زبانم نمی رود
تو شاهدی نه غایب ازیراخیال تو از پیش خاطر نگرانم نمی رود
گریم زدردعشق‌و نگویم که‌حال‌چیست کین عذر بیش با همگانم نمی‌رود
خونی‌روانه کرده‌ام‌ازدیده‌وین‌عجب کزحوضِ قالب‌آبِ روانم نمی‌رود
چندان‌چوسگ‌بکوی تودرخفته‌ام که‌هیچ از خاك درگهِ تونشانم نمی رود
ذکرلب‌تو کرده‌ام ای‌دوست‌سالها هرگز حلاوتش ز دهانم نمی رود
از مشرب‌وصال‌خوداین‌جان‌تشنه را آبی بده که دست بنانم نمی رود
دانم یقین که ماه رخی قاتل منست جز بر تو ای نگار گمانم نمی رود
آبم روان زدیده‌و خوابم‌شده ز چشم اینم همی نیاید و آنم نمی رود
از سیف رفت‌صبرو دل‌وهردم اندهی نا خوانده آیدو چو برانم نمی رود

۶۷

اگر بخت و اقبال یاری کند مرا یار من غمگساری کند
درین کار اگر یار باید مرا جزاو کس نخواهم که یاری کند
چوبرآسمان اسب یابد مسیح چرا برزمین خرسواری کند
توآنی که بی شمع رویت مرا چراغ فلک خانه تاری کند
گراز رنگ و بوی تویابد مدد دی اندر زمستان بهاری کند
زدست توای جان چوآب حیوة شراب اجل خوشگواری کند
ولی بی گل روی تو سیف را سزه در ره چشم خاری کند

۶۸

طوطی خجل فرو ماند از بلبل زبانت
مجلس پر از شکر شد از پستهٔ دهانت

جعد بنفشه مویان تابی ز چین زلفت
حسن همه نکویان رنگی ز گلستانت

ما را دلیست دایم درهم چوموی زنگی
از خال هندو آسا وز چشم ترك سانت

همچون نشانه تا کی بر دل نهد جراحت
ما را بتیر غمزه ابروی چون کمانت

سر گشته یی که گردن پیچید در کمندت
دست اجل گشاید پایش ز ریسمانت

زآن بردرت همیشه ازدیده آب ریزم
تا[1] خون دل بشویم از خاك آستانت

جانم تو بی و بی تو بنده تنیست بی جان
وین نیز اگر بخواهی کردم فدای جانت

یا آنکه نیست از خطّ برعارضت نشانی
منشور ملک حسنست این خطّ بی نشانت

گر با چنین میانی از مو کمر کنندت
بار کمر ندانم تا چون کشد میانت

در وصف خوبی تو صاحب لسان معنی
بسیار گفت لیکن ناورد در بیانت

پا در رکاب کردی اسب مرادرا سیف
روزی اگر فتادی در دست من عنانت

ای رفته از بر ما ماگفته همچو سعدی
«خوش می روی بتنها تنها فدای جانت»

٦٩

کسی کو همچو تو جانان ندارد — اگرچه زنده باشد جان ندارد
گل وصلت نبوید گرچه غنچه — دلی پرخون لبی[2] خندان ندارد
شده چون تو توانگررا خریدار — فقیری کز گدایی نان ندارد
نخواهم بی تو ملك هردوعالم — که بی تو هردوعالم آن ندارد

۱ـ هردونسخه : با ۲ـ r و u : لب

غم‌ما خور دمی کآنجا که‌ماییم	ولایت غیر تو سلطان ندارد
تویی غمخوار درویشان‌وهرگز	دل شادت غم ایشان ندارد
گدا پرور نباشد آن توانگر	که همت همچو درویشان‌ندارد
بمن ده‌زآن‌لب‌جان‌بخش‌بوسی	که درددل‌جزاین درمان‌ندارد
دلم چون‌جای‌عشق‌تست‌اورا	بگو تاجای‌خود ویران‌ندارد
غم عشق ترا عنبر مثالست	که‌عنبربوی‌خود پنهان‌ندارد
گل‌حسنی که‌تا[1] امروزبشکفت	بغیراز روی تو بستان‌ندارد
امید سیف فرغانی بوصلست	که‌مسکین‌طاقت‌هجران‌ندارد
بفرمان تو صد دردست او را	وگر ناله کند فرمان ندارد

۷۰

در تن زنده یکی مرده بود زندانی
دل که او را نبود با تو تعلّق جانی
ما برآنیم که تا آب روان در تن ماست
برنگیریم ز خاك در تو پیشانی
هرچه در وصف‌تو گویندو کنند اندیشه
آن همه دون حق تست‌و تو برتر زآنی
بدوسه نان که برین سفرهٔ خاك‌آلودست
نتوان کرد سگ کوی ترا مهمانی
نیکوان جای بگیسوی چو عنبر روبند
چون درآید سر زلف توبمشک افشانی

۱- u : ما

تو بلب مرهم رنجوری و درحسرت آن
مرد بیمار فراق تو ز بی درمانی

جان بدادیم و برآنیم که حاصل نشود
دولت وصل توای دوست بدین آسانی

بر سر خوان وصالت بتناول نرسد
بخت پیر من درویش ز بی دندانی

گرچه آنکس که خَرَد مثل ترا نفروشد
گر بملک دو جهانت بخرند ارزانی

ورچه مردم طلبند آنچه ندارند ترا
آن گروهند طلب کار که با ایشانی

من غلام توام و بنده شدند آزادان
هندوی چشم ترا ای مه ترکستانی

هر که جان ترک کند زنده بجانان باشد
چون شود زنده بجانان چه غم از بی جانی

سیف فرغانی چندت بتواضع گوید
کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی

۷۱

درسمن باآن طراوت حسن این[۱] رخسارنیست
در شکر باآن حلاوت ذوق این[۲] گفتارنیست

ژاله بر برگ سمن همچون عرق برروی او
لاله درصحن چمن مانند آن رخسارنیست

---

۱ و ۲– ۳ : آن

دوش گفتم از لبش جانم بکام دل رسد
چون کنم او خفته و بخت رهی بیدار نیست

ای بشیرینی ز شکّر در جهان معروف تر
شهد با چندان حلاوت چون تو شیرین کار نیست

چون تو روزی مرهم وصلی نهی بر جان من
گر بتیغ هجر مجروحم کنی آزار نیست

بر دل تنگم اگر کوهی نهی کاهی بود
کانچه جز هجر تو باشد بر دل من بار نیست

تا درآید اندرو غمهای تو هر سو دَرَست
خانهٔ دلرا که جز نقش تو بر دیوار نیست

مستی و دیوانگی از چون منی نبود عجب
کز شراب عشق تو در من رگی هشیار نیست

گر همه جانست اندر وی نباشد زندگی
چون کسی را دل ز درد عشق تو بیمار نیست

در سخن هر لفظ کندر وی نباشد نام تو
صورتش گر جان بود آن لفظ معنی دار نیست

هر که عاشق نیست از وصلت نیابد بهره‌یی
هر که او نبود بهشتی لایق دیدار نیست

سیف فرغانی چو روی دوست دیدی ناله کن
عندلیبی و ترا جز روی او گلزار نیست

چون مدد از غیر نبود صبر کن تا حل شود
«ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست»[۱]

۷۲

ای آنکه حسن صورت تو نیست در کسی
معنیّ صورت تو ندانست هر کسی

ای بهر روی خویش زما کرده آینه
نشنیده ام که آینه کرد از صور کسی

این طرفه ترکه ازنظرم رفته‌ایّ و باز
غیر تو می نیایدم اندر نظر کسی

کار مرا حواله بدیگر کسی مکن
کَندر جهان بجز تو ندارم دگر کسی

درعالمی که خلق در آن جمله بنده‌اند
سلطان شد ار ترا نظر افتاد بر کسی

گرد از وجودِ خاکیِ عاشق برآورد
چون اوفتاد[۲] آتش عشق تو در کسی

شب را بدم چوروز کند روز را چو شب
از شوق[تو][۳] گر آه کند در سحر کسی

روزی لبش بـآه ندامت کنند[۴] خشک
گر بهر تو شبی نکند دیده تر کسی

۱ـ مصراع از سعدیست ۲ـ u : افتاد ۳ـ u ندارد ۴ـ u : کند

خاك درت بملک دو عالم نمی دهم
چیزی بجان خرد نفروشد بزرکسی

کس بی عنایت تو بتو در نمی رسد
بی لشکر تو بر تو نیابد ظفرکسی

آن کو ز جان بکرد قدم راه تو برفت
ای راه تو بپای نبرده بسرکسی

اندر طریق عشق تو مردن سلامتست
و ای ارسلیم عود کند زین سفرکسی

جویایِ ملک عشقت اگر چه بود فقیر
او محتشم بود نبود مختصرکسی

در رزمگاه همّت رستم نبرد او
نی سام سیم چیزیُ[1] ونی زال زرکسی

تا خاك و زر بسنگِ سَوِیَّت نکرد راست
در عشق تو نگشت چو زر ناموركسی

لفظیست شعر بنده و معنیش جمله تو
در شعر ذکر تو نکند این قدر کسی

از شعرها که گفتم و از نیکوان که دید
خوشتر حدیث تست و تو ای خوبترکسی

اندر طریق وصف تو ای توبرون زوصف
رفتم چنانک نیست مرا بر اثر کسی

۱– u : خیری

در نظم شعر چون بزبان در فشان کند
تا سینه چون صدف نکند پر گهر کسی
گویندهٔ حدیث ترا من بدین سخن
کردم خبر که از تو ندارد خبر کسی
این نوعروس غیب که‌از پرده رونمود
بنگر، بپوش‌عیب چو من بی‌هنر کسی

۷۳

ای در لب لعل تو شکر تعبیه کرده
خوشتر ز شکر چیز دگر تعبیه کرده
گه خندهٔ شیرین تو گاهی سخن تو
در پستهٔ تنگ تو شکر تعبیه کرده
با جوهر عشق تو دل سوختهٔ من
خاکیست در اجزاش گهر تعبیه کرده
بر چهرهٔ زردم ز غمت اشک روانم
آبیست درو خون جگر تعبیه کرده
با شعر چو سیماب روان گوهر نفسم
مسیست درو مهر تو زر تعبیه کرده
نادیده رخ خوب تو در وصف تو ما را
در ضمن معانیست صور تعبیه کرده
ای‌عین خود ازچشم‌نهان کرده‌وخودرا
در باطن اعیان باثر تعبیه کرده

رویت که نخستین اثرش صبح وجودست
یک لمعهٔ خود درمه‌وخور تعبیه کرده
آن سُرمه که عشّاق بدان روی تو بینند
سودای تو در عین بصر تعبیه کرده

۷٤

ای گلستان حسن ترا بنده عندلیب
درد مراست نرگس بیمار تو طبیب
بازم بخوان بلطف و بنازم ز درمران
هرچند گل نیاز ندارد بعندلیب
درحال من نظرکن واز آه من بترس
کزعشق بهره مندم و ازوصل بی‌نصیب
زنهار[1] با غریب و گدا لطف کن که‌من
درکوی تو گدایم و در شهر توغریب
درشهر با توام خبر عشق فاش شد
ازاشکم این تواترواز شعرم این[2] نسیب
عقلم چنان برفت که امروز عاجزست
ز اصلاح من معلم و زارشاد من ادیب
حسنت رضا نداد بسامان [کار][3] من
لیلی روا نداشت که مجنون بود لبیب
باروی چون نگار توخاك رهست گل
بازلف مشکبار تودردسرست طیب[4]

۱– u : زینهار ۲– u : آن ۳– u ندارد. ۴– این بیت در u نیست.

با جز تو دوستی نبود شغل اهل دل
حاشا که دستکار مسیحا بود صلیب
این بنده ازوصال تو محروم بهرچیست
او درطلب مُجِدّو تویی دردعا مُجیب
تیر دعای من بنشانه نمی رسد
اَلرَّمیُ قَد تَواتَرَ وَالسَّهمُ لا یُصیب
من داعی توام باجابت امیدوار
داعیکَ لایُرَدُّ وراجِیکَ لایُخیب[1]
نبود شکیب ازگل روی تو سیف را
تا عندلیب منبرِ گل را بود خطیب

۷۵

هر کس ازعشق می‌زندنفسی — عاشق تو بجز تونیست کسی
شکرستان حسنی و ماییم — شکرستان حسن را مگسی
نظری سوی ما گدایان کن — کِندرین حسرتند خلق بسی
دردل هرکسی ز تو سوزی — در سر هریکی ز تو هوسی
ازپی صید ما میفکن دام — که ز دست تویم در قفسی[2]
شرمسارم که بهر خدمت تو — جز بجانیم نیست دست رسی
ای که درپیش تیز می‌رانی — یکدم اندیشه کن ز بازپسی
بتو پیوست سیف فرغانی — نتوانم جدا شدن نفسی
ببرد با خودش ببستانها — خویشتن چون‌بآب‌داد خسی

۱– u : نجیب ۲– u : قفصی، برعایت قوافی املاء متن انتخاب شد.

۷۶

ای در سخن دهانت تنگ شکر گشاده
لعلت بهر حدیثی گنج گهر گشاده

ای ماه بندهٔ تو هر لحظه خندهٔ تو
ز آن لعل همچو آتش لؤلوی تر گشاده

بهر بهای وصلت عشاق تنگ دل را
دستی فراخ باید در بذلِ زر گشاده

در طبعم آتش تو آب سخن فزوده
وز خشمم اندُهِ تو خون جگر گشاده

تن را بگرد کویت پای جواز بسته
دلرا بسوی رویت راه نظر گشاده

تا لشکر غم تو بشکست قلب ما را
بر دل ولایت جان شد بیشتر گشاده

چون زلف بر گشایی زیبد گرت بگویم
کبک نگار بسته طاوس پر گشاده

شب در سماع دیدم آن زلف بستهٔ تو
چون چتر پادشاهان روز ظفر گشاده

روی ترا نگویم مه زآنکه هست رویت
گلزار نو شکفته فردوس در گشاده

گر عاشق تو فردا اندر سفر نهد پا
صد در ز خُلد گردد اندر سفر گشاده

تا از سماع نامت چون عاشقان برقصد
از بند خاک گردد بیخ شجر گشاده

از بار[1] فرقت تو جان از تن و تن ازجان
بند تعلق خویش از یکدگر گشاده

عشق چو آتش تو از طبع بنده هردم
همچون عصای موسی آب از حجر گشاده

زآن سیف می‌نیاید در کوی تو که دایم
در هر قدم ز کویت چاهیست سر گشاده

۷۷

دل شد ز دست و دست بدلبر نمی رسد
مرده بجان و تشنه بکوثر نمی رسد

غواص بحر عشق چو ماهی بدام جهد
چندین صدف گرفت و بگوهر نمی‌رسد

شاخ درخت وصل بلندست و سر کشید
آنجا که دست دولت ما بر نمی رسد

گر وصل دوست می‌طلبی همچومن گدا
درویش باش کان بتوانگر نمی رسد

عاشق بکوی او بدو دل ره نمی برد
عنقا بآشیانه بیک پر نمی رسد

پای طلب ز کوی محبت مگیر باز
هر چند تاج وصل بهر سر نمی رسد

۱- u : یاد

ای مفلسان کوی تو درویش خوانده
آن شاه را که نانش ازین در نمی‌رسد

توسا کنی چو کعبه و عاشق چو حاجیان
بسیار سعی کرده[1] بتو در نمی رسد

با عاشقان تو نکند همسری ملك
هرگز عرض بپایهٔ جوهر نمی رسد

من خامشی گزینم ازیرا بهیچ حال[2]
در وصف تو زبان سخن ور نمی رسد

هر بیت بنده قصهٔ دردیست سوزناك
لیکن چه سود قصه بداور نمی رسد

از من چو آفتاب نظر منقطع مکن
کز هیچ معدنی بتو این زر نمی رسد

هرگز بعاشقان تو ملحق نگشت سیف
بیچاره خر سوار بلشکر نمی رسد[3]

۷۸

گرچه ازبهر کسی جان نتوان داد زدست
چیست جان کز پی جانان نتوان داد زدست

ای گلستان وفا خار جفا لازم تست
از پی خار گلستان نتوان داد زدست

۱– u : کرده و؛ r : کردو ۲– u : بی‌چاك ۳– این غزل باستقبال قصیدهٔ عمادی شهریاری سروده شده است، بمطلع

ره می‌رویم و دیده برهبر نمی‌رسد کان می کنیم و تیشه بگوهر نمی‌رسد

همچو تو دوست مرا دست بدشواری داد
چون بدست آمدی آسان نتوان داد زدست

گرچه آن زلف پریشانی دلراست سبب
آن سر زلف پریشان نتوان داد ز دست

دی یکی گفت برو ترك غم عشق بگو
بچنان وسوسه ایمان نتوان داد زدست

خاك کوی تو بملك دو جهان نفروشم
گوهر قیمتی ارزان نتوان داد ز دست

جای موری که مرا دست دهد بردرتو
بهمه ملك سلیمان نتوان داد ز دست

محنتت را که گدایانش چونعمت بخورند
بهمه دولت سلطان نتوان داد ز دست

سیف فرغانی اگر چند توانگر باشی
بر درش جای گدایان نتوان دادزدست

۷۹

بخت واقبال خوهی خدمت درویشان کن
پادشاهی طلبی بندگی ایشان کن

دامن زنده‌دلان گیر وازآن پس چومسیح
بنفس در بدن مرده اثر چون جان کن

لشکر دل بکش و ملك سلیمانی را
آبدان گرنخوهی همچو سبا ویران کن

گرتوخواهی که درین کارگهِ کون‌وفساد
آنچه گویی بکنند آنچه بگویند آن کن

ورتو فرمان بری‌ازحکم تو گردن‌نکشد[۱]
چرخ را گر تو بگویی که سرا فرمان کن

ای خداجوی بروچاکر درویشان باش
وی شکم بنده برو بندگی سلطان کن

آب رو برد بسی را سگ نفس‌ازپی‌نان
ازتو گر گوشت خوهدسوزنش‌اندرنان کن

مال بگذارو درین راه تهی دست‌درآی
لکن از راه زن اندیشه چو بازرگان کن

بسر وقت تو تا دست حوادث نرسد
قدم خویشتن از همرَه خود پنهان کن

اگرت عشق زبیماری جان صحّت داد
هر کرا درد دلی هست برو درمان کن

عشق شیرست‌و چو طعمه طلبد، ازپی‌او
جگر خون شده بر آتش‌دل بریان کن

زین نمط‌شعرازوخواه که گرمست‌ازعشق
از درختان طمع میوه بتابستان کن

سیف فرغانی اگر ملک ابد میخواهی
اینچنین‌ملک‌بدست‌ازَدرِ درویشان کن

۱ــ هردونسخه : نکشند

۸۰

دلستانا از جهان رسم وفا برداشتی
با وفاداران خود تیغ جفا برداشتی

ما ز مهر دیگران پیوند ببریدیم و تو
مهر از ما برگرفتی دل ز ما برداشتی

ملک داران جهانِ حسن را در صفِّ عرض
شد علمها سرنگون تا تو لوا برداشتی

تو بدست حسن خود خورشید نیکوروی را
از پی سیلی زدن موی از قفا برداشتی

هر کرا تو بفکنی کس بر نگیرد در جهان
گرچه بتوانی میفکن هر کرا برداشتی

در مصاف امتحان با من سپر افگنده‌اند
پادشاهان جهان تا تو مرا برداشتی

ما گدایانیم ، سلطانان خریدار تواند
ای توانگر زین سبب چشم از گدا برداشتی

دُر بدست آمد صدف را نزد تو قدری نماند
لعل حاصل شد نظر از کهربا برداشتی

همچو کاغذ پاره در سوراخ دیوارم منه
چون بدست لطف خود از ره مرا برداشتی

دوش با من گفت عشقت بنگر ای گستاخ گوی
کَندرین حضرت شکایت از کجا برداشتی

آسمان همچون زمین سر می‌نهد بر پای تو
تا بعزم دستبوسِ دوست پا برداشتی

چون سکندر گرچه پیمودی[1] بسی شیب و فراز
چون خضر از لعل او آب بقا برداشتی

در سماع از قول تو عشاق افغان می کنند
تا تو بی برگ اندرین پرده نوا برداشتی

۸۱

* اگرچه حدّ من نبوَد حدیث عشق تو گفتن
چو بلبل روی گل بیند بود معذور از آشفتن

هوس بازان عشق تو ز وصل چون تو شیرینی
چو فرهاد اند بی حاصل ز کوه بیستون سفتن

ترا در خواب چون بینم که مشتاقان رویت را
شب است از بهر بیداری و روز از بهر ناخفتن

گل خوش بوی مردم را بخود مشغول می دارد
بخندای غنچه لب تا گل خجل ماند ز اشکفتن

اگر همچون نگین در زر نشاند بخت و اقبالم
ز غیر تو اگر شمعم بخواهم نقش پذرفتن

و گر تو نزد من آیی ز عزّت خاك راهت را
بخواهد مردم چشمم بجاروب مژه رفتن

۱ــ هردو نسخه : بنمودی * r این غزل را ندارد

گدا گر توشه‌یی خواهد کرامت کن ببخشیدن
فقیر از تحفه‌یی آرذ تفضّل کن بپذرفتن
اگرچه ترك من گفتی نگویم ترك تو زیرا
خلاف دوستی باشد بترك دوستان گفتن
چو سعدی سیف فرغانی حدیث عشق با هر کس
همی گوید که درد دل بیفزاید ز ناگفتن

۸۲

چو عاشقان تو عیش شبانه می کردند
می صبوحی اندر چمانه می کردند
بنام تو غزل عاشقانه می گفتند
بیاد تو طرب عارفانه می کردند
خمار در سر و گل در کنار و می در دست
حدیث حسن تو اندر میانه می کردند
بوصف حسن رخت چون روان شد آب سخن
ز سوز وجد چو آتش زبانه می کردند
چو بلبلان چمن ناله و فغانشان بود
ز عشق روی تو گل را بهانه می کردند
بچنگ مطرب حاجت نداشت مجلس شان
که بلبلان همه بانگ چغانه می کردند
عروس لطف برون آمد از عماری غیب
چو مهد غنچهٔ گل را روانه می کردند

بخار مشک برانگیختند در بستان
مگر بنفشهٔ زلف تو شانه می کردند
چو موش در دهن گربه دشمنان خاموش
که بهر ماوتو عوعو سگانه می کردند
درین خرابه که من دارم و دلش نامست
غم ترا چو گهر در خزانه می کردند
توانگران را زر بود لیک درویشان
درین نیاز دُرِ اشک دانه می کردند
بر آن امید که پرده برافگنی شب و روز
چو در مقام برین آستانه می کردند
جفای تو چو بدیدند شد بشکر بَدَل
شکایتی که ز جور زمانه می کردند
چو تو ز شهر برفتند سیف فرغانی
جماعتی که درین کوی خانه می کردند

۸۳

من تحفه از دل می کنم نزدیک جانان می برم
وَر نیز گوید جان بده من بنده فرمان می برم
چون من گدای هیچ کس جز جان ندارم دست رس
معذورم ار پای ملخ نزد سلیمان می برم
من کار عشق دوست را آسان همی پنداشتم
بار گران برداشتم افتان و خیزان می برم

گر تیغ بر رویم زند رو برنگردانم ازو
بادوست عهدی کرده‌ام لابد بپایان می‌برم
هر شب بآواز سگان آیم بکوی دلستان
آری ببانگ بلبلان ره سوی بستان می‌برم
آن دوست پای خویشتن در دامن من می‌کند
هر گه که بهر فکر او سر در گریبان می‌برم
تا زد غمش چوگان خود براسب میدانیِ من
من گوی دولت هر زمان از پادشاهان می‌برم
در حضرت آن دلستان چون سیف فرغانی سخن
گوهر بسوی معدن و لولو بعمان می‌برم
چون سعدی ازروی وفامی گویم ای کان صفا
من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم

۸٤

چو روی تو گل رنگین ندیدم
ترا چون گل وفا آیین ندیدم
من اندر مرکز رخسار خوبان
چو خالت نقطهٔ مشکین ندیدم
ندیدم چون تو کس یا کس چو تو نیست
ز مشغولی بمه پروین ندیدم
چو تو ای بت رخت را سجده کرده
بت سنگین دل سیمین ندیدم
برآرم نعرهٔ عشقت چو فرهاد
که چون تو خسرو شیرین ندیدم
چو تو در روم نبوَد دلستانی
نه اندر چین ولی من چین ندیدم
بسوی سیف فرغانی نظر کن
که چون او عاشق مسکین ندیدم

۸۵

تا بکی این جور کشیدن زیار / خون زدل خسته چکیدن زیار
جور کش و صبر کن ای دل که هست / شرط وفا جور کشیدن ز یار
ضربت چون تیغ کشیدن ز دوست / شربت چون زهر چشیدن زیار
گر بجفایی بر ماند[1] ترا / شرط وفا نیست رمیدن ز یار
یار اگر از ما ببُرد حاکمست / ما نتوانیم بریدن ز یار
سنّت عشقست برین درد عا / گفتن و دشنام شنیدن زیار
حکم ادب هست درین ره قفا / از دگران خوردن و دیدن زیار
جان بده و مال که سودی نکرد / جان بدرم باز خریدن ز یار
سیف بجهدی نرسی نزد او / ز آنکِ نیارست[2] رسیدن زیار[3]

۸۶

ای ترا هرگز نبوده یاری از یاران دریغ
وصل خود را چند داری از طلب کاران دریغ
غم فرستادی بجانم جان بدل ایثار کرد
یار را هرگز نباشد راحت از یاران دریغ
ما همه بیمار عشق و داروی ما وصل تست
ظلم باشد داشتن دارو ز بیماران دریغ
شمع وصلت کرده روشن روز چندین خفته را
در شب تاریک هجرت مانده بیداران دریغ

۱ـ u : کر بجفای برماند ۲ـ r : نیازست ۳ـ دراصل همچنین است

خشک شد بی آب وصلت کِشت زار عیش ما
تا بکی داری ز کِشت خشک ما باران دریغ

من باقبالی برین در دارم آبی ورنه داشت
خاك این درگاه را دولت زبسیاران دریغ

هر که بیند با رقیبان مر ترا گوید همی
هستی ای گنج گهر در صحبت ماران دریغ

یار زیبایی و لیکن اندُه یارانت نیست
دلبری لیکن نداری خوی دلداران دریغ

۸۷

ای خریداران رویت عاشقان جان فروش
شور در مردم فتاد از عشق رویت روبپوش

با قفاداران انجم ماه نتواند زدن
بارخت پهلو اگرخورشید باشد پشت روش[۱]

من خمش بودم مرا آورد شوقت در سخن
چون دم اندر نی کنی لابد برآید زو خروش

آفتاب گرم رَورا کآسمانها در قفاست
گر مدد زآن رخ نباشد یخ بگیرد آب روش

بس عجب سرّیست سرّ عشق کز آثار او
نی توان کردن حکایت نی توان بودن خموش

دردلم از عشق تو صد درد و می گویی منال
می نهی بر آتشم چون دیگ و می گویی مجوش

۱ــ r : پشت وروش

شهد اندرنان و مسکین را همی گویی مخور
زهر اندر آب و عاشق را همی گویی بنوش

پایم اندر بند می آری [و می گویی][1] برو
استطاعت باز می گیری و می گویی بکوش

بار عشقت را که نگرفت آسمان بر پشت خود
من زمین وارش چو کَه تا چند بردارم بدوش

عشق می گوید بجانان جان بده گر عاشقی
هرچه او گوید بدل باید شنودن نی بگوش

مست عشق تو بروز حشر گردد هوشیار
هر که شب می خورده باشد بامداد آید بهوش

از هوای تست دایم جان مادر اضطراب
باد می آرد نه آتش آب دریا را بجوش

بر امید وعدهٔ فردا که روز وصل تست
رقصها کردیم دی وشورها کردیم دوش

زاهدی کز خمر عشق تو همی کرد اجتناب
گرچه پُر آب انابت بود، بشکستم سبوش

روح باچندان خِرَد سودایی آن روی خوب
عقل با چندین ادب دیوانهٔ زنجیرِ موش

سیف فرغانی ترا عاشق نشاید گفت از آنک
جان فروشانند عشّاق و تویی جانان فروش

۱ــ u ندارد

۸۸

روز رخت که غرّهٔ ماه جمال تست
هر شب مدد کنندهٔ بدر کمال تست

هم نظم شعر من خبری از حدیث عشق
هم حسن روی گل اثری ازجمال تست

عنقای عقل بنده چو پروانهٔ چراغ
پر سوخته ز پرتو شمع جلال تست

تیر نظر همی نرسد آفتاب را
آنجا که قوس ابروی همچون هلال تست

در بوستان که خلعت سبز از بهار یافت
لاله نمونه‌یی زدو گل برگ آل تست

تا باز جرّه گرا چه کند مرغ ملک صید
خسرو شکار طوطی شیرین مقال تست

چندین غزل که مردم ازآن رقص میکنند
تأثیر وجد عاشق شوریده حال تست

با آنک اهل مدرسه لالندازین حدیث
آنجا چو نیک در نگری قیل وقال تست

عین الحیوٰة را بکفی[۲] خاک کی خرد
آن سوخته که تشنهٔ آب وصال تست

سیف اردرین طریق کمالی نیافتی
در خویشتن تصوّر نقصان کمال تست

۱– u و r : باز چترا کر ۲– r : بکف

آن دوست در تصور ناید خیال وار
در وصف او هرآنچه تو گفتی خیال تست

۸۹

اگر چو خسرو و خاقان سزای تاج وسریری
ترا گلیم گدایی به از قبای امیری
بوقت می گرو واز سپید رویی[۱] خود دان
بزرِ سرخ خریدن سیه گلیم فقیری
ترا چه عیب کند یار و گر کند چه تفاوت
گر آفتاب کند عیب ذرّه را بحقیری
چو دوست سایهٔ لطفی فگند برسر کارت
بروی پشتِ زمین را چو آفتاب بگیری
ترا سعادت عشقش بپایه‌یی برساند
که خس دهی بستانند و زر دهند نگیری
اگر سلامت خواهی چراغ مجلس او شو
چو او فروخت نسوزی [و چون][۲] بکشت نمیری
چو آتش آنچه بیابی برنگ خویشتنش کن
چنان مشو که زبادی چو آب نقش پذیری
مدام در پی او رو که راه عشق بداند
که چشم عقل تو کورست اگر[۳] بدیده بصیری

۱– u : ممکرووقمی سسدرویی؛ r : بوقت منکر ووقتی سپیدرویی...
۲– u : چو ۳– u : اکرحه

تو نقد خود بدگر کس سپار تاش بسنجد
بسنگ خویش فزونی بنزد خویش کثیری[1]

فطیر عقل تو خامست بی‌حرارت عشقش
برو بسوز که خامی ، برو بپز که خمیری

سخن بقدر تو گویم که طعمه کرد نشاید
طعام مردم بالغ ترا که طفلِ بشیری

بگوش هوش زمانی سماع قول رهی کن
اگر عطارد ذهنی ور آفتاب ضمیری

چو سیف روز جوانی بعاشقی گذراند
سعادتش برساند[2] چو بخت بنده بپیری

۹۰

آنچه ز تست حال من گفت نمی‌توانمش
چون تو بمن نمی‌رسی من بتو چون رسانمش

هر نفسم فراق تو وعده بمحنتی کند
هرچه بمن رسد ز تو دولت خویش دانمش

زهرم اگر دهی خورم چون شکر و ز غیر تو
گر شکری رسد بمن همچو مگس برانمش

زخم گر از تو آیدم مرهم روح سازمش
رنج چو از تو باشدم راحت خویش خوانمش

۱– در u بی نقطه ودشوار یابست ۲– r : برماند

ملکم اگرجهان بودترك کنم برای تو
اسبم اگر فلک بود در پی تو دوانمش

تیر که از کمان تو در طرفی روان‌شود
بر کنم از نشانه‌و در دل خودنشانمش

مرد طبیب را خبر از تپش جگر دهد
خون‌دلی که همچواشک ازمژه‌می‌چکانمش

دل بتو داده‌ام ولی باز درین ترددم
تابتوچون گذارمش یازتوچون ستانمش

سیف اگر ز بهر تو مال فدا کند مرا
دست بجان نمی‌رسد تا بتو برفشانمش

۹۱

دی یکی گفت که ازعشق خبرها دارد
سرِ خود گیر که این کار خطرها دارد

دگری گفت قدم در نِه‌و اندیشه مکن
اندرین بحر که این بحر گهر ها دارد

ای گرو برده ز خوبان ، بجز ازشیرینی
قصب السبقِ کمال توشکر ها دارد[1]

آنچه از حسن‌تو دیدم ز کبوتر طوقیست
وه که طاوس جمال تو چه پرها دارد

آمدم بر در تو تا مگر از صحبت تو
چون تو سلطان شوم‌و صحبت‌اثرهادارد

۱ــ این بیت درنسخه r پنجمین بیت ازین غزلست

همه دانند زدرویش و توانگردر شهر
کین گدا از پی در یوزه چه درهادارد

گر چه در صفِّ[۱] غلامان تودارم کاری
شاخ دولت بجز این میوه ثمرها دارد

کیسه پُر کرده‌ام از نقد امیدو اَملم
بر میان از پی این کیسه کمرها دارد

هفت‌عضوم زغم‌عشق‌توخون[۲]می گریند
اشک خونین بجز از چشم سمرهادارد

از غم اندیشه ندارم که درین کاردلم
از پی‌خون شدن‌ای‌دوست جگرهادارد

گربتیغم بزنی کشته نگردم که چوشمع
گردنم از پی شمشیر تو سرها دارد

انده عشق تو امروز در آویخت چوفقر
بگدایان که توانگر غم زرها دارد

سیف فرغانی اگر مرد بود بنشیند
پس هر پرده که در پیش سفرها دارد

۹۲

دلستانی که بجان‌نیست امان‌ازچشمش
شد بیکبار پر از فتنه جهان از چشمش

دوست هرجا که نظر کرد بتیر غمزه
زخم‌خورده دل‌صاحب‌نظران‌ازچشمش

۱ــ r : وصف ۲ــ u : حون؛ r : چون

هرچه از دیدن آن دوست ترا مانع شد
گر همه نوربصر بود بران از چشمش

ببراتی که ندارد دل خلقی بستد
نرگس تازه که آورد نشان از چشمش

دل بخونابهٔ اشک از مژه پیدا آورد[۱]
آنچه در مخزن جان داشت نهان از چشمش

نزد سلطان روم ای دلبرو گویم زنهار
بده انصافم و دادم بستان از چشمش

هر کرا عشق تو زد نشترغم بر رگ جان
خون دل باز گرفتن نتوان از چشمش

همچومن برسر کوی توبسی سوخته هست
روی برخاك درو آب روان از چشمش

هر که در مطبخ سودای توغم خورد بریخت
آب در صورت خون برسر نان از چشمش

هر کرا چشم توباشی همه چیزی بیند
زآنکه غایب نبود کون ومکان ازچشمش

سیف فرغانی چون دیده بپوشیدی ازو
عیب ازدیدهٔ خود دان ومدان ازچشمش

۹۳

کبر با اهل محبت ناز با اهل نیاز
کار معشوقان بود گر عاشقی چندین مناز

۱- u : سداورد

عاشق از آلایش کَونین باشد برحذر

حوری از آرایش مشّاطه باشد بی‌نیاز

کار بهر دوست کن، بر[1] دوست باشد مزد تو

دشمن تست آنچه دارد مر ترا از دوست باز

نان برای او خوری با روزه همسنگی کند

خواب بهر او کنی کمتر نباشد از نماز

جان خود را در رهانِ[2] عشق نِه وا رَه ز خود

باز شد مرغی که او را طعمهٔ خود کرد باز

گرچه مملوکست چون منظور سلطانی شود

کوس محمودی زند در وصفِ محبوبان ایاز

همچو شمع ار[3] عاشقی باسوز دل باآب چشم

شب بروز آور، گهی می‌سوز و گاهی می‌گداز

گر بگوید دوست اشک از سر فروباری چو شمع

ور بخواهد باز آتش در دهان گیری چو گاز

گر دلت او را خوهد تن را چه عزت جان بده

ور ز قدرش آگهی زر را چه قیمت سر بباز

ور بجان قصدت کند می‌بین قضا را جمله عدل

ور ز تو نعمت برد می‌رو بلا را پیش باز

ور دهد دستت که خود را پای بر گردن نهی

تا بعلّیین نداری مانعی سر بر فراز

۱- u : با ۲- r : دهان ۳- u : از

سیف فرغانی زخود بگذر قدم درراه نه

درسواران بنگر و باخر درین میدان متاز

۹٤

دوش مارا ازسعادت بود جانان در کنار

دل برون رفت ازمیان چون آمد آن جان در کنار

ترک جان کن تا بیاید باتوجانان درمیان

هردو نتوانی گرفتن جان وجانان در کنار

بود امشب مجلس ماراو مارا تا بروز

شمع رخشان درمیان و ماه تابان در کنار

مفلسی را شاهدی چون پادشاهی میهمان

بی دلی را دلبری همچون گلستان در کنار

اندرین حالت بیا ای طالب اندرمن نگر

تا ببینی بلبلی را باغ و بُستان در کنار

گاه بامامی فگند ازلطف گویی درمیان

گاه او را می نتاد اززلف چوگان در کنار

قند می بارید ازآن لعل دُرافشان درسخن

مشک می افشاند ازآن زلف پریشان در کنار

وقت من از گریه و ازناله می کردند خوش

شمع گریان درمیان وچنگ نالان در کنار

شکّر و گل داشت آن دلدا روس ازوصل او

داشتم تاوقت صبح این درد هن وآن در کنار

شوق در دل بی‌فتور و شور در سر بر دوام
درد عشق اندر میان جان و درمان در کنار

فتنهٔ مرد ست و زن آن ماه تابان در میان
راحت جانست و تن آن شاه خوبان در کنار

ای بسا شبها که من در هجر او می‌ریختم
اشک خونین در گریبان و ز گریبان در کنار

بحر مو ٔاجست عشق و دز میان بحر صبر
کشتی نوحست و ما را هست طوفان در کنار

با چنین شوق جگرسوزست حال دل چنانک
دایهٔ بی‌شیر و او را طفل گریان در کنار

تو میا اندر میان کار خود کآن دوست را
تا تو باشی در میان آورد نتوان در کنار

دوست را با سیف فرغانی هر آن کو دید گفت
کان مروارید دارد بحر عمان در کنار

۹۵

عاشقم بر تو و بر صورت جان پرور تو
من ازین معنی کردم دل و جان درسر تو

همچو بازان نخورم گوشت ز دست شاهان
استخوان می‌طلبم همچو سگان از در تو

ای علم کرده ز خورشید سپاه حسنت
مه استاره حشم[۱] یک نفر از لشکر تو

۱– u : چشم

دل اشکسته که چون پسته[1] گشادست دهان
قوت جان می‌طلبد از لب چون شکّر تو

تا بمعنی نظرم بر خط و رویت افتاد
عاشقم بر قلم قدرت صورت گر تو

گردنم کز پی پای تو کشد بار سری
طوق دارد ببقای ابد از خنجر تو

پرده بردار که از پشت زمین هر ذرّه
آفتابی شود از روی ضیا گستر تو

بَر ز آغوش و بَرِ تو بخورم گر یکشب
بخت بیدار بخوابانَدَم اندر بر تو

ترک خرگاه جهانی و برآرد شب و روز
مه و خورشید سراز خیمهٔ چون چادر تو

حسن کوجلوهٔ خود میکند اندر مه و خور
هر نفس صورت او جان خوهد از پیکر تو

گر بدانم که دلت را بسماعست نشاط
از رگ جان کنم ابریشم خنیاگر تو

سیف فرغانی پندار که شعر تو زرست
گر ببازار رود هیچ نیارد زر تو

۹۶

ای که در باغ جمالست رخ تو چون گل
گل تو در سخن آورد مرا چون بلبل

۱– u : کچون

گر ببستان نگری ور بگلستان گذری
باد بر خاك نهد پیش تو رخسارهٔ گل

نیست با عزّ تو در کوی تو درویشی عار
هست از بند غلامی تو آزادی ذُلّ

عشق تو تاختن آورد و مرا کرد شکار
چیست عصفور که سیمرغ در وزد چنگل

عجمی وار مرا سلسله در گردن کرد
هندوی زلف تو ای ترك تتاری کاکل

تشنهٔ وصل ترا چند سبو زد بر سنگ
طاق ابروی تو آن آب لطافت را پل[1]

هر که بی راه بَرِ عشق تو ره‌رفت اورا
زلف تو راه زد ای روی تو هادیِ سُبل

تو بدین حسن در ایام فزودی فتنه
من بدین شعر در آفاق فگندم غلغل

بسخن مرد ز عشّاقِ تو نتواند شد
همچو شاهین نشود خاد بزرّین زنگل

ادبم گفت خمش باش و دگر شعر مگو
نتوانم که مرا شوق [تو][2] می گوید قُل

سیف فرغانی در زمرهٔ عشّاق تو نیست
اسب شطرنج بمیدان نرود با دُلدل

۱ـ u : لطافت زایل ۲ـ u : ندارد

۹۷

مقبل آن قومی که با تو عشق دعوی کرده‌اند
وز دوعالم قصد آن درگاه اعلی کرده‌اند

روضهٔ مأوی نمی خواهند و نخلستان خلد
بینوایانی که در کوی تو مأوی کرده اند

زندگیِ تن چو جان را مانع است از روی تو
عاشقان زنده دل مردن تمنی کرده‌اند

عاشقان از بهر جانان ترک عالم گفته‌اند
زاهدان از بهر جنت ترک دنیی[1] کرده‌اند[2]

عاشق عالی نظر را کآرزو دیدار تست
کحل چشم جانش از نور تجلّی کرده‌اند

خال بر روی تو گویی از سواد چشم حور
نقش بندی بر بیاض دست موسی کرده‌اند

زآه عشاق تو مرده زنده می گردد مگر
تعبیه در روی[3] دَمِ احیای عیسی کرده‌اند

عشق ورز ار نام خواهی ای پسر کاهل سخن
ازبرای عشق مجنون ذکر لیلی کرده‌اند

سیف فرغانی اگر بد گفت و گر نیک از کرم
بشنو و عیبش مکن کز غیبش اِملی[4] کرده‌اند

۱– دراصل: دنیا ۲– r بعد ازین، بیت ذیل را دارد:
جای آن میمون همایون هست بالای بهشت وین کلاغان آشیان درزیر طوبی کرده‌اند
۳– u : دروی درون ۴– u : املا

۹۸

بهار آمد و گویی که باد نوروزی ۱ فشانده مشک براطراف باغ پیروزی
کنار جوی چوشد سبز در میان چمن بیابگو که چه خواهم من ازتونوروزی
ز وصل شاهد گل گشت نالهٔ بلبل چو درفراق تو اشعار من بدلسوزی
چه باشد ارتوبدان طلعت جهان افروز چراغ دولت بیچاره‌یی برافروزی
بلای عشق تو تازنده‌ام نصیب منست باقتضای اجل منقطع شود روزی
چوهست درحق من اقتضای رای توبد مگر که بخت منت می کند بدآموزی
مخواه هیچ بجز عشق سیف فرغانی که‌عشق‌دوست‌ترا بِه‌زهرچه‌اندوزی

۹۹

ازیار اگر چه دور شدی یار ازآن تست
وزکار اگر نفور شدی کار از آن تست
باری گر آمدی و نشد یار از آن تو
اکنون بیا که یار بیکبار ازآن تست
چون دوست طالب توبود ملک راچه‌قدر
هرگه که ری بحکم توشد خوار ازآنتست
درمکه گر قریش ترا قصد کرده اند
یک‌شهرچون‌مدینه پرانصار ازآن‌تست
بسیار و اندکی که ترا بود اگر برفت
هرچ آنِ ماست اندك و بسیار ازآن‌تست

۱– u : روزی

گربیش ازین غمی بُدوغمخواره‌یی نبود
زین پس غم آن دیگروغمخوار ازآنِ تست

ای حضرت تو مجمع اوصاف نیکویی
تو گلشنی و این همه ازهار از آن تست

عالم بتو منوّر و گیتی مزیّن است
ای آفتاب این همه انوار از آن تست

گر بخت راز خواب خلل گشت سر گران
مژده تراکه دولت بیدار از آن تست

با زلف همچو عنبرو لعل شکر فروش
دکان خلق بسته و بازار از آن تست

لطفیست مرتراکه زعشاق دل بَرَد
با این متاع جمله خریدار از آن تست

قندی همی خوهد دل رنجورم از لبت
دارو مگیر بازکه بیمار از آن تست

زین دل که درتصرف مهرتو آمده‌است
اندازه‌یی بکن که چه مقدار ازآن تست

برقلب دشمنان زن[1] وبشکن که بعدازین
ز اشعار سیف تیغ گهردار از آن تست

۱۰۰

کیست درین دور پیر اهل معانی   آنکه بهم جمع کرد عشق و جوانی

۱- u : بزن

قربت‌معشوق‌ازاهل‌عشق‌توان یافت　راه بود بی شک از صور بمعانی
گر تو چو شاهان برین بساط نشینی　نیست ترا خانه در حدودِ مکانی
در نَفَسی هرچه آنِ تست ببازی　درنَدِ بی ملک هردوکَون نمانی
نور امانت ز تو چنان بدرخشد　کآتش برق از خلال ابرِ دُخانی
خضر شوی در بقاو دانش و آنگاه　آب در اجزای توکند حَیِوانی
علم تو آنجا رسد بدو که چوحلّاج　گویی اَناالحقّ و نام خویش ندانی
همچو عروسان بچشم سرّ تو پیدا　رو بنمایند رازهای نهانی
جسم‌توزآن‌سان‌سبک‌شود که‌تو گویی　برد بدن از جوارِ روح گرانی
فاتحهٔ این حدیث دارد یک رنگ　ستّ[1] جهت را بنور سبع مثانی
هر که مرو را شناخت نیز نپرداخت　از عمل جان بعلمهای زبانی
گر خورد آب حیوٰة زنده نگردد　دل که ندارد بدو تعلّقِ جانی
من نرسیدم بدین مقام که گفتم　گر برسی تو سلام من برسانی

۱۰۱

چون دل گرفت لشکر سلطان عشق‌یار
دل هرچه کرد[2] کرد بفرمان عشق یار
ای اعتماد کرده بر اسلام خویشتن
آگه نه‌ای زکفرِ مسلمان عشق یار
گرجان و گر دلست اضافت مکن بخود
هرچ آنِ تست هست همه‌آنِ عشق یار

۱ـ هردونسخه : شش　۲ـ هردونسخه: کردست

همچون ملک شوی[۱] تو چو در سلک تو شود
دیوو پری بحکمِ سلیمانِ عشق یار

از چنگ گرگ نفس دلت بازرست اگر
شد[۲] گوسپند جان تو قربان عشق یار

گردست رس خوهید بچو گان زلف دوست
خود را در افگنید بمیدان عشق یار

بی خود برین بساط قدم نه که راه نیست
هشیار را بمجلس مستان عشق یار

در زیر بام چرخ مجوی آستان دوست
بالای عرش دان دَرِ ایوان عشق یار

اشکم بگوش خلق رسانید سرّ من
چشمم مدد نکرد بکتمان عشق یار[۳]

فردا که خلق را بعملها دهند مزد
بینی مرا گرفته گریبان عشق یار

ایمن ز بیم دوزخ و آزاد از بهشت
حیران حسن دلبرو سکران عشق یار

دم در کش ای فقیر اگرچه شدی چو سیف
سلطان ملک شعروغزل خوانِ عشق یار

کز چرخ برگذشت و بقیمت ز زر گذشت
نقد سخن ز سکهٔ سلطان عشق یار

۱۰۲

تنی داری بسان خرمن گل عرق ازوی روان چون روغن گل

۱- u : سوی ۲- هردونسخه : صد ۳- u این بیت را ندارد.

صبا ازرشکِ اندامِ چو آبت فگنده آتش اندر خرمن گل
چمن ازخجلت روی چوماهت شکسته چون بنفشه گردن گل
گر از رویت بهار آگاه باشد پشیمان گردد از آوردن گل
بسیل تیره ابر نوبهاری بریزد آبِ رویِ روشن گل
غم تو در گریبان دل من چو خار آویخته در دامن گل
منم از خوردن غمهای توشاد چو زنبور عسل ازخوردن گل
اگر از خاك کویت بو بگیرد قبای غنچه و پیراهن گل
چو دربرگ ازخزان زردی فزاید ز روح نامیه اندر تن گل
مها از سیف فرغانی میازار نخواهد عندلیب آزردن گل
گلت را همچوبلبل دوست دارست جُعَل باشد نه بلبل دشمن گل

۱۰۳

در شهر بحسن تو رویی نتوان دیدن
از دل نشود پنهان روی تو بپوشیدن[1]

من در عجبم از تو زیرا که ندیدستم
از ماه سخن گفتن وز سرو خرامیدن

هنگام بهار ای جان در باغ چه خوش باشد
بر یاد تومی خوردن بر بوی تو گل چیدن

با پستهٔ خندانت گر توبه کند شاید
هم قند ز شیرینی هم پسته ز خندیدن

در ملکش اگر بودی مانند تو شیرینی
فرهاد شدی خسرو در سنگ تراشیدن

۱– u : بوسیدن

در مذهب عشاقت آنراست مسلمانی
کورا نبود دینی جز دوست پرستیدن

کردیم بسی کوشش تا دوست بدست آید
چون بخت مدد نَکْنَد چه سود ز کوشیدن

تا دیدهٔ خود بینت با غیر نظر دارد
گر چشم ز جان سازی او را نتوان دیدن

از تیغ جفای او اندیشه مکن ای سیف
تأثیر ظفر نَبْوَد از[1] معرکه ترسیدن

۱۰۴

قومی که جان بحضرت جانان همی برند
شور آب سوی چشمهٔ حیوان همی برند

بی سیم و زر گدا و بهمت توانگرند
این مفلسان که تحفه بدو جان همی برند

جان بر طبق نهاده بدست نیاز دل
پای ملخ بنزد سلیمان همی برند

آن دوست را بجان کسی احتیاج نیست
خرما ببصره زیره بکرمان همی برند

تمثال کارخانهٔ مانیِ نقش بند
سوی نگارخانهٔ رضوان همی برند

اندر قمارخانهٔ این قوم پاک باز
دلق گدا و افسر سلطان همی برند

۱– u : در

این راه را که ترک سراست اولین قدم
از سرگرفته اند و بپایان همی برند
میدان وصل او ز پی عاشقان اوست
وین گوی دولتیست که ایشان همی برند
بیچارگان چوهیچ ندارند نزد دوست
آنچه ز دوست یافته اند آن همی برند
گر گوهرست جان تو ای سیف زینهار
آنجا مبر که گوهر از آن کان همی برند

۱۰۵

دلبری کز لطف گویی برتنش جان غالبست
حسن بررویش چو نزهت بر گلستان غالبست
نیکوان را بر بدن غالب بود اوصاف روح
بر بهشتی گرچه تن دارد ولی جان غالبست
ملک سلطانیست اورا درجمال وحسن ازآن
عشق اوبربنده چون برملک سلطان غالبست
آب حیوانست مضمر درلب لعلش ولیک
چون سخن گوید شکر برآب حیوان غالبست
گرچه دردعویِ خوبی ماه راحجت قویست
آفتاب روی او بر وی ببرهان غالبست
ورمرا از وی نداند کس عجب نبود ازآنک
هر که چیزی دوست می دارد بروآن غالبست

گرچه در انعام عام او تأمل میکنم
بارجای[1] وصل برمن خوف هجران غالبست

چون زنان[2] پوشیده باید داشت ازنامحرمان
آنچه از اسرار او برجان مردان غالبست

سیف فرغانی زدرد عشق‌واواحوال خویش
باگروهی گو که‌این‌حالت برایشان غالبست

۱۰۶

ای چون تو نبوده گل درهیچ گلستانی
آن کارچه کارست آن کوتازه کندجانی

گرچه نتوان گفتن‌می‌خوردن‌و خوش‌خفتن
در زیر درخت گل با چون تو گلستانی

کانجا ز هوا نبود در طبع تقاضایی
وآنجا ز حیا نبود بر بوسه نگهبانی

عاشق زلب جانان خمری‌چوعسل‌نوشد
زاهد بترش رویی با سرکه خورد نانی

یک‌روز مرا گفتی کامت بدهم یک‌شب
سیراب کجا گردد این تشنه بباران

صاحب هوسان هریک‌نسبت‌بکسی دارند
چون من مگسی داردچون‌توشکرستانی

درخانه نشین ورنی[3] برروی فکن برقع
کاشفته شود ناگه شهر ازچوتوسلطانی

۱– : باز جای ۲– u : زبان ۳– u : دوری

بادشمن بذگویم شد دوست رقیب تو
بهر تو روا دارم زاغی بزمستانی

گر سیف سرخو را اندر قدمت مالد
پای ملخی بخشد موری بسلیمانی

۱۰۷

بیناست چشم جان‌من از دیدن آن ماه‌رو
کزخال گندم گون او دارم برنگ کاه‌رو

کردست قدّم چون کمان، رویم برنگ زعفران
آن ماه رویِ سرو قد آن سرو قدِّ ماه رو

عکس رخ همچون‌مهش بر خیمهٔ گردون‌فتد
گر تُرک هندو چشم‌من بنمایداز خرگاه رو

خورشید گوید ماه‌را بر آسمان تکیه مکن
گرآب‌رو خواهی بنه برخاك این درگاه‌رو

نقاش معنی صورتی نار است[1] هرگزدرجهان
همچون رخ او تا بحسن افتاد درافواه رو

گر همچوسگ‌در کوی اواز آستان بالین کنی
بگشایدت ناچار در بنمایدت ناگاه رو

یك ره‌بعالم‌درنگرو آنگه در آن دلبر نگر
اول حجاب آنگاه در اول‌نقاب آنگاه‌رو[2]

ای‌ازبلاغمگین شده غم‌دیده‌ومسکین‌شده
یا خود میا اندر رهش یا برمتاب ازراه‌رو

چون در نماز ت‌جان‌ودل نَبوَد بجانان‌مشتغل
توسوی‌قبله بعدازین‌خوه پشت‌آور خواه‌رو

۱– u : آراست ۲– u این بیت را ندارد.

روبربساط عشق او با سیف فرغانی نشین
تا دم‌بدم بنمایدت در هر رخی آن شاه رو

۱۰۸

برنگ خود نیم[۱] زآن‌رو وزآن مو — که گل را رنگ بخشد مشک را بو
دوچشمم خیره‌شد[۲] دروی ندانم — نگارستان فردوس است یارو
ندارد هیچ خوبی فرِ آن ماه — ندارد پرّ طاوسان پرستو
دهان چون پسته‌و پسته[۳] پراز قند — لبان چون شکّر و شکّر سخن گو
عجب گر ملک روم‌و چین نگیرد[۴] — نگار ترک رو با خال هندو
زمن چون‌شیر از آتش می گریزد — بلی از سگ گریزان باشد آهو
نهاده دام اندر حلقهٔ زلف — فگنده تاب در زنجیر گیسو
ایا چون ساحری کار تو مشکل — ایا چون سامری چشم تو جادو
اگر در گلشن آیی ، سرو آزاد — زند در پیش بالای تو زانو
کسی را وصل تو گردد میسّر — که جان‌بر کف بود زر در ترازو
اگرچه آسمانش پشت باشد — نیارد با تو زد خورشید پهلو
کسی کو پیش گیرد کار عشقت — نهد کار دوعالم را بیکسو
جفای تو وفا باشد ازیرا — ز نیکو هرچه آید هست نیکو
از آن‌ساعت که‌تیر غمزه خوردم — من از دست کمانداران ابرو
هماندم سیف فرغانی بدانست — که جرم‌عاشقان جرمیست معفو

۱۰۹

ای‌رفته رونق ازگل روی تو باغ را
نزهت نبوده بی رخ تو باغ وراغ را

۱- u : بتم ۲- r : خیز شد ۳- r : پسته و بسته ۴- u بکیرد

هر سال شهر را ز رخت در چهار فصل
آن زیب و زینت است کزا شکوفه باغ را

در کار عشق تو دل دیوانه را خرد
زآن سان زیان کند که جنون سردماغ را

زردیِ درد بر رخ بیمار عشق تو
اصلیست آنچنانکه سیاهی کلاغ را

دلرا برای روشنی و زندگی، غمت
چون شمع را فتیل و چو روغن چراغ را

اول قدم ز عشق فراغت بود ز خود
مزد هزار شغل دهند این فراغ را

از وصل تو نصیب برد سیف اگر دهند[1]
طوق کبوتر و پر طاوس زاغ را

۱۱۰

ای مه و خور بروی تو محتاج
بر سر چرخ خاك پای تو تاج

چه کنم وصف تو که مستغنیست
مه ز گلگونه گل ز اسپیداج

هر که جویای تو بود همه روز
همه شبهای او بود معراج

پادشاهان که زر همی بخشند
بگدایان کوی تو محتاج

ندهد عاشق تو دل بکسی
بکسی چون دهد خلیفه خراج

عیب نبود تصلّف از عاشق
کفر نبود اناالحق از حلّاج

---

۱ ــ درهر دو نسخه : دهد

عشق را باك نیست ازخون‌ریز | ترك را رحم نیست در تاراج
چاره با عشق نیست جز تسلیم | خوف جانست با ملوك لجاج
دل نیاید بتنگ ازغم عشق | کعبه ویران نگردد ازحجاج
دل بتو داد سیف فرغانی | از نمد پاره دوخت بر دیباج
سخن اهل ذوق می گوید | بانگ بلبل همی کند دُرّاج

۱۱۱

جانم از عشقت[1] پریشانی گرفت | کارم از هجرتو[2] ویرانی گرفت
وصل تو دشوار یابد چون منی | مملکت نتوان بآسانی گرفت
گر سعادت یارباشد بنده را | سهل باشد ملک وسلطانی گرفت
دست در زلفت بنادانی زدم | مار را کودك بنادانی گرفت
دوست بی همت نگردد مِلك کس | مُلک بی شمشیر نتوانی گرفت
حسن رویت ای صنم آفاق را | راست چون دین مسلمانی گرفت
بر سر بالین عشاقت بشب | خواب چون بلبل سحرخوانی گرفت
گفتمت کامم بده، گفتی بطنز | من بدادم گر تو بتوانی گرفت
دربهای وصل اگرجان میخوهی | راضیم چون نرخش ارزانی گرفت
اینچنین ملکی که سلطان رانبود | چون تواند سیف فرغانی گرفت

۱۱۲

جرعه‌یی می نخورده ازدستش | بیخودم کرد نرگس مستش
هر که ازجام عشق اومی خورد | توبه گرسنگ بود بشکستش
بکسی مبتلا شدم که نرست | مرغ ازدام و ماهی ازشستش
بهمه جای می رود حکمش | بهمه کس همی رسد دستش

۱- r : حالم ازهجرت ۲- r : کارم ازعشقت

از عنایت مپرس کآن معنی / نیست درحق بنده گر هستش
هر که عاشق نشد، بدامن دوست / نرسد دستِ همّتِ پستش
سیف ازمشک بوی دوست شنید[۱] / برگریبان خویشتن بستش

۱۱۳

حدیث عشق در گفتن نیاید / چنین دُرهیچ درسفتن نیاید
ززیدوعمروشنو کین حکایت / چوواو عَمرو در گفتن نیاید
جمال عشق خواهی جان فدا کن / که هرگز کارجان ازتن نیاید
شعاع روی او را پرده برگیر / که آن خورشید درروزن نیاید
ازآن مردان شیرافگن طلب عشق / کزین مردان همچون زن نیاید
زرز انگشتری سازندوخلخال / ولی آیینه جز زآهن نیاید
غم عشق ازازل آرند[۲] مردان / وگر چه آن باوردن نیاید
سری بی دولتست آنرا که باعشق / ازآنجا دست درگردن نیاید
غمش با هردلی پیوند نَکْنَد / شتر در چشمهٔ سوزن نیاید
چوزنده سیف فرغانی بعشقست[۳] / چراغ[۴] جانْش را مردن نیاید
بدان خورشید نتوانم رسیدن / اگر چون سایه‌یی بامن[۵] نیاید

۱۱٤

دی بامداد آن صنم آفتاب روی / برمن گذشت همچومه اندرمیان کوی[۶]
خورشید درکشیده‌رخ ازشرم طلعتش / زآن‌سان که‌سایه‌درکشدازآفتاب‌روی

---

۱ – u: سیف ازمشک و بوی دوست کند   ۲ – u: آمدز   ۳ – u: نصبست؛ r: نصیب است
۴ – u: جزع.   ۵ – u: اگرچه سایهٔ من من؛ r درمتن همچنین است ولی ناسخ در بالای کلمه سایه یک بار دیگر کلمهٔ من را نوشته است   ٦ – این یک بیت ازغزل درورق ۲۴ وباقی در ورق ۱۳۹ ازنسخهٔ u دیده می‌شود.

گفتم مگر که نیّت حمّام کرده‌ای ؟ گفتا برو تو نیز بیا ، با کسی مگوی
چون ساعتی بر آمد رفتم در آمدم من در درون و خلق ز بیرون بگفت و گوی
دیدم بناز تکیه زده بر کنار حوض همچون گلی که نوشکفد بر کران جوی
می کرد آب را تن و اندام او خجل می زد شراب را لب اوسنگ برسبوی
حمّام را که هیچ نه رنگ ونه بوی بود از روی وموی اوشده گل رنگ ومشك بوی
گیسوی مشکبار گشاده زهم چنانک موی میانش گم شده اندرمیان موی
میدان عیش خالی ومن برده بهرلعب چوگان دست سوی زنخدان همچو گوی
من لابه کردم آن دم و او ناز چون نبود بیم رقیب و دهشت لالای تنگخوی
او دید کآب دیدهٔ من گرم می رود مشتی گِلم بداد که دست ازدلت بشوی
پس گفت سیف وا لِه و حیران چه مانده‌ای فرصت چو یافتی سخن خویشتن بگوی
در بند وصل باش چو نا جسته یافتی این[1] دولتی که یافت نگردد بجست و جوی

۱۱۵

چون برآمد آفتاب از مشرق پیراهنش
ماه رقاصی کند چون ذره در پیرامنش
از لباس بخت عریانم وگرنه کردمی
دست درآغوش او بی‌زحمت پیراهنش
دست بختم برفشاند آستین تاساق عرش
گربگیرد پای او گردم بسرچون دامنش
نرگس اندر بوستان رخسارهٔ اودید و گفت
حال بلبل بین وبا گل عمرضایع کردنش

۱– r: آن

راستی جز شربت وصلش مرا دارد زیان
گر طبیبم احتما فرماید از غم خوردنش

زآرزوی او همی خواهد که همچون ماهتاب[1]
افتد از بام فلک خورشید اندر روزنش

وصل و هجر دوست می کوشند هریک تا کنند
دست او در گردنم یا خون من در گردنش

با قد و بالای آن مه سرو را ای باغبان
یا بجای خویش بنشان یا ز بستان بر کنش

دامن دلهای ما پر خار اندُه کرد باز
آنکه هرساعت کند پیراهنی پر گل تنش

گر ملامت گر نداند حال شبهای مرا
ز آفتاب روی او چون روز گردد روشنش

سیف فرغانی بدو نامه نمی یارد نوشت
ای صبا هرصبحدم می بر سلامی از منش

۱۱۶

ما فتنه بر توایم و تویی فتنه بر سخن
دانسته‌ای که هست ز طوطی هنر سخن

ما را همی دهد ز میانت کمر نشان
ما را همی کند ز دهانت خبر سخن

---

۱ - هردو نسخه: مدتست

در مصر خوبی تو نگردد شکر فراخ
تا از دهان تنگ تو ناید بدر سخن

جزوصف وذکر تو نکنم زآنکه خوشترست
وصفت زهر حکایت و ذکرت زهر سخن

نشنیده‌ام که غیر تو از نوع آدمی
کس را بود زپسته دهان وزشکر سخن

گرشکّری ازآن لب شیرین طلب کنم[1]
شاید که رو تُرُش نکنی زین قدر سخن

همچون لب تو رشک نبات و شکرشود
گر بر دهان تنگ تو یابد گذر سخن

روی ترا بدیدم و بسیار گو شدم
بلبل چو دید گل نکند مختصر سخن

ای دل حدیث وصل زبان برگشا بگو
تا چندت اوفتد[2] گرهِ شرم در[3] سخن

چون بوسه خواستم زدهان توعقل گفت
سنجیده گوی با لب او همچو زر سخن

از بهر بوسه‌یی چه بخیلی کنی بده
تا با لب توام بنماند دگر سخن

ازلب شکرفشاندی و معلوم شد که هیچ
طوطی نگوید از تو دلاویز تر سخن

۱- u : کنیم ۲- u : افتد، r : تاچند افتدت ۳- u : بر

ای سیف روسخن شو از یرا که هیچ چیز
دستی نیافت بر لب لعلش مگر سخن

۱۱۷

همچو من وصل ترا هیچ سزاواری هست
یا چو من هجر ترا هیچ گرفتاری هست

دیدهٔ دهر بدور تو ندیده است بخواب
که چو چشمت بجهان فتنهٔ بیداری هست

ای تماشای رخت داروی بیماری عشق
خبرت نیست که در کوی تو بیماری هست

هر کجا دل شده یی بر سر کویت بینم
گویم المنة لله که مرا یاری هست

گر من از عشق تو دیوانه شوم باکی نیست
که چو من[1] شیفته در کوی تو بسیاری هست

هر که روی چو گلت بیند داند بیقین
که ز سودای تو در پای دلم خاری هست

«گر بگویم که مرا با تو سرو کاری نیست»[2]
قاضی شهر گواهی بدهد کاری هست[3]

هر کرا کار نه عشقست اگر سلطانست
تو ورا هیچ مپندار که در کاری هست

۱- u : کی من ۲- مصراع از سعدیست ۳- مأخوذ از مصراع ذیل سعدی:
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست.

تا زرِ شعر من از سکهٔ تو نام گرفت
هر درِ مسنگ سراقیمتِ دیناری هست

گربگویم که مرا یار تویی بشنو لیک
مشنو ای دوست که بعد از تو مرا یاری هست[1]

سیف فرغانی نَبُود بر یارت قدری
گر دل و جان ترا نزد تو مقداری هست

۱۱۸

ای شاه حسنت را مدد از کبریای خویشتن
عاشق نباشد همچو تو کس بر لقای خویشتن

مه پیش خورشید رخت ازحسن لافی می زند
برخیز و این سرگشته را بنشان بجای خویشتن

گل را زشرم روی تو باران عرق شد برجبین
تا خار خجلت چون کشد مسکین زپای خویشتن

ای از جبینت لمعه یی بر روی سر خورشید را
هرشب رخ مه رادهی نور از قفای خویشتن

اندر مصاف عشق او تو نفس را بشکن علم
برفرق اکوان نصب کن زآن پس لوای خویشتن

ای خوب رویانت حَشَم ایشان نه چون تو محتشم
از سفرهٔ ایشان ببر نان گدای خویشتن

ای دل ربوده از برم گرنیز گویی جان بده
عاشق ندارد جان دریغ از دلربای خویشتن

۱ــ مأخوذ ازین مصراع سعدی: مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست.

وی ماه خوبان تا بکی چون ذره سر گردان کند
خورشید رویت خلق را اندر هوای خویشتن

بیمار عشق تو شدیم ای جان طبیب ما تویی
ما دردمندان عاجزیم اندر دوای خویشتن

چون مردگان آگه نیند از زندگیِ جان و دل
آنها که در نان یافتند آب بقای خویشتن

تا شد چراغ خور روان اندر زجاج آسمان
بی عشق کس نوری ندید از شمع رای خویشتن

آنرا که بر دیوار در[1]، بر بام نَبْوَد روزنی
هرگز نبیند آفتاب اندر سرای خویشتن

آنکو بمالد روی خود چون باد برخاک درت
روشن نگشت و تیره کرد آب صفای خویشتن

چشم تو بیمارست روا زخون ما داروش کن
زیرا طبیبان عاجزند اندر دوای خویشتن

دنیا و عقبی دادم و وصلت مرا حاصل نشد
هم تو بتو داناتری خود کن بهای خویشتن

با عاشقان شو همنشین خود را مبین آنگه ببین
مر آسمان را چون زمین سر زیر پای خویشتن

۱۱۹

می‌سزد گر جان دهم چون دلستانی یافتم
بگذرم از خارها چون گلستانی یافتم

۱ــ هردو نسخه : دیوارودر

خنده همچون گل زنم چون نوبهارم دست داد
ناله چون بلبل کنم چون بوستانی یافتم

بی‌زبانم بعد ازین چون دوست را بشناختم
بی نشانم بعد ازین کز وی نشانی یافتم

گرد کوی این تمنا بس که گردیدم بسر
بخت در بگشاد و ناگه آستانی یافتم

کوه محنت کند جانم سالها فرهادوار
لاجرم شیرین تر از جان دلستانی یافتم

از فقیرانی درین ره بارکش همچون شتر
ترك بار و خر گرفته کاروانی یافتم

ای دل‌ای دل غم مخور چون من زترك جان خود
بهر ره زاد و برای خانه نانی یافتم

از علف زار جهان چون گوسپندم دور شد
گرگ را اندر رمه همچون شبانی یافتم

من که بر معراج آن ره منبر افلاك را
همچو نازل پایه یی بر نردبانی یافتم

اندرین دنیای دون درویش صاحب ذوق را
راست همچون گوهری درخاکدانی یافتم

آفتاب عشق جان سیف فرغانی بدید
گفت هنگام طلوعست، آسمانی یافتم!

۱۲۰

نگار من چو اندر من نظر کرد همه احوال من بر من دگر کرد
بپرسش دردجانم را دوا داد بخنده زهر عیشم را شکر کرد
ز راه دیده ناگه در درونم در آمد نور و ظلمت را بدر کرد
بشب چون خانه گشتم روشن از شمع که چون[۱] خورشیدم از روزن نظر کرد
ز هر وصفی که بود اوراو اسمی بقدر حال من در من اثر کرد
بگوشم گوش شد با[۲] چشم شد چشم ز هر جایی بنسبت سر بدر کرد
بغمزه کشت و آنگاهم دگر بار بلب چون مرغ عیسی جانور کرد
چوسایه هستیم را نور خود داد چو آن خورشید رخ بر من گذر کرد
دلم روشن نگردد بی رخ او که بی‌آتش نشاید شمع بر کرد
برین سر راست ناید تاج وصلش ز بهر تاج باید ترك سر کرد
بجان در زلفش آویزم چه باشد رسن بازی تواند این قدر کرد
مرا از حال عشق و صبر پرسید چه گویم این مقیم است آن سفر کرد
خمش کن سیف فرغانی کزین حال نمی‌شاید همه کس را خبر کرد

۱۲۱

ای جمال تو رشك حورالعین روح را کوی تست خلد برین
تا پدید آمد آفتاب رخت شرمسارست آسمان ز زمین
گرچه زلف تو داده یاری کفر روی خوب تو کرده پشتی دین
وصل ما خود کسی اتفاق افتد تو توانگر بحسن و من مسکین

۱- u : کچون ۲- u : تا

دور خوبی چو روزگار گلست — تکیه بر نیکویی مکن چندین
در فراقت همی کنم بسخن — این دل بی قرار را تسکین
همچوخسرو که کرد روزی چند — بشکر دفع غصهٔ شیرین
گر بگریم من از فراقت زار — ور بنالم من از جفات حزین
دل تهی می کنم ز غصهٔ تو — هست اشکم بهانه‌یی رنگین
عاشق تو بخلق دل ندهد — میل نَکُند مَلَک بعِجلِ سَمین
چند گویی که هست جان‌و دلم — از جفای رقیب او غمگین
سر جور شکر فروشت نیست — ای مگس خیزو با شکر منشین
عشق در جان سیف فرغانیست — چون دراجزای خاك ماءِ مَعین

۱۲۲

بچشم مست‌خودآن‌راکه کرده‌ای‌نظری
نمانده است ز هشیاری اندرو اثری
می مشاهدهٔ تو بجام نتوان خورد
که من چوچشم تومستم بجرعهٔ نظری
اگر چوآب بگَردی بگِردِ روی زمین
درآب وآینه بینی چوخویشتن دگری
ترا بدیدم و بر من چو روز روشن شد
که آفتاب بزاید زمادر و پدری
بپیش آن‌لب رنگین که‌رشک یاقوتست
عقیق سنگ نژادست و لعل بدگهری

گمان مبر که ز کوی تو بگذرد همه‌عمر
کسی که دید ترا همچو عمر بر گذری

بعشق باختن ای دوست با تو گستاخم
بدان صفت که ز من[1] رشک می برد دگری

بگرد تنگ شکرچون مگس همی گردم
ولی چه سود مرادست نیست برشکری

ز روز ما که بمحنت رسد بشام چه غم
ترا که در شب زلفست روی چون قمری

تو ناز پرور از آن غافلی که شب تا روز
دلم ز اَندُهِ تو خون همی کند جگری

کلاه شاهی خوبان چو تاج برسر نه
کزین میانه تو برموی بسته‌ای کمری

ز روی صدق بسی سر زدم برین دیوار
بدان امید که بر من شود گشاده دری

زتر[*] وخشک جهان بیش ازین ندارم من
برای تحفهٔ تو جان خشک و شعر تری

خجل بمانده که عیب سیاه پایی خویش
چگونه پوشد طاوس جلوه گر بپری

کلاه دار تمناست سیف فرغانی
که تاج وصل تو داردطمع بترک سری

۱ـ کذا

۱۲۳

چو هیچ می نکنی التفات با ما تو
چه فایده است درین التفات ما با تو

برای چیست تکاپوی من بهر طرفی
چو در میانه مسافت همین منم تا تو

ز بس که خلعت عشق توجان من پوشید
خیالم است که درجامه این منم یا تو

بچشم معنی چندانکه باز می نگرم
ز روی نسبت ما قطره‌ایم و دریا تو

پس این تو بی و منی درمیانه چندانست[1]
که قطره بحر ببیند[2] تو ما شوی ما تو

ترا ببردن دلهای خلق معجزه بیست
که دلبران همه سحرندو دست بیضاتو

اجل بکشتن من قصد داشت، عشقت گفت
که این وظیفه از آن منست فرما تو

شب[3] وصال دهان برلبم نهادی و گفت
منم بلب شکر و طوطی شکر خا تو

بدانکه هست ترا با دهان من نسبت
که در جهان بسخن می شوی هویدا تو

۱– r : چندانبست ۲– r : بیند ۳– u : بلب

فدا کند پس ازین جان و دل بدست آرد
چو دید بنده که دردل همی کنی جا تو

زفرقت تو چو مرده است سیف فرغانی
توی بوصل خود این مرده را مسیحا تو

۱۲۴

چنان عشقش پریشان کرد مارا — که دیگر جمع نتوان کرد مارا
سپاه صبر ما بشکست چون او — بغمزه تیر باران کرد ما را
حدیث عاشقی با او بگفتیم — بخندید او و گریان کرد مارا
چو بربط بر کناری خفته بودیم — بزد چنگی و نالان کرد مارا[1]
لب چون غنچه را بلبل نوا کرد — چو گل بشکفت و خندان کرد مارا
بشمشیری که از تن سر نبرد[2] — بکشت و زنده چون جان کرد مارا
غمش چون قطب ساکن گشت در دل — ولی چون چرخ گردان کرد مارا
کنون انفاس ما آب حیاتست — که از غمهای خود نان کرد مارا
بسان ذرهٔ بی تاب بودیم — کنون خورشید تابان کرد مارا
مرا هرگز نبینی تا نمیری — بگفت و کار آسان کرد ما را
چو بردرد فراقش صبر کردیم — بوصل خویش درمان کرد مارا
بسان سیف فرغانی بر این در — گدا بودیم سلطان کرد مارا[3]
نسیم حضرت لطفش صبا وار — بیکدم چون گلستان کرد مارا
چو نفس خویش را گردن شکستیم[4] — سر خود در گریبان کرد مارا
کنون او ما و ما اوییم در عشق — دگر زین بیش چه توان[5] کرد مارا

۱۲۵

در دل عاشق اگر قدر بود جانانرا
نظر آنست که در چشم نیارد جانرا

۱- این بیت در u نیست ۲- u : ببرد ۳- این بیت در u نیست
۴- u : شکستم ۵- خوانده شود: چتوان

تو اگر عاشقی ای دل نظر از جان بر گیر
خود بجان تو نباشد طمعی جانانرا

دعوی عشق نشاید که کند آن بد عهد
که چو سختی رسد[ش] سست کند پیمانرا

قومی از دوستیش دشمن جان خویشند
ای توانگر بنگر همت درویشانرا

همتت گر بدو عالم نگرانی دارد
تو بدان لاشه بسر چون بری این میدانرا

دادن جان قدم چون توجوامردی[۱] نیست
که بلب از دهن سگ بربایی نانرا

طالب دوست شکایت نکند از دشمن
چه غم از سرزنش مطرقه سر سندانرا

گر مرا در دو جهان دست دهد دره دوست
قدم از جا نرود عاشق سرگردانرا

نرود با سر ملک و ننهد پا بر تخت
گر گدایی درش دست دهد سلطانرا

خویش و پیوند بیکباره حجاب راهند
بُبر از جمله و بیگانه شمر خویشانرا

سیف فرغانی نا جسته میسر نشود
آنچه سردم بطلب باز نیابد آنرا

۱– r : جرامردی

۱۲۶

چنین که تو سَمری ای پسر بشیرینی
بدور تو نکند کس نظر بشیرینی

شکرفشان لب تو دیدوشد بجان مایل
دلم بسوی تو همچون جگر بشیرینی

اگر زلعل تو بودی نشان در اول عهد
چگونه نام گرفتی شکر بشیرینی

جهان بدور تو شیرین شود چوآب ازقند
چرا دهند بدور تو زر بشیرینی

رهی که تلخی هجرتو داشت کام دلش
نداشت رغبت ازین بیشتر بشیرینی

ترا کنار گرفت و در آن میان ناگاه
لب تو دید و فرو برد سر بشیرینی

دگر بمأمن اصلی خود چگونه رسد
هر آن مگس که بیالود پر بشیرینی

ز حسرت تو چوشمع ازنگین اثر پذرفت
چو دادم از لب لعلت خبر بشیرینی

دل مرا بتو از جمله میل بیشترست
که میل طفل بود بیشتر بشیرینی

بپیش صادر و وارد حکایت تو کنم
بسنده کرده ام از ما حضر بشیرینی

ز شعر خود غزلی نزد یار بردم و گفت[1]
یکی بچشم رضا در نگر بشیرینی

چو می روی بسفر شعر بنده با خود بر
که طبع میل کند در سفر بشیرینی

جواب داد که با این همه شکر که مراست
کی التفات کنم من دگر بشیرینی

۱۲۷

ای ز شیرینی شده دام مگس — شکّری فرما بانعام مگس
همچو من خلقی گرفتار تواند — ز آنکه شیرینی بود دام مگس
عاشقان را بی لبت آرام نیست — بی شکر چون باشد آرام مگس
هر زمانم از تو چیزی آرزوست — ای شکر چونی ز ابرام مگس
از تو اکرامی همی دارم طمع — خود شکر کی کرد اکرام مگس
هست بر لعل لبت اقدام من — همچو بر شیرینی اقدام مگس
وقت ما خوش بود چون صبح خروس — بی تو ناخوش گشت چون شام مگس
در زمان ما نباشی بی رقیب — باد زن داری بهنگام مگس
هست اندر کاسه و خوان کسان — همچو گربه پخته و خام مگس
ای رقیب آستین افشان برو — تا شکر شیرین کند کام مگس
او بشکّر خوردن اندر بسته دل — تو گشاده لب بدشنام مگس
از تو همرنگی نشاید چشم داشت — همچو یکرنگی ز اندام مگس
کاشکی غایب شدی شکّرفروش — تا شکر بگزاردی وام مگس

۱- u : بردم کفت

۱۲۸

ای خطت سلسله‌یی بر قمر از عنبر ناب
وی دل و دیده زسودای تو پر آتش و آب

دوش در وصف جمال تو چو در بستم دل
خوب رویان معانی بگشادند نقاب

خانهٔ حسن ز بالای تو دارد استون
قبلهٔ روح ز ابروی تو دارد محراب

ای دل از یور تنگهٔ سینه برون زن خرگاه
کین ستون کرد مرا خیمهٔ تن سست طناب

پیش روی تو ز رخسارهٔ خورشید چکد
عرق شرم چو اشکِ مَطَر از چشم سحاب

سایه بر کارِ چو من ذره کجا اندازی
که چو خورشید تو از پرتو خویشی در تاب

خانه‌سوز ست [غمت][1] در دل من چون آتش
بی‌قرار ست دل اندر بر من چون سیماب

آفتابا ز تو روزم بشب آمده تا چند
بر سر کوی تو شب روز کنم چون مهتاب

زلف جعد تو مرا کرد مسلسل چون خط
کرده خطِ تو مرا زیرو زبر چون اِعراب

چون شرابت بود اندر سر و آیینه بدست
گیرد آیینه ز عکس رخ تو رنگ شراب

۱– u : ندارد

نام شیرین لب خویش اربزبان آری تو
در دهان شکرین تو شود شهد لعاب

همت عالیِ عشاق رخت تا حدیست
که زدنیاشان در چشم نمی‌آید خواب

گر عنان تو بدست من درویش افتد
ازسر شوق بپای تو در افتم چورکاب

چشم داریم زدادار بعقبی رحمت
ما که دیدیم بدنیا ز فراق تو عذاب

دی یکی سوخته چون من بتضرع میگفت
دست برداشته در حضرت رب الارباب

کای خداوند توبر گیرش اگرخود بمثل
«درمیان من ومعشوق همام است حجاب»[1]

گفتن مدح تو از غایت مهر است مرا
عاشق آنست که طاعت نکند بهر ثواب

بحر شعر من اگر موج زند در عالم
غرقه چون حوت شود چشمهٔ خورشید در آب

با غزلهای ترِ بنده که در مدح تو گفت
هست اشعار دگر خشکتر از رود رباب

آنچه از لطف و کرم در حق من فرمودی
یابی از بنده دعا و ز خداوند ثواب

۱- ازهمام تبریزی است

بعدازین کشتی اندیشه بساحل بردم
زآنک دریای مدیح تو ندارد پایاب

سیف فرغانی از ضبط برون شد سخنت
بی دلانرا نبود ضبط سخن رای صواب

۱۲۹

ای مرغ صبح بشکن[۱] ناقوس پاسبانان
تا من دمی برآرم اندر کنار جانان

در خواب کن زمانی آسودگان شب را
کآن ماه رو نترسد[۲] زآواز صبح خوانان

ای کاشکی رقیبان دانند قیمت تو
گل را چه قدر باشد دردست باغبانان

کار رقیب مسکین خود بیش ازین چه باشد
کز گله گرگ راند همچو سگ شبانان

در عشق صبر باید تا وصل رو نماید
اینجا بکار ناید تدبیر کاردانان

پیران کار دیده گفتند راست ناید
پیراهن تعشّق جز بر تن[۳] جوانان

لب بر لب چو شکّر آنرا شود میسّر
کو چون مگس نترسد از آستین فشانان

رفت از جفای خصمان سرگشته گرد عالم
آن کوبگرد کویت می گشت شعرخوانان

۱ـ r : مشکن ۲ـ u: بترسد؛ r : بترشد ۳ـ r: قد

زافغان سیف ای جان شبهامیان کویت
خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان

۱۳۰

ای شده حسن ترا پیشه جهان آرایی
عادت طبع من از وصف تو شکّرخایی

ماه را زرد شود روی چو دروی نگری
روز را خیره شود چشم چو رخ بنمایی

یا بدان لب بده از وصل نصیب عشّاق
یاچنان کن که چنین روی بکس ننمایی

بوسه‌یی دادی وپس طیره شدی لب پیش آر
تا همانجا نهمش باز اگر فرمایی

ز انتظار شب وصل تو مرا روز گذشت
می ندانم که چرا منتظر فردایی

بس که در آرزوی وصل توچشمم بگریست
خواب را آب ببرد از حرم بینایی

ای دل خام طمع آب برین آتش زن
چند بر خاك درش باد همی پیمایی

ذرّهٔ گم شده‌یی در هوس خورشیدی
قطرهٔ خشک لبی در طلب دریایی

من ازین در نروم زآنک گروهی عشّاق
روی معشوق بدیدند بثابت رایی

بلبل از باغ چو بیرون نرود گل بیند
زاغ برمزبله گردد چو بود هر جایی
سیف فرغانی تا کی بتمنا گوید
بود آیا که خرامان ز درم باز آیی

۱۳۱

ای منور بروی تو هر چشم — در دلم نور تو چو در سر چشم
هر دم از حسن تو دگر رنگی — روی تو جلوه کرده بر هر چشم
مه چو خورشید جویدت هر روز — تا برویت کند منوّر چشم
دست صدقم کشد بمیل نیاز — خاك پایت چوسر مه‌اندر چشم
بخیال تو خانهٔ دل را — هر نفس می‌کند مصور چشم
تا مرا در غم تو بالب خشك — دل بخون جگر کند تر چشم
هر کرا آب چشم بهر تو نیست — همچو سیلش شود مکدّر چشم
بچَشم زهرم ارکنی در جام — بکشم بارم ارنهی بر چشم
دل چو مست می محبت شد — خمر عشق تو بود و ساغر چشم
از سر ناز در چمن روزی — ای مه لاله روی عبهر چشم
هست در باغ همچومن بیمار — بهر تو نرگس مزوّر چشم
هم ز چشم تو خوب منظر روی — هم ز روی تو خوب منظر چشم
هر که‌دل‌درتوبست بی‌بصراست — گر گشاید بروی دیگر چشم
پرده بر وی فروگذار که هست — این دل همچو خانه را درچشم

۱۳۲

ای زعشقت مهر و مه سرگشته در گردون خویش
وی بیویت روز و شب آواره در هامون خویش

در هوای عشق تو چون ذره زآن گردان شدم
کآفتاب حسن تو می‌تابد از گردون خویش

در پسِ جلبابِ شب هرصبح روشن رو کنی
آفتاب تیره را از ماه روز افزون خویش

از گریبان افق پید است کز عشقت مدام
آسمان دامن کشان می گردد اندر خون خویش

یار صاحب حسن و ما در دست او چون آینه
چون ببیند آینه شاهد بود مفتون خویش

تند باشد شاهدی کآگه بود از حسن خود
صعب باشد عشق چون لیلی شود مجنون خویش

عاشقان را در درون شمع است و شاهد رو ولیک
چون توان کردن صفت از شاهد بیچون خویش

کفر باشد مرد را بیرون شدن از اندرون
گر هزاران شمع و شاهد بیند از بیرون خویش

نور گیرد دم بدم هر ذره از خورشید خود
فیض یابد بی گمان هر قطره از جیحون خویش

روی او کآفاق روشن زوست، هر شب می‌کند
چشم را خیره زپرتوهای گوناگون خویش

چون غلام عشق گشتی وشد آزاد از دو کَون
بس مبارك بنده‌یی درخدمت میمون خویش

عاشق رویش اگر موزون نباشد گو مباش
زآنکه ناموزون او[۱] بودن به ازموزون خویش

مرترا فرعون او بودن به از موسی خود
مرترا هامان او بودن به از هارون خویش

۱۳۳

یاربرمن دُرفشاند ازلؤلوی مکنون خویش
طالعم مسعود کرد ازطلعت میمون خویش

زآن نگار خوش نمك دیگ دل ما جوش کرد
کآتشی درما فگند از روی آذر گون خویش

گفت روا زخطّ ما تعویذِ جان کن زآنکه نیست
مارگیر زلف ما درعصمت افسون خویش

ای لفیف جان تو معتل: آفتهای طبع
عشق ما هرناقصی را کی کند مقرون خویش

هرکه اودردام ما افتادودادش دانه عشق
همچومرغ کشته گردد هردم اندرخون خویش

گرخوهی کز زَندِ عشق اندرتوافتد آتشی
نارِ شهوت را بکش درطبع چون کانون خویش

۱- u : ماموزدن خوداو

ای بصابون ستایش خویشتن را کرده پاك
این همه ناپاکی تو هست از صابون خویش

هرچه در ضمن کتب لفظیست دانی معنیش
آخر ای عالم چرایی جاهل از مضمون خویش

حکم افلاطون رایت گر همه حکمت بود
چون ارسطو کن خلاف رای افلاطون خویش

ز آن نداری روشنایی کآهن سرد دلت
چون درون آینه است ای صیقل بیرون خویش

از متاع دیگران بازار خویش آراستی
زین چنین سودا چه باشد سودت ای مغبون خویش

اهل دل در کار خرج از معدن جان[1] می‌کنند
صرف کن سیم و زر از گنجینهٔ قارون خویش

ای بتزویر و حیل چون سامری گوساله‌ساز
گاو بازی زین نمط کم گیر بر گردون خویش

از اشاراتی که کردم من ترا دادم شفا
گرچه رنجورم علاجت کردم از قانون خویش

چون ترازو راست شو تا سیف فرغانی ترا
سیم و زر موزون دهد از طبع ناموزون خویش

۱۳۴

ای کوی تو زرویت بازار گل فروشان
ما بلبلان مستیم از بهر گل خروشان

۱ — ۲ : خود

بازار حسن داری دکان درو ملاحت
وآن دوعقیق شیرین دروی شکرفروشان

خون جگر نظر کن سودا پزان خود را
با[1] گوشت‌پارهٔ دل دردیگ سینه‌جوشان

خواهی که گرد کویت‌دیوانه سرنگردم
چون رو بمن نمودی دیگر زمن مپوشان

هرشب زبار عشقت درگوشهای خلوت
گردون فغان برآرد از نالهٔ خموشان

با محنتی که دارند از آشنایی تو
بیگانگان شنودند آوازگفت‌وگوشان

از جام وصلت‌ای‌جان هرگزبود که‌مارا
مجلس بهم برآید ز افغان باده نوشان

چون سیف بر در تو بی کار مزد یابد
محروم نَبوَد آن کو درکار بود کوشان

تاکی کندچو گاوان درما زبان درازی
کوته نظر که دارد طبع درازگوشان

۱۳۵

بگشای لب شیرین بازار شکر بشکن
بنمای رخ رنگین ناموس قمر بشکن

چون‌چشم‌ترم دیدی لب برلب خشکم نه
آن شربت هجران راتلخی بشکر بشکن

۱ــ درهردونسخه : تا

دنیا ز دهان تو مُهر از خَمُشی[۱] دارد[۲]
آن طرفه غزل برخوان وآن مُهرِ بز ربشکن

گر کان بدخشانرا سنگیست برو رنگی
تو حقهٔ دُر بگشا سنگش بگهر بشکن

ور نیشکر[۳] مصری از قند زند لافی
توخشک‌نباتش رازآن شکّر تر بشکن

دل گنج زرست اورا در بسته همی‌دارم
دست‌آن تو زربستان‌حکم‌آن‌تو دربشکن

در کفهٔ سیزانت کعبه چه بود؟ سنگی
ای قبلهٔ جان زآن دل‌ناموس‌حجربشکن

هان‌ای‌دل اشکسته گردوست‌خوهدخودرا
از بهر رضای او صد بار دگر بشکن

رو برسر کوی او بنشین و بدست خود
پایی که همی بردت‌هرسو بسفر بشکن

چون سیف بکوی اوباید که درست آیی
خودعشق ترا گوید کزخودچه‌قدربشکن

۱۳۶

از نظرت روی ما ماه منوّر شود
وز قدمت کوی ما معدن گوهر شود

۱- u : خموشی   ۲- r : مهرارزخموشی داد   ۳- u نیشکری؛ والبته‌این«ی» علامت کسرهٔ اضافه است که درنسخ کهن گاه دیده میشود. اینجاما بنا بررسم معاصران اضافه را باعلامت مذکور ضبط نکرده‌ایم.

بی مدد توکجا نور دهد شب بماه
ورنه بروز آفتاب از تو منوّر شود

تا تو نخواهی کسی وصل تونارد بدست
ورچه در آن جستجوش پای طلب برشود

تا که بیفتم بروی در قدم تو چو گوی
کاش مرا پای سعی در پی تو سر شود

گر بگدایی چو من بنگری از راه لطف
هم زر او کیمیا هم مس او زر شود

چون بزمین آفتاب در نگرد ز آسمان
شبنم افتاده را سر بفلک بر شود

گرسوی دوزخ برند ازسر کوی توخاک
قطرهٔ ماءِ حمیم رشحهٔ کوثر شود

ماه بجای بلند از تو چه بالا بود
سرو بپای دراز با تو چه همسر شود

در کف میزان عقل نیست بقیمت یکی
گر چه زرو سنگ را وزن برابر شود

دل دو جهان ترک کرد تا بقبولت رسد
بکر چو گردد عروس لایق زیور شود

این تن رنجور را نقد بود مرگ جان
گر دل بیمار را درد تو کمتر شود

دل همگی گشت روح از نظر تو بلی
از نظر آفتاب سنگ مُجَوهَر شود

از سی عشقت چومن[1] گربخورد جرعه یی
زاهد پرهیز کار رندو قلندر شود

زآتش سودای توسیف چولب خشک کرد
هم نفسش گرم گشت هم سخنش ترشود

عز[3] توو بخت خویش دیدم ومعلوم شد
کآنچه مرا آرزوست دیر میسّر شود

۱۳۷

ازخرگه تن من دل خیمه زآن برون زد
کز عشق لشکرآمد[2] برملک اندرون زد

درسینه یی که هرسوچون خیمه چاك[3] دارد
سلطان عشق گویی خرگاه خویش چون زد

می گفت دل کزین پس درقید عشق نایم
بیچاره آنکه لافی از حدّ خودفزون زد

هر کشته یی که بگرفت آن غم ورا گریبان
او آستین و دامن هردم درآب و خون زد

بیرون خود چورفتی عالم زدوست[5] پردان
اورا بیافت[4] هر کو گامی زخود برون زد

۱ــ هردونسخه : آدمی عشق چومن ۲ــ u : آمدو ۳ــ u : خاك
۴ــ u : نیافت

من سوختم چو عنبر تا حسن بررخ او
گل را زمشک خالی برروی لاله گون زد

معذورم ار چو مجنون زنجیر دار عشقم
کز حلقهای زلفش عقلم دَرِ جنون زد

آن کاب لطف دارد ناگه چوباد بر من
بگذشت و بازم آتش درخرمن سکون زد

ازشعر سیف بیتی بشنید و شادمان شد
گل درچمن بخندد چون بلبل ارغنون زد

۱۳۸

هم دلبر من با من دلدار شود روزی
هم گلشن بخت من بی‌خار شود روزی

اندر ره او نبود جان کندن من ضایع
آنکس که دلم بستد دلدار شود روزی

خود را بامید آن دلشاد همی دارم
کانکس که غمش خوردم غمخوار شود روزی

باشد که‌شبی‌ما راشکری بود از وصلش
وَرنی گله ازهجرش ناچار شود روزی

بنمود مرا عشقش آسان و ندانستم
کین کار بدین غایت دشوار شود روزی

همچون نفس عیسی درمرده دمد روحی
آنکس که زعشق او بیمار شود روزی

از سکهٔ مِهراو مُهر ار چودرم گیری
از نقد تو هر یک جو دینار شود روزی

دز دیده دل خود را بر خنجراوزن سیف
کان مرغ که نکشندش[1] مردار شود روزی

بی ماه رخش بختم شبهاست که می‌خسبد
دولت بود ار ناگه بیدار شود روزی

آن غم که همی‌آمد از هرطرفی دَه دَه
گر کم نکند یک یک بسیار شود روزی

با محنت عشق تو امید همی دارم
کین دولت سرمستم هشیار شود روزی

۱۳۹

مرا[2] ازعشق تودستیست بردل / مرا ازدست تو پاییست در گل
مرا ازنقطهٔ خالت زده موج / محیط عشق تو در مرکزدل
مرا درعالم دل خسروانند / همه فرهادآن شیرین شمایل
دگر مُردارِ بویحیی نگردم / اگرگردم بتیغ عشق بسمِل
چوتو دررفتن آیی آب چشمم / رود اندر پی تو چند منزل
درین ره چون جرس بردارم آواز / فغان ازدل کنم همچون جلاجل
رفیق تست نغمت[3] را بنالد / برین بالاشتر[4] درزیر محمل
تو نزدیک منی من دور از تو / توبامن همنشین من ازتوغافل
بتیغ غیرت ای جان بردلم زن / مرا ازغیر خود پیوند بگسل

۱– u : بکشندش ۲– u : مرار ۳– r : همت ۴– u : ستَر

بزلف خویش قیدم کردی وهست مراحل کردن این عقده مشکل
دل مجنون من دیوانه کردار شداندر بند آن مسکین سلاسل
چو کوزه آب عشقت خورد آدم درآن حالت که بودش صورت از گل
باقبال وصالت بنده‌یی کو که همچون سیف فرغانیست مقبل

۱٤۰

ای بر گل روی تو حسد باغ اِرَم را
بت کیست که سجده نکند چون تو صنم را
خورشید نهد غاشیهٔ حکم تو بر دوش
در موکب حسنت مه استاره حَشَم را
در جیب چمن باد صبا مشک فشاند
چون تو بفشانی سر آن زلفِ بهم را
تیر مژه برجان بزن ای دوست چو چشمت
افگند در ابروی کمان شکل تو خم را
سگ بر سر کوی تو مرا پای نگیرد
در کعبه مجاور نکشد صید حرم را
حُکمت نبود جور و گر از حکم تو باشد
برلطف و کرم فضل بود جور و ستم را
گر بر سر من تیغ زنی عشق تو گوید
پا پیش نِه و بوسه ده آن دست کرم را
در کویش اگر راه توان یافت بهر گام
سر نِه که درو جای نماندست قدم را

برخوان هوای تو دل عاشق جان سیر
هرلحظه بشادی بخورد لقمهٔ غم را

عاشق چه کند ملک جهان بی تو که خسرو
بی صحبت شیرین نخوهد ملک عجم را

بی روی تو روزم چوشب است وعجب اینست
کاندیشهٔ روی تو چراغست[1] شبم را

آنها که مقیمان زوایای وجودند
بینند بنور تو خَبایایِ عدم را

خاك سرکوی تو بدینار خریدند
قومی که بپولی بفروشند درم را

آن لحظه که با یاد تو از سینه برآید
آثار نفسهای مسیح آمده دم را

رخت از همه آفاق بکوی تو نهد سیف
بر درگه خورشید زند صبح علم را

۱٤۱

دل درو بند که دلدارت اوست
رَهِ او رو که بره یارت اوست

کار اگر بهر دل دوست کنی
بی گمان عاقبتِ کارت اوست

در نخستین قدم از ره او را
یافت خواهی که طلب کارت اوست

هست سر برتن چون گل برشاخ
لیک در زیر قدم خارت اوست

دل یکی کن بدو عالم مفروش
خویشتن را چو خریدارت اوست

۱– u : چراغبست

تا بدان حضرت اعلی برسی[1] چاره‌یی ساز که ناچارت اوست
با کسی درد دل خویش مگوی که دوای دل بیمارت اوست
تویی تست که تو با[2] همه کس فخر ازو می کنی و عارت اوست
دور کن از رخ خود گرد خودی زآنکه بر آینه زنگارت اوست
عندلیب چمن عشق شدی خوش همی گوی که گلزارت اوست
سیف فرغانی بهر دل خویش عافیت خواه که بیمارت اوست

۱۴۲

«ناظم درین غزل در هر بیتی چشمی لازم داشته است»

ای چشم من از رخ تو روشن چشمی بکرشمه برمن افگن
اکنون که بدیدن تو ما را شد چشم چو آب دیده روشن
جان و دل و عقل هر سه هستند درعشق تو چون دو چشم یک تن
ای مردم چشم دل خیالت دارم ز تو من درین نشیمن
در جامه تنی[3] چو ریسمانی در سینه دلی چو چشم سوزن
دل در طلب تو هست فارغ چون مردم چشم از دویدن
روی تو بنیکویی مه و نور چشم من و خواب آب و روغن[4]
شد چشم بدو زبان بدگوی اندر حق تو ز همت من
نابینا همچو چشم نرگس ناگویا چون زبان سوسن
ای دلبر دوست تو همی باش[5] ایمن پس ازین ز چشم دشمن
تا چشم بود نهاده در سر تا جان باشد نهفته در تن
از روی تو چشم بر نداریم[6] کز روی تو جان ماست گلشن

۱– u : نرسی ۲– r : با تو ۳– u : تن ۴– u این بیت را ندارد.
۵– u : ای دلبر دوست می باش ۶– u : ندارم.

۱۴۳

ای شده لعل لب تو شکّرافشان درسخن
از لب لعلت روانست آب حیوان درسخن

از لبان تو شکر چینی کند روح القدس
چون شود شیرین دهانت شکرافشان درسخن

نکتهٔ جانی تو گویی یک زمان[1] خامش مباش
مهر سلطانی تو داری سکّه بنشان درسخن

صوفی صافی بدرّد جامه بر خود همچو گل
کآن لب چون غنچه گردد بلبل الحان درسخن

دربدن جان می فزاید بوسهٔ توزآن دهان
وزشکر دُرمی فشاند لعلت ای جان درسخن

مهر یاقوت از دهان برگیر تا پیدا شود
این حلاوتها که لعلت راست پنهان درسخن

درسخن توشکرافشانی و من حیران تو
عندلیب بی نوا خاموش و بستان درسخن

ای تو با بنده چو یوسف با زلیخا در مقال
بنده با تو همچو هُدهُد باسلیمان درسخن

اززبان خلق دایم جان و آن بشنیده ام
هردوداری ای صنم این در لب وآن درسخن

مطرب من قول تست ای من غزل گوبهر تو
حال برمن شدد گر پرده مگردان درسخن

۱ـ T : یک نفس

ازمیان تو مرا مویست دایم دردهان
وزدهان تو مرا تنگست میدان درسخن

توسخن می گویی وخوبان عالم خامشند
لشکری خاموش به‌چون هست سلطان درسخن

گربنالم از غمت عیبم مکن کایّوب را
دم بدم می‌آورد ایذای کرمان درسخن

سایه برکارم فگندی تاچنین گویا شدم
ذره را آوردی ای‌خورشید تابان درسخن

سیف فرغانی درمهای تو چون شاید نثار
حضرتِ اوراست کَه‌زرسنج میزان درسخن

۱٤٤

برصفحهٔ رخسار توآنکس که نظرکرد
خطّ توچو اِعراب دلش زیروزبرکرد

آنرا که دمی دیدهٔ دل گشت گشاده
چشم ازهمه دربست‌وبروی تونظرکرد

ماراکمر تو ز میان[۱] تو نشان داد
ماراسخن تو ز دهان تو خبرکرد

خبّازِمشیّت نمک، از روی تودرخواست
از بهر فطیری که ازو قرص قمرکرد[۲]

چون صورت تو معنی صد رنگ ندیدم
تا دیدهٔ معنیم تماشای صورکرد

۱– r: دهان ۲– r این بیت رانداد؛ باقی ابیات این غزل هم درنسخهٔ r بنظم نسخهٔ u نیست.

با یوسف اگر چند فرو رفت مه حسن
خورشید شدو سر ز گریبان تو بر کرد

در کوی تو ما را نبود جای اقامت
وآن فند[۱] نکردی که توانیم سفر کرد

چندانکه توانم من گریان ز فراقت
زآن‌لب که بیک خنده‌جهان پرزشکر کرد

بوسی خوهم وگر ندهی باز نیایم
زین کدیه که کارمن درویش چوزر کرد

با بنده چنان‌نیستی ای‌دوست که‌بودی[۲]
پیداست که درتوسخن دشمن اثر کرد

در حسرت وصل تو دل سوخته بگریست
آبش چو کم‌آمد مددش خون‌جگر کرد

زین کار خلاصی نتوان یافت بتدبیر
زین سیل بکشتی نتوانیم گذر کرد

در خوابگه وصل تو یك روز نخسبد
عاشق که شبی درغم هجرانت سحر کرد[۳]

هر گز من و تو هردوبدین حال نبودیم
حسن تو ترا شکل و مراشیوه دگر کرد

لعلش بسخن سیف تراشاد بسی داشت
طوطیء لبش پرورش تو بشکر کرد

سیف این همه اشعارنه‌خود[۴]گفت اگرگفت
مست این همه غوغا[نه][۵]بخود کرداگر کرد

۱- r : قید   ۲- این بیت راندارد   ۳- u این بیت را ندارد

۴- u : بخود؛ r : نخود   ۵- u : مست این همه غوغا بخود کرداگر کرد.

از وعدهٔ وصل تو دلم چون نشود شاد
گویند بود میوه زشاخی که زهر کرد

۱۴۵

خمر عشقت خوردم و کردم بمستی کشف راز
ازشرابی اینچنین کردن حرامست احتراز

مرحبا مستان خمر عشق کز صدق قدم
ترك سر کردند و دست از دوست نگرفتند باز

چون چراغ مه بود ازآسمان[۱] مشکات من
بر زمین گر همچو شمعم سر بیندازی بگاز

زآتش شوق تو ما راد ردل این سوزش خوشست
چون نیاز از عاشق مهجور و ازمعشوق ناز

از برای خدمتت خود را همی شویم باشک
خود کجا جایز بود بی این طهارت آن نماز

همچو [تو][۲] شاهی کجا دیدست در میدان حسن
بر رخ نطع زمین این آسمان مهره باز

هست اندر روی خوبت آب حسنی کآمدست
آتش از تاب[۳] رخ تو همچو شمع اندر گداز

پرده از رو[۴] دور کن تا من بمهتاب رخت
در شب زلف تو جویم این دل گم گشته باز

پادشاه حسن شهر آشوب [من][۵] با بنده گفت
ای بسی سلطان شده محمود حسنت را ایاز

۱- u : چون جراغ مه ازآسمان ۲- u ندارد ۳- u : آب
۴- u : رخ ۵- u ندارد

کندرین راه‌ای پسر تا یکنفس داری بپوی
وندرین نرد‌ای فلان تا مهره‌یی داری بباز

از پی جولان بنه‌سر درخم چوگان عشق
خرسواری تا بکی اسبی درین میدان بتاز

درنشیب[1] نیستی با دست بردعشق ما
پای محکم دار تا چون کوه گردی سرفراز

ای ببوسه لعل تو در کام جانم کرده‌می
وی بغمزه‌چشم تو در گوش عقلم گفته راز

گوشمالم داده‌یی تا ساز گیرم، بعدازین
بر کنارم نه چو بربط هم بزن هم می‌نواز

سیف فرغانی بر اوج عشق ما پرواز تو
چون نهان ماند که زیر پر جلاجل داشت باز

۱۴۶

باز بر لوح ضمیر از وصف روی دلبرم
نقش معنی می نگارد خاطرصورت گرم

ای بگرد کوی تو جان همچو حاجی در طواف
در پناه عشق تو دل همچو کعبه درحرم

گر ببالای توای عالی بتورایات حسن
یک علم باشد مرا عالم بگیرد لشکرم

ورچو عشاق تو کندر ره ز سر سازند پای
یک قدم باشد مرا از هردوعالم بگذرم

۱- u : تسلب

عشق را می نوشم[1] و غم می خورم، پاینده باد
بر من این نعمت که هم می نوشم و هم می خورم

ز آب چشمم می بروید تخم اندُه در دلم
ز آتش دل می بجوشد دیگ سودا در سرم

گر توانگر نیستم در ملک تو در کوی تو
از گدایی آنچنان شادم که درویش از درم

خاک کویت گشتم ار آبیم باشد بر درت
پادشاهان چون گدایان نان بخواهند از درم

هرچه هستم از همه عالم مرا نسبت بتست
گر بخواری همچو خاکم ور بعزت چون زرم

روی خوب تو که تابانست از وی نور حسن
داد پیغام و مرا ارشاد فرمود از کرم

سیف فرغانی اگر دیدار خواهی برگشا
چشم معنی تا ببینی صورت جان پرورم

۱۴۷

آفتاب حسن را برج شرف شد روی دوست
سایهٔ دولت خوهی بیرون مباش از کوی دوست

کی تواند روی او بی عشق دشمن روی دید
دوست روی عشق باید تا ببیند روی دوست

گرچه جان بخش است بوی دوست مر عشاق را
من دلی دارم که هر دم جان دهد بر بوی دوست

۱- u : می بوسم

بر بساط وصل میخواهم که رانم شاه وار
همعنان اسب نظر را با رخ نیکوی دوست

کاشکی امروز برخیزد قیامت تا روند
دیگران سوی بهشت و دوزخ و ماسوی دوست

خاك را صد بار باد از جا ببرد و کم نشد
آتش عشق از دل ما و آب حسن از جوی دوست

ماه با سلطان حسنش گوی در میدان فگند
پس بماند و پیش شد هفتاد میدان گوی دوست

گیسوی لیلی نگردد سلسله جنبان جان
چون شود مجنون دل زنجیردار از موی دوست

خلق را سالی دو مه عیدست لیکن هر نفس
عاشقانرا عید باشد دیدن ابروی دوست

پای بر گردون نهیم از فخر اگر خواهیم دید
سر که برزانوی خود داریم بر زانوی دوست

ما ز بهر احتیاط کار عشقش کرده ایم
دل ببذل جان فراخ ار تنگ باشد خوی دوست

شاعران گر در سخن گفتن ز من نیکو ترند
همچو من از اهل سخن کس نیست نیکو گوی دوست

بوی گل آمد بسوی سیف فرغانی مگر
صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست

۱۴۸

ای سر طرهٔ تو پای دلم را زنجیر
تویی از حسن توانگر منم از عشق فقیر

وی شهیدان هوای تو بشمشیر غمت
همه در کشتن خود گفته‌چوغازی‌تکبیر

نگرانی نبود سوی گلستان بهشت
بی دلی را که بود خار غمت دامن گیر

تاغم عشق تو از اندُه خویشم برهاند
شادم از بندگی تو چو ز آزادی اسیر

پایهٔ حسن توای سرور خوبان آنجاست
از بلندی که برو دست نیابد تقریر

عشق‌چون آمدو سرمایهٔ عقل ازمن‌رفت
از پی دفع زیان[۱] سود ندارد تدبیر

نزد بیدار دلان روز وصالست آخر
درشب هجر تو بی خوابی ما را تعبیر

بهر سلطان رخت شاه سوار عقلم
گوی اندیشه در افگند بمیدان ضمیر

آیت حسن تو در نسخ مه و مهر چنان
محکم افتاد که حکمش نپذیرد تغییر

ما بمهتاب رخ تو شب خود روز کنیم
آفتاب ار نبود بر فلک ای بدر منیر

۱- u : رہان

بخدنگ مژه[1] مرغ دلِ من کردشکار
ابروی همچوکمان تو و تیر تقدیر

گر تو شمشیر بلا بر سر عاشق رانی
رو نگرداند ازو همچو نشانه از تیر

بی مداد مدد تو قلم فکرت ما
کند شد تا نکند نقش خیالت تحریر

سیف فرغانی از بخت شکایت دارد
ور نه درکارکسی از تو نیامد تقصیر

۱۴۹

دل‌تنگم و ز عشق توام بار بر دلست
وز دست توبسی چو مراپای در گلست

شیرین تری ز لیلی‌و در کوی تو بسی
فرهاد جان سپرده و مجنون بی دلست

گر چه ز دوستی تو دیوانه گشته‌ام
جز با تو دوستی نکند هر که عاقلست

گر من ببوسه مُهر نهم برلبت رواست
شهد عقیق رنگ تو چون موم قابلست

در روزوصلت از شب هجرم غمست‌ومن
روزی‌نمی‌خوهم که شبش در مقابلست

دلرا مدام زاری از اندوه عشق تست
اشتر[2]بناله چون جرس از بار محملست

۱- u : نحه نک مره ۲- u :استر

روز وصال یار اجل عمر باقی است
وقت وداع دوست شکر زهر قاتلست

بیند ترا در آینهٔ جان خویشتن
دلرا چو با خیال تو پیوند حاصلست

هرجا حدیث تست ز ماهم حکایتیست[1]
این شاهبازرا سخنش[2] با جلاجلست

من چون درای ناله کنانم ولی چه سود
محمول این شتر[3] چوجرس آهنین دلست

اشعار سیف گوهر دریای عشق تست
این نظم درسراسر این بحر کاملست

۱۵۰

ای بزیر زلف‌توسایه نشین خورشید و ماه
زلف‌ورویت درنقاب عنبرین خورشیدو ماه

سایهٔ زلف چو ابراز پیش رویت دورکن
تا ببیند آسمان اندر زمین خورشید و ماه

گرمه و خور برنیاید پرده از رخ برفگن
آینه برگیرو اندر روی بین خورشیدوماه

روزوشب گوماه‌وخوررابعدازین جلوه‌مکن
کزمه‌وخوربی‌نیازم‌من بدین خورشیدوماه

گرهمی‌خواهداماناین‌اززوال‌آن‌ازخسوف
گو برو درسایهٔ زلفش نشین خورشیدوماه

۱ – r : حکایتست ۲ – u : سخن ۳ – u : مانند همه‌جا «ستر»

از کلهداران کهداردوزنکورویان کراست
در قبا[1] سروو صنوبر برجبین خورشیدوماه

گفته برقدت بسی‌مدح‌وثنا شمشاد و سرو
گفته بر رویت هزاران آفرین خورشیدوماه

خود کجادارد کمندعنبرین[2] شمشادوسرو
خود کجا دارد لبان شکرین خورشیدوماه

روی چون آتش نمودی تاچراغ خویشتن
می برافروزند ازآن‌نور مبین خورشیدوماه

ذره اندرسایهٔ تو همچو ماه و خور شود
ای ترا از چاکرانِ کمترین خورشیدوماه

سیف فرغانی چنین سلطان عالم گیر را
آسمان انگشتری زیبد نگین خورشیدو ماه

۱۵۱

ترا اگرچه فراغت بود ز یاری من
بریده نیست ز وصلت امیدواری من

از آرزوی تودرخاک‌و خون همی گردم
بیا و عزت خود باز بین و خواری من

در اشتیاق تو شبها چنان بنالیدم
که خسته‌شد دل‌شب‌ازفغان‌وزاری‌من

غم‌توخوردم و خون شد دلم جزاک‌الله
که خوش قیام نمودی بغمگساری من

۱ـ u : قفا ۲ـ u و r : عنبرب

مرا غم تو بباطل همی کشد، چه شود[1]
اگر برآری[2] دستی بحق گزاری من

ز صبر و عقل درین وقت شکر ها دارم
که‌در فراق تو چون می کنند یاری‌من

جماعتی که مرا منع می کنند از تو
ببین قساوت ایشان و بردباری من

فسرده طبع نداند که از سر سوزست[3]
چو شمع در غم عشق تو پایداری من

وفا و مهر تو را من بدان جهان ببرم
گمان مبر که همین بود دوستداری‌من

مرا از آمدو شد نزد تو چه حاصل بود
بجز ملامت خصمان و شرمساری من

ز تند باد فراق تو سیف فرغانیست
بسان برگ خزان[ای][4] گل بهاری‌من

۱۵۲

چه مرد عشق تو باشندخودپرستی چند
ببین چه لایق این ذروه اندپستی چند

اگر پرستش یارست عشق را معنی
چگونه یار پرستند خود پرستی چند

۱- u : سود ۲- u : بزاری ۳- هردونسخه : شود ۴- u ندارد

بنقل مجلس وصلت چه لایق اند ایشان
که خمر عشق تو ما خورده‌ایم مستی چند

حدیث دنیی[1] و عقبی مپرس از عشاق
که هست و نیست ندانند نیست هستی چند

مزن قفای جفا گرچه دست حکمت هست
گشاده بر سر بیچاره پای بستی چند

مرا ولایت وصلت شود میسر اگر
ز حملهای تو برمن فتد شکستی چند

بپای رغبت برخیزم از سر دو جهان
بود که دست دهد با توام نشستی چند

بر آن امید برین نطع پای بر جایم
که شاه عشق تو ماتم کند بدستی چند

ببوی ماهیِ مقصود سیف فرغانی
در آبگیر تمنا فگند شستی چند

۱۵۳

عشق تو زیرو زبر دارد دلم — وز جهان آشفته‌تر دارد دلم
پیش ازین شوریده‌دل بودم ولیک — این زمان شوری دگر دارد دلم
لاف عشقت می‌زند با هر کسی — زین سخن جان در خطر دارد دلم
دست در زلف توزد دیوانه‌وار — من نمی‌دانم چه‌سر دارد دلم
عشق چون پا در میان دل نهاد — دست با غم در کمر دارد دلم

۱– u : دنیا

در حصار سینه تنگیها کشید / زآن زتن عزم سفر دارد دلم
تا مدد از روی تو نبود کجا / بار غم از سینه بر دارد دلم[1]
کمتر از خاکم اگر جز خون خویش / هیچ آبی بر جگر دارد دلم
دور کن از من قضای هجر خود / از تو اومید این قدر دارد دلم
نزد من کز سیم و زر بی‌بهره‌ام / ورچه گنجی پر گهر دارد دلم
ملک دنیا استخوانی بیش نیست / کش چو سگ بیرون در دارد دلم
سیف‌فرغانی چو غم از بهر اوست / غم زشادی دوستر دارد دلم

۱۵۴

بپوش آن رخ و دلربایی مکن / دگر با کسی آشنایی مکن
بچشم سیه خون مردم مریز / بروی چومه دلربایی[2] مکن
زمن پند بنیوش و[3] دیگر چو شمع / بهر مجلسی روشنایی مکن
مرو از بر ما و گر می روی / دگر عزم رفتن چو آیی مکن
بامثال من بعد ازین التفات / بسگ روی نان می‌نمایی مکن
سخن آتشی می فروزی، مگوی / نظر فتنه‌یی می فزایی، مکن
مرا غمزهٔ تو بصد رمز گفت / تو نیز ای فلان، بی‌وفایی مکن
بچشمی که کردی بما یک نظر / بدیگر کس آن‌را نمایی، مکن
چو شمع فلک نور از آن روی تافت / تو روشن دلی تیره‌رایی مکن
گر او را خوهی ترک عالم بگوی / تو سلطان وقتی گدایی مکن
محبت وفاقست مردوست‌را / خلافی بطبع مرایی مکن
چو معشوق رندست و می می‌خورد / اگر عاشقی پارسایی مکن

۱– u این بیت را ندارد ۲– u : دلبرای ۳– u : سوش

۱۵۵

بخت‌من از تست‌شور ای‌بت شیرین دهن
تنگ شکر برگشا تلخ مکن کام من

ای لب لعل ترا تنگ شکر بار گیر
وی سر زلف ترا مشک ختن درشکن

گرتو ببزم طرب جام بری پیش لب
باده بنوشی برطل نقل بریزی بمن

بر اثر تلخ می مستِ تُرُش روی را
جرعهٔ شیرین دهد پستهٔ شور از دهن

دست‌توچون تاب‌داد زلف رسن پیچ را
بر دل تنگم فتاد بار غمت زآن رسن

فاخته گر در چمن ذکر تو گوید بصوت
شاخ شود پای کوب برگ‌شود دست‌زن

سرو درآید برقص نعره زند عندلیب
غنچه کند جیب چاك گل بدرد پیرهن

بلبل عاشق شود همچو زلیخا بصدق
یوسفِ گل را که یافت شاهی[1] مصر چمن

سیف اگر بشنود این غزل اندر سماع
گر بود ازشوق تو مرده بدرّد کفن

۱– : شاهد

۱۵۶

دل زنده بدرد عشق باشد — بی‌درد چه مرد عشق باشد
چون روح نمیرد آن دلی کو — بیمار ز درد عشق باشد
دل ازهمه نقشها شود پاك — تا مهرهٔ نرد عشق باشد
از خاك چولاله سرخ روید — آن روی که زرد عشق باشد
باخاك چه کار دارد آن روی — کآلوده بگرد عشق باشد
باجان جهان کجا[1] شود جفت — آن مرد که فرد عشق باشد
گردن نکند تحمل سر — آنجا که نبرد عشق باشد
دل پاك شود زخار هستی — تا گلشن ورد عشق باشد
زین درد بمرد سیف اگر چه — دل زنده بدرد عشق باشد

۱۵۷

گر جمله شهر صورت و روی نکو بود
کو صورتی که‌این[2] همه معنی درو بود

خرم دل بهشتی و خوش عالمی بهشت
گر در بهشت حور باین رنگ و بو بود

در سجده‌گاه بندگی تو چو آسمان
پیش تو بر زمین نهد آن‌را که رو بود

آن کو بر آستانهٔ کویت مقیم نیست
چون کلب دربدر چو گدا کو بکو بود

۱- u : کسی ۲- u : آن

خوکرده با وصالِ ترا ای فرشته خو
از خود بهجر دور کنی این چه‌خوبود

آن زلف بسته‌گر بگشایی و هردمی
بر دوش افگنی سرش از پا فرو بود

بوی شراب عشق تو آید ز جان من
گر جسم خاك باشدو خاکش سبو بود

گفتم بسی و میل نکردی بسوی سیف
گل را چه میل بلبل بسیار گو بود

با عاشقان خویش جفا ها کند بسی
«ناچار هر که صاحب روی‌نکو[1] بود»[2]

۱۵۸

بغیردوست‌نداند کسی که من چه کسم
از آنکه من شکرستان دوست را مگسم

سحر گهی که من از شوق او برآرم آه
چوشب سیاه کند روی صبح را نفسم

بدوست کردم پیغام کای یگانه بحسن
زنعمت دوجهان جز تو نیست ملتمسم

جواب داد که مسکین من آب حیوانم
وگر چنانکه سکندر شوی بتو نرسم

۱ـ u : نیکو ۲ـ ازسعدیست

از آن زمان که مرا بر در تو آب نماند
چو خاك از سر ره بر نداشت هیچ کسم

بروز بر سر کوی تو از سگم بیم است
بشب روم که زسگ[1] باك نیست ار عسسم[2]

بدامنت نرسد دست چون ز درویشی
بآستین خود ای دوست نیست دست رسم

بگیر جیب من و پیش کش مرا مگذار
بدان رفیق که دامن همی کشد ز پسم

بصدق کردم دعوی که سیف فرغانی
غلام تست و مؤکد همی کنم بقسم

۱۵۹

دلم بوسه زآن لعل نوشین خوهد
وگر در بها دنیی[3] و دین خوهد

لب تست شیرین زبان تو چرب
چوصوفی دلم چرب وشیرین خوهد

جهان گر سراسر همه عنبرست
دلم بوی آن زلف مشکین خوهد

نگارا غم عشقت از عاشقان
چو کودك گهی آن و گه این خوهد

مرا گفت جانان خوهی جان بده
درین کار او مزد پیشین خوهد

چوخسروا گرمی خوهی ملك وصل
چوفرهاد آن کن که شیرین خوهد

چوخندم زمن گریه خواهد[4] و لیك
چو گریم زمن اشك خونین خوهد

نه عاشق کند ملك دنیا طلب
نه بهرام شمشیر چوبین خوهد

کند عاشق اندر دو عالم مقام
اگر در لحد مرده بالین خوهد

بماکی درآویزد ای دوست عشق
که شاه هست وهم خانه فرزین خوهد

۱– u : بشب رویم که سك ۲– r : بشب رویم که شب باك نیست از عسسم

۳– u : دنیا ۴– u: خوهد

چومن بوم [را][1] کی کند عشق صید / که شهباز کبک نگارین خوهد
درین دامگه ما چو پرّ کلاغ / سیاهیم و او بال رنگین خوهد
بر آریم گرد از بساط زمین / اگر اسب شطرنج شه زین خوهد
بدست آورم گر ز چون من گدا / سگ کوی او نان زرین خوهد
تو از سیف فرغانیی بی نیاز / توانگر کجا یار مسکین خوهد

۱۶۰

هم کوی تو از جهان برونست / هم وصف تو از بیان برونست
اندر ره تو کسی قدم زد / کورا قدم از جهان برونست
طاق دَرِ ساکنان کویت / از قبهٔ آسمان برونست
در کون و مکانت می نجویم / کان حضرت ازین و آن برونست
خرگاه جلالت از دو عالم / چون خیمهٔ عاشقان برونست
جویندهٔ کوی تو نشان داد / زآن جای که از مکان برونست
دیوانه سخن نگه ندارد / سرّش ز میان جان برونست
این نکته مجو ز چار مذهب / کین کاسه ز هفت خوان برونست
از شدت شوق شعر گفتم / کز صنعت شاعران برونست[2]
خود کام کسی چه ذوق یابد / زآن لقمه که از دهان برونست
شک نیست که شطحهای حلاج / از شرع پیمبران برونست
در ذوق محمدیست داخل / وز فتوی مفتیان برونست
بی بهره ز عشق تو چو دشمن / از زمرهٔ دوستان برونست
دنیا طلب اندرین حرم نیست / سگ از پی استخوان برونست
عاشق چو غم ترا غذا کرد / قوت وی از آب و نان برونست
هر حلقه که ذکر تو در آن نیست / سیف تو از آن میان برونست

۱- u ندارد ۲- در r دو بیت اخیر مقدم و مؤخر است

١٦١

خط نورست بر آن تختهٔ پیشانی تو
مه شعاعیست از آن چهرهٔ نورانی تو

شبم از روی چو خورشید تو چون روشن شد
ماه را مطلع اگر نیست ز پیشانی تو

ای توانگر که چو درویش گدایی کردند
پادشاهان همه در نوبت سلطانی تو

جای جان درتن خود بینم اگر یابد نور
چشم معنی من از صورت روحانی تو

گر ببینم همه اجزای جهانرا یک یک
در دوعالم نبود هیچ کسی ثانی تو

خوب رویان چو بمیدان تفاخر رفتند
گوی برد از همه‌شان ابروی چوگانی تو

با سرزلف تو گفتم مشوآشفته که هست
جمع را تفرقه در دل ز پریشانی تو

سر بام فلکم زیر قدم خواهد بود
گر مرادست دهد پایهٔ دربانی تو

بس که در گریه ببینی گهر افشانی من
من چو در خنده ببینم شکر افشانی تو

قول مطرب نکند هیچ عمل چون نبود
باصولی که کند بنده غزل خوانی تو

سیف فرغانی او یار سبکسر وحانست
نازنین چند کشد بار گرانجانی تو

خضر روح ازدم تو خورد [همه][1] جام بقا
آب اگر کم شود از چشمهٔ حیوانی تو

تا تو از جان خبری داری وازتن اثری
الـم روح بـود لذت جسمانـی تـو

۱۶۲

ای همه هستی مبر درخود گمان نیستی
ترك سر گیرو بنه پا در جهان نیستی

نیستی نزد یك درویشان زخودوا رستنست
مرگ صورت نیست نزد ما نشان نیستی

کردمان وسی کورامسلم کی شود (کذا)[2]
داشتن داغ فنا بر گرد ران نیستی[3]

در رهِ معنی میسر کشتگان عشق راست
زیستن بی زحمت صورت بجان نیستی

هرچه هست اندرجهان گردشمنت باشد، مخور
از حوادث غم، چوهستی درامان نیستی

عشق شیر پنجه دارآمد چودستش درشود
گاو گردون را کشد درخر کمان نیستی

اندرین خاکست همچون آب حیوان ناپدید
جای درویشان جان‌پرور بنان نیستی

۱- u : ندارد ۲- کلمهٔ اول این مصراع را «گردنان» میتوان خواند. وزن ومعنی مصراع مغشوش است ۳- r این بیت را ندارد

جان عاشق فارغست از گفت و گوی هردو کَون
حشوِ هستی را چه کار اندر میان نیستی

حبّذا قومی که گرخواهند چون نان بشکنند
قرصهٔ خورشید را بر روی خوان نیستی

معتبرباشد ازیشان نزد جانان بذل جان
چون سخا در فقر وجود اندرزمان نیستی

جمله هستیهای عالم [را][1] که دل مشغول اوست
لقمه‌یی سازو بنه اندر دهان نیستی

راه روشب چون شترتا خوش بیاسایی بروز
ای جرس جنبان چوخر در کاروان نیستی

سیف فرغانی دهان دربندوازدل گوش ساز
نطق جان بشنو که گویا شد زبان نیستی

۱۶۳

دین و دنیا از آن من باشد	اگر او دلستان من باشد
دارم از جان خویش دوسترش	اگر آن دوست جان من باشد
آن حلاوت که درلبست اورا	اگر اندر لبان من باشد
من گمان می برم که روح القدس	هر شبی میهمان من باشد
من گدایم برین درو روزی	ملک کَونین نان من باشد
گر شبی مر[2] سگان کویش را	طعمه از استخوان من باشد
بگزارم خراج هردو جهان	اگر او در ضمان من باشد

۱ـ u ندارد ۲ـ r : من

خویشتن را بجان زیان[1] کنم ار | سود او در زیان[2] من باشد
نتویسم بجز حکایت دوست | تا قلم در بنان من باشد
غزلکهای اینچنین شیرین | دستکار زبان من باشد
همه اشعار سیف فرغانی | چون ببینی از آن من باشد

۱٦٤

ترا من دوست دارم تا جهان هست | همه نام تو گویم تا زبان هست
اثر گر باز گیرد عشقت از خلق | سراسر نیست گردد در جهان هست
ترا خاطر سوی ما نی و ما را | سوی تو میل خاطر همچنان هست
بکوشش وصل تو دریافت نتوان | ولیکن من بکوشم تا توان هست
بود بر[3] آتش دل دیگ سودا | مرا تا گوشتی براستخوان هست
چو من زنجیر زلفین تو دیدم | اگر دیوانه گردم جای آن هست
بآب دیده شستم رو، هنوزم | زخاك کوی تو بر رخ نشان هست
شوم گردن فراز ار برتن من | سری شایستهٔ آن آستان هست
دلم بی آندهٔ تو نیست، دیراست | که سیمرغی درین زاغ آشیان هست
غمت با سیف فرغانی شبی گفت | مرا خود باتو چیزی در میان هست
کجا باشد نصیب از وصل جانان | هر آنکس را که دل در بند جان هست
زبان از ذکر غیر او فرو شوی | گرت آب سخن زین سان روان هست

۱٦٥

تا نقش تو هست در ضمیرم | نقش[4] دگری کجا پذیرم

۱ــ r : زمان ۲ــ u و r : شود او در زمان ۳ــ r : پر ۴ــ u : نقشی

آن هندوی چشم را غلامم / وآن کافر زلف را اسیرم
چشم تو بغمزهٔ دلاویز / مستیست که می‌زند بتیرم
ای عشق مناسبت نگه‌دار / او محتشم است و من فقیرم
صد سال اگر بسوزم از عشق، / واین خود صفتی است ناگزیرم،
باشد چو چراغ حاصلم آن / کآخر چو بسوختم بمیرم
گر عشق بسوزدم عجب نیست / کوآتش تیز و من حریرم
شمعم که بعاقبت درین سوز / هم کشته‌شوم اگر نمیرم
در گوش نکردم ازجوانی / پندی که بداد عقل پیرم
برخاسته‌ام بدان کزین پس / «بنشینم و صبر پیش گیرم»[1]
دل زنده بعشق تست غم نیست / گر من ز محبتت بمیرم

۱۶۶

تویی که عارض رخسار دلستان داری
دلم بغمزه ربودی و قصد جان داری
تو بوستان جمالی و ناشکفته هنوز
هزار غنچه بر اطراف بوستان داری
بدین رخ چو مه و قامت چوسرو روان
ترا همی رسد ار سر بر آسمان داری
چو در کنار نیایی[2] کجا توان دیدن
دقیقه‌یی که تو از لطف در میان داری
من ار زپای درآیم ترا چه غم که چومن
هزار عاشق سرگشته در جهان داری

۱- مصراع ازسعدیست. ۲- r . نبادی

میان زمرهٔ خوبان مرا دلی گُم گشت
توی ز جملهٔ این[1] دلبران که آن داری

ز دوستیِ تو کـارم بکام دشمن شد
روا بود که چنین دوست را چنان داری

غمت بجان بخریدم خدات مزد دهاد
کزآن متاع نفیس اینچنین زیان داری

ز خاك درگه تو ز آن‌مرا نصیبی نیست
که آب دیدهٔ خلقی بر آستان داری

مدام سبز بود گلشن محبت ما
اگر تو آب سخن اینچنین روان داری

تو آن مهی که ترا گفت سیف فرغانی
حدیث یاشکرست‌آن که در دهان‌داری

۱۶۷

ای دوستر از جانم زین بیش مرنجانم
گـر زخم زنی[2] شاید بر دیدهٔ گریانم

در نرد هوس خوبان بسیار مرا بردند[3]
تا عشق تو می‌بازم خود هیچ نمی‌دانم[4]

بر فرش وصال تو آن روز که پا کوبم
بر تارك عرش آید دستی که برافشانم

۱- r آن ۲- هردونسخه : زند ۳- u : بودند ۴- u ، نمی‌مانم

چون پای فراغت را در دامن صبر آرم
تا دست غمت نبْوَد کوته ز گریبانم

پیوند غمت ما را ببرید ز شادیها
من کُند بُدم عشقت مالید بر افسانم

گفتی چه‌شود دانی کز[۱] مشک‌سیه گردی
بر عارضم افشاند این زلف پریشانم

یعنی که محقق دان نسخ همه خوبان‌را
چون گِرد عذار آمد آن‌خطّ چوریحانم

در کارگهِ وصلت گر نیست مرا کاری
هم دولت من روزی کاری بکند دانم

بخت من‌مسکین بین کزدولت‌عشقت من
سعدیِ دگر گشتم ز آن روی گلستانم

گویند که می دارد دل خسته ترا؟ گویم
این دوست که‌من دارم‌وآن یار که من‌دانم

۱۶۸

اندرین شهر دلم سروِ روانی دارد
که زشکّرسخن از پسته دهانی دارد

چون خرامد نکند هیچ نظر ازچپ‌وراست
نیست آگه که بهرسو نگرانی دارد

۱ــ هردونسخه : کر

گر بشب خواب کند زنده نباشد آن کس
کَندَر آغوش چنان سرو روانی دارد
گرچه در دست من از ملک جهان چیزی نیست
دلبری هست که از حسن جهانی دارد
تو میانش نتوانی که ببینی لیکن
کمرش با تو بگوید که میانی دارد
دلبرا زآنِ توام نیست بدعوی حاجت
عاشق روی تو بر چهره نشانی دارد
مرده‌اند این همه مردم که توشان می‌بینی
زنده آنست که او همچو توجانی دارد
چون ببازار هوس دست بسودایی برد
بنده گر سود کند هیچ زیانی دارد
گفته‌ای اسب طلب در پی من تیز مران
با کسی گوی که در دست عنانی دارد
خلق شاید که ترا خسرو خوبان گویند
زآنکه فرهاد تو شیرین سخنانی دارد
سیف فرغانی کام تو که آلود بزهر
آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد

۱۶۹

روی تو که ماه را خجل دارد — شاهی است که ملک جان و دل دارد
یک ترک ز لشکر جمال تو — از ملک ولایت چگل دارد

و آن سدرهٔ منتهای قد" تو — مر طوبی را بزیر ظل" دارد
دل نبود از تو منفصل زیرا — چشم از تو خیال متصل دارد
غم ملک دلست و او درین دعوی — از قاضی عشق تو سجل دارد
گفتم ببساط وصل پیوندم — ای تن ز تو پای روح گِل دارد
چل صبح بجوی از آنکه این دلبر — ماهیست که روزها چهل دارد
در خطبهٔ وصفش ار خطایی رفت — عقل از چه مرا بدان خجل دارد
در جامع تن که منبر روح است — شمشیرِ زبان خطیبِ دل دارد

۱۷۰

* ایا بحسن رخت را لوای سلطانی
بروی٘ صورتِ زیبایِ حسن را جانی

خطیست بر رخ تو از مداد نور الله
نه از حروف مرکب چو خطّ پیشانی[۱]

من از لطافت جان تو چون کنم تعبیر
که جسم تو ز صفا[۲] عالمیست روحانی

ز بوستان جمال تو در سفال جهان
سپرغمیست ملو"ن بهار ریحانی

بر آن زمین که توی با تو مرد میدان نیست
بگوی مهر و مه این آسمان چوگانی

من از تو چون مگس از خوان جدا نخواهم شد
و گر چنانکه زنندم بسان سرخوانی

* این غزل یکبار دیگر در این دیوان با اختلافهایی در ابیات تکرار شده است.

۱– u : بسانی ۲– u : نور صفا

بسان نکتهٔ از یاد رفته باز آیم
ورم بتیغ زبان چون سخن همی رانی

چو مرغ سیر سوی آشیانه آیم باز
چو باز رفته گرم سوی‌خویشتن خوانی

مرا سخن ز تو در دل همی شود پیدا
که در درون من اندیشه وار پنهانی

بوصف صفحهٔ رویت کتابها سازم
وگرچه روی ز من چون ورق بگردانی

من از تعصب دین دشمن ترا کافر
بگویم و نکند رخنه در مسلمانی

غم تو در دل از آثار فیض رحمانست
چو خاطر ملکی در نفوس انسانی

بزیر پایِ درختِ قدِ تو می خواهم
که همچو شاخ ببادی کنم سرافشانی

هوای چون تو پری‌روی در سر چومنی
بدست دیو بود خاتم سلیمانی

دل منست ز عالم حواله گاه غمت
حواله چند کنی گنج را بویرانی

همی خوهم که مرا از جهانیان باشد
فراغتی که تو داری ز سیف فرغانی

۱۷۱

همه جان و دلست دلبر من | گرچه نگذاشت جان و دل بر من
دل ز روزن چو گرد بیرون شد | کو چو باد اندر آمد از در من
مرغ شوقش مرا چو دانه بخورد | باز مهرش همی کَنَد پر من
ز ابروی چون کمان خدنگ مژه | راست چون کرد در برابر من
علم صبر بر زمین انداخت | دل که او بود قلب لشکر من
ای غمت خاك کوی را هرشب | آب داده ز دیدهٔ تر من
خامی من نگر که در هوست | دیگ سوداست کاسهٔ سر من
من خطیب ثنای حسن توام | نُه فلک پایهای منبر من
همچو آتش هرآنچه دید بسوخت | عود غم در دل چو مجمر من
مصر جامع منم عمان ترا | اشک و شعر ست نیل و شکّر من
تا من از مجلس تو دور شدم | پر شد از خون دیده ساغر من
گوییا چون بریشم **چنگست** | هر رگی بهر ناله در بر من
گر کسی از تو حال من پرسد | تو بگو ای بغمزه دلبر من
بی‌نواییست بهر آوازی | همچو پرده ملازم در من
از همه خلق سیف فرغانیست | بارادت غلام و چاکر من

۱۷۲

ماه دو هفته را نبود نور روی دوست
باغ شکفته را نبود رنگ و بوی دوست

با حاجیان شهر نشینیم و کرده ایم
کعبه ز کوی دلبرو قبله ز روی دوست

هر کو ز خود نرَست نیفتد بدام یار
هر کو ز خود نرفت نیاید بکوی دوست

یارب تو روی دوست بدین عاشقان نما
کین جمع مانده اند پریشان چو موی دوست

بر یاد روی دوست دل خود همی کنند
خرم چو روی دلبر و خوش همچو خوی دوست

گر پیش دل چراغ زخورشید و مه کنی
بی شمع عشق ره نبرد دل بسوی دوست

کس را بغیر او بسوی او دلیل نیست
هان تا بعقل خود نکنی جست و جوی دوست

باشد غزل ترا نه مگر وصف حسن یار
باشد سخن فسانه مگر گفت و گوی دوست

بر روی روزگار چو چیزی نیافتم
تا بشکنم بدیدن آن آرزوی دوست

منزل بباغ کردم و ایام خویش را
با سرو و گل همی گذرانم ببوی دوست

با روزگار سیف غمش کرد آنچه کرد
شادی بروزگار گدایان کوی دوست

۱۷۳

مرا گر دولتی باشد که روزی با تو بنشینم
ز لبهای تو می نوشم ز رخسار تو گل چینم

شبی در خلوت وصلت چو بخت خود همی خفتم
اگر اقبال بنهادی ز زانوی تو بالینم

مرا گر بی توام غم نیست از هجران و تنهایی
بهر چیزی که روی آرم در و روی تو می بینم

اگر چون گل خس[1] و خاری گزینی بر چو من یاری
من آن بلبل نیم باری که گل را بر تو بگزینم

خراج جان و دل خواهی ترا زیبد که سلطانی
زکات حسن اگر بدهی بمن باری که مسکینم

جهانی شاد و غمگین اند از هجر و وصال تو
بوصلم شادمان گردان که از هجر تو غمگینم

دلم ببرید چون فرهاد عمری کوه اندوهت
مکن ای خسرو خوبان طمع در جان شیرینم

ز کین و مهر دلداران سخن رانند با یاران
تو با من کین بی مهری و با تو مهر بی کینم

نظر کردم بتو خوبان بیفتادند از چشمم
چو مه دیدم کجا ماند دگر پروای پروینم

مسلمان آن زمان گردد که گوید سیف فرغانی
که من بی وصل تو بی جان و بی عشق تو بی دینم

چنان افتادهٔ عشقت شدم جانا که چون سعدی
«ز دستم بر نمی آید که یکدم بی تو بنشینم»

۱- u : خسی

۱۷٤

مشکلست این که کسی را بکسی دل برود
مهرش آسان بدرون آید و مشکل برود

دل من مهر ترا گرچه بخود زود گرفت
دیر باید که مرا نقش تو از دل برود

بحر عشقت گر ازین شیوه زند موج فراق
کشتی من نه همانا که بساحل برود

بی وصال تو من مرده چراغم مانده
همچو پروانه که شمعش ز مقابل برود

در عروسی جمال تو نمی دانم کس
که ز پیرایهٔ سودای تو عاطل برود

با تو خوبی نتوان گفت و ندارم باور
که بتبریز کسی آید و عاقل برود

آمِن از فتنهٔ حسن تو درین دوران نیست
مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود

لایق بدرقهٔ راه تو از هرچه مراست
آب چشمی است که آن با تو بمنزل برود

خاك کویت همه گل گشت ز آب چشمم
چون گران بار جفاهای تو در گل برود

عهد کرده است که در محمل تن ننشیند
جانم آن روز که از کوی تو محمل برود

سیف فرغانی یارست ترا حاصل عمر
چه بود فایده از عمر چوحاصل برود

۱۷۵

نظر کن روی آن دلبر ببین شمع — که عالم پر زنور ست ازچنین شمع
چراغ وهم بنشان وز سر سوز — چوپروانه بزن خودرا برین شمع
چه پوشی آتش عشقش بدامن — چه می داری نهان درآستین شمع
شعاع عشق اگر بر جانت افتد — جهان روشن کنی ای نازنین شمع
اگر با سوز عشقش هم نشینی — سبب رابس بود آن همنشین شمع
بهجران بنده ماند از خدمتت دور — بآتش شد جدا از انگبین شمع
مکان از روشنی چون روز گردد — بشب چون گشت باآتش قرین شمع
ایا خورشید پیش نور رویت — چو پیش حور درخلد برین شمع
ز تو دیوانه می خواندم آری — بجز نامی نگیرد از نگین شمع
چراغ آسمان آنگه دهد نور — که رویت برفروزد درزمین شمع
برافگن پرده تا دلهای مرده — برافروزند از آن نور مبین شمع
که بهر مجلس مابی دلان است — ترا بر رخ چراغ و بر جبین شمع
بعشقت سیف فرغانی بسی سوخت — نشد از بهر پروانه حزین شمع

۱۷۶

اگر شبی ز وصال تو کام برگیرم
غذای جان ز لب تو مدام برگیرم

چه باشد از پس چندین هزار ناکامی
اگر من از لب شیرینت[۱] کام برگیرم

دلم بسوخت درین غم بگوی تا از تو
اگر مرا طمعی هست خام برگیرم

تو صید من نشوی ورکنم ز جان دانه
بر آن نهادم دل راکه دام برگیرم

مرا ز لعل لبت بوسه‌یی تمنّا هست
وگر چنانک نبخشی[۲] بوام برگیرم

مقیم کوی توام، دل نمی‌کند رغبت
که خاطر از تو و رخت از مقام برگیرم

فغان مرغ سحر دوش خود مرانگذاشت
که حظّ خویشتن از تو تمام برگیرم

شمایل تو یکی از یکی بدیع ترست
بگوی تا دل خویش از کدام برگیرم

سخن ز شرم تو پوشیده تا بکی گویم
حجاب شبهه ز روی کلام برگیرم

مرا چو لعل تو هرجزو گوهری گردد
چو شمع اگر ز نگین تو نام برگیرم

مرا بکام رسان از لبان خود گرچه
من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم

۱– u : شیرین است
۲– u : ببخشی

مرا اگر[1] تو مشرّف کنی بدشنامی
منش بجای هزاران سلام برگیرم
کمینه بندهٔ تو گفت سیف فرغانی
که بار خدمت تو چون غلام برگیرم

۱۷۷

سزد که صبر کنم برفراق دلبرخویش
ازآنکه وصلش ماراندیددرخورخویش
بلطف خواندن ازخدمتش ندارم چشم
چوراضیم که نراند بعنفم از بر خویش
بود بآب دهانش نیاز و خاك درش
مرا برای لب خشک و دیدهٔ ترخویش
مرا قِلادهٔ امید کرد در گردن
ز[2]بس که همچوسگانم بداشت بردرخویش
ز بهر بوسهٔ پایش که دست می ندهد
مرا بسی بسخن دفع کرد ازسر خویش
دهانم ار بلب او رسد چه غم باشد
ازآنکه طوطی خودپرورد بشکّرخویش
دهد بنرخ سفال شکسته سیم درست
کسی که سکهٔ مهرش نگاشت بر زر خویش

۱– u : کر ۲– u : «که» و «ز» روی‌هم نوشته شده است

خبر نداشت زخوبی خویش تاا کنون
که شد بمیل من آگه زحسن منظرخویش

ببوستان شد و لایق ندید ریحان را
بخادمی خط و زلف همچوعنبرخویش

اگر فدای تو کردند هر کسی مالی
بزر و سیم نمودند جمله جوهرخویش

چومال نیست مراجان همی دهم بپذیر
که شرمسارم ازین تحفهٔ محقّرخویش

بسان سعدی راضی است سیف فرغانی
گرش قبول کنی وربرانی از برخویش[1]

۱۷۸

چه شود کز سر جرمم بکرم برخیزی
وزگناهی که از آن در خطرم برخیزی

هست خُلق تو کریم‌ازتو سزا آن‌باشد
کز سرِ زلّت عاشق بکرم برخیزی

دی مرا گفتی اگر با تو نظر دیر کنم
که بیکبار چنین از نظرم برخیزی

آن میندیش که بر دل زگناهان توام
گر غباری بود از خاك درم برخیزی

نشوی عاشق‌ثابت قدم ارهمچون موی
در قفا تیغ زنندت ز سرم برخیزی

۱- مصراع از سعدی واصل آن چنین است: گرم قبول کنی وربرانی از برخویش

هر گزت دست بوصلم نرسد گرچون خاک
زیر پای آرمت از ره گذرم برخیزی

گویی آن دور[1] ببینم که تو یکبارد گر
مست ومخمور ازآغوش و برم برخیزی؟

من در افتاده بتو و تو بمن می گویی
کای مگس وقت نشد کزشکرم برخیزی؟

خشک جانی که مرا هست بقوّال دهم
در سماع ار بغزلهای ترم برخیزی

کرمت دوش مرا گفت نمی خواهم من
کز دراو چوگدایان بدِرَم برخیزی

سیف فرغانی بنشین و مبادا که چومرغ
گر بسنگت بزنند از شجرم[2] برخیزی

۱۷۹

ای نو عروس حسن ترا آفتاب روی
مه را ز شرم عارض تو درنقاب روی

بهر نظارهٔ رخ چون ماه تو سزد
گر بر درت چو حلقه نهد آفتاب روی

با ماه عارضت پس ازین آفتاب را
مانند سیل تیره نماید در آب روی

۱ــ r : روز ۲ــ u : ارسحرم

ما چون ستاره‌ایم و تو خورشیدو نور ما
از نور روی تست ، زما بر متاب روی

زآن ساعتی که دیده ببیداریت بدید
دیگر بچشم من ننموده‌است‌خواب‌روی

از رویم آب رفت‌و ز باران اشک خود
هردم مرا چو آب شود پُر حباب روی

از شرم چهرهٔ تو عرق برگُل او فتد
هرگه که‌شویی‌ازعرقِ چون گلاب‌روی

زلف تـو آفتاب رخت را حجاب شد
خورشید را زابر بود در حجاب روی

هرگز بود که بـار دگر سیف بیندت
بر روی او نهاده تو مست خراب روی

بر کف گرفته جامی زآن‌سان که مرد را
گلگون‌شودزعکسش[1] همچون‌شراب‌روی

۱۸۰

بدل چه پند دهم تا دل از تو برگیرد
بجان چه چاره کنم تا رهی دگر گیرد

کسی که‌دل‌زتوبر گیرد اندر آن عجبم
که برکجا نهد آن دل که‌ازتوبر گیرد

۱ــ دراصل : عکس

بیک نظر بگرفتی مرا و نیست شگفت
که آفتاب جهان را بیک نظر گیرد

اگر نقاب براندازی از جمال بشب
چراغ مرده ز شمع رخ تو درگیرد

وگر فرستی پروانه‌یی بگورستان
چو شمع کشتهٔ تو زندگی ز سر گیرد

فتاد در همه عالم ز عشق تو شوری
بخنده لب بگشا تا جهان شکر گیرد

بدان امید که از دامنت فشانم گرد
سر آستین مرا دیده در گهر گیرد

تو آفتاب صفت گر بعاشقان نگری
نماز شام همه رونق سحر گیرد

ز آب چشم روان دیده را میسر نیست
که خاک کوی توچون سُرمه دربصر گیرد

اگر چو سیم بآتش بری ازو سکه
دل شکستهٔ من مهر تو چو زر گیرد

مگر تو چاره کنی ورنه سیف فرغانی
کدام چاره سگالد[۱] که با تو در گیرد

۱۸۱

نه اهل دل بودآن کودل از دلبر بگرداند
زسگ کمتربودآنکس که روزین دربگرداند

۱- u : سکالم

مرا دل داد[1] از دلبر نتابم رو نه پیچم سر
گدای نان طلب دیدی که روی از زر بگرداند

مرا بدگوی از آن[2] حضرت همی خواهد که دور افتم
نپندارم که گردون را چو گاو آن خر بگرداند

بقطع دوستی آنجا که دشمن در میان آید
دو یار ناشکیبا را ز یکدیگر بگرداند

رقیب تیزخو ترسم که ما را بگسلد از وی
مگس را بادزن باشد که از شکّر بگرداند

همی خواهم که در بزمش صراحی وار بنشینم
بگرد مجلسم تا چند چون ساغر بگرداند

ازین آتش که در من زد عجب نبْوَد که در عالم
برای آب حیوانم چو اسکندر بگرداند

چو گندم اندرین طاحون خورم از سنگ او کوبی
چو آبم گر روان دارد چو چرخم گر بگرداند

ز چون من دوستی رغبت بدشمن می‌کند آری
چو سنگ از زر شود افزون ترا زو سر بگرداند

بطبع آتشی با آنکه بر خاك درت هرشب
بآب چشم خونینش زمین را تر بگرداند

بگوشت در نمی آید فغان سیف فرغانی
که هرشب گوش گردون را بناله کر بگرداند

۱ – r : داده ۲ – u : بد گوی این

۱۸۲

شمع خورشید کـه آفاق منوّر دارد
مهر تو در دل‌و سودای تودرسردارد

رنگ روی تو باقلام تصوّر ما را
خانهٔ دل ز خیال تـو مصوّر دارد

روزوشب درطلبت گرد زمین گردانست
آسمانی که شب و روز مه و خوردارد

آنچه‌من دیده‌ام‌ازحسن‌تو‌گر[۱] گویم کس
نشنود ، ورشنود نیزکه باور دارد؟

ای دَر دوست طلب کرده زهردیواری
خانهٔ دوست برون از دوجهان در دارد

عشق باراحت تن هردو نباشد کس را
آب حیوان خضَر[۲] و ملک سکندر دارد

غافل از خوردن نان گربدن فربه شد
عاشق از پرورش جان تنِ لاغردارد

آنک بر شهپر جبریل[۳] نشیند چو مسیح
کفو عیسی بود او را چه غم خر دارد

اهل دنیا اگراز همت‌دون بی‌غم عشق
تنگ‌دل نیست‌چوغنچه که‌چو گل زردارد

۱- u : اکر ۲- u : حصر ۳- u: حمرئىل

مردعشق ازگهرنفس بود در همه حال
چون ترازو که زر و سنگ[1] برابر دارد[2]

سیف فرغانی یکدم بسوی عالم قدس
همچو جان برشو اگر مرغ دلت پردارد

۱۸۳

از پستهٔ تنگ خود آن یارشکر بوسه
دوشم بلب شیرین جان داد بهر بوسه

از بهر غذای جان ای زنده بآب و نان
بستد لب خشک من زآن شکّرتربوسه[3]

ای کرده رخت پیدا بر روی قمر لاله
وی کرده لبت پنهان درتنگ شکربوسه[4]

مه نور همی خواهد از روی تودر پرده
جان رازهمی گوید با لعل تو دربوسه

نزد تو خریداران گر معدن سیم آرند
ای گنج گهر زآن لب مفروش بزربوسه

ای قبلهٔ جان هرشب برخاك درت عاشق
چون کعبه روان داده بر روی حجربوسه

چون جوف صدف او را پر دُردهنی باید
وآنگاه طلب کردن زآن دُرج گهربوسه

۱- u : سنگ هردو ۲- r این بیت را ندارد ۳- u : شکر تردارد
۴- u : شکردارد

خواهی که شکر بارد ازچشم چوبادامت
رو[1] آینه بین وز خود بستان بنظر بوسه

چون خاك سر کویت آهنگ هوا کرده
بر ذرّه بمهر دل داده مه و خور بوسه

هرجا که تو برخیزی از پای تو بستاند
زنجیر سر زلفت چون حلقه ز در بوسه

لطفت که چواندیشه حدّ نیست کنارش را
ازروی تو انعامی دیدیم مگر بوسه

سیف ارزتو می‌خواهد بوسه تو بروی‌ می‌خند
کز لعل توخوش باشد گرخنده وگر بوسه

گر پای رقیبانت بوسند محبانت
ترسا ز پی عیسی زد بر سم خر بوسه

۱۸۴

نام توگر برزبان رانم زبانم خوش شود
چون زبان ازتوسخن گویددهانم خوش شود

گرلبم برلب نهی چون کوزه‌ای شیرین چوجان
در تن همچو سبو آب روانم خوش شود

ای طبیب عاشق از دارالشفای وصل خود
شربتی بفرست تا بیمار جانم خوش شود

همچوسگ ازخوان تو گرنان خورم نَبْوَد عجب
مغزا گرهمچون عسل دراستخوانم خوش شود[2]

۱– r : در ۲– u : بود

زآتش عشق تو همچون چوب می سوزم ولیک
چون بخار عود از آن آتش دخانم خوش شود

چون دلم بیمار تو شد بهر صحت بعد ازین
همچو عیسی این نفس بر هر که رانم خوش شود

از شراب وصلت ار یکدم بکام من رسد
هر کرا آب دهان خود چشانم خوش شود

[این][1] چنین شوری که دارم از سماع نام تو
وقت در کوی تو از بانگ سگانم خوش شود

گر زدست خویش باشد ره روی را دردسر
خاك پای تو اگر بروی فشانم خوش شود

عیش من رونق پذیرد گر پسندی شعر من
گر بشیرینی رسد آن آب و نانم خوش شود

دل چو بستانیست بی برگ از زمستان فراق
در نوا آیم چو مرغ ار بوستانم خوش شود

از مهب وصل اگر بر من وزد باد ربیع
هم درختم گل کند هم گلستانم خوش شود

بی گل روی تو [گرمن][2] بانگ می کردم چو زاغ
بعد ازین چون نالهٔ بلبل فغانم خوش شود

چون بنام تو رسد دستم گهِ تحریر شعر
کلک همچون نیشکر اندر بنانم خوش شود

۱– u ندارد ۲– u : خوش

سیف فرغانی همی گوید بلطف ازحضرتت
گربیابم یک نظر هردوجهانم خوش شود

۱۸۵

ای جان من زجوهر عشقت خزینه یی — وی من زعاشقان جمالت کمینه یی
تابوت تن زمردهٔ دل گور کافرست — درجان اگرزعشق نباشد سکینه یی
هر تنگ دل امین نبود سِرّ عشق را — جای پیمبری نبود هرمدینه یی
کی شرح حال عشق کند هرسخنوری — کی دستکار نوح بود هر سفینه یی
دل بر دعشق گرطمع جان کندرو است — سیمرغ سیر بازنگردد بچینه یی
اندر خرابهٔ دل من گنج مهر تست — ای شه سپرده ای بگدایی خزینه یی
ازحال [او][1] مپرس که چو نست درغمت — بشکست چون بسنگ رسید آبگینه یی
درخان من که آب ندارم، هوای تو — زآن سان بود که دردل خاکی[2] دفینه یی[3]
مست شراب عشق تو درزی زاهدان — پیدا بودچنانکه می اندرقنینه یی
من دوستدارتوو تودشمن، روامدار — مهر مرا مقابله کردن بکینه یی
جانا قرین تو که بود باچنین جمال — خورشید غیر ماه ندارد قرینه یی
عطار هشت خلدشود حوراگربود — چون زلف مشکبارتواش عنبرینه یی
گر کوه نام توشنود درزمان چولعل — هرسنگ اوبنام تو گردد نگینه یی
باتیر غمزهٔ تو که اورا هدف دلست — ماچون نشانه پیش نهادیم سینه یی
برقدّ سیف دره عشق تودلق فقر — زیبا چوبرعذارعروسان زرینه یی

۱۸۶

ای کرده بعشق تو دل پرورش جانها
گردون چورخت ماهی نادیده بدورانها

۱- u ندارد ۲- u : دردلت حالی ۳- r این بیت را ندارد

آنرا که چو تو سروی درخانه بود دایم
از بی‌خبری باشد رفتن سوی بستانها

آنرا که گل رویش زردی ز غمت گیرد
خاك قدمش باشد سرسبزی ریحانها

زانگشت خیال تو چون نقش پذیرفتم
از دست دلم یک یک چون رنگ برفت آنها

از رنگ تو وبویت در گل اثری دیدست
بلبل که نمی آید بیرون ز گلستانها

بهر من دل خسته ای ترك کمان ابرو
تیر مژه را کردی سر تیز چو پیکانها

ای زلف تو چون چوگان بیم است که از دست
چون کوی بسر گردم گرد همه میدانها

گفتم بوفا با تو عهدی بکنم لیکن
از سخت‌دلی سستی اندر همه پیمانها

از آرزوی رویت بود آنکه ز بهر گل
وقتی طرف خاطر می رفت ببستانها

تو در حرم دلها ساکن شده‌ای وآنگه
سیف از هوس کعبه پیموده بیابانها

۱۸۷

خورشید منی بروی[۱] پرنور　　من از تو چوسایه‌مانده‌ام دور

۱- u : بنور

خوبان همه صورت و تویی جان[1] عالم همه ظلمت و تویی نور
از روی تو نور می درافتد[2] در کوی تو همچو آتش از طور
بیمار غم تو همچو عیسی کرده بنفس علاج رنجور
در حشر که باشد آدمی را دیوان عمل کتاب منشور
عاشق بتو زنده گردد ای دوست نی چون دگران بنفخهٔ صور
عاشق نرمد بجور از تو هرگز نرمد بهشتی از حور
بی غرهٔ طلعت چو ماهت هر روز مرا شبی است دیجور
من مست زخاك کوی عشقم چون شارب خمر از آب انگور
سیف از تو بجان عوض نخواهد یکسان نبود محب[3] و مزدور
نزدیکش کن بخود کزین بیش پروانه نمی شکیبد از دور

۱۸۸

باغ را گرچه برخ کرد بهشت آیین گل
همچو روی تو نباشد برخ رنگین گل
باغ درجلوه و بلبل [شده][3] صاحب تمکین
حال دیگر شده چون آمده درتلوین گل
چند گویم سخن باغ که همچون خارست
بوستان در ره عشاق تو با چندین گل
رخ تو آتش کانون جمالست و از آن
شهر پر می‌شود از روی تو درتشرین[4] گل
جای آنست که از گلشن حسنت رضوان
از پی زیب نهد بر رخ حورالعین گل

۱ـ r : توجانی ۲ـ u : می درفشد ۳ـ u ندارد ۴ـ r : نسرین

شکل موزون تو نظمی است رخت شه بیتش
ناظم صنع بسی کرده درو تضمین گل

گر تو دستور دهی ماه برو بد هر شب
از سر کوی تو با مکنسهٔ پروین گل

خویشتن را همه تن جسم خوهد چون نرگس
تا نظر در رخ خوب تو کند مسکین گل

چیست فردوس چو در روی ننمایی تو جمال
چه بود باغ که[2] او را نکند تزیین گل

من بدیدار تو از وجد بیارامم اگر
شورش بلبل دیوانه کند تسکین گل

تو چنین سرو سمن بار مرو در بستان
کز خجالت نکند یاسمن و نسرین گل

ای عروس چمن از پردهٔ خجلت پس ازین
روی منمای که درجلوه درآمد این گل

اندرین باغ شکر با گل و گل با شکرست
چون در آیی شکری می خور و بر می چین گل

در بهاران ز من این دستهٔ گل خاص تراست
گرچه نزد همه عام است بفروردین گل

سیف فرغانی جان دادوترا نیست غمی
آری از مردن بلبل نشود غمگین گل

۱۸۹

چو بیند روی تو ای نازنین گل
کند بر تو هزاران آفرین گل

تو با این حسن اگر در گلشن آیی
نهد پیش رخت رو بر زمین گل

اگر بلبل کند ذکر تو در باغ
ز نامت نقش گیرد چون نگین گل

چو از ذکر لبت شیرین کند کام
شود در حلق زنبور انگبین گل

گلی تو از گریبان تا بدامن
بهر جانب بریز از آستین گل

اگر در خانه گل خواهی بهر وقت[۱]
برو آینه بر گیر و ببین گل

ندارد باغ جنت همچو تو سرو
نباشد شاخ طوبی را چنین گل

برنگ و بو چو تو نبود که چون تو
خط و خالی ندارد عنبرین گل

اگر با من نشینی عیب نبود
که دایم خار دارد همنشین گل

۱۹۰

باز دریافتن دوست مرا چون خورشید
روشن است آینهٔ دل بدَم صبح امید

تو سر از سایهٔ خدمت مکش و بر اغیار
در فرو بند که در روز شب افتد خورشید

دل آزاد باسباب و علایق مسپار
تخت هوشنگ بضحاك مده چون جمشید

همت اندر طلب غیر پراگنده مدار
بهر زاغ سیه از دست مده باز سپید

۱– u : گل خواهی وقت

لوح عشاق ز اغیار کجا گیرد نقش
قلمِ اعلی محتاج نباشد بمِدید[1]

درغم‌عشق گریزان‌دل‌خود را کآن هست
ظلِ طوبی و هوای دگران سایهٔ بید

گر ره‌عشق روی زود بمقصود رسی
می از آن جام خوری‌سست‌بمانی‌جاوید

انتظاری برود، لیک نیاید هرگز
کس‌ازآن مایده محروم‌و ازآن‌در نومید

چنگ لطفش بنوازش چو در آید یابد
زخمه از خنجر بهرام رباب ناهید

سیف فرغانی بسیار سخن گفت و نبود
آن احادیث چواخبار تو عالی اِسنید[2]

۱۹۱

مرا بغیر تو اندر جهان دگر کس نیست
بجزتو دل ندهم کزتوخوبتر کس نیست

بچشم حال چو ما را خبر معاینه شد
بعین‌چون‌تو ندیدیم و درخبر کس نیست

مرا که دیدهٔ دل از تو روشنی دارد
بهرکجا نگرم جز تودر نظر کس نیست

۱- r و u : بمداد ۲- u و r : اسناد

بگرد کوی تو هرعاشقی که کشته شود
شهید عشق بود خون بهاش بر کس نیست

جهان بجمله خرابست و نیست آبادان
بجز دلی که درو غیرتود گر کس نیست

جهانیان اگر از حسن روی تو خبری
شنوده اند چرا طالب اثر کس نیست

ره تو معنی و این خلق صورت آرایند
ز بهر کار تواندرجهان مگر کس نیست

دهان بیاد تو گرخوش نمی کنند این خلق
زبی کسی مگس اینچنین شکر کس نیست

ز بهر صبح وصالت که کی زند نفسی
شبی ز شوق تو بیدار تا سحر کس نیست

چو عقل بر سر کویت گذر کند داند
که راه عشق توای جان بپای هر کس نیست

اگر ز پرده برونست سیف فرغانی
چو آستانه بجز وی مقیم در کس نیست

۱۹۲

دلارامی که همچون مه بشب بینند دیدارش
شبم چون روز روشن گشت ازخورشید رخسارش

بنزهت به ز فردوس است کوی آن بهشتی روی
که دوزخ نزد عاشق هست محرومی ز دیدارش

۱ـ ۲ : کوبی

گذر بر دُرج دُر دارد سخن درپستهٔ تنگش
قدم بالای مه دارد کُله در زیر دستارش

ز حسرت کام گردد تلخ آن دم جان شیرین را
که لعل او درآمیزد شکر با آب گفتارش

بدم جان پرورست آن تن که می بوسد بهروقتش
بملک اسکندرست آنکس که می نوشد خضروارش

بجان بوسی همی خواهند مشتاقان ازو ای دل
برو زو بوسه اکنون خر که کاسد گشت بازارش

علاج جان رنجورست در خطّ ۱ دل آشوبش
مزاج آب حیوانست در لعل شکر بارش

ز قوت جان بود ایمن شهید تیر مژگانش
ز مرگ دل بود فارغ سقیم چشم بیمارش

نوا کمتر زن ای بلبل که شد بازار حسن گل
شکسته از گل حسنی که روی اوست گلزارش

از آن یار پسندیده نگردانم دل و دیده
گرم از دیده خون دل بریزد چشم خونخوارش

ز عشقت همچو فرهادست مسکین سیف فرغانی
که شور اندر جهان انداخت شیرینی اشعارش

۱۹۳

چه دلبری که رخ تست در گلستان ماه
چو آفتاب بروی تو دارد ایمان ماه

۱- u : بخط

بآفتاب که روز آورد نظر نبود
مرا که هست ز روی تو در شبستان ماه

کمال حسن ترا در وجود آن اثرست
که در حمایتش ایمن بود ز نقصان ماه

تو پادشاهی و خوبان همه رعیت تو
نجوم جمله سپاهند و هست سلطان ماه

باسب حسن شبی با رخت مسابقه کرد
تو پیش رفتی و پس ماند چند میدان ماه

چو سر ز جیب افق بر کند طلیعهٔ صبح
ترا طلوع کند آن دم از گریبان ماه

بوقت صبح کند آفتاب عزمِ غروب
چو گردد از افق غرهٔ تو تابان ماه

چو ابر گریه کند چشم من چو کرد طلوع
بر آسمان جمالت چو صبح خندان ماه

بروز بر در من آفتاب کدیه[1] کند
اگر شبی بسر روزنم رسد آن ماه

بنزد قاضی گردون که مشتریست بنام
حقوق روی تو ثابت کند ببرهان ماه

بوقت بیع ازین اخترانِ دیناری
بهای خاك درت بر کشد بمیزان ماه

۱ــ u : کریه

اگر تو ابرِ نقاب از میانه برگیری
بتابد از رخ پر نور تو هزاران ماه
وگر زروی تو یک روز تربیت یابد
شب چهارده گردد هزار چندان ماه
اگر بروی تو نسبت کنندش از شادی
فراز[۱] طارم هفتم رود چو کیوان ماه
بکوی دوست کنون ای سیف فرغانی
که هست بر فلک قالب تو ازجان ماه

۱۹۴

زهی با صورت خوبت تعلق اهل معنی را
زنقش روی تو زینت نگارستان دنیی را
درین ویرانهٔ قالب ندارد جانم آرامی
که دل بردی بدان صورت سراسر اهل معنی را
مرا روی تومحبوبست همچون مال قارون را
مرا وصل تومطلوبست چون دیدارموسی را
همی خواهم که دیدارت ببینم دم بدم لکن
من مسکین اگرطورم چه تاب آرم تجلی را
دل مرده کند زنده احادیث تو، پندارم
لب تو درنفس دارد دَم احیایِ عیسی را

۱- u: قرار

من سرگشته می خواهم که بوسم خاك پای تو
دلیری بین که تا این حد رسانیدم تمنی را

ازین پس همچوقلاشان بپوشم[1] جامهٔ تقوی
که حکم قاضی عشقت قلم بشکست فتوی را

بعهد چون منی پرشد جهان از گفت و گوی تو
که از اشعار مجنونست شهرت حسن لیلی را

مرا ای دوست از دشمن نباشد بیم در عشقت
که از باد خزان نبود زیان مرشاخ طوبی را

سر دنیای دون بی تو ندارد سیف فرغانی
که عاشق بی تو نپسندد سرا بستان[2] عقبی را

بنزد سیف فرغانی چه باشد؟ ظلمت آبادی،
اگر [در][3] روضه ننمایی بما نور تجلی را

۱۹۵

ای بلبل جانم [را][4] ازروی تو گلزاری
رنگیست ز روی تو با هر گُلِ رخساری

از دیدن ماه و خور عار آیدت ای دلبر
گر بهر تماشا را در خود نگری باری

بی معنی عشق تو جان در بدن خاکی
چون صورت رنگینست آرایش دیواری

۱– u : فلاسان ببوسم ۲– u : سرایستان ۳– u : ندارد ۴– u ندارد

اندر ره عشق تو گامی زدم و چون خود
درهر قدمی دیدم سرگشته طلب کاری

تنها نه منم مرغی در دام تو افتاده
از هر قفسی بشنو آواز گرفتاری

گِرد لب تو گشتم کز وی شکری چینم
در عمر نکردستم شیرین‌تر ازین کاری

وصل تو بسی جستم وا کنون شده‌ام از[1] تو
خشنود بپیغامی، خرسند بگفتاری

هر جا شکرستانی در شهر شود پیدا
من چون مگسم اورا بی‌سیم خریداری

گر سیم و زرت باشد خاک در جانان خر
وآنگه درسی از وی مفروش بدیناری

آن دوست ز بهر من آزرده شد از دشمن
از بهر دل بلبل گل خسته‌شد از خاری

گفتم بنگارینم کای برده دل و دینم
تو آنِ منی جانا من آنِ تو؟ گفت آری

نزدیک کسی کورا چون سیف بود حالت
معذورم اگر ورزم سودای چنین یاری

۱۹۶

بیک نظر دل خلقی همی برد یارم
بمن نگر که بدان یک نظر گرفتارم

۱ـ هر دو نسخه: بر

مرا خود ازخبرش بود حال شوریده
کنون بیک نظرِ او تمام شد کارم

ورا اگر دگری یافت واز طلب بنشست
من آن کسم که پس ازیافتن طلب کارم

شبی بخدمت او خلوتی خوَهم تا روز
که او زلب شکرو من ز دیدهٔ دربارم[1]

چراغ وارم ازآن پس اگر کُشند رواست
ستاره وار چو با مَه شبی بروز آرم

امیر ملک ورا طالب است ومن درعشق
نمی خوَهم که فرومایه‌یی بود یارم

تو همت من مسکین نگر که چون[2] فرهاد
برای شیرین با خسرو است پیکارم

من از مُدامِ اَملهای خویش بودم مست
شراب عشقش ازآن سُکر کرد هشیارم

کنون نخسبم جز بردرش چوسگ همه روز
که شب روانِ رَهش کرده‌اند بیدارم

بدین گنه که دلم قدر وصل اونشناخت
گرم بهجر عقوبت کند سزاوارم

اگر چنانکه زدی لاف سیف فرغانی
که من ببذلِ دِرَم سرخ رو چو دینارم

۱– r این بیت راندارد ۲– u : کچون

میان خلق تفاوت بسیست در گوهر
که دوست را تو بزر من بجان خریدارم

طریق اهل دل اینست کاین[1] امانتِ جان
که دوست داد بمن من بدوست بسپارم

۱۹۷

ازآن شکر که تو در پستهٔ دهان داری
سزد که راتبهٔ جان من روان داری

ببوسه تربیتم کن که من برین درگه
نه‌آن سگم که تو تیمارِ من بنان داری

نظر درآینه کن تا ترا شود روشن
چو دیگران که‌چه‌رخسار دلستان‌داری

اگر کسی ندهد دل بچون تو دلداری
تو خویشتن بستانی که دستِ آن داری

جماعتی که در اوصاف تو همی گویند
که قدّ سرو و رخ همچو گلستان‌داری

نظر در آن گل رو می کنند ، بی خبرند
ز غنچها که بر اطراف بوستان داری

پیام داد بمن عاشقی که ای مسکین
که همچومن بسخن رسم عاشقان داری

۱ــ هردونسخه : اینست که

بروی گل دگران خرّمند چون بلبل
تو از محبت او تا یکی فغان داری؟

چوعاشقان همه احوال خویش عرض کنند
تو نیز قصهٔ خود بازگو، زبان داری!

ببوسه یی چورسیدی از آن دهان زنهار[1]
ممیر کز لب لعلش غذای جان داری

چو دوست گفت سخن گفت سیف فرغانی
حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری

۱۹۸

عاشق روی تو از کوی تونایدد ربهشت
نزدعاشق فخردارد خاك کویت بربهشت

عاشق عالی نظر آنست کوبیند بچشم
روی تو امروز در دنیاو فردا در بهشت

وقت دیدارتوبادرویش، شرکت کی بود
آن توانگررا که چون شدّادهست اززربهشت

عاشقان دوزخ آشام ترا امروز هست
دردل ازیاد توای معشوق جان پروربهشت

عاشقت بستد بدست همت وازپس فگند
اندرین ره پیش او گردوزخ آمد گربهشت

۱- u : زینهار

چون دل بیگانگان جانا[۱] زذکرت غافلست
گر بود در خاطرش با یادت ای دلبر بهشت

بر امید صحت مستان خمر عشق تو
پای کوبند از طرب حوران بسی در هر بهشت

چون خضر آب حیوة[۲] وصل چون یابد کسی
ایستاده درمیان چون سد اسکندر بهشت

تا در و گوهر ز آب چشم عشاقت بیافت[۳]
شاهدان خلد را نگرفت در زیور بهشت

گر برحمت ننگری جنت بود[۴] همچون جحیم
ورقدم در روی نهی دوزخ شود یکسر بهشت

سیف فرغانی مکن بیرون خیال روی دوست
از درون خود که با حورست نیکوتر بهشت

گر کند در کوی تو عاشق بجنّت[۵] التفات
هست بر عاشق غرامت هست منت بر بهشت

۱۹۹

هلال حسن بعهد رخ تو یافت کمال
که هم جمال جهانی و هم جهان جمال

ز روی پرده بر افگن که خلق را عیدست
هلال ابروی تو همچو غرّهٔ شوال

محیط لطف چو دریا مدام[۶] در موج است
میان دایرهٔ روی تو ز نقطهٔ خال

۱- u : جانش   ۲- r : حیات   ۳- u : نیافت   ۴- r : شود
۵- u : بمحنت   ۶- هردو نسخه : جو در بامداد

رخ تو بر طبق روی تو بدان ماند
که بر رخ گل سرخست روی لالهٔ آل

ز نور چهرهٔ تو پرتوی مه و خورشید
زقوس ابروی تو گوشه‌یی کمان هلال

بپیش تست مکدّر چو سیل و تیره چو زنگ
بروشنی اگر آیینه باشد آب زلال

ز خرقها بدرآیند[1] چون کند تأثیر
شراب عشق تو در صوفیان صاحب‌حال

بوصف آن دهن و لب کجا بود قدرت
مرا که لکنت عجزست در زبان مقال

گدای کوی تو ام کی بود چو من درویش
بنزد چون تو توانگر عزیز همچون مال

ز شاخ بید کجا باد زن کند سلطان
وگرچه مِروَحه گردانِ تُرکِ اوست شَمال

چو کوزه زآب[2] وصالت دهان من پر کن
بقطره‌یی دو که لب خشک مانده‌ام چو سفال

رخ تو دیدو بنالید سیف فرغانی
چو گل شکفت مگو عندلیب را که منال

بیا که در شب هجران تو بسی دیدیم
«جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال»[3]

۱ـ هردو نسخه: بدرانند ۲ـ هردو نسخه: آب ۳ـ مصراع از سعدیست.

۲۰۰

من زعشق تورستم ازغم خویش
ور[1] بمیرم گرفته ام کم خویش

در درون خراب من بنگر
لمن الملک بشنو از غم خویش

زیر ابروت ماه رخسارت
بدر دارد هلال درخم خویش

کای تو درکار دیگران همه چشم
نیک بنگر بکار درهم خویش

بی من ار زنده‌ای بجان و بطبع
تا نمیری بدار ماتم خویش

ور سلیمان دیو خود باشی
ای تو سلطان ملک عالم خویش

همچو انگشت خود یدالله را
یابی اندر میان خاتم خویش

شمع ارواح مرده را چو مسیح
زنده‌می کن چوآتش ازدم خویش

همت اندر طلب مقدم دار
می‌رواندر پی مقدم خویش

هردم اندر سفر همی کن شاد
عالمی را بفر مقدم خویش

گردلی خسته یابی ازغم عشق
رو ازآن خسته‌جوی مرهم خویش

دوست را گرنه‌ای تو نامحرم
سرِّ عشقش مگو بمحرم خویش

سیف فرغانی اندرین پرده
هیچ ازین تیزترمکن بمِ خویش

۲۰۱

نگارا تا ترا دیدم دل اندرکس نمی‌بندم
زخوبان منقطع کردی بَری ازخویش و پیوندم[2]

بجز نو گردل و جان را بود آرام و پیوندی
دگر با دل نیارامم دگر با جان نپیوندم

۱– u : وکر، r : اگر ۲– u : بری خویش بیوندم؛ r : برای خویش پیوندم.

تو داری روی همچون گل من شوریده چون بلبل
برنگی از تو خشنودم ببویی از تو خرسندم

تو خورشیدی زمن پنهان و من با اشک چون باران
گهی چون ابر می گریم گهی چون برق می خندم

چنان از آب چشمم تر که همچون عود در مجمر
نسوزم گر بیندازی در آتش همچو اسپندم

درخت صبر بنشاندم، چو دیدم سرغ دل بی تو
بشاخ او تعلق کرد، از آتش[1] بیخ بر کندم

بلطف و حسن و زیبایی و عشق و صبر و شیدایی
ترا شیرین نباشد مثل و خسرو نیست مانندم

اگر چون دوستان برمن کنی امری بجان [و تن][2]
ز تو ای دلستان برمن چه حکم آید که نپسندم[3]

مگر خورشید روی تو شعاعی برمن اندازد
که برخاك درت خود را بسی چون سایه افگندم

ز بخت این چشم می دارم کزین پس شاخ نومیدی
نیارد تخم امیدی که اندر دل پراگندم

ز استاد و پدر میراث و علمم هست عشق تو
اگر نااهل شاگردم وگر ناجنس فرزندم

همه دیوانگان را بند زنجیرست و این طرفه
که در زنجیر عشق تو دل دیوانه شد بندم

۱ـ r : از آتش از ۲ـ در اصل : برمن ۳ـ u : بپسندم

درین عشقی زجان خوشتر مرا از صد جهان خوشتر
عدوی جان‌ستان خوشتر زیاری کو[1] دهد پندم

بکوی سیف فرغانی اگر آیی بصد ناز آ
خرامان از درم باز آ کت ازجان آرزومندم

۲۰۲

ای گل روی تو برده رونق گلزارها
در دل غنچه بسی حسن ترا اسرارها

گر بیاد روی تو آبی خورم دروقت مرگ
بی گل از خاك رهی سر بر نیارد خارها

گل که باشد پیش روی تو که اورا چون گیاه
بعد ازین آرندو بفروشند در بازار ها

با چلیپای سر زلفت که ناقوس اشکند
نعرهٔ توحید خیزد زین پس از زنّارها

حسن شهر آشوب [تو][2] چون بر ولایت دست یافت
سروران ملك را در پا رود دستارها

کارمن زهداست و توبه دادن مردم زمی
گرمی عشقت خورم توبه کنم زین کارها

عشق داند نقش اغیار از دل عاشق سترد
سکه را آتش تواند بردن از دینارها

کس برون خانه محرم نیست سرّ عشق را
درفرو بند این سخن می گوی باد یوارها

۱- u : کر ۲- u ندارد

گر درختانرا بود از سرّ حلاج آگهی
آنچه از وی می شنودی بشنوی ازدارها

گر بهار وصل خواهی سیف فرغانی برو
همچو بلبل درخزان دم درکش ازگفتارها

دلبرا بی من مرو گر گویدت پور حسن
خیز تا طوفی کنیم ای دوست در گلزارها

۲۰۳

عشق تو مرا ز من برآورد — بردم زخودو زتن[۱] درآورد
حسنت بکرشمهای شیرین — صدشور زجان من برآورد
عشق آمده بود بر در دل — عقل از پی دفع لشکرآورد
حسن تو رسید با صد اعزاز — دستش بگرفت و اندرآورد
عشقت که بپای خویش مارا — غوغای غم تو برسر آورد
کس را ز پدر نماند میراث — این واقعه بیست[۲] مادر آورد
در بحر غم تو غرقه گشتم — بنگر صدفم چه گوهرآورد
سودای توشاعریم آموخت — تخمی که تو کشتی این برآورد
آن کو درمی ندارد ازسیم — با سکهٔ تو چنین زر آورد
وز طبع چوشاخ بی ثمرسیف — از بهر تو میوهٔ تر آورد
بیهوش شدم چواز در تو — «باد آمد و بوی عنبر آورد»[۳]

۱ــ u بجای «زتن» چیزی شبیه به «ببی بن» دارد؛ r : برین
۲ــ u : واقعه است
۳ــ ازسعدیست

۲۰۴

ز دلبران همه شهر دل پذیر تویی
مرا ز جمله گزیر است و ناگزیر تویی

ز دیگران سخنی برزبان رود هروقت[۱]
ولی مدام چواندیشه درضمیر تویی

پیاده‌اند نکویان ز نطع دل بیرون
کنون چوشاه درین خانه جایگیر تویی

سمن بران همه با کثرتی که ایشانراست
ترا رعیت فرمان برند امیر تویی

همه روایت منظومهٔ حکایاتند
ترا چه شرح دهم جامع کبیر تویی

بنام حسن تو از بهرشعرچون زَرِخُرد[۲]
زدیم سکه که سلطان این سریر تویی

بدین جمال [چو][۳] خورشیدمی توانی گفت
که آفتاب منم ذرّهٔ حقیر تویی

زمین بدور تو چون آسمان شدو در روی
مَهِ تمام بدان روی مستدیر تویی

اگر سراج منیرست بر فلک برما
قمر بلَمعه چراغی بود منیر تویی

لبت بنکته بسی آب و خمر درهم ریخت
مگر ز جوی بهشت انگبین وشیر تویی

زبعد آن همه الفاظ مدح در حق تو
که ازمعانی آن یک بیک خبیر تویی

رقیب بی نمکت را سزد اگر گویم
که بهر کوفتن ای ترش روی سیر تویی

مرا هوای تودی گفت سیف فرغانی
ز قید ما دگران مطلقند اسیر تویی

برای وقت جوانان کنون که سعدی رفت
سخن بگوکه درین خانقاه پیر تویی

مَلِک مجیرو مَلَک دم بدم ظهیرت باد
که زیر چرخِ نخستین دوم اثیر تویی[۴]

۲۰۵

چوحسن روی تو آوازه درجهان انداخت
هوای عشق تو درجان بی دلان انداخت

۱– r : همه‌وقت ۲– r : خود ۳– u ندارد

۴– r این بیت را ندارد.

سمن بر آن همه چوگان خویش بشکستند
کنون که شاه رخت گوی درمیان انداخت

از آن میانه گل و لاله را برآمد نام
چو بحر[1] حسن توخاشاك بر كران انداخت

کمان ابروی خودبین که ترك غمزهٔ تو
خطا نکرد خدنگی کزآن کمان انداخت

ترا بدیدم[2] و صبرو قرار رفت از من
مگس چو دید عسل خویشتن درآن انداخت

عقاب عشق توام صید کرد و در اول
چو گوشت خورد وبآخر چو استخوان انداخت

چو تو زنور سپر پیش روی داشته ای
کجا بسوی تو تیر نظر توان انداخت

مرا یقین شده بود آنکه من بتو برسم
کرشمهای توام باز در گمان انداخت

بجهد بنده بوصلت رسد اگر بتوان
ببیل خاك زمین را بر آسمان انداخت

بشعر وصف جمال تو خواستم کردن
ولی جلال توام عقده بر زبان انداخت

چوخواستم که کنم نسبتش بلعل وعقیق
لب تو ناطقه را سنگ دردهان انداخت

۱- u : سحر ۲- u : ندیدم

کسی که در ره عشق آمد او دوعالم را
چو میخ کفش برفتن یکان یکان انداخت

بآب شعر رهی غسل دل کند درویش
که آتش طلبش درمیان جان انداخت

ترا چو دید بسی گفت سیف فرغانی
«چه فتنه بود که حسن تو در جهان[۱] انداخت»[۲]

۲۰۶

آنکس که بهر نام تو از جان زیان[۳] نکرد
عنقای عشق در دل او آشیان نکرد

در پردهٔ دلش اثری از حیات نیست
آنرا که در درون غم تو کار جان نکرد

آنکس که آفتاب سعادت برو نتافت[۴]
با ماه عشقت اختر عقلش قِران نکرد

وآن را که طوق مهر تو در گردن او فتاد
بر فرقش ارچه تیغ زدی سر گران نکرد

وآنکس که دل ز دوستی جان فرونشُست
او پاك نیست ، غسل بآب روان نکرد

آنکس که جان بداد بامید سود وصل
با تو درین معامله خود را زیان نکرد

۱ـ r : میان   ۲ـ مصراع از سعدیست   ۳ـ هردونسخه : زبان
۴ـ u : بتافت

عاشق که‌سیر گشت زخود گرچه گرسنه‌است
کونین لقمه‌یی شدو او در دهان نکرد

عشق تو مرد را ز بلاها امان نداد
صیاد صید را بسلامت ضمان نکرد

وآنرا که دل زآتش عشق تو روشنست
دست اندر آب تیرهٔ این خاکدان نکرد

آنرا که در زمین دل افتاد تخم عشق
چون گاو باربردو چو گردون فغان نکرد

ای آنکه لاف می‌زنی ازعشق آن نگار
کز کبرو ناز یک نظر اندرجهان نکرد

دست‌ازجهان بدار که اصحاب کهف‌وار
در غار ره نیافت سگ ار ترک نان نکرد

۲۰۷

* پیغام روی تو چو ببردند ماه را / مه گفت من رعیتم آن پادشاه را
خالت‌محیط‌مرکزلطفست‌و،روشنست / کین نقطه نیست دایرهٔ روی ماه را
بهر سپید [رویی] حسنت نهاده‌اند[1] / بر روی لاله رنگ تو خال سیاه را
دستارم[2] از سرم بقدم درفتد چو تو / برفرق راست کژ نهی ای‌جان کلاه‌را
خورشید روی‌روشن توهمچو آفتاب / بشکست پشت این مه انجم سپاه را
در گلشن جمال توروی تو آن گلست / کزعکس‌خود چولاله کند هر گیاه را
در عهد خوبی تو جوانانه می‌خورد / آن زاهدی که پیر بود خانقاه را

* این غزل ازنسخهٔ r انتخاب شده‌است ونظم آن با نسخهٔ u متفاوت ولی عدد بیتها در هردویکسانست ۱- u: ازبهرسرخ رویی حسن آفریده‌اند ۲- u : دستار

از عشقت[1] آه می نکنم زآنکه در دلم
شوق[2] تو آتشی است که می سوزد آه را

فردا که اهل حشر بخوانند حرف حرف
این روزنامهٔ بمعاصی تباه را

ما را چه غم که از قِبَلِ عاشقان خود
روی تو عذر گفت هزاران گناه را

گر چاکر[3] توام بغلامی کند قبول
بنده کنم هزار چو سلجوقشاه را

با عاشق تو[4] خلق در آفاق گو مباش
چون دانه حاصلست نخواهیم[5] کاه را

سیف از پی رضای تو گوید ثنای تو
پاداش از تو بد نبود نیکخواه را

بیچاره هیچ سود ندارد[6] زشعر خود
از آب خویش فایده‌یی نیست چاه را

ای دیده ور نظر برخ دیگران مکن[7]
«آن روی بین که حسن بپوشید ماه را»[8]

۲۰۸

فرامُش کرد جان تو تماشا گاه اعلی را
که خاکش دام دل باشد نگارستان[9] دنیی[10] را

منه رخت اندرین ویران که در خلد برین رضوان
بشارت می‌دهد هردم بتو فردوس اعلی را

بخارستان دنیا در مکن با هرخس آمیزش
که دولت بهر تو دارد پر از گل باغ عقبی را

تو اندر تیه دنیایی چو اسراییلیان حیران
عجب باشد که نفروشی بتره مَنّ وسَلوی را

برو علم پیمبر را مسلمان وار تابع شو
که ترسایان زجهل خود خدا گفتند عیسی را

بدستار و بدرّاعه نباشد قیمت عارف
که عزّت زآستین نبود یَد بیضای موسی را

۱- u : شوقت ۲- u : عشق ۳- u : هندوی ۴- u : گردوست هست
۵- u : چون دانه دست داد چه‌قدر است ۶- u : من بنده هیچ سود ندارم
۷- u : گردیده ایت هست رخ دیگری مبین ۸- مصراع از سعدیست
۹- u : نگارستان را ۱۰- u : دنیا

چو ابراهیم اگر مردی بت آزر شکن، تا کی
چو صورت بین ِ بی معنی پرستی نقش مانی را
برسم صورت آرایان برای چشم رعنایان
چو تو پیراهنی شستی نجس شد جامه تقوی را
اگر تو ترک جان نَکْنی کمال او نگردد کم
و گر حاجی بزی نَکْشد چه نقصان عید ِ اَضحی را
مکن چون طالب دنیا جهان صورت آبادان
که در ویرانی صورت بیابی گنج معنی را
ورای دوست اندر دل بُت است ای خواجه محوش کن
که اندر کعبه نَپسندد مسلمان لات و عُزّی را
مکن گر شاه و سلطانی بظلم و جور ویرانی
که تا اکنون اثر مانده است عدل آباد ِ کسری را
چو رهبر نیست ای ره رو تمسّک کن بشعر من
چو در ره قایدی نَبْوَد عصا چشم است اعمی را

۲۰۹

زهی ز خندهٔ شیرینت شرمسار شکر — مدام پستهٔ تنگ تراست بار شکر
فدای پاسخ تلخ تو یک جهان شیرین — غلام پستهٔ تنگ تو صد هزار شکر
چو تنگ دستی دیدی و تلخ عیشی من — ببوسه بر من مسکین فراخ دار شکر
هزار شور برآید ز عاشقان زین پس — که گرد لعل توشد با نبات یار شکر
بغمزه دل شکن و از جهان برآر نفیر — بخنده در سخن آ وز دهان ببار شکر

مدام خندهٔ شیرین تو همی کارد
بگرد پستهٔ تنگت نبات وار شکر

میان این همه خوبان بجز تو کس رانیست
گهر نمای عقیق و سخن گزار شکر

لب و دهان تو در چشمم آمدو دیدم
بگرد پستهٔ چون آتش آبدار شکر

بوصل همچوتو شیرین چه باشد ار آید
مرا چو خسرو پرویز در کنار شکر

برای بوسه مگس وار گر کنم ابرام
تو خوش بخسب بناز و بمن سپار شکر

بهای شعر رهی بوسه ییست از لب تو
تو شادباش بشیرین بمن گذار شکر

دهان خود بشکر چون مگس بیالایم
که چون لبت نکند در مذاق کار شکر

کسی که نزد تو این نظم برزبان راند
تو دست سوی دهانش برو بیار شکر

زمانه زاد بایام چون تو شیرینی
بروزگار زنی کرد روزگار شکر

چو قند از آنی شیرین که سیف فرغانی
بشعر بر سر تو می کند نثار شکر

۲۱۰

بخود نظر کن اگر می خوهی که جان بینی
بجان که آنچه زجان خوشترست آن بینی

دل شکستهٔ ما در نظر کجا آید
ترا که در تن خود بنگری و جان بینی

ترا بباغ چه حاجت بود که هر ساعت
ز روی خویش درآیینه گلستان بینی

وگر تو می خوهی ای عاشق دقیق نظر
کزو سخن شنوی یا ازو دهان بینی

پس از هزار تأمل اگر سخن گوید
چو نیک درنگری زان دهان نشان بینی

ز موی هم نکنی فرق آن میانی را
که در میانهٔ آن موی تا میان بینی

درون پیرهن آبیست منعقد تن او
که چون تودرنگری روی خوددرآن بینی

بیاکه با جگر تشنه در پی آن آب
ز دیده بر رخ من خون دل روان بینی

چوچشم و ابروی اوبنگری هراسان باش
ز تُرک مست که نزدیک او کمان بینی

وگر[۱] نداری آن بخت سیف فرغانی
که چون دلی بدهی روی دلستان بینی

بنیکوان نظری کن که بوی او آید
ز رنگ حسن که در روی نیکوان بینی

۲۱۱

[۲]آن دلارامی که آرامی نباشد با منش
کردشام عاشقان چون صبح روی روشنش

آستین از رو چوبر گیرد ترا روشن شود
کآفتاب حسن دارد مطلع از پیراهنش

ز آن بحَبلِ شعلهٔ خود همچودلو ازچاه آب
روزوشب برمی کشد خورشیدنور ازروزنش

از گریبانش گلستان می برآید عیب نیست
عاشقی گر همچوخار آویزداندر دامنش

۱- u : واکر ۲- در r پیش ازآغاز غزل آمده است: «وله نوّر مرقده».

جامه برخود می‌درم چون غنچه زآن دلبر که هست
خرمنی گل در قباو عالمی جان در تنش

گر زمن بستد دلی آن دوست باطل جوی نیست
زآنکه گر صد جان خوهد حقی است واجب بر منش

در کمانِ ابرو آورد و بسوی من فگند
یار آهو چشم تیر غمزهٔ شیر افگنش

داشت پیش آتش رویش فتیلی از نظر
زآن چراغ دیده را از آب و خون شد روغنش

باد با تو چون[1] شبی گر سوی بستان بگذرد
همچو بلبل در نوا آید[2] زبان سوسنش

خسروان او را غلامند این زمان در ملک روم
همچو شیرین صد کنیزک عاشق اندر رسنش

برامید وصل او چون سیف فرغانی که دید
طوطیی اندر قفس یا بلبلی در گلشنش

۲۱۲

تبارك الله از آن روی دلستان که تراست
ز حسن و لطف کسی را نباشد آن که[3] تراست

گمان مبر که شود منقطع بدادن جان
تعلّق دل از آن روی دلستان که تراست

۱- u : با تو بس ۲- u : در نوا اندر ۳- u : انک، r آنکه

بخنده ای بت بادام چشمِ شیرین لب
شکر بریزد از آن پستهٔ دهان که تراست

ز جوهری که ترا آفریده‌اند ای دوست
چگونه جسم بود آن تنِ چو جان که تراست

ز راه چشم بدل می رسد خدنگ مژه
مرا مدام ز ابروی چون کمان که تراست

چه خوش بود که چو من طوطیی شکر چیند
ببوسه زآن لب لعل شکرفشان که تراست

بغیر ساغرِ می کِش بَرِ تو آبی هست
ببوسه یی نرسد کس از آن لبان که تراست

اگر کمر بگشایی و زلف باز کنی
میان موی تو گُم گردد آن میان که تراست

چو عندلیب سرا صد هزار دستانست
بوصف آن دو رخ همچو گلستان که تراست

صبا بیامد و آورد بوی تو، گفتم
هزار جان بدهم من بدین نشان که تراست

بیا که هیچ کس امروز سیف فرغانی
ندارد آبِ سخن اینچنین روان که تراست

۲۱۳

ای مشک و عنبر شمه یی از بوی تو
مه پرتوی از آفتاب روی تو

گل را بر خسار تو نسبت می کنند
رنگش خوش است اما ندارد بوی تو

در عشق بازی از تو چون من بیدقی … شه می خوهد یعنی رخ نیکوی تو
ما تشنگان را سیل غم از سر گذشت … ای آب حیوان قطره یی از جوی تو
بر خاک هر در آب رو بفروختم … تا نان خرم بهر سگان کوی تو
بالای تو ای شاخ طوبی زو[1] خجل … سرو [و][2]، بنفشه ترک شد از موی تو
دیوانهٔ زنجیر دار دل نگر … اندر کشاکش مانده با گیسوی تو
چشم تو کیش تیر مژگان پوشد[3] … گرچه کمان دارست از ابروی تو
آن تیرها یک یک بلحظ[4] جان شکر … می افگند گه سوی من گه سوی تو

۲۱۴

*ای خورده روح از جام عشقت باده یی … می کن نظر در کار کار افتاده یی
مخمور کرده عقل هشیار مرا … چشمت که مستی می کند بی باده یی
این اتفاق طرفه بین کندر فتد … چون من گدایی با چو تو شهزاده یی
کی کفؤ باشد ماه را استاره یی … چون مثل باشد لعل را بیجاده یی
مپسند[5] کز کمتر غلامی کم بود … در بندگی تو چو من آزاده یی
انصاف ده تا چون شکیبایی کند … بی چون تو دلبر همچو من دلداده یی
نگرفت نقش دیگری تا[6] نقش خود … بنشاندی در طبع چون من ساده یی

۲۱۵

ای بگرد خرمن تو خوشه چین خورشید و ماه
ماه با روی تو نبود در محل اشتباه

۱- u : رو ۲- u ندارد ۳- u جسم تو کیس تیرمژگان بوسد ۴- u: بلحظهٔ
* r این غزل را ندارد ۵- u : بپسند ۶- u : با

پادشاه ملک حسنی کس چنین ملکی نداشت
ز ابتدای دور عالم تا بوقت پادشاه

بی شعاع روی تو با سایهٔ هستی خود
ره نبردم سوی توچندانکه می‌کردم نگاه

چون رخ اندر آینه پیدا شود پشت زمین
ظلمت شب را اگر برروی افتد نورماه

عاشق اربا خلق باشد ماند ازمعشوق دور
لشکری بر خر نشیند باز ماند از سپاه

همتی باید که عاشق رازخود بخشد خلاص
رستمی باید که بیژن را برون آرد ز چاه

عاشق اندر پایگاه خدمت سلطان عشق
گر بود ثابت قدم چون تخت یابد پیشگاه

عشق هرجا تخت خود بنهادو اسبی راند،شد
پای قیصر بی رکاب وفرق کسری بی کلاه

بی جواز عشق فردا در سیاستگاه حشر
طاعتت محتاج آمرزش بود همچون گناه

گر بگردانی عنان ازجانب این خاکدان
ازرکاب خود در آن حضرت فشانی گردِ راه

مرکب تن راجو [و] نان کم کن ای رایض که نیست
حاجتی در مَرجِ ایران رخش رستم را بکاه

سیف فرغانی تو در معنی چو صبح کاذبی
ورچه در دعوی بیاری صبح صادق را گواه

۲۱۶

گر دست رسد روزی در پات سر افشانم
هر چند نثارت را لایق نبود جانم

پیش گل سیمینت چون شاخ خزان دیده
با این همه بی برگی[1] از باد زر افشانم

گفتم که بجمعیت چون آب روانم کن
بادی که همی داری چون خاك پریشانم؟

شکر از تو بدین نعمت ذکریست که کم گویم
صبر از تو بدین طاقت کاریست که نتوانم

در کار تو از یاران هیچم مددی ناید
ای جمله مدد از تو مگذار بدیشانم

گر عشق بیک بازی صد جان ببرد از من
دست آن منست ای جان چون[2] با تو همی مانم

زآن صورت جان پرور یادم دهد ای دلبر
هر نقش که می بینم هر حرف که می خوانم[3]

چون ابر بسی بودم گریان ز فراق تو
ای گل بوصال خود چون غنچه بخندانم

۱- u : بی برکه ۲- r : من ۳- u می دانم

شاهین جهانگیری از دام برون رفته
بادست نمی آیی چندانت که می‌خوانم

من بلبلم و هرگز زین شهره[1] نوا نکند
بی برگی شاخ گل خامُش بزمستانم[2]

من در طلب وصلت چون سیف نیم خاکی
ریگم ، نتوان کردن سیراب ببارانم

۲۱۷

مارا[3] دلیست سوخته آتش طلب — آتش که دید پرتو او آب را سبب
زاشکم مدام سوزش دل در زیادتست — این آب هست هیزم آن آتش طلب
گر عاشقی بمیل سهر در دو چشم کش — کحل کلام هر سحر از سرمه‌دان شب
ای غافلان زعشق کفرتم بذنبکم[4] — وی عاشقان دوست اَتیتم بما وَجب
در وصف حسن دوست چو خواهی دهن گشود — اول زبان عشق بیارو لب ادب
وآنگه هزار خوشهٔ معنی طلب زجان — کندر درون سنبلهٔ صورتست حب
ای سحر[5] غمزهای[6] ترا سامری غلام — وی شکّر حدیث ترا خامشی قصب
وی پایهٔ ولای تو بالاترین مقام — وی نسبت هوای تو عالیترین نسب
نار الله است عشق تو چون کورهٔ جحیم — شهر الله است روی تو همچون مه رجب
در آرزوی میوهٔ باغ وصال تو — هرگز نگشت غورهٔ او مید[7] ما عنب[8]

۱- r : شیوه ۲- u : برمستانم ۳- u : مرا ۴- u : بدبیکم ۵- u : ساحر ۶- u : غمرهای ۷- r : امید ۸- ظاهراً غزل ناتمام است

۲۱۸

ترا من دوست میدارم چو بلبل سر گلستانرا
مرا دشمن چراداری چو کودك مرد بستانرا

چو کردم یک نظر در تودلم شد مهربان برتو
مسخّر گشت بی لشکر ولایت چون توسلطانرا

بخوبی خوب رویانرا اگر وصفی کند شاعر
توآن داری بجز خوبی که نتوان وصف کردآنرا

دلم کز رنج راه تو بجانش می‌رسد راحت
چنان خو[1] کرد بادردت که نارد یاد درمانرا

زهمت عاشق رویت بمیرد تشنه در کویت
وگر خودخونِ[2] اوباشد بریزدآب حیوانرا

چو بیند روی تو کافر شود اسلام دین او
چو زلف کافرت بیند نماند[3] دین مسلمانرا

بعهد حسن تو پیدا نمی[4] آیند نیکویان
زماه و اختران خورشید خالی کرد میدانرا

بسی سلطان ولشکر را هزیمت کرد دریکدم
شکسته دل که همره کرد باخود جان مردانرا

اگرچه درخورت نبود غزلهای رهی لیکن
مکن عیبش که کم باشد اصولی قول نادانرا[5]

۱– u : جهان خود ۲– u : جوی، یا : جون؛ r : جور ۳– r : بماند
۴– u همی ۵– u و r : جانانرا

وصالت راست دل لایق که شبها درفراق تو
مددها کرد مسکین دل بخون این چشم گریانرا

همی ترسم که روزاوسراسر رنگ شب گیرد
از آن با کس نمی گویم غم شبهای هجرانرا

وصال توبشب کس رامیسرچون[1] شود هرگز
که توچون روز گردانی[2] بروی خودشبستانرا

مرا گویی بده صدجان و بوسی ازلبم بستان
ندانستم که نزدتوچنین قیمت بود جانرا

بجان مهمان لعل تست چون من عاشقی[3] مسکین
ازآن لب یک شکر کم کن گرامی دارمهمانرا

بهجران سیف فرغانی مشو نومیدازوصلش
که دایم درعقب باشدبهاری مرزمستانرا

۲۱۹

ای که شاهان جهانند گدایان درت
پادشاهست گدایی که بیابد نظرت

چون توانگر اگرت تحفه نیارم بردر
همچو درویش بیایم بگدایی بدرت

ای برو خوب چو اشکوفهٔ باران دیده
چند چون گل بشکفتی و نخوردیم برت

۱- r : کی ۲- u : کردای ۳- r : عاشق

بحیات ابدی زنده شود گر روزی
بسر کشتهٔ هجران خود افتد گذرت

حسن حورست ترا لطف پری و کرده
دست تقدیر مقید بلباس قدرت

صد ازین سر که تن مردم ازو برپایست
دل برابر نکند با سر مویی ز سرت

جان شیرین نستانند بتلخی ز آن کس
که ورا کام خوش است ازلب همچون شکرت

ای چو دینار درست ازدلِ اشکستهٔ ما
همچو سکه ز درم محو نگردد[1] اثرت

میوهٔ روح منی باغ بهرکس مسپار
ورنه همچون دگران سنگ زنم برشجرت

روی بنمای و مپندار که من چون سعدی
«دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت»

سیف فرغانی خورشید رخش درجلوه است
گر ندیدی خللی هست مگر در بصرت

۲۲۰

ای که شیرینیِ توشور در آفاق افگند
حلقهٔ زلف تو در گردنم انداخت کمند

هرچه معنیست اگر جمله مصوّر گردد
کس بمعنیّ و بصورت بتو نبود مانند

۱- u : نکرده

گر بتریاك وصالم برسانی باری
پیشتر ز آنکه کند زهر فراق تو گزند

هر چه غیر تو اگر جمله درو پیوندد
عاشق روی تو با غیر نگیرد پیوند

عاشق از دادن جان بیم ندارد زیرا
نبود زنده دلِ عشق بجان حاجتمند

از هوای تو در آفاق بگردد چون باد
وز برای تو بر آتش بنشیند چو سپند

صحبت جورش اگر چند دهد آسان‌دست
هم قبولش نکند عاشق دشوار پسند

دوست گر عرضه کند ملک دوعالم برتو
در دوعالم مشو ازدوست بچیزی خرسند

تا تو دربند خودی دست نیابی بردوست
دست درعشق زن و پای برآور زین بند

برو ای عاقل مغرور، مرا پند مده
ز آنکه مجنونِ غمِ عشق نمی گیرد پند

سیف فرغانی درکوی ملامت نِه پای
اینچنین معتکف کُنج سلامت تا چند

۲۲۱

گرچه[۱] جان می‌دهم از آرزوی دیدارش
جانِ نو داد بمن صورت معنی دارش

۱- u : اکرجه

بنگر آن دایرهٔ روی و برو نقطهٔ خال
دست تقدیر بصد لطف زده پرگارش
بوستانیست که قدرشکرو گل بشکست
ناردانِ لب و رخسارهٔ چون گلنارش
ملک خسرو برود در هوس بندگیش
آب شیرین ببرد لعل شکر گفتارش
نقد جان رفت درین کار خریدارش را
بر و ای حسن و دگر تیز مکن بازارش
از پی نصرت سلطان جمالش جمعست
لشکر حسن بزیر علم دستارش
تا غم تلخ گوارش نخوری یکچندی
کام شیرین نکنی از لب شکّر بارش
عشق دردیست که چون[1] کرد کسی رابیمار
گر بمیرد نخوهد صحت خود بیمارش
لوح ما از قلم دوست نه‌آن نقش گرفت
کاب بر وی گذرد محو کند آثارش
آنچه داری بکف‌وآنچه نداری‌جز دوست
گر نیاید مطلب ور برود بگذارش
سیف فرغانی نزدیک همه زنده دلان
مرده‌یی‌باشی اگرجان‌ندهی درکارش

۱- u : کچون

۲۲۲

ای که لبت منبع آب بقاست
درد تو بیماری دلرا دواست

آه که اندر طلب تو مرا
رفت دل و درد دل ای جان بجاست

گر همه آفاق بگیرد کسی
آنکه توانگر بتو نبود گداست

بهر دل تو چه توان ترك کرد
مال ندارم من و جان خود تراست

هردوجهان مملکت من شود
گر تو بگویی که فلان آن ماست

هر چه کنی بر سر ما حاکمی
گر بکشی از طرف ما رضاست

محنت عشقت بهمه کس رسید
دولت وصل تو ندانم کراست

درد دل و عشق بهم گفته‌اند
کام دل و عشق بهم نیست راست

گوهر وصلت که ندارد بها
کشتهٔ هجران ترا خون بهاست

چاکر تو بر همه کس مهترست
بندهٔ تو در دوجهان پادشاست

روی بهرسو که کنم در نماز
قبله اگر روی تو باشد رواست

زهر چو از جام تو نوشم شکر
تیغ گر از دست تو باشد عطاست

درغزل ای دوست دعا گوی تست
سیف که دشنام تو اورا دعاست

۲۲۳

گر درد عشق در دل و درجان اثر کند
در دردمند عشق چه درمان اثر کند

در دین عاشقان که از اسلام برترست
کفریست عشق تو که در ایمان اثر کند

در کُنهِ وصف تو نرسد فهم چون منی
حاشا که در کمال تو نقصان اثر کند

از جور عشق تو دل و جانم خراب شد
در مملکت تعدّی سلطان اثر کند

بعد از چنین ستم چه زیان دارد ار کنی
عدلی که در ولایت ویران اثر کند

ترسم که روز وصل نیابی اثر ز من[1]
درمن [اگر][2] فراق تو زین‌سان اثر کند

بسیار جهد کردم و خاطر بر آن گماشت
تا خدمتی کنم که ترا آن اثر کند

کردم برین قرار که یک‌شب بسوز دل
آهی کنم که در دلت ای جان اثر کند

شبها بگریه روز کنم در فراق تو
تا صبح وصل در شب هجران اثر کند

یک نکته از لب تو دلم را حیات داد
در مرده آب چشمهٔ حیوان اثر کند

گر تو بلطف یاد کنی عاشقانْت را
لطفت ز راه دور در ایشان اثر کند

یوسف چو پیرهن ببشیر وصال داد
بویش ز مصر تا دَرِ کنعان اثر کند

۱ــ r : زمن اثر ۲ــ u ندارد

اشعار سیف جمله بذکرت مرصّعست
در زرّ و سیم سکّهٔ شاهان اثر کند

۲۲۴

من می‌روم و دلم بَرِ تُست — جان نیز ملازم دَرِ تُست
گر چه نبود دلت بر من — ای دلبر من دلم بر تست
با بنده اگر چه سر گرانی — سوگندِ گران من سر تست
گرچاکر اگر غلام خواهی — این بنده غلام وچاکر تست
پهلوی جمالت ای دلارام — فربه ز میان لاغر تست
خاصیّت آب زندگانی — اندر لب روح پرور تست
ای از تن تو شده پر از گل — پیراهن تو که در بر تست
رویی بنما که چشم جانها — روشن برخ منوّر تست
ملک دل و جان گرفتی آری — سلطانی و حسن لشکر تست
ای شهد روان بگاه خنده — زآن پسته که تنگ شکّر تست
ز آن پسته بسیف شکرش ده — بستان زوی آنچه درخور تست

۲۲۵

مراچندانکه درسر دیده باشد — خیال روی تو در دیده باشد
زعشقت چون نگه دارد دل خویش[1] — کسی کوچون تو دلبر دیده باشد
بجز سودای تو هرچ[2] اندرو هست — زسر بیرون کنم گر دیده باشد
فلک گرچه بسی گرد جهان گشت — ولیکن چون تو کمتر دیده باشد

۱- r : کسی دل ۲- u و r : هرچه

بدیگر جای آنرا کن حواله | که چون توجای دیگرد یده باشد
رخ وقدّ ترا آنکس کند وصف | که ماهی برصنوبر دیده باشد
دهانت را کسی داند صفت کرد | که او در پسته شکّر دیده باشد
نپندارم که خورشید جهان گرد | ترا جز سایه همسر دیده باشد
کسی کو در عرق بیند رخ تو | بگل بر آتش تر دیده باشد
اگر با سیف فرغانی نشینی | گدا خود را توانگر دیده باشد

۲۲۶

نور رخ تو قمر ندارد | ذوق لب توشکر ندارد
در دور تو مادر زمانه | مانند تو یک پسر ندارد
بی بهره ز دولت غم تو | از محنت ما خبر ندارد
آنکس که چو من بروی خوبت | دل می ندهد مگر ندارد
دلدادهٔ صورت توای دوست | جان راز تو دوستر ندارد
جانا دل تو چو روز گارست | کانرا که فگند بر ندارد
در سنگ اثر کند فغانم | وندر دل تو اثر ندارد
مگذار بدیگران کسی را | کو جز تو کسی دگر ندارد
از خون جگر کسی بجز سیف | در عشق تو دیده تر ندارد

۲۲۷

عاشقانرا می دهد دایم نشان از روی دوست
گل که هرسالی بمردم می رساند بوی دوست

دم بدم چون تار موسیقار در هر پرده‌یی
خوش بنال ای یار تا در چنگت افتد موی دوست

ز آفتاب و ماه و انجم گر تو خواهی راه رفت
مشعله بر مشعله است از کوی تو با[1] کوی دوست

گر نظر داری برو از دیدن آن مشعله
چشم دربند ای مُبَصّر تا ببینی روی دوست

اندرین پستی ندیدم هیچ ، زیباتر نبود
زیر گردون همچو بر بالای چشم ابروی دوست

گاو گردون َکه کشد از بهر اسب دولتت
گر شوی یک روز شهمات از رخ نیکوی دوست

خفته سر مقصود را چون دست در گردن کنی
ای بپای جست و جو گامی نرفته سوی دوست

ز اهل این خرگاه َاطناب تعلّق قطع کن
پس بزن هر جا که خواهی خیمه در پهلوی دوست

سیف فرغانی بتیغ دوست گر کشته شوی
عاشقی باشی که [عاشق][2] کشتن آمد خوی دوست

۲۲۸

هر دم دلم ز عشق تو افغان برآورد
وز شوق [تو][3] بجای نفس جان برآورد

طفلیست روح من که بامید شیرِ وصل
از مهد جسم هر نفس افغان برآورد

لعل لب تو چون َسرِ پستان خوهد گزید
این طفل شیر خوارِه چو دندان برآورد

۱– I : تا ۲– u ندارد ۳– u ندارد

شاهان حسن را رخ تو همچو کودکان
دامن سوار کرده بمیدان برآورد

هر دم برای طعمهٔ جانهای عاشقان
لعلت شکر ز پستهٔ خندان برآورد

خورشید اگر فرو شود از آسمان چه باك
رویت چو آفتاب هزاران برآورد

گردون بماه خویش ز رویت خجل شود
این را چو در مقابلهٔ آن برآورد

بویی ز خاك کوی تو دارد بجیب در
باد سحر که ناله ز مرغان برآورد

فریاد از اهلِ شهر برآید چو قدّ تو
سروی بگرد شهر خرامان برآورد

از وصل تو که بر همه دشوار کرد کار
دارم طمع که کار من آسان برآورد

تا دامنش بدست من افتاد[1] سیف را
نگذاشتم که سر ز گریبان برآورد

۲۲۹

سادل برای دوست ز جان بر گرفته‌ایم
چشم طمع ز هردو جهان بر گرفته‌ایم

۱– u : بدست افتاد

ما را زجوی دوست دهن تر نمی کند
آبی که همچو سگ بزبان برگرفته‌ایم

ما را نبود چون دگران خوشه‌چین [کسی][۱]
چون مرغ دانه‌یی بدهان بر گرفته‌ایم

از وی مدد خوهیم[۲] که از بارگاه او
باری که بردنش نتوان بر گرفته ایم

ای تو بدست لطف سبک کرده بارها
از تو مدد ، که بارِ گران بر گرفته ایم

چیزی دگر مخوه که ز دیوان عشق ما
خود را باین قدر بضمان برگرفته‌ایم

خاك در ترا بسر انگشت آرزو
گویی که چون اِدام بنان برگرفته‌ایم

گفتی برو بنه سر و برگیر دل زغیر
دیرست کین نهاده و آن برگرفته‌ایم

چون برگرفت تشنه بلب آب را زجوی
ما از در تو خاك[۳] چنان برگرفته‌ایم

گر سیف از تو همچو نگین پایدار شد
ما از نگین چو شمع نشان برگرفته‌ایم

۲۳۰

شبی از مجلس مستان برآمد نالهٔ چنگش
رسید از غایت تیزی بگوش زهره آهنگش

۱- u ندارد ۲- u : خواهیم ۳- u : خال

چوبشنودم سماع او، نگردد کم نخواهد شد
زچشمم ژالهٔ اشک و زگوشم نالهٔ چنگش

چگونه گلستان گوید کسی آن دلستانی را
که گل با رنگ و بوی خود نمو داریست از رنگش

لب شیرین آن دلبر درآغشته است پنداری
بآب چشمهٔ حیوان شکر در پستهٔ تنگش

کفی از خاك پای او بدست پادشاند هم[1]
و گر چون [من][2] گدایی را دهد گوهر بهمسنگش

مشهّر کردسی خود را چوشعر خویش در عالم
بنام عاشقیِ او گر از من نامدی ننگش

فغان از سیف فرغانی برآمد نا گهان گویی
بگوش عاشقان آمد سحر گه نالهٔ چنگش

۲۳۱

من ازخدای جهان عمر میخوهم چندان
که غنچهٔ متبسّم شود گل خندان

هلال وارش اگرچه جمال کامل نیست
ولی چو مه شودش ملک حسن صدچندان

همی خوهم چو جهانیش آرزومندند
که ایزدش برساند بآرزومندان

۱- u : بدهیم ۲- u ندارد

بدو چگونه تواند رسید عاشق او
بجدّ اهل طلب یا بصبر خرسندان
ببذل زر نرسد کس بلعل دوست چنانک
بریسمان نشود منتظم دُرِ دندان
ایا بدولت آزادی از جهان گشته
غلام بندهٔ درگاه تو خداوندان
نپرورد چو تو شیرین و گرد را آمیزد
بشهد مادر ایام شیر فرزندان
غمت چگونه نگیرد حصار و قلعهٔ دل
که خصم دست گشاده است وشهر دربندان
چو دوست سخت دل افتاد سیف فرغانی
برو چو مِطرَقَه می‌زن سری برین سندان

۲۳۲

تعالی الله چه رویست آن بنزهت چون گلستانی
دروحسن آن عمل کرده که در فردوس رضوانی
ترا روییست ای دلبر که چون تودر حدیث آیی
شکرد روی شود گویا چو بلبل در گلستانی
چوقد۱ و زلف تو دیدم کنون روی ترا گویم
که خورشید ست برسروی و ماهی در شبستانی
نهاده از ملاحت خوان و از بهر غذای جان
درو از پسته یی کرده پر از شکّر نمکدانی

---

۱ - ۲ : چو

بجان بوسی خرم از تو که بهر زندگیِ دل
لب لعلت نهان کرده است در هر بوسه یی جانی

رخ تو گوی حسن[1] ای جان ببرداز جملهٔ خوبان
جهان میدان این کارست بهر چون تو سلطانی

چو رویت جلوهٔ خود کرد جان در تن بتنگ آمد
چو گل بشکفت بر بلبل قفس شد همچو زندانی

منم بیمار عشق و تو شفا اندر نفس داری
بمن ده داروی وصلت که دیدم درد هجرانی

ز تو گر شربتی نوشم به از [صد] جام یک جرعه[2]
وراز تو خلعتی پوشم به از صد سر گریبانی

اگر تیغ بلای خود کشی بر سیف فرغانی
نپیچد سر که سی ارزد چنین عیدی بقربانی

پس از نقصان هجر تو کمال وصل دریابم
که کامل بعد از آن گردد که گیرد ماه نقصانی

دلم در بند زلف تست و دانی حال چون باشد
مسلمان را که درماند بدست نامسلمانی

غمت را در دل درویش همچون زر نگه دارم
که باشد مر توانگر را [دفینش کُنج ویرانی][3]

رخ تو شاه ترکانست و خالت حاجب[4] هندو
بدل بردن از آنحضرت خطت آورده فرمانی

۱– u : کوی ازحسن ۲– r - ... جام یکی جرعه ۳– u : رقیب کنج ویرانی
۴– u : حاجبی

گرم ازد رفراز آیی بیا ای جان که چون سعدی
«برآنم گرتو باز آیی که در پایت کشم جانی»

بتیغ از تو نگردد دورمسکین سیف فرغانی
که هرگز منع نتوان کرد بلبل را زبستانی

۲۳۳

تویی سلطان ملک حسن و چون من صد گدا داری
ترا کی برگ من باشد که چندین بی نوا داری

وصالت خوان سلطانست، از و محروم محتاجان
زنانش گوشه یی بشکن که بر در صد گدا داری

سپاه ماه بشکستی بدان روی و نمی دانی
کزین دلهای اشکسته چه لشکر در قفا داری

کلاه شاهی خوبان بدست ناز بر سرِ نه
که با این جسم همچون جان دو عالم در قبا داری

سزد گر اسم الرّحمان شود کرسیِ فخر او
که عرشی از دل عاشق محل استوا داری

ز تو ای دوست تا دیدم همه رنج و بلا دیدم
نرفتم گر جفا دیدم ، همین باشد وفا داری

زعدل چون تو سلطانی چنین احسان روا نبود
که نی دستم همی گیری نه از من دست وا داری

بهر چشمی که می خواهی بلطف و قهر یک نوبت
نظر کن سوی من گرچه زد رویشان غنا داری

پس ازچندین دعا نتوان تهی در آستین کردن
کف در یوزهٔ ما را چو تو دست عطا داری

مرادی گفت روی تو ز وصّافانِ حسن من
سخن از دل تو می گویی که جانِ آشناداری

بضر و نفع عاشق وار ثابت باش در کویش
که گردورت کند از دری دیگر کجاداری

چو باشد سیف فرغانی بَر خلق ازفراموشان
بوقتی کین غزل خوانی مرا ای دوست یادآری

۲۳۴

دلم بربود دوش آن نرگس مست
اگر دستم نگیری رفتم از دست

چه نیکو هردو با هم اوفتادند
دلم با چشمت این دیوانه آن مست

نمی‌دانم دهانت هست یانیست
نمی‌دانم میانت نیست یا هست

تویی آن بی‌دهانی کوسخن گفت
تویی آن بی‌میانی کو کمر بست

بجانم بندهٔ آزاده‌یی کو
گرفتار تو شد وزخویشتن رست

دگر با سیف فرغانی نیاید
دلی کزوی برید و درتو پیوست

گدایی کز سر کوی تو برخاست
بسلطانیش بنشاندند و ننشست

۲۳۵

کسی که عشق نورزد مگو که جان دارد
جزین حدیث نگوید کسی که آن دارد

زمرگ چون دل صاحب دلان بود آمِن[1]
کسی که او بتو زنده است و چون تو جان دارد

۱- u : تو دامن

زمین ز روی تو چون آفتاب روشن شد
که ماه حسن ز رخسارت آسمان دارد

لبت ببوسه مرا وعده داد لیکن گفت
شکر ز قاعده بیرون خوری زیان دارد

ببوی گل همه ساله چو بلبلم در باغ
که گل برنگ ز رخسار تو نشان دارد

چو گل ز پرده برون آمدو وصال رسید
ز بیم هجر که در پی بود فغان دارد

دلم بصبر همی خواهد ارچه نتواند
که سرّ عشق ترا همچوجان نهان دارد

که در هوای تو این عاشق زلیخا مهر
برای کید چو یوسف برادران دارد

اگرچه درپیت آنکس نرانداسب هوس
کز اختیار بدست اندرون عنان دارد

ولی کسی که ازو سر برآرد آن همت
که محنت تو کشد دولتش بران دارد

بمنع دور نگردد چو سیف فرغانی
هرآن گدا که ازین در امید نان دارد

۲۳۶

آن نگاری کورخ گلرنگ داشت — بی رخش آیینهٔ دل زنگ داشت
وآن هلال ابرو که چون[1] ماه تمام — غرّه‌یی درطرّهٔ شبرنگ[2] داشت

۱– u : کچون ۲– u : سبز رنگ

یک نظر کردو مرا از من ببرد جادوی چشمش چنین نیرنگ داشت
چون نگین بردل نشانِ خویش کرد یار نام‌آور که از ما ننگ داشت
دل برفت و خانه برغم شد فراخ کاندُه او جای بردل تنگ داشت
بی غم او مرده کش باشد چو نعش قطب گردونی که هفت‌اورنگ داشت
هم زدست او قفا خوردم چو چنگ گرچه برزانوم همچون چنگ داشت
صد نوا شد پردهٔ افغان من ارغنون عشقش این آهنگ داشت
روزوشب چون دیگ جوشان ناله کرد آبِ خامُش چون گذر برسنگ داشت
سیف‌فرغانی بصلحش پیش رفت گرچه او در قبضه تیغ جنگ داشت
آفتابی اینچنین بر کس نتافت تا اسد خورشید و مه خرچنگ داشت

۲۳۷

گرعیب کنی که زار می‌نالم من زار زعشق یار می نالم
بلبل چو بدید گل بنالد من بی دلبر گل عذار می نالم
ازعشق گلِ رخش بصد دستان دلسوز تر از هزار می نالم
بی قامت همچو سرو او دایم چون فاخته بر چنار می نالم
در چنگ فراق آهنین پنجه باریک شدم چو تار[1] می نالم
گر چه بنصیحتم خردمندان گویند فغان مدار می نالم
چون دیگ پرآب برسر آتش می‌جوشم و زارزار می نالم
چون چنگ فغانم اختیاری نیست ازدست تو ای نگار می نالم
تا همچو نیم دهان نهی برلب دور از تو رباب‌وار می نالم

۱- u : نار

۲۳۸

ای ایمن آفتاب رخت از زوال حسن
حسن جمال روی تو گشته جمال حسن

پیش رخت که بدر تمامست در جمال
خورشید ناقص آمده با آن کمال حسن

گویی زکات خواه نصاب جمال تست
هر محتشم که هست توانگر بمال حسن

گر پرتوی ز روی تو بر عالم اوفتد
آفاق بعد از آن نکند احتمال حسن

دیدم ز پرتو رخ خورشید تاب تو
بدر تمام گشته بر آن رو هلال حسن

از حسن حال او سخنی می رود که باز
در خدمت رخ تونکو گشت حال حسن

مرغ دل مرا پَرِ تیر نظر بسوخت
بر روی همچو آتش تو ز اشتعال حسن

پرورده همچو بیضهٔ مرغ آفتاب را
طاوس فرّ و زیب تو درزیر بال حسن

ای میوهٔ درخت جمال این توی که نیست
زیباتر از رخ توگلی بر نهال حسن

۲۳۹

ای که‌اندرچشم‌مستت فتنه دارد خوابگاه
دل بزلفت داده ام کز فتنه باشد در پناه

یکنفر از خیل تست این آفتاب تیغ زن
یک سوار از موکب تواین مه انجم‌سپاه

با جمالت یک جهان اسپید روی حسن را
ازخجالت هرنفس چون‌خاك گشته‌رخ سیاه

آسمان چرخ زن پیش گدایانِ درت
شرم‌دارد گر بیارد نانِ خور با قرص ماه

زلف‌چون‌دام‌توگشت و دانهٔ خال تو شد
بازِجان را پای‌بند و مرغ دل‌را دامگاه

عکس روی چون‌مهت گربرزمین‌افتد دمی
ای بعنبر داده بوی ازخاك پایت گَردِ راه

خاك[۱] راهرذرّه یابی کوکبی براوج چرخ
آب را هر قطره بینی یوسفی در قعر چاه

سروومه را با تونسبت نَبوَد ای‌جان گربود
سرو را در برقبا و ماه را بر سر کلاه

درمصلّای عبادت ز احتساب عشق تو
محوگردد رسم طاعت چون زآمرزش گناه

۱ــ u : خال

هم زعشق تو رخم زردست چون برگ از خزان
هم ز تیغ تو سرم سبزست چون خاك از گیاه
در بهای وصل دارد سیف فرغانی سری
عذر درویشی او از وصل خود هم خود بخواه

۲۴۰

ای نور دیده دیده ز [روی][1] تو نور یافت
جان حزینم از غم عشقت سرور یافت
خورشید سوی مشرق از آن راه گم نکرد
کز روی همچو ماه تو هرروز نور یافت
از نفحهٔ هوای تو جان را میسر است
آن زندگی که قالبش از نفخ صور یافت
بی رهبر عنایت تو بنده جای خود،
گرچه بسی دوید، زکوی تو دور یافت
ایّوب وار دل ز پی نعمت وصال
بر محنت فراق تو خود را صبور یافت
جز وصف حسن صورت زیبای تو نکرد
معنی چو بر مظنّهٔ[2] خاطر ظهور یافت
رویت بسوی کعبهٔ وصلت دلیل شد
آنرا که از شعایر عشقت شعور یافت

۱- در u و r نیست ۲- u مضنه

موسی مناقب تو درالواح خویش خواند
داود وصف حسن تو اندر زَبور یافت

گرچه بسیف میل نکردی ولی ورا
نی[1] میل کم شدو نه ارادت فتور یافت

۲۴۱

دل نمیرد تا ابد گر عشق باشد جان دل
تن چوجان پاینده گردد گر برد فرمان دل

پادشاه دل جهانگیر و جهان‌بخش است رَو
گر ولایت‌خواهی ای‌جان آنِ دل‌شو آنِ دل

آ بَدانی[2] کرد نتوانند شاهان جهان
اندرآن کشور که ویرانی کند سلطان دل

عاقبت بر ملک جان منشور سلطانی دهند
هرکه او را در حساب آرند در دیوان دل

چون طبیب فضل دل‌را دردمندعشق کرد
گرهلاك جان نمی‌خواهی مکن درمان دل

گوی دولت راجزآن حضرت نباشد جای[3] گاه
شهسوار همت ار بروی زند چوگان دل

مردگان راهمچو عیسی زنده گردانی بدَم
خضرجانْت ازآب خورداز چشمهٔ حیوان دل

۱ــ r : نه ۲ــ یعنی «آبادانی» وچنین ضبطی را یکی دو بار دیگر درین دیوان دیده‌ایم. در نسخهٔ u کنار صفحه باهمان خط متن وریز تر ازآن نوشته‌شده‌است «آبادانی».
۳ــ r و u : حال

چون تو در دریای غفلت غرقه‌یی همچون صدف
زآن نمی‌دانی که گوهر عشق دارد کان دل
غیر عشق ار جان بود در دل منه کرسیٔ او
زآنکه شاه عشق دارد تخت در ایوان دل
دوست ننشاندی نهال عشق خود در باغ جان
در سفال تن اگر برنامدی ریحان دل
تا کند بر جان تجلّی روی معنی‌دار دوست
رسم صورت محو گردان[1] از نگارستان دل
ای دل و جان راز روی تو هزاران نیکویی
تو دل جانی بدان روی نکو یا جان دل
از رخ خوب تو افگند اسب در صحرای جان
شاه عشق تو که می‌زد گوی در میدان دل
همچو سوره بر سر جان تاج بسم‌الله نهد
آیت عشق تو گر نازل شود در شان دل
سیف‌فرغانی بروشاگردی او کن که خواند
یک ورق از علم عشقش در دبیرستان دل

۲۴۲

ای رخ تو شاه ملک دلبری — همچو شاهان کن رعیت پروری
تا تو بر پشت زمین پیدا شدی — شد ز شرم روی تو پنهان پری
با چنین صورت که از معنی‌پرست — سخت بی‌معنی بود صورت گری

۱ – u : کردن

ز آرزوی شیوهٔ رفتار تو
خانه بر بامت کند کبک دری

خسروان فرهاد وارت عاشقند
زآنکه از شیرین بسی شیرین تری

چشم تو از بردن دلهای خلق
شادمان همچون زغارت لشکری

دلبری ختمست بر تو زآنکه تو
جان همی افزایی ار دل می‌بری

از اثر های نشان و نام تو
جان پذیرد موم از انگشتری

عشق تو سارا بخواهد[۱] کشت، آه
عید شد نزدیک و قربان لاغری

در فراق تو غزلها گفته ام
بی شکر کردم بسی حلواگری

کاشکی از دل زبان بودی مرا
تا بیادت کردمی جان پروری

با چنین عزت که از حسن و جمال
در مه و خور جز بخواری ننگری

چون روا باشد که سعدی گویدت
« سرو بستانی تو یا مه یا پری »

سیف فرغانی همی گوید ترا
هر که هست از هر چه گوید برتری

۲۴۳

عشق اسلامست و دیگر کافری
وقت آن آمد که اسلام آوری

مملکت شوریده شد برجن[۲] و انس
ای سلیمان بازیاب انگشتری

ما بسلطانی نداریم افتخار
تو چه می‌نازی بدین دِه مهتری

گرد و کونت دست در گردن کند
با یکی باید که سر درناوری

آفتاب عشق طالع بهر تست
جز تو کس را نیست این نیک‌اختری

با مَهِ دولت قِران کرد اخترت
چون ترا شد آفتابی مشتری

برگ زرین کن چو شاخ اندر خزان
گر گدای کوی این سیمین بری

یار سلطانیست از ما بی نیاز
هست او را مال و ما را نی زری

۱- u : بحواه؛ r : نخواهد

بی زری عشّاق اورا عیب نیست عزل سلطان نَبوَد از بی افسری
نزد او از تاج بر فرق سران به بود نعلین در پای سری
شعر من آبیست از جالی[۱] روان زو بخور زآن پیش کزوی بگذری
مشرب خضرست چون عین الحیات جهد کن تاآب ازین مشرب خوری
سیف فرغانی سخنها گفت و رفت شعر از وی ماند و سحر ازسامری

۲۴۴

دلا با عشق کن پیمان و می‌رو قدم درنه درین میدان و می‌رو
درین کو خفتگان ره نوردند درآ در زمرهٔ ایشان و می‌رو
دل اندر بندِ جان جانان نیابی ز جان برگیر دل ای جان‌ومی‌رو
ترا آن دوست می‌خواند[۲] برِ خود تو نیزآن دوست رامی‌خوان‌ومی‌رو
بدل هشیار باش و اندرین راه مکن اندیشه‌چون مستان‌ومی‌رو
چو در راه آمدی از هستی خود سری در هر قدم می‌مان‌و می‌رو
اگرچه نفس تواسبیست[۳] سرکش درین ره‌چون خرش می‌ران‌ومی‌رو
برو گر دست یابی برنشینش ولی پایی همی جنبان و می‌رو
وگر در ره بزادت حاجت افتد از آب روی خود کن نان‌و می‌رو
بره تنها رود ره گم کند مرد درآ در خیل درویشان و می‌رو
توهمچون قطره‌ای، خاکت خورد مبُر از صحبت یاران و می‌رو
اگر در ره بجیحونی رسیدی درو پیوند چون باران و می‌رو
چو جیحونت بدریایی رساند قدم بر آب نه آسان و می‌رو
ازآن پس گرخوهی‌چون ابرُ دربار همی کش برهواداامان و می‌رو
بفر[۳] سایهٔ خود همچو خورشید گهر می‌پرور اندرکان و می‌رو

۱– u : ارحالی. ۲– u : می‌خواهد ۳– r اسب است

هم از خود می شنو علمی که می گفت — خضر با موسی عمران و می رو
مدان این[1] راه [را][2] پایان و می پوی — مجوی این درد را درمان و می رو
جهان ای سیف فرغانی خرابست — منه رخت اندرین ویران و می رو

۲۴۵

چو کرد زلف تو پیرامن قمر حلقه — قمر ز هر طرفی بوسه داد بر حلقه
زبند و حلقهٔ زلف تو برده بودم جان — کمند زلف تو بازم کشید در حلقه
زعاشقان تو ز آن زلف کس پریشان نیست — بغیر بنده که آن جمع راست سر حلقه
ز زلف تو که گریزد که بند کردستی — هزار عاشق شوریده را بهر حلقه
چو بند زلف تو زنجیر کرد در پایم — زدم بدست طلب بر هزار در حلقه
بسان پای دلم ای صبا در آور دست — در آن دو زلف چو زنجیر و می شمر حلقه
بهر طرف که نظر می کند دلم ز آن سوست — کمند زلف تو افتاده حلقه بر حلقه
چو نقطه زو نتواند نهاد پای برون — کجا کشید قضا دایره قدر حلقه
همین که پای دلی دست دادش اندر حال — در افگند سر زلفت بیکدگر حلقه
دلم چو سلسله درهم شود ز رشک آن دم — که گرد موی میانت کند کمر حلقه
بسعی بخت بگردن در افگند اقبال — مرا ز ساعد سیمینت ای پسر حلقه
مپوش روی ز قومی که زیر پردهٔ شب — زنند بر درت از شام تا سحر حلقه
ز دیده دُر بفشانم چو دست سیمم نیست — که بهر گوش غلامت کنم ز زر حلقه
تو گنج حسنی و کرده چو مار بر سر گنج — زمرّد خط تو گرد لعل تر حلقه
برای گوش تو کردیم حلقها پر دُر — که نیست لایق آن گوش بی دُرَر حلقه
ردیف این دُر از آن [حلقه][3] کرده ام کو را — بگوش تو نرساند کسی مگر حلقه
بدستیاری[4] زلف تو سیف فرغانی — شکست بر دل اگر بند داشت و ر حلقه

۱- r : آن ۲- u ندارد ۳- در u نیست؛ در نسخهٔ r : وجه. تصحیح قیاسیست ۴- u : بدست بازی

۲۴۶

ای که نام اشنوده باشی خسرو پرویز را
رو سفر کن تا ببینی خسرو تبریز را

بی گمان عاشق شدی شیرین بر و فرهادوار
گر بدی از لطف و حسن آن[۱] مملکت پرویز را

آفرین بر مادر گیتی و بر طبعش که او
نام خسرو کرد این شیرین شورانگیز را

لایق این[۲] مرتبه شیرین تواند بود و بس
گر شکر چین درخورست این لعل شکرریز را

هرشبی از پرتو خود شمع بربالین نهد
آفتاب روی او مر صبح بیگه[۳] خیز را

غالیه ارزان شود هر گه که مشک افشان کند
بر تن همچون[۴] حریر آن شعر عنبر بیز را

چشم بیمارش چو بی پرهیز ریزد خون خلق
تن درستی کی بود بیمار بی پرهیز را

نزد مستان شراب عشق او تیره است آب
با لب میگون او صهبای دُرد آمیز را

سیف فرغانی مدام از فتنهٔ حسنش بود
منتظر همچون شهیدان روز رستاخیز را

۱- u : این ۲- u : آن ۳- u : بنکه ۴- u : همچو

۲۴۷

ای نامهٔ نورسیده[1] از یار
بی گوش سخن شنیده از یار

درطیّ توگر هزار قهرست
لطفیست بمن رسیده از یار

ای بوی وفا شنیده از تو
این جانِ جفا کشیده از یار

وی دیده هرآنچه گفته ازدوست
وی گفته هرآنچه دیده ازیار

هرگز باشد که چون سوادت
پرنور کنیم دیده از یار

اندر شب هجر مطلع تو
صبحیست ولی دمیده از یار

ای حظّ نظر گرفته از دوست
وی ذوق سخن چشیده از یار

گر باز روی زمن بگویش
کای بی سببی رمیده از یار

انصاف بده که چون بودسیف
پیوسته چنین بریده از یار

۲۴۸

کسی کوغم‌عشق جانان‌نداشت
چوزنده نفس‌می‌زدوجان‌نداشت

گدای توام ای توانگر بحسن
چنین‌مملکت هیچ‌سلطان‌نداشت

توئی آن شفایی که بیمار دل
بجز دردتو هیچ درمان نداشت

دلی راکه اندوه تو جمع کرد
غم هردو کَونش پریشان نداشت

ازآن مشتغل شد بشیرین خود
که‌خسروچوتوشکّرستان نداشت

بملک ارسکندر بود مفلس است
که همچون خضرآب‌حیوان‌نداشت

بخارست جانی که عاشق نشد
دخانست ابری که باران‌نداشت

غم‌عشق خورسیف اگر زنده‌ای
هرآنکس که‌این‌غم‌نخوردآن‌نداشت

مرو بی محبت که مفتی عشق
چنین مؤمنی را مسلمان نداشت

۱– u : نورسیده

۲۴۹

دل حظّ خویشتن ز رخ یار بر گرفت
دیده نصیب خویش ز دیدار بر گرفت

شیرین من بیامد[1] وتلخی هجر خویش
از کام من بلعل شکر بار بر گرفت

ملک سکندرست نه آب آنکه جان من
ز آن چشمهٔ حیوة خضروار بر گرفت

آن درد را که هیچ طبیبی دوا نکرد
عیسی رسید و از تن بیمار بر گرفت

بنشین بگوشه‌یی بفراغت که لطف او
رنج طلب ز جان طلب کار بر گرفت

بر در نشسته دید مرا پرده بر فگند
بر ره فتاده یافت مرا خوار بر گرفت

وصلش بلای هجر ز عشّاق دفع کرد
مطرب صُداع زخمه زاو تار بر گرفت

هر بیش و کم که هست بیاور که آن نگار
رسم طمع ز مال خریدار بر گرفت

کاریست عشق صعب وا گر جان رود در آن
هرگز نمی‌توان دل ازین کار بر گرفت

۱ــ هردو نسخه : نیامد

عشق آمد و ز دل غم جان برد حبّذا
این خستگی که از دلم آزار برگرفت

دل خود نماند در دو جهان سیف از آنکه یار
رسم دل از میانه بیکبار برگرفت

۲۵۰

غنچه چون کرد تبسم سوی صحرا نرویم
گل بخندید زمانی بتماشا نرویم

ما درین کوی مقیمیم چو اصحاب الکهف
گر کسی سنگ زند همچو سگ از جا نرویم

کوی معشوق و دَرِ دوست بهست از همه جای
ما هم اینجا بنشینیم و بصحرا نرویم

ور بنانی نرسیم از دَرِ او بر دَرِ او
چون سگ از فاقه بمیریم و بدرها نرویم

با دل پرخون چون غنچه بهم آمده‌ایم
ما ببادی چو گل ای دوست ز هم وا نرویم

گر ببستان شدن از ما نپسندی زآن روی
پرده برگیر و گلستان بنما تا نرویم

بطرب دست بزن بر سر ما پای بکوب
کز سر کوی تو گر سر برود ما نرویم

سیف فرغانی با دوست بگو[1] جور مکن
که بدین مِروَحه ما از سر حلوا نرویم

۱– ll: نکو

وعده دادی بشب وصل [خود و][1] می‌ترسیم
که فراموش کنی گر بتقاضا نرویم

۲۵۱

ای ستم[2] کرده همیشه باوفاداران[3] خویش
گر کنی عیبی نباشد یاریِ یاران خویش

چون نمی خسبند عشاقت که بینندت بخواب
خویشتن را جلوه کن برچشم بیداران خویش

هریکی ماهی شوند ار ذره‌یی پیدا کنی
آفتاب روی خود را بر هواداران خویش

طالبان هر سوی پویانند لیکن بی خبر
زآنکه توخود همنشینی باطلب کاران خویش

تو طبیب عاشقانی عاشقان بیمار تو
بی شفا بخشی نخواهی مرگ بیماران خویش

یا سزاوار وصال تو نیند این بی دلان
یا نمی خواهد دلت شادیِ غمخواران خویش

در بهایِ وصل خود زین مفلسان جز جان مخواه
چون تو غارت کرده‌ای مال خریداران خویش

حکمِ هشیاران کنی کز دست رندان می خورند
گر تو ای شیرین ببینی[4] شورِ می خواران خویش

۱- u ندارد ۲- u : خدا ۳- u : دران ۴- u : نبینی

بی قراری مرا حاجت بمی نبود که تو
برده‌ای زآن چشم مست آرام هشیاران خویش

ای بعشق آتش زده در من، بآب وصل تو
همچو خاك تشنه‌ام، بر من فشان باران خویش

بر سر بازار عشقت سیف فرغانی ببست
از متاع نظم خود دکان همکاران خویش

۲۵۲

دل ز غمت زنده شد ای غم تو جان دل
نام تو آرام جان درد تو درمان دل

من بتو اولی که تو آنِ منی آنِ من
دل بتو لایق که تو آنِ دلی آنِ دل

عشق ستمکار تو رفته بپیکار جان
شوق جگر خوار تو آمده مهمان دل

تر کنم از آب چشم روی چونان خشك را
چون جگری بیش نیست سوخته برخوان دل

بنده ز پیوند جان حبلِ تعلّق برید
تا سر زلف تو شد سلسله جنبان دل

اندُه دنیا نداد دامن جانم ز دست
تا غم تو بر نکرد سر ز گریبان دل

عشق تو چون چتر خویش بر سر جان باز کرد
سر بفلك بر کشید سنجق سلطان دل

روی ز چشمم مپوش تا نتواند فگند
کفر سرزلف تو رخنه در ایمان دل

تا برهاند مرا ز اندُهِ من سالهاست
تا غم تو می کشد تنگی زندان دل

ازصدف لفظ خویش معنی چون دُر دهد
گوهر شعرم که یافت پرورش از کان دل

۲۵۳

مرا تا دل شد اندر کار رویت / بصد شادی شدم غمخوار رویت
مرا گردست گیری جای آنست / که حیران مانده‌ام در کار رویت
برد ارزان مکن نرخ دل و جان / بحسن ار تیز شد بازار رویت
بهر دم صورتی در خاطر آید / مرا از لفظ معنی دار رویت
اگر تو پرده برداری ازآن روی / نگنجد در جهان انوار رویت
وگرنه زلف تو بودی نماندی / نهفته بر کسی اسرار رویت
وگرچه خاك را زر کرد خورشید / ندارد سکهٔ دینار رویت
ز روی تو بعالم در اثر هاست / بهار آنَک[1] یکی زآثار رویت
مرو ای سیف فرغانیت قربان / بیا ای عید من دیدار رویت

۲۵۴

بهشت روح شد گلزار رویت / امید عاشقان دیدار رویت
ندانستم که لطف صنع ایزد / بحسن اینجا رساند کار رویت
زمین را ذرّه‌ها خورشید گردد / اگر بروی فتد انوار رویت

۱ – r : آنکه

لبانت شکّر مصر جمالت
زبانت بلبل گلزار رویت

گل سوری چو خار اندر گلستان
بها ناورد در بازار رویت

بدیدم از درُستِ ماه بیش است
عیار حسن در دینار رویت

مَهِ نو کو مدد دارد ز خورشید
نگردد بدْر بی تیمار رویت

فروغ شمعِ مه پشت زمین را
نگیرد جز باستظهار رویت

بجز آیینهٔ ارواح عشّاق
نداند هیچ کس مقدار رویت

ترا بیند نظر در هرچه دارد
کسی کو کسب کرد اسرار رویت

ببین چون سیف‌فرغانی جهانی
چو چشم تو شده بیمار رویت

۲۵۵

دلرا چو کرد عشق تهی و فرو نشست
ای صبر با وقار تو برخیز کو نشست

بی بند عشق هیچ کس از جای برنخاست
در حلقه یی که آن بت زنجیر مو نشست

آنرا که زندگیِ دل از درد عشق اوست
گرچه بمرد از طلب او، مگو نشست

بی روی دوست سعی نمودیم و برنخاست
این بارِ غم که بر دل تنگم ازو نشست

آن کو بجست‌وجوی تو برخاست مرترا
تا ناورد بدست نخواهد فرو نشست

مشتاق روی خوب تو در انتظار او
حالی اگرچه داشت بَد اما نکو نشست

فردا بروح عشق تو ای جان چو آدمی
برخیزد آن سگی که برین خاك کو نشست

هم عاقبت چو بلبل شوریده شاد شد
ماهی بروی دوست که سالی ببو نشست

آنکس که در طریق تو گم گشت همچو سیف
ازگفت‌وگو خمش شد و ازجست‌وجو نشست

۲۵۶

بتی که برهمه خوبان امیر خواهد بود
گمان مبر که کس اورا نظیر خواهد بود

گرم ملوك جهان بندگی کنند بطوع
مرا ز خدمت او ناگزیر خواهد بود

ز قوس ابروی تو چون ز خاك برخیزم
نشانه وارم در سینه تیر خواهد بود

بحسن یوسفی‌وزآب دیده چون یعقوب
کسی که بی تو بماند ضریرخواهدبود

ز هجر یوسف یعقوبِ چشم پوشیده
ببوی پیرهن آخر بصیر خواهد بود

نه مرد عشقم اگر شادی دوکَون مرا
چنانکه انده تو دلپذیر خواهد بود

برای تحفه چوصاحب دلان درین حضرت
حدیث جان نکنم کان حقیرخواهدبود

بیاد روی تو در جمع عاشقان اول
کسی که جان بدهد این فقیر خواهد بود

بکوی عشق تو بیچاره سیف فرغانی
جوان درآمد و از غصه پیر خواهد بود

گمان مبر که درین روز هیچ چیز او را
برون ِ نالهٔ شب دستگیر خواهد بود

۲۵۷

ای ز آفتاب رویت مه برده شرمساری
پیداست بر رخ تو آثار بختیاری

اندر بیان نگنجد وندر زبان نیاید
از عشق آنچه دارم واز حسن آنچه داری

ای نوش داروی جان اندر لبت نهفته
با مر همی چنینم چون خسته می گذاری

افغان و زاری من از حد گذشت بی تو
گر چه بکرد بلبل بی گل فغان و زاری

امیدوارِ وصلم از خود مُبر امیدم
صعبست ناامیدی بعد از امیدواری

چون خاك اگر عزیزی بنشست بر در تو
هرجا که رفت ازآن پس چون زر ندید خواری

من با چنین ارادت در تو رسم بشرطی
کز بنده سعی باشد وز همت تو یاری

شیرین ازآنی ای جان کز تلخی غم خود
فرهادوار هردم سوزی ز من برآری

ای خوبتر ز لیلی هرگز مده چومجنون
دیوانهٔ دلم را زین بند رستگاری

گل را نمی‌توانم کردن بدوست نسبت
ای گل بپیش جانان درپیش گل چوخاری

هرجا که سیف باشد بستان اوست رویش
چونست حال بستان ای باد نوبهاری

۲۵۸

یار دل بربودو ازمن روی پنهان کردورفت
آن گل خندان مرا چون ابر گریان کردورفت

تا بزنجیر کسی سر در نیارد بعدازین
حلقه یی اززلف خود در گردن جان کردورفت

یوسف خندان که رویش ملک مصر حسن داشت
خانه بریعقوب گریان بیت احزان کردورفت

من بدان[1] سان که بدم دیدند مردم حال من
آمدآن سنگین دل وحالم[2] بدین سان کردورفت

از فراغت بنده را صد همچوخسرو ملک بود
او بشیرینیم چون فرهاد حیران کردورفت

یک بیک حقّ مرا برخود بهیچ آورد باز
دردعشق خویش را برمن دوچندان کردورفت

۱ــ هردو نسخه : بدین ۲ــ r : جانم

بی تو گفتم چون کنم؟ گر عاشقی گفتا بمیر
پیش ازین دشوار بود، این کار آسان کرد و رفت

گفتم ای دل بی دلارام کجا باشد قرار؟
در پی جانان برو، بیچاره فرمان کرد و رفت

دوش با بنده خیالت گفت بنشین، جمع باش
گرچه یار از هجر خود حالت پریشان کرد و رفت

همچو تو دلداده را[1] در دام عشق آورد و بست
همچو تو آزاده را در بند هجران کرد و رفت

بعد ازین یا بی زجانان راحت از یزدان فَرَج
دل بیکبار از فَرَج نومید نتوان کرد و رفت

کز پی یعقوبِ محزون از بَر یوسف بَشیر
چون زمان آمد ز مصر آهنگ کنعان کرد و رفت

سیف فرغانی بیامد چند روزی در جهان
در سخن همچون لب او شکّرافشان کرد و رفت

۲۵۹

مرا کرد بیچاره در کار او	حدیثی ز لعل شکربار او
بگونین می ننگرم[2] زآنکه کرد	مرا عشق او فارغ از کار او
بسوزد نقاب شب و روی روز	بیک پرتو از شمع رخسار او
بجان تا شکر می فروشد لبش	پر از نقد جانست بازار او
گل ار از لب او برد چاشنی	رطب برد هد بعد از آن خار او
نه در عشق خسرو بود مثل من	نه در حسن شیرین بود یار او

۱ـ r : دلدادهٔ ۲ـ u : می نکرم

بر ونرخ وصلش زدرویش پرس — که نبود توانگرخریداراو

چو ترسا چلیپا ززلفش کند — میان بندِ روحست زنّاراو

درین محنت آباد بی عافیت — ز صحت بود رنجِ بیماراو

بدیوار او بر بسی سرزدیم — زما نقش نگرفت دیوار او

کمین چاکرش سیف فرغانیست — یکی عندلیبی ز گلزار او

ازآن بی نشانی که مقصودتست — نشانی بیابی دراشعار او

۲۶۰

ای که بامن مهربان صد کینه دردل داشتی
بد همی کردی و بد را نیک می انگاشتی

روزوشب ازصحبت ما برحذربودی ازآنک
دوستدار خویش را دشمن همی پنداشتی

من چوسگ زین آستان رووانگردانم[۱] بسنگ
یار آهو چشم اگر با من کند گرگ آشتی

بر سپاه دل شکست افتاد تا تو سرو قد
قامتی در صفّ خوبان چون علم افراشتی

برسر شاخ زبان جز میوهٔ ذکرت نرُست
تا تو در باغ دلم تخم محبت کاشتی

زآتش اندوه‌تورنگ ازرخ آب از روی رفت
هرکرا برصفحهٔ دل نقش خود بنگاشتی

۱ـ هردونسخه : رورانکردانم

ای ز اول تا بآخر لاف من از لطف تو
آخرم مفگن چو در اول توام برداشتی

سیف فرغانی دگر باخویشتن نامد زشوق
تا تو رفتی و ورا بی خویشتن بگذاشتی

با تو چون بنده عتابی بود سعدی را که گفت
«یاد می‌داری که باماجنگ درسرداشتی»

۲۶۱

گرچه وصلت نفسی می ندهد دست مرا
جز بیادت نزنم تا نفسی هست مرا

من چووصل تو کسی را ندهم آسان‌دست
چون بدست آوری آسان مده‌ازدست‌مرا

چون‌تو هشیار بدم،نرگس مخمورت کرد
از می عشق بیک جرعه‌چنین مست‌مرا

مردمم شیفته خوانندو از آن بی‌خبرند
که‌چنین شیفته سودای تو کردست‌مرا

گونگهدار کنون جام نکونامی خویش
آنکه اوسنگ ملامت‌زدوبشکست[۱] مرا

تامن ابروی کمان‌شکلِ تودیدم‌چون‌صید
تیر مژگانت ز هرسو بزدو خست مرا

ناوك غمزه و تیر مژه آید بر دل
ازکمان خانهٔ ابروی تو پیوست مرا

۱- u : نشکست

دوش بر آتش شوقت همه‌شب ازدیده
آب می ریختم و سوز تو ننشست مرا

سیف فرغانی بی روی بهار آیینش
همچو بلبل بخزان[۱] نطق فروبست مرا

۲۶۲

ترکیست یارمن که نداند کس ازگلش
او تند خو و بنده نه مرد تحملش

پسته دهان که در سخن و خنده میشود
زآن پسته پرشکر طبق روی چون گلش

پایانِ زلف جعدِ پریشان سرش ندید
چندانکه دور کرد دل اندر تسلسلش

بی او ززندگانی چون سیر گشته‌ام
زآن جان خطاب می کنم اندر ترسّلش

چندین هزار ترک تتاری نَغوله[۲] را
گیسو بریده بینی از آشوب کاکلش

آهوی جان بنده چراگاه خویش یافت
بر برگ گل چو مشک بیفشاند سنبلش

دیوانه‌یی شود که نیاید بهوش باز
هر عاقلی که دید بمستیِ شمایلش[۳]

هر صورتی که نقش کند در ضمیر من
اندیشه بر خطا بود اندر تخیلش

او زیور عروس جمال خودست‌ونیست
بهر مزید حسن بزیور تجملش

۱- u: بخران‌بخران ۲- u : تباری بغوله ۳- u این بیت را ندارد

او شاه بیت نظم جهانست زینهار
جز مهر و مه ردیف مکن درتغزلش

آنکس که اسب درپی این شهسوار راند
رختش بآب رفت و خر افتاد بر پلش

جان بردو عشوه دادوهمه‌ساله آن بود
با او تقرب من و با من تفضلش[1]

با گلستان چهرهٔ او فارغست سیف
از بوستان و حسن گل‌و بانگ بلبلش[2]

۲۶۳

ز کوی دوست‌بادی‌بر من افتاد چه‌بادست این که‌رحمتها برو باد
بمن آورد از آن دلبر پیامی چنان‌شیرین که‌شوری‌درمن افتاد
بدو گفتم اگر آنجا روی باز دل غمگین ما را شاد کن شاد
بگویش بی‌تو او رانیم جانیست و گر دردست بودی می فرستاد
دل‌چون‌مومش ازمهرت‌جدانیست چو نقش ازخاتم‌و جوهر زپولاد
و گر آن آب اینجا می نیاید برو این خاك را آنجابر ای باد
که یاد بی فراموشیست اینجا وز آن جانب فراموشیست بی‌یاد
چو جان او دل شهری خرابست ز جور هجرت ای سلطان بی‌داد
نگویم کز پری زادی ولیکن بدین خوبی نباشد آدمی زاد
اگرچشمت بغمزه دل همی برد لب لعلت ببوسه جان همی داد
مرا شیرینی تو کشته و تو چو خسرو شادمان‌ازمرگ‌فرهاد

۱– U : بااو صدلی من وتامن بفصلش
۲– نظم ابیات این غزل در ...

بسوی کوی عشقت عاشقان‌را زخود رفتن رهست‌وبیخودی زاد

بیادت سیف فرغانی بسی کرد دل غمگین خود را خرّم آباد

۲٦٤

ای هما سایه قدم از در من بازمگیر
سایهٔ عالی خویش از سر من باز مگیر

طوطی‌خوش‌سخنم شکّر من ازلب‌تست
ترك یک‌بوسه بگو شکّر من باز مگیر

آفتابا دل من کان[و] محبت گهرست
نظر لطف خود از گوهر من بازمگیر

خاك کوی تو که در دیدهٔدلها نورست
توتیاییست زچشم تَر من باز مگیر

تا بوصل تو که جانان منی در برسم
دلبرا جان من از پیکر من باز مگیر

من درختم تو بهاری، بفراقِ چوخزان
برگ من خشك‌مدار و بَرِ من‌بازمگیر

دل من مجمره و اندُهِ تو آتش اوست
عود سودای خود ازمجمر من بازمگیر

کانِ مهر توام و سیم‌وزرم شعر منست
سکهٔ خویش زسیم و زَرِ من باز مگیر

تا ز مستیِ غرورم ندهی هشیاری
جرعهٔ فیضِ خود ازساغر من بازمگیر

۱ـ هردونسخه ندارد

دی مرا گفتی اگر دیر بمانی بر در
حلقه یی می‌زن و پای از دَرِ من بازمگیر

سیف فرغانی اگر مرگ نخواهی چون جان
گلوی نفس خود از خنجر من بازمگیر

۲٦۵

آنکو بتست زنده بجانش چه حاجتست
قوت از غم تو کرده بنانش چه حاجتست

عاشق بسان مرده بود، جان اوست دوست
چون دوست دست داد بجانش چه حاجتست

آن کو بدل حدیث تو تکرار میکند
از بهر ذکر تو بزبانش چه حاجتست

وآن کس که از جهانش تمنا وصال تست
چون یافت وصل تو بجهانش چه حاجتست

عاشق بهشت از پی روی تو می‌خوهد
چون دید روی تو بجنانش چه حاجتست

عاشق بمال دل ندهد بهر آنکه اوست
کان گهر بگوهر کانش چه حاجتست

او بر در تو از همه خلقست بی نیاز
آنرا که کس تو یی بکسانش چه حاجتست

با او چو دست لطف بیاری بر آوری
زان پس بیاری دگرانش چه حاجتست

از کشف و از عیان نتوان گفت نزد او
چون عین او تو بی‌بعیانش چه حاجتست

۲۶۶

چو دست و روی بشویی و در نماز شوی
دل از دو کَون بشو تا محلّ راز شوی

درین مغاک که خاکش بخون بیالودند
در آب دست مزن ورنه بی‌نماز شوی

ز فرعها که درین بوستان گلی دارند
بدوز چشم نظر تا باصل باز شوی

اگر نیاز بحضرت بری بیک نظرت
چنان کند که زکَونین بی نیاز شوی

چو دوست کرد نظر در تو بعد از آن رضوان
اگر بخلد برین خوانَدَت بناز شوی

وگر بمجلس مستان عشق خوانندت
سزد که بر در ایشان باهتزاز شوی

چراغ دولت خود برفروزی ار چون شمع
در آن میانه شبی نیم خورد گاز شوی

بنزد دوست که محمود اوست در عالم
بحسن سابقه محبوب چون ایاز شوی

بنفشه وار درین باغ سیف فرغانی
شکسته باشی چون سرو سرفراز شوی

ززهد خشک دل سرد تو چو یخ بفسرد
ز سوز عشق چو خورشید یخ گداز شوی

سرت بپایهٔ مردان کجا رسد بی عشق
وگرچه چون اَمل غافلان دراز شوی

۲۶۷

هر که یک شکّر از آن پسته دهان بستاند
از لبش کام دل و قُوت روان بستاند

زآن شهیدان که بشمشیر غمش کشته شدند
ملک الموت نیارست که جان بستاند

هر کجا پستهٔ تنگش شکر افشانی کرد
بنده چون دست ندارد بدهان بستاند

دست لطفش بدهد هرچه بخواهی لیکن
چشم مستش دل صاحب نظران بستاند

چشم او صید دل خلق بتنها می کرد
باش تا غمزهٔ او تیر و کمان بستاند

چون درآید بچمن بارگه بُستان را
از گل و نارون آن سرو روان بستاند

از همه خلق [سخن][1] باز ستد عاشق تو
طوطی ای دوست شکر از مگسان بستاند

گر ز دست تو خورد گوشت بیابد[2] چون شیر
گربه آن پنجه که نان را ز[3] سگان بستاند

۱- u ندارد ۲- u : بیایذ ۳- u : از

ز آستینی که ندارد چو بخواهد عاشق
دست بیرون کندو هردو جهان بستاند

بر سر خوانش صد کاسه گدایی بخورد
تا یکی لقمه توانگر ز میان بستاند

دوست چون سرّ خود اندردل عشاق نهاد
هرکرا قوّت نطق است زبان بستاند

من چو سرباز کشم اسب سخن را دردم
فکر هرجائیم از دست عنان بستاند

سیف فرغانی رو بر خط او نه سر خویش
تا ز دست اجلت خطّ امان بستاند

۲۶۸

ای که در باغِ نکویی بتو نبود مانند
گل برخسار نکو سرو ببالای بلند

هیچ کس نیست زخوبان جهان همچون تو
هرگز استاره بخورشید نباشد مانند

با وجود تو که هستی ز شکر شیرین تر
نیست حاجت که کس از مصر بروم آرد قند

کبر شاهانهٔ تو شاخ امیدم بشکست
ناز مستانهٔ تو بیخ قرارم بر کند

ساقی عشق تو ما را بزبان شیرین
شربتی داد خوش وشور تو در ما افگند

عاشق روی تو از خلق بود بیگانه
مرد را عشق تو از خویش ببُرّد پیوند

در جهان گر نبود هیچ کسی غم نخورد
زآنکه درویش تو نبود بکسی حاجتمند

گر برو عرضه کنی هشت بهشت اندر وی
نکند بی تو قرار و نکند جز تو پسند

هر کرا عشق تو بیمار کند جانش را
ندهد شهد شفا و نکند زهر گزند

دل او از[1] غم تو تنگ نگردد زیرا
نیست ممکن که از آتش کند اندیشه سپند

دست تدبیر[2] کسی پای گشاده نکند
چون دلی را سر گیسوی تو آرد در بند

هرچه غیر تو همه دشمن جانند مرا
چون منی چون شود از دوست بدشمن خرسند

سیف فرغانی بی روی تو در فصل بهار
خوش همی گرید چون ابر[3] تو چون گل می خند

۲۶۹

گشت روی زمین چو صحن بهشت — از رخ خوب یار حور سرشت
دیده از دل کن و ببین دیدار — ای قُصارای[4] همت تو بهشت
بر گل از روی لاله رخ که نمود — برمه از مشک سوده خط که نوشت
حسن رویش زخط نگردد کم — رخ ماه از کَلَف نگردد زشت

۱– r : دل اورا ۲– u : تذبیر ۳– r : ابرو ۴– هردونسخه: قضارای

یار من در میانهٔ خوبان — همچو لاله است در میانهٔ کشت
بر رخ لاله‌رنگ او خالیست — همچو نقطه بر آتش از اَنگِشت
عشق او در دل آن اثر دارد — کآب در خاک و آتش اندر خشت[1]
چون منی ذکر غیر او نکند — کِرمِ قز ریسمان نداند رشت
دل نگهدار سیف فرغانی — زآنکه در کعبه بت نشاید هشت

۲۷۰

تا چند بر امید روم در سرای یار — در سر خمار باده و در دل هوای یار
خلقی بدستبوس وی آسان همی رسند — ما را مجال نه که ببوسیم پای یار
دل بردیار و هر چه برد[2] [نیز][3] آنِ اوست — جان هم ذخیره ییست درین تن برای یار
در عشق یار از سر جانی که داشتم — برخاستم که جان ننشیند بجای یار
گر در رضای یار رود جان و دل ازو — عاشق بترك هردو بجوید رضای یار
درمان ز کس طلب نکند دردمند دوست — در عافیت نظر نکند مبتلای یار
ذکرست بی‌زبان زوی اندر دهان من — جانست یک جهان نه تن اندر قبای یار
سلطان که چون امیر شوی نان او خوری — گر زر دهد ازو نپذیرد گدای یار
هم‌سنگ ما گهر شود از آفتابِ دوست — هم مسِّ ما چو زر شود از کیمیای یار
گر بهر یار سنگ جفا بر سرت زنند — رو ترك سر بگیر و بسر بر وفای یار
یاری که بردر کرم او دریغ نیست — جود از نیاز عاشق و عفو از خطای یار
گر در بهشت جای دهندم بآخرت — مقصود من ازو نبود جز لقای یار
چندین هزار بیت بگفتند شاعران — یک بیت کس نگفت که باشد سزای یار

۱- u : اتس امدرحست ۲- r : بود ۳- u ندارد

شاعر ز درد عاشق شوریده غافلست — اوو مدیح مردم و ما و ثنای یار

ازیارا گر جفا رسدت سیف صبر کن — یار آن بود که صبر کند برجفای یار

۲۷۱

ای زروی تومه وخور را مدد — از ازل دوران حسنت تا ابد

حسن را از عاشقان باشد کمال[۱] — پادشاه از لشکری دارد مدد

در کتاب ما نمی گنجد حروف — در حساب ما نمی آید عدد

معنی اسما همه در ذات تو — مضمرست ای دوست چون نه در نود

کشتهٔ عشقت نمیرد درمصاف — مردهٔ شوقت نخسبد در لحد

صعب باشد در دل شوریده عشق — گرم باشد آفتاب اندر اسد

آدمی بی عشق تو دل مرده یست[۲] — ورفرشته جان خود دروی دمد[۳]

در ره عشقت براق همتم — می زند بر توسن گردون لگد

وصف حسنت کی توان گفتن بشعر — کَسبِ دولت[۴] چون توان کردن بکد[۵]

خامشی بهتر که نتوانم گرفت — خیمهٔ گردون چوخر گه در نمد

نفس اسرار ترا نبود امین — دزد بر جوهر نباشد معتمد

عاشق ازچرخ وزانجم برترست — اختر عاشق نیاید در رصد

ازکلام او خلایق بی خبر — وز مقام او ملایک در حسد

ترك گفته جان او ملك دو کَون — محو کرده روح او رسم جسد

سیف فرغانی بتوجان تحفه داد — تحفهٔ درویش نتوان کرد رد[۶]

۱ـ r : شمع حسن ازعاشقان گیرد فروغ — ۲ـ r : مرده دلیست. — ۳ـ r : زند

۴ـ u : کسب دوات — ۵ـ r این بیت را ندارد — ۶ـ r :

سیف فرغانی چو با ایشان نشست — رخت از کونین بیرون می نهد

۲۷۲

ای رفته دور از بر ما چون نیامدی
دیگر بدین جناب[1] همایون نیامدی

عاشق مدام قربت معشوق خود خوهد
گر عاشق منی بَر من چون نیامدی

نفست روا نداشت که آید بکوی ما
گاوت کشش نکرد چو گردون نیامدی

عشاق خیمه جمله بصحرای جان زدند
ای شهر بند تن تو بهامون نیامدی

غیر ترا چو دیو بلاحول راندیم
تو چون پری برُقیه و افسون نیامدی

لیلی ملاحت از در ما کسب کرده بود
زین حسن غافلی که چومجنون نیامدی

چون بیضه مرغ تربیت ما ترا بسی
بگرفت زیر بال و تو بیرون نیامدی

مانند زر ترا بترازوی امتحان
بسیار بر کشیدم و افزون نیامدی

در کوی عشق اگر توگدایی کنی منال
کاینجا تو با خزینهٔ قارون نیامدی

گر کفش تو دریده[2] [شود] در رهش مرنج[3]
کاینجا تو با درفش فریدون نیامدی

۱ – u : حس ۲–u I : کر کفش تو دردیده ۳– r : کر کفش تو دریده اندرهش مربح

جانی که هست دادهٔ اودان، از آنکه تو
سیراب برکنارهٔ جیحون نیامدی

من چون خجل شدم کرمش گفت سالهاست
تا تو مقیم این دری اکنون نیامدی

صبّاغ طبعت از خُم تلبیس خویش سیف
بسیار رنگ داد و دگرگون نیامدی

ای شعر بهر نظم توجز درصفات دوست
بسیار فکر کردم و موزون نیامدی

۲۷۳

دولت نیافت هرکه طلب کار ما نبود
سودی نکرد هرکه خریدار ما نبود

آن کو زهر دوکَون بغیر التفات داشت
او حظّ خویش جُست، طلب کار مانبود

سگ ازکسی بهست که او راهِ مانرفت
شیراز سگی کمست که در غار مانبود

آن کو متاع جان نکندترک، رختِ او
درخانه بِه که لایق بازار ما نبود

آن مرد کاردان که همه ساله کار کرد
خاکش دهند مزد که درکار مانبود

زاهد نخواست دنیی[1] وعقبی امید داشت
جنت پرست عاشق دیدار ما نبود

۱- u : دنیا

تو بندهٔ خودی دَمِ آزادگی مزن
کآزاد نیست هرکه گرفتار ما نبود

در کیسهٔ قبول منه گرچه زر بود
آن نقد را که سکهٔ دینار ما نبود

از دردها که خاصیتش مرگ جان بود
آن دل شفا نیافت که بیمار ما نبود

صد خانه را بآتش خود پر ز دود کرد
آن تیره دل که قابل انوار ما نبود

شاعر همه زلیلی و مجنون کند حدیث
کو را خبر ز مخزن اسرار ما نبود

هرسو شتافتی و ندانم که یافتی
جای دگر گلی که بگلزار ما نبود

باصد گل عطا که بگلزار ما دَرست
یک خار منع برسر دیوار ما نبود

ای جمله از تو، از همه کس در طریق تو
تقصیر رفت، بخت مگر[1] یار ما نبود

رویت جمال خویش برآفاق عرضه کرد
ادراک آن وظیفهٔ ابصار ما نبود

باآن همه خطر که‌درین راه‌سیف راست
بعد از مقام قرب تومختار ما نبود

۱- u : مکر بحی ؛ r : مگر بخت

این کار دولتست کنون تا کرا رسد
قرب جناب تو حدو مقدار ما نبود

۲۷۴

آن نکو[۱] روی که روی ازنظرم پنهان داشت
ازوی این عشق که پیداست نهان نتوان داشت

رفت و از چشم مرا راوق خون افشان کرد
آنکه بربرگ سمن سنبل مشک افشان داشت

جان بدادیم بپیش دَرِ آن یار که او
از پس پرده رخی همچو نگارستان داشت

نو بهار آمد و بر طرف چمن پیدا شد
گل که از شرم رخش روی زما پنهان داشت

روی او دید دگر حسن فروشی نکند
گل سوری که ببازارِ چمن دکان داشت

توچه یاری که دمی یاد نیاری زآن کو
جز بیاد تو نمی‌زد نفسی تا جان داشت

خون همی خوردو غم عشق ترا می‌پرورد
دل که برخوانِ تکلّف جگری بریان داشت

روزگاریست که تاسوز فراقت چون شمع
هرشبی شوق توتاروز مرا گریان داشت

عشق آمد که ترا می‌بکشم تیغ بدست
نشدم مانع حکمش که زتوفرمان داشت

۱- u : دمکو

وصل توآب حیوتست ورهی بی تو نمرد[1]
زآنک بر سفرهٔ روزی دوسه روزی نان داشت

درد ما را بجز از دیدن تو درمان نیست
جان دهم از پی دردی که چنین درمان داشت[2]

چه عجب باشد اگر فخر کند بر ملکوت
معدن ملک که چون تو گهری در کان داشت

سیف فرغانی اگر سکه زند می رسدش
زآنکه نقد سخنش مُهر چو تو سلطان داشت

۲۷۵

ای اهل دل زلعل تو کرده غذای روح
مردن ز عشق تو بَرِ زنده دلان فتوح

از من مباش دور که وصل وفراق تست
خوش همچو بسط روزی وناخوش چو قبض روح

گر تو بوصل وعده کنی کی[3] کنی وفا
ورمن زعشق توبه کنم کی بود نصوح

خستم لب تو زآنکه دلم از تو خسته بود
وآنک[4] بحکم شرع قصاص است در جروح

از چشم من که می دهد از ریش دل خبر
اشک آنچنان برفت که خونابه از قروح

ارزان و زود باشد اگر عاشقی بیافت
وصل ترا بملک سلیمان و عمر نوح

۱- u : نه مرد ۲- r این بیت را ندارد ۳- u : که ۴- r : وآنکه

زآنگه که مست عشق توشد سیف را بهست
یک کام ازلب تو که صد جام ازصبوح

ای پیک نامه وَر زمن آن ماه را بگوی
فی جَنْبَ شَمسٍ غُرَّتکَ[۱] البدرُ لا یَلُوحُ

واین خستهٔ فراق ترا طُرفه حالتیست
مِن ذِکرِکُم یَسُرُّ و مِن شَوقِکُم یَنُوحُ

۲۷۶

بیا که بی تو مرا کار بر نمی آید
مُهمِ عشق تو بی یار بر نمی آید

مرا بکوی تو کاری فتاد، یاری ده
که جز بیاری تو کار بر نمی آید

مقام وصل بلندست و من برو نرسم[۲]
سگش چو گربه بدیوار بر نمی آید

ازآن درخت که درنوبهار گل رُستی
ببخت بنده بجز خار بر نمی آید

چوشغل عشق تو کاری چو موی باریکست
از آن چو موی بیکبار بر نمی آید

بآب چشم برین خاکِ درنهال[۳] امید
بسی نشاندم و بسیار بر نمی آید

سزد که مزرعه را تخمِ نو[۴] کنم امسال
که آنچه کاشته ام پار بر نمی آید

زذکر شوق خمش باش سیف فرغانی
که آن حدیث بگفتار بر نمی آید

میان عاشق و معشوق بعدازین کاریست
که آن بگفتن اشعار بر نمی آید

۲۷۷

چنان بوصل تو میلیست[۵] خاطر ما را
که دل بصحبت یوسف کشد زلیخا را

بیا بیا که بشب چون چراغ درخوردست
بروزْ شمعِ جمالِ تو مجلس ما را

۱– r : عزتك ۲– u : برسم ۳– r : نهاد ۴– u: تو ۵– r: میل است

ترا بصحبت ما هیچ رغبتی باشد | اگر بود بنمک احتیاج حلوا را
زخاك درگهت ابرام دور می دارم | که آب در نفزاید ز سیل دریا را
بوصف حسنت اگردم نمی زنم شاید | که نیست حاجت مشاطه روی زیبارا
جفا و ناز بیکبارگی مکن امروز | ذخیره کن قَدَری زین متاع فردا را
زلعل خودشکری، من گشاده‌سی گویم، | بده وگرنه میان بسته‌ایم یغما را
مرا ز لعل تو یک بوسه آرزو کردن | سزد که عرصه فراخست مر تمنا را
زجام عشق تومستم چنانکه بررویت | بوقت بوسه فراموش میکنم جا را
بوصل خویشم دی‌وعده کرده‌ای‌وامروز[1] | چنین غزل زرهی بس بود تقاضا را
ز بهر تاج وصال تو سیف فرغانی | «شب فراق نخواهد دواج دیبارا»[2]

۲۷۸

آنجا که جای دوست بود من نمی رسم
خاریست مانعم که بگلشن نمی رسم

هر نیم‌شب بدست خیالش بدان طرف
خدمت همی رسانم اگر من نمی رسم

از فکر یار هستی خویشم بیاد نیست
مستغرقم بدوست ، بدشمن نمی رسم

این ترك سعی من نه زنومیدیست، لیک
معلوم شد مرا که برفتن نمی رسم

یاری ز من رسیده چو آهوی تیزگام
من همچو سگ درو بدویدن نمی رسم

۱ـ P : ومروز. ۲ـ مأخوذ ازسعدی مانند موارد متعدد دیگر

آنجا چو جان مجرّد و تنها توان شدن
من پای بستِ همرهیِ تن نمی رسم

چون خاك کوی انس گرفتم بخاروخس
زآن همچو گردِ خانه بروزن نمی رسم

معشوق دیدنیست و لیکن مرا زمن[۱]
در پیش پرده هاست ، بدیدن نمی رسم

بی شمع روی روشن جانان چراغ وار
خود را همی کُشم که بمردن نمی‌رسم

چون گوهرم ز معدن اصلیِ خویش دور
در حقه مانده باز بمعدن نمی رسم

طاوسِ باغ قدس بُدم اندرین قفس
بالم شکسته شد بنشیمن نمی رسم

فصلِ بهارِ وصل چودورست، غنچه‌وار
در پوست مانده‌ام ، بشکفتن نمی رسم

سنگ آتشم چو خاك نشسته بزیر آب
آتش نهفته ام چو باآهن نمی رسم

کشت وجود تا نکند خوشهٔ کمال
من نارسیده ام بدرودن نمی رسم

اندر صفات دوست چگویم سخن چومن
در وصف حال خویش بگفتن نمی‌رسم

۱- u : مراد من

۲۷۹

زمهرروی توای سروِ ماه پیشانی همی‌نهم همه برخاك راه پیشانی
بر آن بساط که سر باخت بایدم چکنم که برزمین ننهم پیش شاه پیشانی
ببوی آنکه دَرَم وا کنی همی‌مالم بر آستان تو گه روی و گاه پیشانی
نماز خدمت تومی کنم بدان نیت که بر نگیرم از آن سجده گاه پیشانی
تو آشکار شدی ناگهان و پنهان کرد ز شرم روی تو گل در گیاه پیشانی
چو شب سیاه شود آفتاب اگر هر صبح بر آستان تو ننهد پگاه پیشانی
بدین بهانه فلك لاجرم بهر مدت همی کند بخسوفش سیاه پیشانی
در آن زمان که عرق کرده بود آدم را بروی زرد زشرم گناه[۱] پیشانی
چو در حمایت روی تو آمد او راشد چو آفتاب [ز][۲] ثمَّ اجتباه[۳] پیشانی
کسی که روی زدرگاه تو بگرداند بداغ غیر تو بادش تباه پیشانی
چو سر بسجدهٔ خدمت نهند عشاقت که هست اصل در آن پایگاه پیشانی
ز سوز آتش دل صد هزار آینه را سیه کنند بیک دود آه پیشانی
بگرد خرمن حسنت زسمِ گاو فلک چو خوشه کوب خورد ماهِ کاه‌پیشانی
چو وصف روی [تو] اینجا رسید[۴] گفتم سیف مکُن بخیره درین جایگاه پیشانی
چو او زغایت خوبی بکس نمی‌ماند توخواه روی کن اندیشه‌خواه‌پیشانی

۲۸۰

کسی کو عشق بازد بارخ تو کند جان طرح با زیبا رخ تو
سرخود بر بساط عشقت ای شاه ببازم تا بمانم با رخ تو

۱- u : کیاه ۲- u ندارد ۳- ثمَّ اجتبیه ربّه فتاب علیه وهدی. قرآن کریم ، طه، ۱۲۰.
۴- u ندارد

بساط نظم گستردم دگر بار / براندم اسب فکرت با رخ تو
چو دیدم عقل و جان و دل سه بازیست / که یک یک می برد از ما رخ تو
درین بازی که من افتادم این بار / ندانم من بمانم یا رخ تو[۱]
اگر چه هردو عالم بردهٔ تست / نماند هیچ کس الّا رخ تو
بساط ملک بستانم ز شاهان / اگر با من بود تنها رخ تو
پس هر پرده همچون درنشستم / ولی نگشود در برما رخ تو
نظر در خود کنم باشد که روزی / ازین پرده شود پیدا رخ تو
من و تو در جهان عشق و حسنیم / من اینجا شاهم و آنجا رخ تو
چو سیف امروز عاشق نیست با تو[۲] / ازو پنهان بود فردا رخ تو

۲۸۱

نسخهٔ عشق تو برَرقِ دلم مسطورست
وصف روی تو بگویم که مرا دستورست
گر نویسم پر از اسرار[۳] کتابی گردد
آنچه برَقِّ رَقیق دل [من][۴] مسطورست
همه آفاق بریدم بمثالی فرمان
که ز سلطان جمال تو مرا منشورست
شوق در دل اَرِنی گوی شبی همچو کلیم
آمدم بر سر کوی تو که جانرا طورست
آتش روی تو دیدم که ندارد تابی
پیش او چشمهٔ خورشید که آبش نورست

۱- r این بیت را ندارد ۲- در نسخهٔ u قسمتی ازاین مصراع محو شده و ناخواناست.
۳- r : همه ز اسرار ۴- u ندارد

هر کسی را [که][1] بمعنی بتو نزدیکی نیست
صورتش گر بمَثَل جان بود از دل دورست

هر کرا عشق تو در بزم ازل جامی داد
گر چه مستی نکند تا بابد مخمورست

زاندُه دست سخن گفتن من، وین اشعار
شکری زآن قصب و شهدی از آن زنبورست

چون بسمع تو رسانند بگو کاین ابیات[2]
آهِ آن شیفته و نالهٔ آن رنجورست

همه در بزم غم از دست [تو][3] نالم چون چنگ
تا که ابریشم رگ برتن چون طنبورست

دیده چون دید که چون گل بجمالی معروف
بنده زآن روز چو بلبل بسخن مشهورست

عاشق ارمدحت معشوق کند عیبی نیست
بلبل ار ناله کند از پی گل معذورست

سیف فرغانی مرده است و من اسرافیلم
وین سخن نفخهٔ[4] عشقست و زبانم صورست

۲۸۲

در شهر اگر زمانی آن خوش پسر برآید
از هر دلی و جانی سوزی دگر برآید

در آرزوی رویش چندین عجب نباشد
گر آفتاب ازین پس پیش از سحر برآید

۱ـ u : ندارد ۲ـ u : اثبات ۳ـ u ندارد ۴ـ r : نفحه

چون سایه نور ندهد براوج بام گردون
بی نردبان سهرش خورشید اگر برآید

گر بر زمین بیفتد آب دهان یارم
از بیخ هر نباتی شاخ شکر برآید

ازبهر چون تودلبر درپای چون تو گوهر
از ابر دُر ببارد وز خاك زر برآید

گفتم که آب چشمم برروی خشك گردد
چون بر گل عذارش ریحان تر برآید

من آن گمان نبردم کز خطّ دود رنگش
چون شمع هر زمانم آتش بسر برآید

جسم برهنه رو را شرط است اگر نپوشد
آنرا که دوست چون گل بی جامه دربرآید

دامن بدست چون من بی طالعی کی افتد
آنرا که از گریبان شمس و قمر برآید

باری بچشم احسان درسیف بنگرای جان
تا کار هردو کَونش زآن یک نظر برآید

۲۸۳

ای نکورو مشو از اهل نظر پوشیده
آشکارا شو و در ما منگر پوشیده

ای که درجلوه گه حسن تو چون طاوسی
دیگران پای سیاهند بپر پوشیده

سالها از پس هرپرده بچشمی کوراست
دل همی دید ترا ای زنظر پوشیده

سکّه داران ملاحت همه اندر بازار
آشکارند چو سیم و تو چو زر پوشیده

بیتکی گفته‌ام و لایق اوصاف تو نیست / کند رآن لحظه مرا بود بصر پوشیده
ای زتو نطق دهانی بسخن کرده‌عیان / وی زتو لطف میانی بکمر پوشیده
با چنین نقش که ما راست زتو بر دیوار / از پس پرده نمانیم چو در پوشیده
حال فرهاد که همکاسه بود خسرو را[1] / نیست چون قصهٔ شیرین و شکر پوشیده
جای آنست که تا روز ظفر بر وصلت / هرشبی ناله کنم تا بسحر پوشیده
آتشم تیز مکن ورنه دهانم بگشا / چند چون دیگ کنم نالهٔ سر پوشیده
سیف‌فرغانی اگر عشق نهان می‌ورزید / صدفی بود که می داشت گهر پوشیده

۲۸۴

ای چو جان صورت خود راز نظر پوشیده / عشق تو در دل و جان کرده اثر پوشیده
همه لطفیّ و از آن می‌نکنندت ادراك / همه جانی تو از آنی ز نظر پوشیده
از تو و قدر تو گر خلق جهان بی‌خبرند / نیست در جمله جهان از تو خبر پوشیده
تا چه معنیست درین صورت پنهان کرده / تا چه دُرّ ست درین حقّهٔ سر پوشیده
عالم حسن تو مانند بهشتست که هست / اندر آن خطه بارواح صور پوشیده
آفتابی که برهنه روِ میدان شماست / خلعت نور ز رخسار تو در پوشیده
گوهر مهر تو در طینت این مشتی خاك / همچنانست که در آب حجر پوشیده
آتش هجر تو اندر دل هر قطرهٔ آب / راست چون در رگ کانست گهر پوشیده
عشق تو در دل مورعسلی نوش نهان / همچو در شمع و قصب شهد و شکر پوشیده
با چنین نقش که دارد زتو دیوار وجود / نشوی از پس هر پرده چو در پوشیده
خاصه اکنون که بنام تو روان شد چو نسیم / سخن بنده که مسّیست بزر پوشیده

[1] ۱ - r : باخسرو

۲۸۵

ای بنور رخ تو روی قمر پوشیده بضیای تو شده چهرهٔ خور پوشیده
دوست در باطن معنی طلبان چون جانست باثر ظاهرو پیدا[۱] زنظر پوشیده
اینت اعجوبه که در پیش دو کس بریک چشم منکشف[۲] باشدو برچشم دگر پوشیده
عشق عنقاست و ما بچهٔ آن عنقاییم از پی نام و نشان رنگ بشر پوشیده
آن هماسایه چو بی دید که ما بی بالیم بچهٔ خویش همی داشت بپر پوشیده
چون بدانست که ما لایق پروازشدیم گفت ما بچه نداریم دگر پوشیده
اندرین راه روان کرد نخست آدم را ژندهٔ فقر بدو داده و در پوشیده
پس بصد ناله وزاری سوی آن کوی آمد آدم از علم و عمل زی* سفر پوشیده
حامل بار محبت شدو آگاه نبود زآنکه در زیر رَماد ست شرر پوشیده
آشکارا نتوان کرد قضایی که براند در میان عشق تو چون سِرِّ قَدَر پوشیده
سیف فرغانی خواهد که کند بر دل او عشق تو همچو شب قدر گذر پوشیده

۲۸۶

زهی صیت حسن تو عالم گرفته ز بار غمت پشت جان خم گرفته
بپروانهٔ شعلهٔ شمع رویت چو خورشید اطراف عالم گرفته
ز انفاس عیسی* عشق تو هردم دل مرده روحی چو مریم گرفته
دل خستهٔ من ز نیش غم تو جراحت بخود همچو مرهم گرفته
بشمشیر غم عشق نامهربانت مرا ریخته خون و ماتم گرفته
زسوز دل بنده و آب چشمش ثُرَیّا حرارت ثَری نم گرفته

۱– u : طاهرو بیدار ۲– u : منکسف

هم ازفضلهٔ روی° شوی جمالت صبا روی گل را بشبنم گرفته
چوپوشیده‌جان‌جامهٔ قالب آن‌دم غم تو گریبان آدم گرفته
بیک‌چنگل جذبه شهباز عشقت بسی مرغ چون پورادهم[1] گرفته
زروزوز شب گرمدد باز گیری مه وخورشود هردوباهم گرفته[2]
عجب نبود ارتا قیامت[3] بماند افق را دهان صبح را دم گرفته
بشادی دل سیف‌فرغانی ای‌جان بتو داده‌جان درعوض غم گرفته
سکندر ممالک بلشکر گشوده سلیمان ولایت بخاتم گرفته

۲۸۷

چو شد بخنده شکر بار پستهٔ دهنش
شد آب لطف روان از لب چه ذقنش
از آنش آب‌دهن چون جلاب شیرینست
که هست همچو شکر مغز پستهٔ دهنش
گشاده شست جفا ابروی کمان شکلش
کشیده تیر مژه نرگس سپه شکننش
کمان ابروی او تیر غمزه‌یی نزند
که‌دل نگیرد همچون هدف بخویشتننش
بر آفتاب کجا سایه افگند هرگز
مهی که مطلع حسنست جیب پیرهنش
برهنه گر شود آب روان جان بینی
چو در پیاله شراب از قرابهٔ بدنش

۱- u : آدم ۲- u این بیت را ندارد ۳- u : بقیامت

چو زیر برگ بنفشه گل سپید بود
بزیر موی چو شَعرِ سیه حریرِ تنش

بزیر هر شکنش عنبرست خرواری
که باربند عبیرست زلف چون رسنش

میان آتش شوقند و آب دیده هنوز
بزیر خاك شهیدان سوخته کفنش

مرا که در طلبش خضروار می گشتم
چو آب حیوان ناگاه بود یافتنش

کجا رسم ز لب او ببوسه‌یی چو دمی
«رها نمی کند ایام در کنار منش»[۱]

۲۸۸

مجلس انس ترا چون محرم راز آمدم
پیش شمع عشق چون پروانه جان باز آمدم

عشقت آمد درد رونم از حجاب خود برون
رفتم و اینجا ز بهر کشف آن راز آمدم

همچو نی در مجلس تو سالها بودم خموش
بر دهان من نهادی لب بآواز آمدم

گر نوازی ور زنی هرگز ننالم بی اصول
کز در تسلیم با هر پرده دمساز آمدم

درمن ار آتش زدی خندان شدم چون سوخته
ورچو شمعم سربریدی گردن‌افراز آمدم

---

۱ - مصراع از سعدیست.

سر بزیر پا نهادم تا سرادم دست داد
چون فگندم بال و پر آنکه بپرواز آمدم

گرچه از شوق تو دارم آب چشمی همچو ابر
همچو برق از شور[1] عشقت آتش انداز آمدم

من گدای حضرتم در یوزهٔ من نان لطف
نی ز بهر استخوان چون سگ بدرباز آمدم

سیف فرغانی همی گوید بیا خونم بریز
ز آنکه من در کشتن خود با تو انباز آمدم

۲۸۹

ای برده آب روی من از عشق تو در آتشم
چون خاك بر بادم مده آبی بزن بر آتشم

بر آتش سودای تو از صبر اگر آبی زنم
باد تو افزون می‌کند صد شعله اندر آتشم

زآنم بگاز[2] قهر خود چون شمع گردن می زنی
کآبم فرود آمد بپا چون رفت برسر آتشم

از دَم زبانم[3] شد سیاه اندر دهان خشک لب
از بس که دودی می کند چون هیمهٔ تر آتشم

زآن سکّهٔ مهرت نشد محوا ز دل چون سیم من
هرچند در هر بوته یی بگداخت چون زر آتشم

در آتش سودای تو چون گشت جانم سوخته
هر لحظه سوزی می فتد در دل بکمتر آتشم

---

۱ – r : شوق ۲ – u: بکار ۳ – هردو نسخه: دهانم

در پیش شمع حسن تو بالی زدم برخاستم
پروانه‌وار از عشق تو افتاد در پر آتشم

تا بر محکّ آزمون نیکو نماید رنگ من
چون زر بسی کرد امتحان عشق تو در هر آتشم

بر عود سوز مهر تو مانند عنبر سوختم
تا تو شکرلب می‌کنی در دل چو مجمر آتشم

از خال عنبر گون تو چون مشک طبعم گرم شد
خوش خوش بسوزم بعد از ین چون شد معنبر آتشم

گر خاطر چون بحر من دُرّ سخن را شد صدف
از سینهٔ پرسوز خود من کان گوهر آتشم

دی گفت عشق گرم رَو وارستی[۱] از سردی خود
تا چون تنور تیره دل کردت منوّر آتشم

من آن چراغ دولتم از نور قدس افروخته
چون شمع در مشکاة دل دایم مصوّر آتشم

۲۹۰

ای بُرده رویت آب مَه از مهر تو در آتشم
چون باد خاکت بوسم ار آبی زنی بر آتشم

بهر سخن گفتن مرا در قید عشق آورده‌ای
چون عود بهر بوی خوش افگنده‌ای در آتشم

شور آب اشک بی نمک در کاسهٔ سر جوش زد
تا می نهد سودای تو چون دیگ بر هر آتشم

۱- U: وار استی

همرنگ خون آبی چو سیل از ابر چشمم شد روان
کز بارقات عشق تو چون برق یکسر آتشم

بر گلستان حسن خویش ایمن مباش از آه من
ور نی بیفتد ناگهان در خشک و در تر آتشم

از تاب مهرت آب شعر از من ترشح می‌کند
چون خاك می‌سوزد مدام از بهر گوهر آتشم

عشق آتشست و هیمه جان این پرورش یابد از آن
نوریست در کانون دل زین هیمه پرور آتشم

چون شمع گاز شوق تو هر دم زمن بر ٓد سری
لیکن دگر ره می‌کند چون دود سردر[1] آتشم

عشقم بطُور قرب تو هر دم دلالت می‌کند
شد، گر چه موسی نیستم، سوی تو رهبر آتشم

از معجزات عشق توز آب حیوة عشق تو
در وکْرِ سینه مرغ شد همچون سمندر آتشم

تا چون خروسی هرسحر بالی زند بانگی کند
آن دم ز بادِ پَرِّ او گردد فزونتر آتشم

شب آشکارا می‌شود چون ماه پیدا می‌شود
روز از نظرها می‌شود پنهان چو اختر آتشم

آتش خورد دم بی دهان وز شعلها سازد زبان
نَشگِفت اگر از یاد تو گردد سخن ور آتشم

---

۱ – r : سرور

با نفحهٔ لطفت اگر بادی کند برمن گذر
با آب حیوان در اثر گردد برابر آتشم

دل مُهر مهرت چون نگین ازدست نگذارد همی
هرچند بگذارد چوشمع ازپای تاسر آتشم

چون شمع دارم رنگ زرزآن برتن ازپاتابسر
از آب چشم چون گهر بسته است زیور آتشم

عشقت همی گوید مهابی سیف فرغانی سخن
من مرده چون خاکستر و زنده است در بر آتشم

۲۹۱

در حضرت تو کانجا سلطان کند غلامی
عشقت بداد ما را جامی بدوست کامی

در سایه مانده بودم چون میوه نارسیده
خورشید عشقت آمد ازمن ببرد خامی

ازعشق قید کردم برپای دل که چون خر
بیرونِ راه می شد اسبم ز بی لگامی

پای غم توبوسم چون کرد دست حکمش
مر سرکش هوا را منع ازفراخ گامی

وصف جمال رویت می گویم و نگوید
کس وصف حال خسرو شیرین تر از نظامی

در پیش صفِّ خوبان از دلبری بیفگند
محراب ابروی تو سجادهٔ امامی

آنجا که خوب رویان از زر برند سکه
توزآن عقیق رنگین همچون نگین بنامی

اندام همچو آبت در جامهٔ منقش
چون بادهٔ مروّق اندر زُجاج شامی

دارم بشعر شیرین از تو امید بوسه
شکّر خورد همیشه طوطی بخوش کلامی

یاری شکار من شد بااین دل شکسته
کردم بزرگ صیدی بااین دریده دامی

آن دلستان دل من بامن دهد دگر رَه
گر آنچه برده باشد باز آورد حرامی

نتوان بعمر ناقص این غصه شرح دادن
زیرا بمرگ باشد این قصه را تمامی

هر کین غزل بخواند داند که من چوسعدی
وقتی فقیه بودم و امروز رند و عامی

۲۹۲

ماه سعادتم را باشد شب تمامی
با تو گرم ببیند دشمن بدوستکامی

هر آفتاب زردم ز آن روی شاد گردان
کین روزه دارِ غم را توچون[۱] نمازشامی

ازچنگکِ بازِ عشقت چون کبک کوه گیرد
طاوست ار ببیند وقتی که می خرامی

۱- u : حون تو

محروم کرد ایام از خدمت تو ما را
هجران زشاخ برکند آن میوه رابخامی

خال ترا چو دیدم با زلف تو بگفتم
چون صید در نیفتد کین دانه‌را تودامی

دل شد زخمر عشقت رسوا بنیم جرعه
ننهفت حال خودرامست ازرقیق جامی

باعشق تو دل من از دشمنست ایمن
هرچ آن حلال باشد نستاندش حرامی

از وصف حسن آن مه گرعاقلی حذرکن
کاینجا زذکر لیلی مجنون‌شود نظامی

با عاشقان عارف از جام لاابالی
خوردم شراب و رستم از ننگ نیکنامی

ترك ادب کن ای دل زیرا که دست ندهد
از خواندن مصادر این پایگاه سامی

جزمدح دوست ای‌سیف ازتو چه خدمت آید
در حضرتی که آنجاسلطان کند غلامی

۲۹۳

دل چون بجان نظر فگند[1] جای عشق تست
دل جان شود درو چوتمنای عشق تست

سیمرغ وار خود نتوان یافتن نشان
زآن دل که آشیانهٔ عنقای عشق تست

۱- r : نکند

جانم فدای تو که دل مردهٔ رهی
از زنده کردگان مسیحای عشق تست

ای نور دیده درتن مشکات شکل ما
مصباح روح زنده باحیای عشق تست

چون جان بزندگی ابد شادمان بود
آن دل که درحمایت غمهای عشق تست

فرهادوار در پس هرسنگ بی دلیست
بیگانه خسروست که‌شیدای‌عشق تست

من خام کیستم که پزم دیگ‌این هوس
هرجا سر یست‌مطبخ سودای‌عشق تست

گردن کش خرد که هوارا نداد دست
سرمست‌وپای کوب زصهبای‌عشق تست

افرازو شیب کَون‌و مکان زیرپای کرد
دل منزلی ندید که بالای عشق تست

ماخامُشیم‌و مُهر ادب بر زبان چوسیف
این جمله گفت‌و گو بتقاضای عشق تست

موج غم تو از صدف دل برون فگند
این نظم راکه گوهر دریای‌عشق تست

۲۹۴

گر عاشقی فدا کن در راه عشق جانرا
دانم که‌این دلیری نبودچوتوجبان را

خودچون‌توبی‌بصارت‌نَکْنَد چنین تجارت
زیراکه آن حرارت نبود فسردگان را

ای شیخ گربه زاهد و ز بهرنان مجاهد
برخوان آرزوها همکاسه‌ای سگان را

ای ازبرای روزی شغل تو خانه سوزی
بنشین[و] کاراوکن کوضامنست‌آن‌را

از بهرآب فردا امروز ترك نان‌کن
چون نان‌بآب دادی‌خاکی شمرجهان‌را

چو[ن]مرغ دانه می‌چین اندرزمین که‌ایزد
کرد آردبیزِ روزی غربیل آسمان را

چون‌عاشقان دنیا باکس‌مکن‌خصومت
همکاسهٔ سگان دان جویندگان نان‌را

مردار مرده ریگی افتاده در میانشان
وندردهان‌گرفته‌هرده یك‌استخوان‌را[1]

ای تیزکرده دندان بر استخوان یاران
تاگوشتی نخاید[2] بردوز لب دهان را

کنج دهان چو باشد ازگنج ذکر خالی
ای زهردار غفلت ماری شمر زبان را

ای آسیای سودا اندر سر توگردان
درناوِ[3] قالب خودچون‌آب‌دان روان را

وآن ماهیان معنی اندروی آشناگر
توجمع کرده با هم ماران‌و ماهیان را

۱- u این بیت را ندارد ۲- u : کوستی نحاند؛ p: روگوشتی نخاید
۳- هردونسخه : یاو

ماران شده چو ثعبان ماهی نمانده دروی
کان نفس چون سگ آبی[1] خورده یکان یکان را

تو پیش ازین چو عنقا درقاف قرب بودی
چون یاد می نیاری آن قدسی آشیان را؟

توکرده‌ای زمستی درخانه دود هستی
تاریک دل نبیند[2] آن شمع روشنان را

با او فراخ دل‌شو دربذل جان که نَبْوَد
زآن‌ماه خانه روشن مرتنگ[3] روزنان را

گر دردرون پرده‌چون‌سیف جای‌خواهی
هرشب چوسگ‌برین در[4] بالین کین آستان‌را

۲۹۵

عشقم دلیل‌شد بسوی دوست راه دیدم
از خویشتن بدر شدم آن بارگاه دیدم

علمی و عالمی راکآوازه می شنودم
ناخوانده درس گفتم و نارفته راه دیدم

دنیا بدید طبع چو خر در رمیدو گفتا
اینجا کنم درنگ که آب و گیاه دیدم

عالم بساط بازی شطرنج امتحانست
من رخ بدین طرف‌نکنم زآنکه شاه‌دیدم

۱- u : حون سك‌ای؛ r : سك تو   ۲- r ا : نه‌بیند   ۳- u : نیك   ۴- u ندارد.

چون روی جانم ازطرف خود بکشت اورا
زآن پس بهرطرف که بکردم نگاه دیدم

امروز بر سریر سعادت رسید پایم
کزتاج وصل اوسر خود[را][1] کلاه دیدم

ای خورده نان خشک امل روزه گیرو بنشین
من عید می کنم پس ازین زآنکه ماه دیدم

دیدم گناه غفلت خود را عذاب دوری
اکنون بهشتیم که جزای گناه دیدم

در بوتهٔ مجاهده گشتم چو سیم صافی
اکنون ز غشِّ خویش برستم که کاه دیدم

خوش خوش دلم برانفس وآفاق مطّلع شد
اکنون رسم بخدمت شه چون سپاه دیدم

چون یوسفم عزیز و مکرّم بمصر وصلش
اکنون بتخت ملک رسیدم که چاه دیدم

آن جام وصل وآن رخ زیبا که بود امیدم
بی امتناع خوردم و بی اشتباه دیدم

دولت بصدر صفهٔ الّاالّهم رسانید
از بس که آستان و درِ لا اِله دیدم

۲۹۶

زهی از زلف توجان حلقه در گوش
سماع قول تو ناید ز هر گوش

ز دیدار تو ما را پر گهر چشم
ز گفتار تو ما را پر شکر گوش

۱- U ندارد

گهر در آستین باید نه درچشم شکر اندر دهان باید نه در گوش
پی دیدار و گفتار تو دایم ز رویم چشم می باید ز سر گوش
تو شیر اندام آهو چشم دادی من بیدار دل را خواب خرگوش
سخن گویی و رو در پرده داری همه بی بهره‌اند از تو مگر گوش
ز رویت دیدهٔ هر شوخ چشمی چنان محروم بادا کز نظر گوش
ز اشعار سبک رو خامهٔ من گران شد عالمی را از گهر گوش
ز من این شعر دارد چشم بددور مگس را ندهمی از روی خر گوش
بشعر خشک وصلش داشتم چشم نکرد آن نکته را آن خوش پسر گوش
مرا اندر نظر ناورد و آنگاه نکرد از طبع خشک این شعر تر گوش
چو زین معنیش پرسیدم بمن گفت نشاید خاك درچشم آب در گوش
و گرچه نزد من نظم تو در ست کجا بی زر توانش بست بر گوش
بوصفت سیف فرغانی بیاراست جهانی را بمروارید و زر گوش

۲۹۷

ای عارض و خط تو شده صبح و شام چشم
دل گشته خاص تو ز نظرهای عام چشم

تا عشق تو درین دل تاریک ره برد[۱]
شد نور شمع تعبیه درپیه خام چشم

زان ساعت خجسته که هندوی چشم کرد
دل را غلام روی تو ای من غلام چشم

ابرو مثال لعبت بی جان دیده خواست
کز شوق دیدن تو برآید ببام چشم

۱- u : بزد

چون ازدحام حاجی تشنه بود بر آب
بر آفتاب چشمهٔ رویت زحام[1] چشم

چون چشم تو خراب دلم مست شد ازآنک
هردم می مشاهده نوشد بجام چشم

چون حسم[2] دام دیده گشادست بنده‌را
تا درفتد خیال تو دل را بدام چشم

گر روی تو ببیند از ین پس بخون خویش
برسیم اشک سکه زند دل بنام چشم

ترک خیال تو چو برفتن کند نشاط
گلگون الاغ اشک ستاند زیام چشم

چشمم ز گریه گر برود هست درسرم
نور خیال روی تو قایم مقام چشم

ای دل ز دیده آب روان دار تا برد
روزی بسوی خاک در او سلام چشم

ابر[3] فراق چون مه رویش زتو نهفت
رو اشک چون ستاره ببار ازغمام چشم

روزی بسر در آورد اسب نظر ترا
زآن رخ اگر کشیده نداری زمام چشم

این[4] رمز راز دیده توان گوش ساختن
زیرا اشارتست سراسر کلام چشم

۱– u : زجام ۲– کذا فی الاصل. و مسلماً کلمهٔ دیگری غیر از «چشم» یا «جسم» است. ۳– u : ار؛ r : گراز ۴– u : زین

۲۹۸

گر کسی را حسد آید که ترا می‌نگرم
من نه درروی‌تو، درصنع خدامی‌نگرم

من ازآنِ توام وهرچه مرا هست‌تراست
روشنست این که بچشم توترا می‌نگرم

خصم گوید که روانیست نظر در[1] رویش
من اگر هست‌واگر نیست‌روا می‌نگرم

تشنه‌ام نیست شگفت ارطلبم آب‌حیوة
دردمندم نه عجب گر بدوا می نگرم

نورحسنیست[2] در آن روی، بدان ملتفتم
من در آن آینه از بهر صفا می نگرم

روی زیبای تو آرام و قرار از من برد
من دگر باره در آن روی چرا می‌نگرم

هر طرف می نگرم تا که ببینم رویت
چون تو درجان منی من بکجامی‌نگرم

بحیات خودم امید نمی ماند هیچ
چون بحال خودو انصاف شما می‌نگرم

مدتی شد که بمن روی همی ننمایی
عیبِ بختست[3] نه آنِ توچووامی‌نگرم

سیف فرغانی در غیر نظر چند کنی
گل چو دستم ندهد زآن بگیا می‌نگرم

۱– r : بر ۲– r : حسنست
۳– u : غیب بحسب

ور میسر نشود دیدن رویت چکنم
«می‌روم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم»[۱]

۲۹۹

مبداء عشق ز جاییست که نیز آنجارا
کس ندیدست و نداند ازل‌آن مبدارا

سخن عشق بسی گفته شدومی‌گویند
کس ازین راه ندانست اَمَدِ[۲] اقصا را

راست چون‌صورت عَنقاست که نقاشانش
می نگارند و ندیدست کسی عنقا را

پایهٔ عشق بلندست و زسر بازان هیچ
کس نیاورد بزیر قدم آن بالا را

گرتو ازخود بدرآیی هم‌ازینجا که تویی
سیر ناکرده ببینی افق اعلا را

قلم عشق کند درج بنسخ کَونین
در خط علم تو مجموعهٔ ما اوحی را

درکتب می‌نگری، راه روو کاری کن
کاینه حسن نبخشد رخ نا زیبا را

گر زاغیار دلت سرد شود، جان بخشی
نفس گرم تو تعلیم کند عیسی را

۱- u : مصراع ازسعدیست. ۲- p : امدو

هرچه در قبضهٔ اِلّاست زاغیانِ وجود
لقمه یی ساز از آن بهر دهانِ لا را

ترك دنیا کن اگر قربت جانان خواهی
که بعیسی نرساند سم خر ترسا را

کشتهٔ عشق شو ای زنده که هرگز چون جان
مرگ ممکن نبود کشتهٔ آن هیجا را

دست ازین جیب برون آر که آل فرعون
نتوانند سیه کرد یَدِ بیضا را

تا تو در گوش دل خویش کنی، کردستند[1]
پُر ز لؤلوی معانی صدف اسما را

ای جدل پیشه شفای خود ازین قانون ساز
کین اشارات نباشد پسر سینا را

سیف فرغانی رو وصف[2] رهِ عشق مکن
چون بپیمانه کسی کیل کند دریا را؟

۳۰۰

عشق تو دردست و درمانش تویی / هست عاشق صورت و جانش تویی
آنچه در درمان نیابد دردمند / هست دردی که درمانش تویی
سالك راه تو زاوّل واصلست / کین رها ز سر تا بپایانش تویی
عاشقت کی گنجد اندر پیرهن / چون ز دامن تا گریبانش تویی

---

۱ - هردونسخه: کردستند ۲ - r : رووصف

ماو تو این هردو یک معنی بود کاشکارش ما و پنهانش تویی
عاشق روی ترا در دین عشق غیر تو کفرست و ایمانش تویی
دل بتو زنده‌است همچون تن بجان این خضر را آب حیوانش تویی
خوشه خوشه کشت هستی جوبجو زرع بی آبست و بارانش تویی
این غزل شطح است وقوالش منم وین سخن حق‌است [و] برهانش تویی
منطق الطیر سخنهای مرا کس نمی‌داند سلیمانش تویی
سیف فرغانی از آن بر نقد شعر سکه زین‌سان زد که سلطانش تویی *

۳۰۱

آن عاشقی که طعمهٔ عشق توجان اوست
از بهر خوردن غم تو دل دهان اوست

همچون رهست پی سپر کاروان درد
از قالب آن پلی که برآب روان اوست

آن کو بجست‌وجوی تو پا در رکاب کرد
لطف تو تابحضرت تو همعنان اوست

آن محتشم که او نبود مایه‌دار عشق
هرچیز راکه سود شمارد زیان اوست

وآنکس که هیچ چیز ندارد بغیر تو
آنجاکه هیچ جای نباشد مکان اوست

* - بعد از این غزل غزلی بمطلع : «ای زروی تو مه و خور را مدد .... » که درصفحهٔ ۵۲۷ از نسخهٔ چاپی ملاحظه می کنید در نسخهٔ اصل تکرار شده است که از نقل آن خود داری می کنیم .

آن صادقی که بهرتو روزی بتیغ عشق
خود را بکشت زندگی دل نشان اوست

وآنکو بعقل خویش ترا وصف می‌کند
تو دیگری و هر چه بگوید گمان اوست

وصّاف حسنت ار بسخن بگذرد زعرش
بی منتهای وصف تو حدّ بیان اوست

دروصف‌تو که بهرهٔ ما زآن حکایتیست
آنکس فصیح تر که خموشی زبان اوست

وصلت پیام داد شبی سیف راو گفت
زآنجا که حسن منطق ولطف بیان اوست

بحریست عشق وچون بکنارش رسی منم
هرجا تو از میان بدر افتی کران اوست

من کیستم که همچو منی را خبر بود
ز آن سِر که در میان توو درمیان اوست

۳۰۲

ای توانگر چو[ن] گدایانت بدرباز آمدم
نان نمی‌خواهم بسوی آبخور باز آمدم

اهل عالم را زلطف وحسنت آگاهی نبود
زآن سعادت جمله را کردم خبرباز آمدم

بود آرامیده گیتی از حدیث عشق تو
کردم اندر هرطرف صدشوروشرباز آمدم

هُدهُدی جاسوس بودم زین سلیمانی جناب[1]

نامه‌یی سوی سبا بردم دگر باز آمدم

آفتاب آسا شدم بر بام روزن بسته بود

سایه‌یی برمن فگن[2] کاینک زدر بازآمدم

با لب خشکم وفای عهد دامن گیر شد

آستین از آب دیده کرده تر باز آمدم

ملک خسرو بود دنیا عشق از و سیریم داد

شور شیرین درسرم رفت از شکر بازآمدم

شاه طبع ارچه بچوگانم زمیدان برده بود

زیرپای اسب تو چون گو بسر باز آمدم

بود اقبال[3] سرا خر رفته و برده رسن

روی عیسی دیدم از دنبال خر بازآمدم

در شب ادبار من مرغ سعادت پربکوفت

چون خروس از خواب خوش وقت سحر باز آمدم

بوم محنت بال طاوسان بختم کنده بود

مرغ دولت چون برون آورد پر باز آمدم

طلعت یوسف چه خواهد کرد گویی با دلم

چون ببوی پیرهن روشن بصر باز آمدم

من بنام نیک سوی معدن اصلی" خویش،

سکّه دیگر گون نکردم، همچو زر بازآمدم

۱- u : زین سلیمان حیات ۲- u : فکند ۳- r: افتاده

بوی عشق از دل شنودم نزد او[1] گشتم مقیم
دوست را درخانه دیدم وزسفر باز آمدم

سیف فرغانی بعشق ازعشق مستغنی شوی
آفتابم روی بنمود از قمر باز آمدم

۳۰۳

کفر عشقت می کند منع ازمسلمانی مرا
بند زلفت می کند جمع از پریشانی مرا

آن صفا کز کفرعشقت دردلم تأثیر کرد
هرگز آن حاصل نیاید زین مسلمانی مرا

پادشاه عشق اسیرم کردو گفتا بعد ازین
با دل آزاد می کن بنده فرمانی مرا

از لب افشاندی گهر تا زد کمان آرزو
تیر حسرت درجگر ز آن لعل پیکانی مرا

غوره درچشمم مکن چون ز اشک عنّابی چکید
ناردان بر روی از آن یاقوت رُمّانی مرا

دیگری با تو قرین ومن زخدمت مانده دور
زاغ با گل همنشین و بلبل الحانی مرا

چون درخت میوه دارم شاخ بشکستی بسنگ
پس درین بستان چه سود ست از گل افشانی مرا

خاك درگاه تونفروشم بملک هردو کون
من چنان نادان نیم آخر تو می دانی مرا

۱- U : بردوا

من چرا غم وصل و هجرت آتش و نار[1] منست
حاکمی گر زنده داری ور بمیرانی مرا

سا کنم همچون زمین ای دشمن اندر کوی دوست
گر فلک گردی چو قطب از جا نجنبانی مرا

ثابتم در کار و از عشقش بگردم دایره‌است
زین میان چون نقطه بیرون کرد نتوانی مرا

گر هزارم جان بود در پای او ریزم که نیست
در رَهِ جانان ز جان دادن پشیمانی مرا

من بشعر از ملک عشقش صاحب دیوان شدم
داد سلطان غمش این شغلِ دیوانی مرا

بیت احزانیست هر مصراع شعر من از آنک
هجر یوسف سوخت چون یعقوب کنعانی مرا

من بزیر خیمهٔ گردون نیارامم اگر
میخ بر دامن نکوبد سیف فرغانی مرا

۳۰۴

ای نبرده وصل تو روزی بمهمانی مرا
هیچت افتد کز فراق خویش برهانی مرا؟

در هلاک من چو هجرانت سبک دستی نکرد
بردرت از بهر[2] وصلست این گرانجانی مرا

من بپای جست و جوی از بهر تو برخاستم
لطف باشد گر بگیری دست و بنشانی مرا

۱– u : اس و مار؛ r: یار ۲– r : ز بهر

تو اگر آبی ــ وگرنه من تراخوانم مدام
من چونامه تا نمی آیم نمی‌خوانی مرا

هربهاری پیش ازین مانند بلبل درخزان
بر نمی آمد نفس از بی گلستانی مرا

می زنم بربوی تواکنون نواچون عندلیب
کاش بشکفتی گلی زین بلبل الحانی مرا

من باب صبرازین گل شسته بودم پای روح
دست دل انداخت اندر ورطهٔ جانی مرا

من چراغ مرده‌ام تومجلس افروزی چوشمع
بردهانم نِه لبی تا زنده گردانی مرا

آفتابی درشرف من همچوماهم درخسوف
روشنایی نیست بی‌آن روی نورانی مرا

ازجهان بیزار گشتم چون[1] بدیدم کوی دوست
از عمارت کی کشد خاطر بویرانی مرا

واله و حیران تو من بنده تنها نیستم
خود کجا باشد باستقلال سلطانی مرا

در فراخای جهان ازازدحام[2] عاشقان
جای جولانی نماند از تنگ میدانی مرا

ای زصحت بی تورنجوری، براحت کن بدل
زحمتی کَندَر رهست ازسیف فرغانی مرا

۱ــ u : جو ۲ــ درهردو نسخه: آزاد جام

۳۰۵

* ای لبت نوشین زمن نیش فراقت دوردار
وز شراب وصل خودجان مرا مخموردار

نسخهٔ الله نوری زآن رخ ازمصباح عشق
ای چراغ جان مرا مشکاة دل پرنوردار

از عطاهای یداللهی بدست خود بنه
در دلم اسرارو آن اسرار را مستوردار

تا شکروار از مگس دردسری نبود مرا
انگبینم در درون پوشیده چون زنبوردار

روز اوچون شب سیه گردد اگرخورشیدرا
حکم فرمایی که روی ازسایهٔ مادوردار

سعی کردم تا طواف کعبهٔ وصلت کنم
ای دلم را قبله تو سعی مرا مشکوردار

ای طبیب عاشقان بفرست جان داروی وصل
کین دل از هجرتورنجورست ومن رنجوردار

لشکر هجران تو گرحمله بر قلبم کند
اندرآن هیجامرین اشکسته رامنصوردار

آنچه توداری بماخود کی رسدما کیستیم
آنچه ماداریم بستان وزکرم معذوردار

پیش ازین تقصیر کردم بعد ازین درحضرتت
همتم را بر ادای خدمتت مقصوردار

* r این غزل را ندارد.

تو اگر آبی[3] و گرنه من تراخوانم مدام
من چونامه تا نمی آیم نمی‌خوانی مرا

هربهاری پیش ازین مانند بلبل درخزان
بر نمی آمد نفس از بی گلستانی مرا

می‌زنم بربوی تواکنون نواچون عندلیب
کاش بشکفتی گلی زین بلبل الحانی‌مرا

من بآب‌صبرازین گل‌شسته بودم پای روح
دست دل انداخت اندر ورطهٔ جانی‌مرا

من چراغ مرده‌ام تومجلس افروزی‌چوشمع
بردهانم نِه لبی تا زنده گردانی مرا

آفتابی درشرف‌من همچوماهم درخسوف
روشنایی نیست بی‌آن روی نورانی مرا

ازجهان‌بیزار گشتم چون[1] بدیدم کوی‌دوست
از عمارت کی کشد خاطر بویرانی مرا

واله و حیران تو من بنده تنها نیستم
خود کجا باشد باستقلال سلطانی مرا

در فراخای جهان ازازدحام[2] عاشقان
جای جولانی نماند از تنگ میدانی‌مرا

ای زصحت بی تورنجوری، براحت کن بدل
زحمتی کندر رهست ازسیف‌فرغانی مرا

---

۱ – u : جو ۲ – درهر دو نسخه: آزاد جام

۳۰۵

* ای لبت نوشین زمن نیش فراقت دور دار
وز شراب وصل خود جان مرا مخمور دار

نسخهٔ الله نوری زآن رخ ازمصباح عشق
ای چراغ جان مرا مشکاة دل پرنور دار

از عطاهای یداللهی بدست خود بنه
در دلم اسرار و آن اسرار را مستور دار

تا شکروار از مگس دردسری نبود مرا
انگبینم در درون پوشیده چون زنبور دار

روز او چون شب سیه گردد اگر خورشید را
حکم فرمایی که روی از سایهٔ ما دور دار

سعی کردم تا طواف کعبهٔ وصلت کنم
ای دلم را قبله تو سعی مرا مشکور دار

ای طبیب عاشقان بفرست جان داروی وصل
کین دل از هجر تو رنجورست و من رنجور دار

لشکر هجران تو گر حمله بر قلبم کند
اندر آن هیجا مرین اشکسته را منصور دار

آنچه تو داری بما خود کی رسد ما کیستیم
آنچه ما داریم بستان وز کرم معذور دار

پیش ازین تقصیر کردم بعد ازین در حضرتت
همتم را بر ادای خدمتت مقصور دار

---

* r این غزل را ندارد.

بیت احزانست دل بی تو خرابیها درو
نظم حال ما زتست این بیت را معمور دار

از رسیدن در وصال تو مرا من مانعم
من ترا درخور نیم از من مرا مهجور دار

سیف فرغانی چو دایم وصف حسنت می کند
تا بتو معروف گردد شعر او مشهور دار

۳۰۶

بندهٔ عشق توام ز آن پادشاهی می کنم
دولتی دارم که در کویت گدایی می کنم

خسرو ملک جهانی تو از آن فرهادوار
من بشیرین[۱] سخن خسروستایی[۲] می کنم

از پی سلطان حسنت تا بگیرد شرق و غرب
من بشمشیر زبان عالم گشایی می کنم

آفتاب انصاف دادو گفت معنی جمال
جمله آن مه راست من صورت نمایی می کنم

ساه گفت از پرتو رخسار چون خورشید اوست
در شب تاریک اگر من روشنایی می کنم

عنصری طبع چون در کار وصفت عاجزست
من ز دیده انوری وز دل سنایی می کنم

ازسخن گفتن دلت جانا سوی من میل کرد
من بمغناطیس شعر آهن ربایی می کنم

۱– u : شیرینی ۲– r : ستانی

عشق جان‌افروز تو چون با دلم پیوند کرد
هرزمان از جسم خود عزم جدایی می کنم

مرغ محبوسم مرا دست علایق بند پای
از قفس بیرون سری بهر رهایی می کنم

من درین ویرانه بودم بوم تا عنقای عشق
سایه‌یی برمن فگند اکنون همایی می کنم

شاخ امیدم بوصل روی [تو][1] بی برگ شد
بلبلم دایم فغان زین بی‌نوایی می کنم

من بدین اقبال و طالع دولت وصل ترا
نیستم لایق ولی بخت آزمایی می کنم

سیف فرغانی توشمعی من چو آتش مرترا
تن همی کاهم ولکن جان فزایی می کنم

۳۰۷

ای بچشم دل ندیده روی یار خویش را
کرده‌ای بی عشق ضایع روزگار خویش را

کعبه روسوی تو دارد همچو تو روسوی او
گر تو روزی قبله سازی روی یار خویش را

عشق دعوی میکنی، بار بلا بر دوش نه
نقد خود برسنگ زن بنگر عیار خویش را

یا[2] چو زن در خانه بنشین عاشقی کار تو نیست
عشق نیکو می شناسد مرد کار خویش را

۱- U ندارد ۲- r : رو

عاشق آن[1] قومند کند رحضرت سلطان عشق
بر گرفتند از رهِ خدمت غبار خویش را

روز اول چون بدولت خانهٔ عشق آمدند
ز آستان بیرون نهادند اختیار خویش را

بارگیر نفس‌شان در هرقدم جانی بداد
تا بدین منزل رسانیدند بار خویش را

دیگران از ترك جان در راه جانان قاصرند
زین شتر دل همرهان بگسل مهار خویش را

وندر ین رهٔ دام ساز از جان وجانان صید کن
پای بگشا باشهٔ عنقا شکار خویش را

چون صدف گر در میان دارد دُرِ مهرش دلت
ز آب چشم چون گهر پر کن کنار خویش را

ای توانگر سوی درویشان نظر کن ساعتی
تا بخدمت عرضه دارند افتقار خویش را

هرزمان درحلقهٔ زنجیر زلفت می کشند
یك جهان عاشق دل دیوانه‌سار خویش را

سیف فرغانی ز هجرانت بکام دشمنست
چند دشمنکام داری دوستدار خویش را

۳۰۸

عقل درکفرو دین سخن گوید — عشق بیرون ازین سخن گوید
آن بیك شُبهه در گمان افتد — وین ز حقّ الیقین سخن گوید

۱- u : این.

آن خود از علم جان نداند هیچ / وین ز جان آفرین سخن گوید
با تو عشق از نخست چون قرآن / همه از مهر و کین سخن گوید
تا بدان جا که مِن وَرای حِجاب / با تو آن نازنین سخن گوید
طعن کرده است عقل و گفته مرا / او که باشد که این سخن گوید
خویشتن سوزد او چو پروانه / که چو شمع آتشین سخن گوید
عقل ازین می نخورد هشیارست / مست گردد همین سخن گوید
من نه شاگرد طبع خود رایم / که نه بروفق دین سخن گوید
راوی جانم از محدّث عشق / باجازت چنین سخن گوید
سخن شاعر از سر طبعست / ضفدع از پارگین سخن گوید
زاغ برشاخ خشک و بلبل مست / برگل و یاسمین سخن گوید
عشق بر هر لبی که مُهر نهاد / بی زبان چون نگین سخن گوید
باکسانی که کشتهٔ عشق اند / مرده اندر زمین سخن گوید
سیف فرغانی ار خَمُش باشی / بزبان تو دین سخن گوید

۳۰۹

دی مرا گفت آن مه ختنی / که من آن توام تو آنِ منی
ما دوسر در یکی گریبانیم / چون جدا ما[ن][1] کنند دو پیرهنی
گو لباس تن از میانه برو / چون برفت از میان [ما][2] دوتنی
گر فقیری بما بود محتاج / حاجت از وی طلب که اوست غنی
دوست با عاشقان همی گوید / باشارت سخن ز بی دهنی
عاشقان از جناب[3] معشوقند / گر حجازی بوند و گر یمنی

۱– هردونسخه ندارد ۲– هردونسخه ندارد ۳– u: حیات

همچو قرآن که چون فرود آمد — گویی آن هست سکّی آن مدنی[۱]

علوی سبط مصطفی باشد — گر حسینی بود و گر حسنی

گرچه[۲] گویند خلق سلمان را — پارسی و اویس را قَرَنی

عاشق دوست را زخلق مدان — دُر" بحرین را مگو عدنی

روی پوشیده و برهنه بتن — مردگان را چه غم ز بی کفنی

غزل عشق چون سراییدی[۳] — خارج از پرده‌های خویشتنی

عاقبت مطربان مجلس وصل — بنوازندت ای چو دف زدنی

دوست گوید بیا[۴] که با تو مرا — دُوی یی نیست من تو ام تو منی

سیف فرغانی اندر[ین] کویست[۵] — با سگان همنشین زبی وطنی

۳۱۰

ای مرا نادیده کرده عاشق دیدار خویش
ناشنوده کرده دل را واله دیدار خویش

روی تو از دیدن کَونَین بر بستست چشم
عاشقان را بر امید وعدهٔ دیدار[۶] خویش

مهترانی کَندرین حضرت غلامی کرده‌اند
خواجگان چرخ را خوانند خدمتکار خویش

من سبک دل را درین ره هست سربار گران
بهر راحت می‌نهم بر آستانت بار خویش

---

۱ – r این بیت را ندارد ۲– u : ازچه ۳– u : سراینده ۴– u : کو بدنیا ۵– u ندارد ۶ – ازین سه «دیدار» پیاپی باید آنرا که در مصراع اول از بیت اول است با مصراع دوم از بیت دوم بیک معنی گرفت (= ردّ القافیة) یعنی «ملاقات» واما «دیدار» درمصراع دوم از بیت اول بمعنی «روی» و «چهره» است .

شور تا در من فگندی عیش برمن تلخ شد
دفع تلخی چون کنم زین طبع شیرین کارخویش

دل ز گلزار وصالت بوی شادی چون ندید
باغم هجرت همی سازد چو گل با خارخویش

عشق دعوی کرده بودم عاقلی[1] بشنود و گفت
توچه مرد عشقی ای نادان بدان مقدارخویش

آن نمی بینی که همچون کام فرهاد ست تلخ
عیش برخسروزشور عشق شیرین یار[2] خویش

شاعران اشعار خود را گر بکس نسبت کنند
ما بسلطانی چو تو نسبت کنیم اشعارخویش

شاه بازانیم و جز بر خاك آن در کی نهیم
بیضهٔ چون آب اشترمرغ آتش خوار خویش

از سخن حظّی ندارم ز آنکه غافل میکند
بلبلان را عشق گل از نالهای زار خویش

بود دل بیمار و چون عشقت در و تأثیر کرد
من بدردش دفع کردم مرگ از بیمارخویش

بوستان پُر گلی وز سیف فرغانی مدام
گل نگهداری و داری خاربر دیوارخویش

۳۱۱

عشق تو در سخن جانم نهاد اسرارخویش
دل ز اسرارش اثرها یافت در گفتارخویش

۱– u : غافلی ۲– u : بار

چون دلم بیمار تو شد کردم از غیر احتما
وندرین پرهیز دیدم صحت بیمار خویش

دیده رخسار تو دید و دل از و نقشی گرفت
ما بچشم خود زدیم این رسم بر دیوار خویش

عاشقان زرد رخ هر لحظه پیدا می کنند
سکهٔ سودای تو بر روی چون دینار خویش

خسرو خوبانی و من عاشقت فرهادوار
کام شیرین کن مرا از لعل شکربار خویش

همچو نقطه در میان افتاده گویی چوزد[1]
آن خط چون دایره گرد رخت پرگار خویش

تو بجان بخشیدنی[2] معروف و ما جان می دهیم
تو ز کار خود نیایی باز و ما از کار خویش

در بهشت امید دیدارست و گرد چون بهشت
هر مقامی کند رو جلوه کنی دیدار خویش

بلبل جان بی گل روی تو افغان میکند
همچو قمری کو بنالد در فراق یار خویش

هر بهاری در بر آرد شاهد زیبای گل
هر زمستان چون بسازد گلبنی با خار خویش

سیف فرغانی جهان پر گل کند چون روی دوست
گر بیفشاند درخت خاطر ش از هار خویش

۱ــ u : حوزد؛ r : چوزر ۲ــ u : بحسیدی

۳۱۲

ای لب لعل ترا بنده بجان شیرینی
لب نگویم که شکر نیست بدان شیرینی

نام لعل لب جان‌بخش تو اندر سخنم
همچنانست که در آب روان شیرینی

لبِ نانی که بآب دهنت گردد تر
شهد دریوزه کند زآن لبِ نان شیرینی

بوسه‌یی دادلبت، قصد دگر کردم، گفت
کین یکی بس بود از بهر دهان شیرینی

زآن بوصف توزبانم چولبت شیرین شد
که بلیسیدم از آن لب بزبان شیرینی

زآن لب ای دوست بصد جان ندهی یک بوسه
شکر ارزان کن و مفروش گران شیرینی

چون لبت بر شکرو قند بخندد گویند
بس کن ازخنده که بگرفت جهان‌شیرینی

خوش درآمیخته‌ای با همگان، واین سهلست
که خوش‌آمیز بود با همگان شیرینی

تلخی عیشم ازینست ونمی یارم گفت
که توبامن تُرُش و باد گران‌شیرینی

بنده در وصف تو بسیار سخنها گفتی
اگر از آب[1] نرفتی بزبان شیرینی

سخن هر کس امروز نشانی دارد
زادهٔ طبع مرا هست نشان شیرینی

شعر من کهنه نگردد بمرور ایام
که تغیّر نپذیرد بزمان شیرینی

بعد ازین هر که چومن خوان‌سخن آراید
گو ازین شعر بنه بر سر خوان شیرینی

سیف فرغانی از آن خسرو ملک سخنی
با[2] چنین طبع که فرهاد چنان شیرینی

۳۱۳

ای گرفته زحدیث تو جهان شیرینی
از تو در کام دل‌و درلب‌جان شیرینی

شکرو شهد مرا بهر غذای دل‌و جان
درلب لعل تو دادند نشان شیرینی

راست چون لقمهٔ غم کام دلم‌تلخ کند
گر مرا جز لبت آید بدهان شیرینی

چند در حسرت خود کام کنی تلخ مرا
از لب چون شکر خود بچشان شیرینی

۱– r : لعب   ۲– u : ها

تا حدیث لب لعلت بزبان آوردم
همچو آب ازسخنم گشت روان شیرینی

گرچه در عهد توبسیار نکویان[۱] هستند
روح لیسیده زلبشان بزبان شیرینی

کس چو تو نیست ازیرا که برابر نبود
گرچه با ترّه بود بر سر خوان شیرینی

از سر لطف بمن بنده نظر کن یکبار
بمگس گرچه نباشد نگران شیرینی

عاشقان را ز تو[۲] هرلحظه امیدی دگرست
دردسر چند کشد از مگسان شیرینی

برسر خوان که بروشور وتُرُش خورده شود
چون مسلّم بدر آید ز میان شیرینی[۳]

گرچه روترش کنی وسخنت[۴]، باکی نیست
که بسازند ز غوره بزمان شیرینی

ور بجان از لب توبوسه خرم گویم شکر
که ببازار شما نیست گران شیرینی

سیف فرغانی از ذکر لب چون شکرش
تو درین شعر بآفاق رسان شیرینی

۳۱٤

خوبان رعیت اندو تویی پادشاهشان
ایشان همه ستاره و روی تو ماهشان

۱– u : نیکویان ۲– u : ازتو ۳– r این بیت راندارد ۴– u: سخن کنی

بی آفتاب روی تو همرنگ شب بود
روز سپید خلق ز چشم سیاهشان

ایشان بتیر غمزه صف عقل بشکنند
اکنون که گشت روی تو پشت سپاهشان

بالای این چه مرتبه باشد دگر که هست
خورشید و ماه جمع بزیر کلاهشان

یوسف رخند و هر که چو یعقوبِ مستمند
پوشیده چشم نیست درافتد بچاهشان

در دعوی هوای تو عشاق صادقند
زیرا که هست شاهد رویت گواهشان

جان باختند با تو که بر نَطْعِ دلبری
خوبان پیاده‌اند و رخ تست شاهشان[1]

خال تو دیده‌اند و بزلف تو داده دل
آن دانه در فگند درین دامگاهشان

عشّاق سوی کوی تو ره می نیافتند
روی تو شعله‌یی زد و بنمود راهشان

فردا که خلق را بعملها جزا دهند
حیران شوند و کس نبود عذرخواهشان

گر هست عاشقان ترا صد چو سیف جرم
ایزد بروی خوب تو بخشد گناهشان

---

۱ – ۳ : ماهشان

۳۱۵

این خیل دلبران که تویی پادشاهشان
وین جمع اختران که رخ تست ماهشان

شب روز می‌کنند بروی چو مه ولیک
من تیره روزم از شب زلف سیاهشان

با بال چون نگار گَه جلوه در بهار
طاوس رشک برده ز پرّ کلاهشان

در پرده رو[1] نهفته رَه دل همی زنند
ز آن دیده پرزخون جگر کرده راهشان[2]

دعویّ همسریِ تو دارند در دماغ
زین بیشتر بلند مکن پایگاهشان

دلهای عاشقان تو مشتی شکسته اند
دایم گرفته زلف تو اندر پناهشان

چون از تنور سینه برآرند دود آه
ای آینه بپوش رخ خود ز آهشان

خورشید و مه بچاه خجالت فرو شدند
از شرم چهرهٔ تو چو کردی نگاهشان

سر بر زمین نهندو بگویند بعد ازین
خوبان رعیت‌اند و تویی پادشاهشان

۱- u : روی ۲- r این بیت را ندارد

شاهان ملک حسن سپه جمع کرده‌اند
برقع ز رخ برافگن و بشکن سپاهشان
زنجیر گیسوی تو بدست آورد چو سیف
دیوانه گر خوهد که برآید ز چاهشان

۳۱۶

رفتی و دل ربودی یکشهر مبتلا را
تا کی کنیم بی‌تو صبری که نیست مارا
بازآ که عاشقانت جامه سیاه کردند
چون ناخن عروسان از هجر[1] تو نگارا
ای اهل شهر ازین پس من ترک خانه گفتم
کز نالهای زارم زحمت بود شما را
از عشق خوب رویان من دست شسته بودم
پایم بگل فروشد در کوی تو قضا را
از نیکوان عالم کس نیست همسر تو
بر انبیای دیگر فضلست مصطفا را
در دور خوبی تو بی‌قیمتند خوبان
گل در رسید و لابد رونق بشد گیا را
ای مدّعی که کردی فرهاد را ملامت
باری ببین[2] و تن زن شیرین خوش لقا را
تا مبتلا نگردی گر عاقلی مدد کن
درکار عشق لیلی مجنون مبتلا را

۱ـ م : دست ۲ـ م : به‌بین

ای عشق بس که کردی با عقل تنگ‌خویی
مسکین برفت و اینک برتو گذاشت جارا

مجروح هجرت ای جان سرهم زوصل خواهد
اینست وجه درمان آن درد بی‌دوا را

من بنده‌ام تو شاهی بامن هرآنچه خواهی
می کن که بر رعیت حکم است پادشا را

گر کرده‌ام گناهی در ملک چون توشاهی
حدّم بزن ولیکن از حد مبر جفا را

از دهشت رقیبت دورست سیف از تو
در کویت ای توانگر سگ می گزد گدا را

سعدی مگر چو من بود آنگه که این غزل گفت
«مشتاقی وصبوری ازحد گذشت یارا»

۳۱۷

کی[۲] بنگرد برحمت چشم خوش تو مارا
نرگس همی نیارد اندر نظر گیا را

دل می‌دهد گواهی کورا تو بر دخواهی
چشمت بتیر غمزه گو جرح کن گوا را

ای محتشم بخوبی هستم فقیر عشقت
در شرع بر توانگر حقی بود گدا را

گر سایهٔ جمالت بر خاك تیره افتد
چون آفتاب ذرّه روشن کند هوا را

۱– r : با　　۲– هردو نسخه : گر

حسنت بغایت آمد زآن صید کرد دل‌را
عشقت بقوّت آمد از ما ببرد ما را

عشق فراخ گامت در دل نهاد پایی
بر میهمان شادی غم تنگ کرد جا را

بسیار جهد کردم انـدر مقام خدمت
تا تحفه یی بسازم درگاه کبریـا را

دل از درخت همت افشاند میوهٔ جان
برگی جزین نباشد درویش بی نوا را

در آشنایی تو خویشی بریدم ازخود
بیگانـه وار منگر زین بیش آشنا را

قهرت شکست پایم گشتم مقیم کویت
لطفت گـرفت دستم بردم بسر وفـا را

سیف ار ز حکم یارت شمشیر بر سر آید
تسلیم شو چو مردان گردن بنه قضا را

زین صابر ضروری دیگر مجوی دوری
«مشتاقی وصبوری‌ازحد گـذشت یارا»

* * *

۳۱۸

ای پستهٔ دهانت نرخ شکر شکسته
وی زادهٔ زبانت قدر گهر شکسته

من طوطیم لب تو شکر بود[۱] که بینم
درخدمت تو روزی طوطی شکر شکسته

آنجا که چهرهٔ تو گسترده خوان خوبی
گردد زشرم رویت قرص قمر شکسته

چون باز گرد عالم گشتم بسی و آخر
در داست اوفتادم چون مرغ پر شکسته

نقد روان جان‌را جوجو نثار کردم
زین سان درست کاری ناید ز هر شکسته

من خود شکسته بودم از لشکر غم تو
این حمله بین که هجرت آورد بر شکسته

وز طعنهای مردم در حق خود چگویم
هرکو رسید سنگی انداخت بر شکسته

بارم محبت تست ای جان‌و وقت باشد
کز بار خویش گردد شاخ شجر شکسته

گر من شکسته گشتم ازعشق تو چه نقصان
هیچ ازشکستگی شد بازار زر شکسته؟

---

۱ - ۲ : ایا

امشب زسنگ آهم درکارگاه گردون
شد شیشهای انجم دریکدگر شکسته

دی گفت عزت تو ما را بکس چه حاجت
من کس نیم چه‌دارم دل زین‌قدر شکسته

از هیبت خطابت شد سیف‌را دل ای جان
همچون ردیف شعرش سر تا بسر شکسته

۳۱۹

ای صبا قصهٔ عشاق بر یار بگو
خبری از من دل داده بدلدار بگو

از رسانیدن پیغام رهی عار مدار
بگلستان چو درآیی سخن خار بگو

چون بحضرت رسی امسال بدان راحت‌جان
آنچه از رنج رسیدست بمن پار بگو

ور بقانون ادب بر دَرِ او رَه یابی
با شفا یک دو سخن از من بیمار بگو[1]

خبر آدم سرگشته برضوان برسان
قصهٔ بلبل شوریده بگلزار بگو

چون بدان خسرو شیرین ملاحت برسی
بیتکی چندش ازین مخزن اسرار بگو

غزلی کز من گوینده سماعت[2] باشد
باصولی که درآن طبع کند کار بگو

۱– r دوبیت اخیرا ندارد ۲– u : سماعب

ور بپرسد که برویم نگرانی دارد
شعف بنده بدان طلعت و دیدار بگو
خادمانی که در آن پردهٔ عزت باشند
در اگر بر تو ببندند ز دیوار بگو[1]
ور بدانی که دوم بار نیابی فرصت
وقت اگر دست دهد جمله بیکبار بگو
کای ازو روی نهان کرده چو اصحاب الکهف
او سگ تست مرانش ز در غار بگو
سیف فرغانی بی روی تو تا کی گوید
ای صبا قصهٔ عشاق برِ یار بگو

۳۲۰

ای سیم بر زکات تن و جان خویش را
بردار از دلم غم هجران خویش را
تا در نیوفتد دل مردم بمشک خط
رو سر بگیر چاه زنخدان خویش را
قومی بزور[2] بازوی مرگ استدند باز
از دست محنت تو گریبان خویش را
گفتم بعقل دوش که ترك ادب بود
کز وصل او بجویم درمان خویش را
او طیره گشت و گفت ترا با ادب چه کار
تو عاشقی فرو مگذار آن خویش را
عیبم مکن اگر ز تو بوسی طلب کنم
جمعیت درون پریشان خویش را

۱ـ r این بیت را ندارد ۲ـ هر دو نسخه : زورو

صد بوسه آرزو کنی از خویشتن اگر
بینی درآینه لب ودندان خویش را

عاشق شوی تو برخود اگر هیچ بنگری
درخنده پستهٔ شکرافشان خویش را

گر ماه درکنار تو آید روا مدار
قیمت چرا بری تن چون جان خویش را

درموسم بهار که یاد آورند باز
هر بلبلی هوای گلستان خویش را

در بوستان نشیند و در حسرت تو سیف
برگل فشاند اشکِ چو باران خویش را

۳۲۱

هرچند دیده هرگز رویت ندیده باشد
جز روی تو نبیند آنرا که دیده باشد

درخوبی رخ تو من تیره دل چه گویم
کایینه[1] همچو رویت رویی ندیده باشد

گر روی تو ز بستان روزی خراج خواهد
گل از میانهٔ جان زر برکشیده باشد

چون عارض تو بیند نرگس بلاله گوید
هرگزبنفشه برگل زین‌سان دمیده باشد!

ای درعرق ز خوبی رخسار لاله رنگت
همچون گلی که بروی باران چکیده باشد

۱- u : کاینه

حال دل حزینم زآنکس بپرس کو را
دل از درون و آرام از دل رمیده باشد
بر بوی وصل هجران آنکس کند تحمل
کو بر امید شکّر زهری چشیده باشد
آنکس نکو شناسد حال دل زلیخا
کو از برای یوسف دستی بریده باشد
گفتی بصبر می کن با هجر سازگاری
بی وصل دوست عاشق چون آرمیده باشد
بر دامگاه عشقت مرغی فرو نیاید
کز طبل باز هجرت بانگی شنیده باشد[۱]
سیف ارغزل سراید در وصف صورت تو
یک بیت او بمعنی چندین قصیده باشد

۳۲۲

بر صفحهٔ رخسار تو آنکس که نظر کرد
خط تو چو اِعراب دلش زیر و زبر کرد
آنرا که دمی دیدهٔ دل گشت گشاده
چشم از همه دربست و بروی تو نظر کرد
ما را کمر تو ز میان[۲] تو نشان داد
ما را سخن تو ز دهان تو خبر کرد
چون صورت تو معنی صد رنگ ندیدم
تا دیدهٔ معنیم تماشای صور کرد
با یوسف اگر چند فرو رفت مَهِ حسن
خورشید شد و سر ز گریبان تو بر کرد
هرگز من و تو هردو بدین حال نبودیم
حسن تو ترا شکل و مرا شیوه دگر کرد

۱- u این بیت را ندارد ۲- r : دهان

در کوی تو ما را نبود جای اقامت
وآن قید نکردی که توانیم سفر کرد

در حسرت وصل تو دل سوخته بگریست
آبش چو کم آمد مددش خون جگر کرد

زین کار خلاصی نتوان یافت بتدبیر
زین سیل بکشتی نتوانیم گذر کرد

چندانکه توانم من گریان ز فراقت
زآن‌لب که بیک‌خنده جهان پر زشکر کرد

بوسی خوهم وگر ندهی باز نیایم[1]
زین کِدیه که کارِ منِ درویش‌چوزر کرد

در خوابگه وصل تو یک روز نخسبد
عاشق که شبی درغم هجرانت سحر[2] کرد[3]

از وعدهٔ وصل تو دلم چون نشود شاد
گویند بود میوه ز شاخی که زهر کرد

سیف این همه اشعارنه‌خود[4] گفت اگر گفت
مست توشد این عربده می کرد اگر کرد

۳۲۳

*پیغام روی تو چو ببردند ماه [را] مه گفت من رعیتم آن پادشاه را
خالت محیط مرکزلطفست‌و روشنست کین نقطه نیست دایرهٔ روی ماه را
بهر سپیدرویی[3] حسنت نهاده اند بر روی لاله رنگ تو خال سیاه را
دستارم ازسرم بقدم درفتد چو تو برفرقِ راست کژنهی‌ای‌جان کلاه را

۱– u : بارنیابم. ۲– r : سهر ۳– دراصل این بیت پیش از بیت مقدم نوشته شده است. ۴– u : بخود؛ r : نخود

* این‌غزل مقایسه شود با غزل شمارهٔ ۲۰۷

خورشید روی روشن تو همچو آفتاب — بشکست پشت این مه انجم سپاه را
در گلشن جمال تو روی تو آن گل است — کز عکس خود چو لاله کند هر گیاه را
در عهد خوبی تو جوانانه می‌خورد — آن زاهدی که پیر بود خانقاه را
از عشقت آه می‌نکنم زآنکه در دلم — شوق تو آتشیست که می‌سوزد آه را
فردا که اهل حشر بخوانند حرف حرف — این روزنامهٔ بمعاصی تباه را
ما را چه غم که از[۱] قبلِ عاشقان خود — روی تو عذر گفت هزاران گناه را
گر چاکر تو[را؟] بغلامی کند قبول — بنده کنم هزار چو سلجوقشاه را
ما عاشق تو خلق در آفاق گو مباش — چون دانه حاصلست نخواهیم کاه را
سیف از پی رضای تو گوید ثنای تو — پاداش از تو بد نبود نیکخواه را
بیچاره هیچ سود ندارد زشعر خود — ازآب خویش فایده‌یی نیست چاه را
ای دیده ور نظر برخ دیگری مکن — «آن روی بین که حسن بپوشید ماه را»

۳۲۴

*ترکیست یار من که نداند کس از گلش — او تند خو و بنده نه مرد تحملش
پسته دهان که درسخن و خنده می‌شود — زآن پسته پرشکر طبقِ رویِ چون گلش
پایان زلف جعد پریشان سرش ندید — چندانکه دور کرد دل اندر تسلسلش
بی او ز زندگانی چون سیر گشته‌ام — زآن جان خطاب می‌کنم اندر ترسلش
او شاه بیت نظم جهانست زینهار — جز مهر و مه ردیف مکن در تغزلش
هر صورتی که نقش کند در ضمیر من — اندیشه بر خطا بود اندر تخیلش
چندین هزار ترکِ تتاری نغوله[۲] را — گیسو بریده بینی از آشوب کاکلش
او زیور عروس جمال خودست و نیست — بهر مزید حسن بزیور تجملش
آهوی جان بنده چراگاه خویش یافت — بر برگ گل چو مشک بیفشاند سنبلش
دیوانه‌یی شود که نیاید بهوش باز — هر عاقلی که دید بمستی شمایلش

۱– u : ار

* این غزل یکبار دیگر به شمارهٔ ۲۶۲ دراین دیوان با اندك اختلاف تکرار شده است

۲– دراصل: نعومه

جان برد و عشوه دادو همه‌ساله این‌بود با او تقرب من و با من تفضلش
آنکس که اسب درپی این‌شهسوار راند رختش بآب رفت و خر افتاد بر پلش
با گلستان چهرهٔ او فارغست سیف از بوستان و حسن گل و بانگ بلبلش

۳۲۵

بمهر و مه نگرم بی تو هر زمان چه‌کنم
شکستم آرزوی خود باین و آن چه کنم
درون پرده مرا چون نمی‌دهی راهی
چوپرده بر درو چون در بر آستان چه کنم
اگر میان تو و دل فتاد پیوندی
کنون‌تو دانی‌و دل،من دربن‌میان‌چه کنم
حرام دارم جز غصهٔ تو هرچه خورم
گناه دانم جز کار تو هرآن‌چه کنم
مرا هزار زبان باید ار نه معلومست
که‌من بوصف جمالت بیک‌زبان چه کنم
بصبر عشق تو گفتم بپوشم از اغیار
چو رنگ روی بگوید،منش نهان چه کنم
بترک شهر و وطن گفتم و توانستم
بترك کوی تو گفتن نمی‌توان،چه کنم
سزد اگر نکشد بی تو خاطرم ببهشت
که عندلیبم‌و بی گل ببوستان چه کنم

بهار آمد و مردم بگلستان رفتند
مرا که روی تو باید بگلستان چه کنم
اگر برای لبت جان فدا کنم شاید
چو آن لب آب حیوة منست جان چه کنم

۳۲۶

یار در شیرینی از شکّر گذشت | عشق در دل سوزی از آذر گذشت
چون کنم چون انگبین آگاه نیست | ز آنکه بی او شمع را بر سر گذشت
باد زلفش را پریشان کرد دی | بوی او خوش‌شد چو برعنبر گذشت
می نیارم[1] ز آن رقیبان ِ چو دیو | گرد کوی آن پری پیکر گذشت
منع را بر آستان خفته است سگ | زآن نمی‌آرد گدا بر در گذشت
دی مرا پرسید یار از حال صبر | گفتمش تو دیر زی کو در گذشت
آب چشمم بی تو بگذشت از سرم | بی تو این دارم یکی از سر گذشت
او مرا طالب من او را عاشقم | انتظار از حد شد و از مر گذشت
راست چون‌لیلی‌و مجنون هردو را | عمر در سودای یکدیگر گذشت[2]
یار دی اشعار من می‌خواند، گفت | پایهٔ شعر تو از خوشتر گذشت
گفتم آری این عجب نبود ازآنک | آب شیرین شد چو بر شکر گذشت
سیف فرغانی بیمن ذکر دوست | گوهر نظمت بقدر از زر گذشت

۳۲۷

دیدن روی تو را محرم نباشد چشم ما
دیده از جان ساخت باید دیدن روی ترا

---

۱ – u : بی‌نیازم ۲ – در نسخهٔ u بعد ازین بیت غلط ذیل آمده:
برزمین افتاد بار عشق دوست نالهٔ کاوس بر گردون گذشت

از رخ و روی تو رنگی تابناك آمد بچشم
وز سر زلف تو بوی سر بمهر آمد بما

گر بیاد روی گلرنگ تو در خاکم نهند
تا بحشر از تربت من لاله گون روید گیا

نان لطف ای شاه در زنبیل فقرم ار نهی
همچو من درویش شد چون تو توانگر را گدا

گوهر عشقت که جان بی دلانش معدنست
قلب ما را آنچنان آمد که مس را کیمیا

ازهوای تو هرآنکس را که دردل ذره ییست
روزوشب گو همچو ذره چرخ می زن درهوا

از صف مردان راه عشق تو هر دم کند
دفع تیر حادثه همچون[2] سپر تیغ قضا

عشقت ازشیطان کند انسان و ازانسان ملک
آدمی از پشم قالی سازد از نی بوریا

برسر کویت چوعاشق پای در دامن کشد
دست او اورا چنان باشد که موسی را عصا

جای عاشق دردوعالم هیچ کس نارد بدست
کندران عالم که پای اوست آنجانیست جا

همچو عاشق را توجّه در دوعالم سوی تست
رو بدرگاه سلیمان کرد هدهد از سبا

سیف فرغانی برین درعذرگو حاجت بخواه
نزد او هم عذرمقبولست و هم حاجت روا

۱– ر : ازامل ۲– ر : همچو

با بت اندر کعبه نتوان رفت و باسگ درحرم
بر در جانان اگر از خویشتن رفتی بیا
سیف فرغانی چو غایب گردد از درگاه تو
ذره را با مهرکی باشد دگر بار التقا

۳۲۸

ای غم عشق تو چون سی طرب افزای دگر
همچو من مانده در عشق تو شیدای دگر
پیش ازین انده بیهوده همی خورد دلم
بازم استد غم عشق تو ز غمهای دگر
چون برون می‌نرود از دل من دانستم
که غم عشق ترا نیست جزین جای دگر
بجز از دیدن تو ازتو چه خواهم چو سرا
زین هوس می‌نرسد دل بتمنای دگر
عالمی شیفتهٔ چشم و خط و خال تواند
هرکسی از تو درافتاده بسودای دگر
تو پس پرده و خلقی بتصور دارند
هریکی با رخ خوب تو تماشای دگر
تا بود خسرو خوبان چو تو شیرین صنمی
مگس ما نکند میل بحلوای دگر
بفلک رشوه دهم بوک درآرم باری
پاره‌یی در شب وصل تو ز شبهای دگر
سیف فرغانی درکار غمت با دل خویش
«هرشب اندیشهٔ دیگر کند و رای دگر»[1]

۱ــ مصراع از سعدیست.

۳۲۹

ای گنج غم نهاده بویرانهٔ دلم
وی مسکن خیال تو کاشانهٔ دلم

عشقت که با تصرف او خاك زر شود
این گنج او نهاد بویرانهٔ دلم

رخ زرد کرد رویم ازآن‌دم که نطع خویش
افگند شاه مهر تو در خانهٔ دلم

زآن ساعتی که حلقهٔ زلف تو دید و شد
زنجیر دارِ عشق تو دیوانهٔ دلم

بر آتش هوای تو چون مرغ پر بسوخت
از تاب شمع روی تو پروانهٔ دلم

اندر ازل که عالم و آدم نبود بود
مجنون بکوی عشق تو همخانهٔ دلم

گر قالبم چو تخم بپوسد بزیر خاك
آب از محبت تو خورد دانهٔ دلم

چون دل ز بندگیّ تو داغ قبول یافت
تن جان نثار کرد بشکرانهٔ دلم

پوشیده داشتند[1] ز مردم حدیث او
پنهان نماند و گفته شد افسانهٔ دلم

۳۳۰

گر بشنوی که ناله کند دردمند عشق
عیبش مکن اگرچه نباشی نژند عشق

۱– u : داشت

درجان چو نور عشق نداری دلیت نیست

زیرا که پای دل بود از بهر بند عشق

رختی است بهر منزل جانها گلیم فقر

رخشی‌است بهر رستم دلها سمند عشق

داروی جان و مرهم دلهای خسته‌اند

قومی بتیر غمزهٔ او دردمند عشق

دامن ز خود فشانده و دست اندر آستین

پای از جهان برون و سر اندر کمند عشق

چون خوشه کوب خوردهٔ گاو جهان نیند

زآن کرده اند دانهٔ دل را سپند عشق

جاه رفیع دنیی[1] دون آرزو کنی

با پست همتان ننشیند بلند عشق

چندانکه کار تو بپسند تو می‌رود

می‌دان که خدمتی ز تو ناید پسند عشق

عشقت ز زحمت دو جهان باز[2] می‌خرد

بفروش هرچه داری‌و بنیوش پند عشق

اینست کار او که ببرّد ترا ز تو

واصل شوی چو صبر کنی برگزند عشق

ای تلخ کام هستی خود مانده همچو سیف

گر خوش دلی‌خوهی بدهان گیر قند عشق

***

۱- u : دنیای ۲- u : ناز

۳۳۱

ای که رنگی ندیده از رویت | دل من جان بداد بر بویت
لاله کز رخ شه گلستان است | سر بخس در کشید از رویت
از پی رنگ و بو بنفشه و مشک | خویشتن بسته اند بر سویت
هردوچشمت زفتنه نک خفته است | خُفیه[1] در زیر طاق ابرویت
بهر آشوبشان کند بیدار[2] | هر زمان غمزهٔ سخن گویت
استخوانی ز در برون انداز | که چوسگ می‌دویم در کویت
بس که بر جان بنده راه زدند | حسن دل گیر و عشق دلجویت
هر که بیند مرا همی گوید | کز پی چیست این تک و پویت
سخت سرگشته ای ، ندانم[3] سیف | که چه چوگان رسید بر گویت

۳۳۲

ای گشته نهان از من پیدات همی‌جویم
جای تو نمی‌دانم هرجات همی‌جویم

برمن چو شوی پیدا من در تو شوم پنهان
از من چوشوی پنهان پیدات همی‌جویم

اندر سر هر مویی از تو طلبم رویی
هرچند نیم زیبا زیبات همی‌جویم

چون تو بدلی نزدیک ازچه زتو من دورم
هرجا که رود این دل آنجات همی‌جویم

زآن پای تو می‌بوسم کآنجاست سر زلفت
یعنی سر زلفت را در پات همی‌جویم

۱- u : خفته ۲- u : بیداد ۳- u : بدانم

هرچند تو پیدایی چون روز مرا در دل
من شمع بدست دل شبهات همی‌جویم
با دنیی و با عقبی وصل تو نیابد سیف
دل از همه برکندم یکتات همی‌جویم

۳۳۳

چون ترا میل و مرا از تو شکیبایی نیست
صبر خواهم که کنم لیک توانایی نیست
مر ترا نیست بمن میل و شکیبایی هست
بنده را هست بتو میل و شکیبایی نیست
چه بود سود ازآن عمر که بی دوست رود
چه بود فایده از چشم چو بینایی نیست
بر سر کوی تو در قید وفای خویشم
ور نه نارفتنم ای دوست ز بی پایی نیست
من سگ کویم و هرجای مرا مأواییست
بودنم بر در این خانه ز بی جایی نیست
گفتی از اهل زمان نیست وفایی کس را
بنده را هست ولیکن چو تو فرمایی نیست
دل رهایی طلبد از تو بهر روی که هست
ور چه داند که چو روی تو بزیبایی نیست
دُر چو در بحر بود چون تو نباشد صافی
گل چو برشاخ بود چون تو برعنایی نیست
سیف فرغانی هر روز بیاید بر تو
دولتِ آنکه تو یکشب برِ او آیی نیست

۳۳۴

ای چو فرهاد دلم عاشق شیرینِ لبت — ستی امشبم از بادهٔ دوشینِ لبت
نیست شیرین که ز فرهاد برای بوسی — ملک خسرو طلبد شکّرِ رنگینِ لبت
وه‌چه‌شیرین صنمی تو که دهان من هست — تا بامسال خوش از بوسهٔ پارینِ لبت
محتسب سال دگر بر سر کویت آرد — همچنین بی‌خودم از بادهٔ نوشینِ لبت
طبع شوریدهٔ من این همه شیرین کاری — می‌کند در سخن امروز بتلقینِ لبت
سیف فرغانی چون وصف توسی کرد گرفت — طبعم اندر شکر افشاندن آیینِ لبت

۳۳۵

از تو تا کی حال ما باشد چنین — با تو خود حالی کرا باشد چنین
هر زمان عشق توام گوید بطنز — بِه کنم کار تو تا باشد چنین
گویمش خون شد دل من در غمت — گویدم غم نیست تا باشد چنین
هرکس ازعشق تو دارد حاصلی — بنده بی حاصل چرا باشد چنین
من چو در عشق ازکسی کمتر نیم — از تو می‌پرسم روا باشد چنین؟
من درین اندیشه‌ام کاندر جهان — هیچ خوبی بی‌وفا باشد چنین؟
خود نپندارم وفا آید ز من — رو و مویی گر مرا باشد چنین
بوسه‌یی درخواست کردم از لبش — گفت یعنی بی بها باشد چنین؟
گفتمش جان می‌دهم، خندیدو گفت — بوسهٔ ارزان ترا باشد چنین ؟
ازچوتوشاهی که کس همچون تونیست — همچو من کس را سزا باشد چنین؟
دلبرا مپسند کز درگاه تو — سیف فرغانی جدا باشد چنین

۳۳۶

خداوندا نگارم را بمن ده — نگارم را خداوندا بمن ده

فلان را از میان جمله خوبان خداوندا کرم فرما بمن ده
من از هستی خود سیر آمدستم مرا بستان ز من او را بمن ده
بگیر انصاف من بستانش امروز وگر نی دامنش فردا بمن ده
رخش خورشید را هر روز گوید تو معزولی، فرود آ، جا بمن ده
مرا جان از تن و او را ز خوبان ترا سهل است بستان تا بمن ده
زمن این یک غزل بستان ببوسی تو شکر میخور و حلوا بمن ده
توجانان منی زآن لعل جان بخش اگر جانی خوهم جانا بمن ده
برای سیف فرغانی نگارا ز زلفت یک گره بگشا بمن ده

۳۳۷

دل در غم چون تو بی‌وفایی در بستم و می کشم جفایی
عمرت خوانم ازآنکه با کس چون عمر نمی کنی وفایی
هر روز[1] بهر کسیت میلی هر لحظه بدیگریت رایی
گر نیست دل تو راست با ما می زن بدروغ مرحبایی
گم گشت و نشان همی نیابم مسکین دل خویش را بجایی
در کوی خود ار ببینی او را از ما برسان بدو دعایی
در دل غم غیر تست ای دوست در خانهٔ کعبه بوریایی
ای مرهم انده تو کرده درد دل ریش را دوایی
وی مصقلهٔ غم تو داده آیینهٔ روح را صفایی
گر سود کند زیان ندارد در کوی تو گه گهی[2] گدایی
سیف ازغم عشق تو سپر کرد گر تیغ برو کشد قضایی

***

۱- u : دور ۲- r : لولی

۳۳۷

بی تو دانی حالم ای جان چون بود
دل خراب و دیده گریان چون بود

با چنین صبر و تحمل حال من
کز تو دور افتادم ای جان چون بود

تن چو از جان باز ماند مرده‌یست
جان که دور افتد ز جانان چون بود

آنکه سر بر زانوی وصل تو داشت
زیر دست و پای هجران چون بود

تو [چو][1] خورشیدی و من چون ذره‌یی
ذره بی خورشید تابان چون بود

تو گلستانی و من چون بلبلم
حال بلبل بی گلستان چون بود

هجر و وصل تست چون مَوت و حیات
این یکی دیدیم تا آن چون بود

درد هجرت راست درمان از وصال
آزمودم درد و درمان چون بود

در درون سیف فرغانی غمت
آتش اندر نی همی‌دان چون بود

۳۳۹

مرا در دل غم جان می نگنجد دِرو جز عشق جانان می نگنجد
چنان پُرشد دلم از شادی عشق که اندر وی غم جان می نگنجد

۱- r : چون تو

نگارا عشق تو زآن عقل من برد | که درملکی دوسلطان می نگنجد
غم تو گردن هستیم بشکست | دو سر در یک گریبان می نگنجد
دل عاشق زشادی بی‌نصیب است | فرح در بیتِ اَحزان می نگنجد
درون عاشقان زآن سان پر ازتست | که دل‌نیز اندر ایشان می نگنجد
مرا عشق تو با دنیا و عقبی | دو نانم بریکی خوان می نگنجد
برویت نسبتی کردیم گل را | ز شادی در گلستان می نگنجد
چوآمد عشق توسن رفتم از دست | بهرجا کین نشست آن می نگنجد
دل تنگ احتمال عشق نکَنَد | سریر شه در ارمان می نگنجد
برو خیمه مزن در خانه آن‌را | که خرگه در بیابان می نگنجد
درین ره سیف فرغانی نگنجید | وزغ در آب حیوان می نگنجد
زمین را جا کجا باشد برآن اوج | که دروی‌چرخ گردان می نگنجد

۳۴۰

توبی که زلف ورخت رو بکفر ودین دارد
که هر دوتا با بد رنگ آن و این دارد

کسی که نقش رخ وزلف تست دردل او
مُوَحّدیست که درسینه کفرو دین دارد

حدیث زلف تو بسیار گفتم و چکنم
مرا غم تو پریشان سخن چنین دارد

چه دلبری تو که نازاده مریم حسنت
هزار عیسی گویا در آستین دارد

بزیر سایهٔ زلف از قفات می تابد
همان شعاع که خورشید درجبین دارد

چو آفتاب رخت دید آسمان می‌خواست
که همچو سایه ترا روی بر زمین دارد
خط تو سلسله از مشک بر قمر بندد
لب تو پای مگس را در انگبین دارد
بتلخ گویی آن لب شکایت از که کنم
چو بخت شورمنش هر زمان برین دارد
بغمزه ریخته ای خون سیف فرغانی
مگر که چشم تو از مردمی همین دارد

۳۴۱

مدتی شد که من از عشق تو سودا دارم
غم و اندوه ترا در دل و جان جا دارم
یوسف مصر ملاحت شدی ای جان عزیز
ورنه من با تو چرا مهر زلیخا دارم
گوئیم دست بدار از خود و در ما پیوند
خود مرا دست کجا تا ز خودش وا دارم
حور فردوس مرا گر بتمنا طلبد
من نه آنم که بغیر از تو تمنا دارم
گرچه آنجا که تویی می‌نرسم ازسر جهد
پایم ار چند که اینجاست دل آنجا دارم
یک‌بیک جزتوفرامُش[۱] کنم وبردوجهان
چار تکبیر بگویم چو ترا یاد آرم

۱ــ هر دو نسخه: فراموش

ور ز صحرا بسوی خانه روم بی یادت
همچو خر بهر علف روی بصحرا دارم
چونکه دریای دل ازسوج غمت درشورست
من که یک قطرهٔ آبم دل دریا دارم
من درین خانه برای تو مقیمم ورنی
قبه‌یی برتر ازین گنبد اعلا دارم
وعدهٔ وصل ترا خلق جهان منتظرند
این توقّع نه من دلشده تنها دارم
چهرهٔ زرد مرا هر که ببیند داند
که من از آل رخت این همه تمغا دارم
سیف فرغالی هر روز چو سعدی گوید
این منم بی تو که پروای تماشا دارم

۳۴۲

ای از خمار چشم تو آشوب در جهان
وی لعل مدح گفته لبت را بصد زبان
ای نو شده بعهد تو آیین دلبری
وی بر شکسته حسن تو بازار دلبران
از دل نهم نشانه و از جان کنم سپر
چون تیر غمزه را تو زابرو کنی کمان
در سایهٔ دو زلف تو پیدا نمی شود
بر آفتاب روی تو یک ذرّه آن دهان
جانست بوسهٔ تو و مردم در انتظار
تا کی بود که با تو رسد کار من بجان

اندر محیط عشق تو ای مرکز جمال
کآن هست همچو دایرهٔ وهم بی کران
باید بسان[1] نقطه سر خود گذاشتن
پرگاروار اگر ننهی پای در میان

ما را ازآن برون درت جای کرده‌اند
تا روز و شب چو پرده ببوسیم آستان
آنها که دُرّ عشق تو دردل نهفته‌اند
همچون‌صدف شدند‌ز‌غم جمله‌استخوان

بر هفت چرخ پای نهادند و یافتند
زآن سوی‌شش‌جهت سر کوی ترانشان
آب حیات راست چو آتش بسنگ در
گویی که‌مضمر ست درآن‌لعل دُرفشان

در عالمی‌که و هم اشارت بدان کند
نی‌دوست راست منزل و‌نی‌روح‌را مکان
ای بربساط نظم شهی گشته همچوسیف
معنی چو رخ نمود تواسب سخن بران

۳۴۳

من چو از جان شده‌ام عاشق آن روی نکو
آخر این عشق مرابا توسبب چیست بگو
ازخودم بوی تومی‌آید واین نیست‌عجب
هرچه‌را باگل و با مشک نهی گیرد بو
من چو با روی تو همچون مگسم با شکّر
پیش همچون مگس‌ای دوست مرانم‌ازرو

۱– u : نشان

تیر مژگان ترا همچو هدف سازم دل
چون کشی بر سپر روی کمان ابرو
باغ حسن تو مگر کارگه سامریست
گل فسون گرشده اندر وی ونرگس جادو
چون لبت در دهن جام کند آب حیات
خون ازین غصه برآرم چو صراحی زگلو
دست در گردن خود ساعد سیمین ترا
کس ندیدست مگر دولت[1] زرین بازو
سیف فرغانی از شعر عسل می سازد
غم او در دل تو همچو مگس در کندو
طبع شاعر نکند وصف تو چون خاطر من
آب هرگز نرود راست چو کژ باشد جو

۳۴۴

ای همچو من بسی را عشق تو زار کشته
وین دل بتیغ هجرت شد چند بار کشته
تو بی نیاز و هر یک از عاشقان رویت
در کارگاه دنیا خود را ز کار کشته[2]
پیش یزید قهرت همچون حسین دیدم
در کربلای شوقت چندین هزار کشته[3]
بر بوی جام وصلت دیدیم جان و دل را
این مست شوق گشته وآن را خمار کشته
آهوی چشم مستت با غمزهٔ چو ناوك
شیران صف شکن را اندر شکار کشته
در روزگار حسنت من عالمی ز عشقم
وصل تو عالمی را در انتظار کشته

۱- u : دولب ۲- u : درکارگاه شوقت چندین هزارکشته ۳- u این بیت را ندارد.

در دست تو دل من چندین چه کار دارد
کانگشت تو نیارد اندر شمار کشته
هرگز بود که خود را بینم چو سیف روزی
بر آستان کویت افتاده زار کشته
ترکان غمزهٔ تو کشتند عاشقانرا
آری بدیع نبود در کار زار کشته

۳۴۵

با سر زلف تو صحبست مسلمان بودن
با رخت خود نتوان بستهٔ ایمان بودن
من چو اندر سر گیسوی تو بستم دل خویش
پس مرا چاره نباشد ز پریشان بودن
گل چو اندام تو می‌خواست که باشد بنگر[1]
کآرزو می کند او را همه تن جان بودن
غرقهٔ بحر فراق توام [و][2] تشنهٔ وصل
وینچنین تا باید بهر تو بتوان بودن
کز پی دانهٔ دُر همچو صدف می شاید
غرق دریا شدن و تشنهٔ باران بودن
بگدایی درت فخر کنم در هر کوی
من که عار آیدم از خسرو وسلطان بودن
گرچه با آتش سودای تو باید چون شمع
هرشب از سوز دل سوخته گریان بودن
روز با درد تو ازغیر تو مرگی دگرست
دل بیمار مرا طالب درمان بودن

۱– u : نیکو ۲– u ندارد

بی رخ لیلی اگر کوه گرفتم چه عجب
من خو کرده چو مجنون ببیابان بودن
عشق میدان و درو هست قدم جان بازی
با چنین پای توان بر سر میدان بودن؟
سیف فرغانی از خود برو ار مرد رهی
تا بخود باشی نتوانی از ایشان بودن

۳۴۶

ای پیش تو ماه آسمان خیره — وز روی تو آب روشنان تیره
در چشم تو روی مردمی پیدا — در روی تو چشم مردمان خیره
بر درج دُرت ز لعل پیرایه — برطرف مهت ز مشک زنجیره
با چشم تو نرگس است همخوابه — با لعل تو شکر است همشیره
همواره درون من بتو مایل — پیوسته رقیب تو ز من طیره
شیرین سخن تو تلخ شد با ما — آری بمرور می شود شیره
سیف از در تو شکسته بازآمد — چون لشکر کافر از دَرِ بیره[1]

۳۴۷

ای بدل کرده آشنایی را — بر گزیده ز ما جدایی را
خوی تیز از برای آن نبود — که ببرند آشنایی را
در فراقت چو مرغ محبوسم — که تصور کند رهایی را
مژه در خون چو دست قصابست — بی تو مر دیدهٔ سنایی را
شمع رخسارهٔ تو می طلبم — همچو پروانه روشنایی را
آفتابی و بی تو نوری نیست — ذره یی این دل هوایی را

1- در حاشیهٔ نسخهٔ U دربارهٔ «بیره» چنین نوشته شده است: «بیره اسم قلعة علی شاطیء الفرات من ارض دیاربکر قریب بلاد الشام»

عندلیبم بجان همی جویم ‌ ‌ ‌ برگ گل دفع بینوایی را
بی جمالت چو سیف فرغانی ‌ ‌ ‌ ترک کردم سخن سرایی را
چارهٔ کارها بجستم و دید ‌ ‌ ‌ چاره وصل است بی‌شمایی را[۱]

۳۴۸

دوشم اسباب عیش نیکو بود ‌ ‌ ‌ خلوتم با نگار دلجو بود
اندرآن خلوت بهشت آیین[۲] ‌ ‌ ‌ غیر من هرچه بود نیکو بود
با دلارام من مرا تا روز ‌ ‌ ‌ سینه برسینه روی بر رو بود
سخنش چاشنیّ شکّر داشت ‌ ‌ ‌ دهنش پستهٔ سخن گو بود
نکنی باور ار ترا گویم ‌ ‌ ‌ که چه سیمین بروسمن بو بود[۳]
بود دردست شاه چون چوگان ‌ ‌ ‌ آنکه درپای اسب چون گو بود
آسیای مراد را همه شب ‌ ‌ ‌ سنگ برچرخ و آب درجو بود
من بنور جمال او خود را ‌ ‌ ‌ چون نکو بنگریستم او بود
زنگی شب چراغ ماه بدست ‌ ‌ ‌ پاسبان وار برسر کو بود
دوری از دوست، سیف فرغانی ‌ ‌ ‌ گر ز توتا[۴] تو یک سرمو بود

۳۴۹

ای در سرمن از لب میگون تو مستی
با عشق تو در من اثری نیست ز هستی
با چشم خوش دلکش تو نسبت نرگس
چون نسبت چشمست ببیماری و مستی
از جای برو گو دل و جان چون تو بجایی
وز دست برو گو دو جهان چون تو بدستی
سر زیر لگدکوب غم آریم چو هستیم
در کوی تو راضی شده چون خاک بپستی

۱– r این بیت را ندارد. ‌ ‌ ۲– r : نگار آیین. ‌ ‌ ۳– r این بیت را ندارد.
۴– r : با

هرگز بخلاف تو نبندم نگشایم
دستی که تو بگشادی وپایی که توبستی
آن عقل که سرمایهٔ دعویست ربودی
و آن توبه که سر لشکر تقویست شکستی
ای عشق ز تو جان‌نبرد دل که‌درین بحر
او ماهی طعمه طلبست و تو چو شستی
ای سیف نکویان جهان قید تو بودند
در دام وی افتادی و از جمله برستی

۳۵۰

ترا بصحبت ما سر[فر]و[۱] نمی آید
زبنده شرم چه داری بگو نمی‌آید
بدور حسن تو بیرون عاشقی کاری
بیازموده‌ام از من نکو نمی‌آید
دلم بروی تو هرگزنمی کند نظری
که تیر غمزهٔ شوخت برو نمی‌آید
همی خورند غمم آشنا و بیگانه
که چون بنزد توآن ماه رو نمی‌آید
ترازویست درو سنگ خویشتن داری
چنانکه جز بزرش سر فرو نمی‌آید
قرارداد که آیم بدیدن تو شبی
کنون قرار ز من رفت و او نمی‌آید
دلم وصال تومیخواهد اینچنین دولت
بصبر یافت توان واین ازو نمی‌آید
نبود با تومرا عشق روزگاری ازآن
بروزگـــار تغیّـــر درو نمی‌آید
چرا نمی کند اندیشه سیف فرغانی
که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی‌آید

۳۵۱

گرخوش کندلب تودهانم ببوسه‌یی
خرم شود زلعل تو جانم ببوسه‌یی
خواهم زجورتو گله کردن بپادشاه
گر عاقلی بگیر دهانم ببوسه‌یی
در حسرت کنارتو جانم بلب‌رسید
زین ورطه لطف کن برهانم ببوسه‌یی
ای جان‌مکن گرانی ویکبار برلب‌آی
باشد که من ترا برسانم ببوسه‌یی

۱-- u ندارد

گفتم که جان من بستان بوسه یی بده — گفتی هزار جان نستانم ببوسه یی
گر آن لب و دهان که تو داری مرا بود — ملک دو کَون را بستانم ببوسه یی
دیدی که من زبان شکایت[1] نخواهم گشاد — کردی فسون و بست زبانم ببوسه یی
زنده کنند مرده بآب دهان من — گر با تو کام خویش برانم ببوسه یی
یکبار دیگرم بکنار و لبت رسان — ای برده حاصل دو جهانم ببوسه یی
گویی لب من از شکر و قند خوشتر ست — من لذت لب تو چه دانم ببوسه یی
در کار عشق جان و دلی داشتم چو سیف — اینم بعشوه یی شد و آنم ببوسه یی

۳۵۲

مرا گفت دل چون چنین یار داری — چو بلبل همی گو که گلزار داری
نه در ملک من چون تویی دوست دارم — نه در حسن توچون خودی یار داری
چو چشم تو بینم بروی تو گویم — که ای ماه چونی ز بیمار داری
منم بی تو دل تنگ و بر تو بیک جو(؟) — که از من ملالت بخروار داری
ز گلزار وصلت کرا رنگ باشد — که چندین رقیبان چون خار داری
من و نیم جانی و وصلت چه گویی — توانگر تر از من خریدار داری؟
مرا از پی روز وصل خود ای مه — همه شب چو استاره بیدار داری
بمن کی رسد نوبت وصلت آخر — که چون من هزاران طلب کار داری
ترا چون ز من بهتری فخر نبود — چگویم گر از چون منی عار داری
اگرچه چو لیلی عزیزی نشاید — که مجنون خود را چنین خوار داری
کمین عاشقت سیف فرغانی و تو — ازو کمتر امروز بسیار داری

۳۵۳

در آن زمان که دلم میل با جمالی داشت
نبود بی‌خبر از سرّ عشق و حالی داشت

۱ــ r : بشکایت

ز لطف معنی حسن ورا کمالی بود
ز عشق صورت حال رهی جمالی داشت
ز کان لطفش گویی برو فشانده بود
هرآن جواهر مخزون که حق‌تعالی داشت

بعون طالع سعد آسمان همّت من
ز روی او مه و از ابروش هلالی داشت
چو صفحهای رخش روی روزگار رهی
ز عشق چهرهٔ او دلفریب خالی داشت

چو ذره بودم و با آفتاب[۱] قربم بود
ستاره بودم و با ماه اتصالی داشت
اگروصال همی خواست درزمان می‌یافت
ور انبساط همی کرد دل مجالی داشت

ز حال دل چو بگفتم بجان جوابم داد
که درمشاهده من‌بودم او خیالی‌داشت
مثال جان من آن روز همچو ریحان بود
که درسراچهٔ قرب از بدن سفالی داشت

جمال دوست ز هر پرده جلوهٔ خود کرد
کسی ندید که اهلیت وصالی داشت
درآن دیار که یوسف رخی پدید آمد
خرید و سود کند هرکسی که‌مالی‌داشت

۳۵۴

ای بت‌پسته دهن وقت‌توچون ناست‌خوش
عیش تلخ من ازآن‌چشم‌چوباداست خوش

۱ــ r : بآفتاب

بگل روی خود ایام مرا خوش کردی
باد چون موسم گل جملهٔ ایامت خوش

می کنم ناله ز عشق توچو بلبل که مرا
همچو اندام گل آمد گل اندامت خوش

با رهی گر بکنی سرکشی و نازت خوب
درسماع ار بروی جنبش و آرامت خوش

دوش بخت من شوریده درآمد از خواب
مژده‌یی داد بمن راست چوپیغامت خوش

کز می عشق اگر چند دهانت‌تلخ است
عاقبت همچولب خویش کند کامت خوش

گرچه در عشق بسی رنج کشیدی ز آغاز
رو که‌چون‌قصهٔ یوسف‌شودانجامت خوش

بود باید ز[1] برای شب وصلش امروز
باغم هجر وی ای‌خواجه بنا کامت خوش

ای ز انعام تو خلقی شده بی اندیشه
چند باشیم باندیشهٔ انعامت خوش

سیف فرغانی از ذکر تو ایام مرا
می کند همچو دل خویش بدشنامت خوش

۳۵۵

کسی که همچو تو ازلب شکرفروش بود
اگر بیاد لبش می‌خورند نوش بود

کسی که عشق‌توبروی گذر کندچون‌برق
چو ابر گرید و چون رعد درخروش بود

۱ـ ۲ : بود بابدر

زعشق همچو تویی اضطراب من چه عجب
که آب بر سر آتش نهند جوش بود
چو دل ربودی از ابرام من ملول مشو
که در معامله درویش سخت کوش بود
ترا بنقدِ روانِ سخن خریدارم
از آنکه شاعر مفلس سخن فروش بود
بدور حسن تو گویم سخن چو قاعده نیست
که عندلیب بایام گل خموش بود
بنزد تو سخن آورد سیف فرغانی
وگرنه لایق این دُر کدام گوش بود

۳۵۶

ای رخ خوب توآفتاب جهان سوز
عشق توچون آتش وفراق توجان سوز
شوق لقاء تو بادهٔ طرب انگیز
عشق جمال توآتشی است جهان سوز
در دل مجنون چه سوز بود زلیلی
هست مرا از توای نگار همان سوز
خلق جهان مختلف شدند نگارا
پرده برانداز ازآن یقینِ گمان سوز
کرد سیه دل مرا بدود ملامت
عقل که چون هیزم تراست گران سوز
رو غم آن ماه‌رو مخور که ندارد
هر دهنی تاب آن طعام دهان سوز
در ره سودای او مباش کم ازشمع
گر نکشندت برو بمیر درآن سوز
با که توان گفت سرّ عشق چو باخود
دم نتوان زد ازین حدیث زبان سوز
درسخن ار گرم گشت سیف ازآن گشت
تا بدلی در فتد ازین سخنان سوز

۳۵۷

مرا بنزد تو بهر نشست جایی نی
مرا زدست تو بهر گریز پایی نی
ز بهر جستن توتا دلم زجا برخاست
ببین که باسر کویت نشست جایی نی

منم زخویشان بیگانه بهر تُو[و] مرا بجز سگ تو درین کوی آشنایی نی
چوگل بخوبی صدبرگ کشته‌ایّ وسرا چو عندلیب بهنگام دی نوایی نی
جهان پراز گل ولاله شده ولی بی‌تو مرا چو آب باایام گل صفایی نی
چوذره‌بی‌تووجودم تنست وجانی نی چو آفتاب همه رویی و قفایی نی
بحال خودچونظر کردم ازتوسی پرسم که هیچ باشدازین صعبتربلایی؟نی
گریز ازتوو جزتو گریز گاهی نیست شکایت از تو وغیرازتوپادشایی نی
غم تراست مسلّم زحا کمان امروز که‌خون بریزد واندر میان بهایی نی
از آستان جلالت بپرس تا هرگز زدست حلقه برین درچومن گدایی؟نی
بجان رسید کنون کار سیف فرغانی سقیم در خطر و درد را دوایی نی

۳۵۸

زهی با لعل میگونت شکر هیچ خهی با روی پر نورت قمر هیچ
عزیزش کن بدندان گر بیفتد ملاقاتی[1] لبت را با شکر هیچ
دلم را در نظر آمد دهانت عجب چون آمد او را درنظر هیچ
عرق بر عارض تو آب بر آب حدیثم در دهانت هیچ در هیچ
ز وصف آن دهان من در شگفتم که مردم چون سخن گویندبر هیچ
من از عشق تو افتاده بدین حال نمی پرسی ز حال من خبر هیچ
چنان بیگانه کشتستی که گویی ندیدستی مرا بر ره گذر هیچ
نشستم سالها بر خوان عشقت بجز حسرت ندیدم ماحَضَر هیچ
دلی از سیف فرغانی ببردی چه آوردی تو ما را از سفر هیچ

۳۵۹

زهی با لعل تو شهد و شکر هیچ خهی با روی تو شمس و قمر هیچ
لبم را بر[2] لبت نه تا ببینم که با او نسبتی دارد شکر هیچ
دهانت دیدم وآن گشت باطل که می گفتم نیاید در نظر هیچ

۱ – ۳ : ملاقات ۲ – ۳ : با

وزین معنی عجب دارم که چون من　جهانی دل نهادستند بر هیچ
ز دندان تو نیز اندر شگفتم　که چندین دُرنهان چونست در[1] هیچ
درین مدت که از روی تو دورم　که چون[2] عمرت ندیدم بر گذر هیچ
شکیبایی و دل آبند و روغن　ندارند الفتی با یکدگر هیچ
تو مست حسن و من مست تو ونیست　ترا از من مرا از خود خبر هیچ
همی ترسم که عشق سیف با تو　شود چون کار دنیا سر بسر هیچ

۳۶۰

روز عمرم بزوال آمد و شب نیز رسید
شب هجران ترا خود سحری نیست پدید
در شب هجر بیا شمع وصالی بفروز
در چنین شب بچنان شمع توان روی تو دید
بر سر کوی تو دوش از سر رِقّت بر من
همه شب صبح دعا خواند و در آخر بدمید
عشق چون شست درانداخت بقصد جانم
زین دل آب شده صبر چو ماهی برمید
چون خیال توم از دیده بشد در طلبش
اشکم ازچشم روان گشت وبهرروی دوید
سست پیوند کسی باشد در مذهب عشق
که بتیغ اجلش از تو توانند برید
بی تو یک لحظه که بر من گذرد پندارم
هفته یی می رود و [نیز][3] بده روز کشید
سعدیا من بجواب تو سخنها گفتم
چه ازآن به که مرا با تو بود گفت وشنید

۱- r : بر.　۲- u : کچون.　۳- u ندارد.

گفتمش یک سخن من بشنود رحق خویش
زر طلب کرد که در گوش کند مروارید
گر بجان حکم کند دوست خلافش نکنم
کاعتراضی نکند بر سخن پیر مُرید
سیف فرغانی خواهی که بوصلش برسی
صدق دل همره جان کن که سخن نیست مفید

۳۶۱

بکوش تا بنشینیم یک نفس با هم
تو و رَهی ِ تو، شیرینی و مگس با هم
توآفتابی و ما با تو چون شب وصبحیم
که نیست صحبت ما غیریك نفس با هم
بر آرد آتش غیرت زبانه چون بینم
تو ورقیب ترا همچو آب وخس با هم
تو مرغ زیرکی و این قدر نمی دانی
که کبک وزاغ نزیبد بیک قفس با هم
نه من اسیر هوای توم که خلق جهان
شریک همد گرند اندرین هوس با هم
اگر تو عاشقی ای دل بگو بترك مراد
مراد وعشق بیك جاندید[۱] کس با هم
بوصل ما بهم از شوق را فتور بود
بهجر راضیم! این رشته گو مرس با هم

۱- u : مراد وعشق کجا ندید

با رزوی مجرّد بساز در ره عشق
که هردونیست مهیّا[1] ودست‌رس با هم
وجود خویش و وصال تومی‌خوهم لکن
میسّرم نشود این دو ملتمس با هم
چگونه جمع شود عشق یار وهستی ما
کجا بخانه برد دزد را عسس با هم
جدا شواز خود در عشق سیف فرغانی
که جمع می‌نشود طیّب ونجس با هم

۳۶۲

ای دل ازدوست جان دریغ مدار — جان ازآن دلستان دریغ مدار
ماه رویا تو هم ز روی کرم — نظر از عاشقان دریغ مدار
آفتابی بر آسمان جمال — نورخویش ازجهان دریغ مدار
من ز چشم بدان رقیب توام — میوه از باغبان دریغ مدار
طوطی خوش سخن منم، ازمن — شکری زآن لبان دریغ مدار
لب نوشینت آب حیوانست — آب از تشنگان دریغ مدار
مست خوابست چشم مخمورت — خواب از پاسبان دریغ مدار
لب بدندان من سپار وبخسب — رطب از استخوان دریغ مدار
صحبت ازنا کسان دریغت نیست — سخنی از کسان دریغ مدار
بر در تست سیف فرغانی — زآن گدا پیشه نان دریغ مدار
از تو ما را سلام یا دشنام — این اگر نیست آن دریغ مدار[2]

۳۶۳

شرم دارد آفتاب از روی تو — ماه نو در حسرت از ابروی تو
بشکنند مشاطگان نطق را — شانهٔ وصّافی اندر موی تو

۱- r : تمنا. ۲- r این بیت را ندارد

هر کجا رنگیست بویی می‌برم　　گرچه هر رنگی ندارد بوی تو
من بدم ماه تمام، اکنون شدم　　چون هلال از آفتاب روی تو
عیب خود بیند کنون کآیینه‌ساخت　　روی خورشیداز رخ نیکوی تو
تا نگردانید روی از سوی خود　　هیچ عاشق ره نداند سوی تو
آینه تا پشت بر عالم نکرد　　یک نفس ننشت رو با روی تو
سیف فرغانی نیابد در جهان　　همنشینی به ز خاک کوی تو
خاک زد در چشم سحر سامری　　معجزات نرگس جادوی تو

۳۶۴

آن زمانی که ترا عزم سفر خواهد بود
بس دل‌ودیده که درخون جگرخواهد بود
همچو من خشک‌لبی‌از[1] سر کویت نرود
گر فراق تو نه بادیدهٔ تر خواهد بود[2]
مرو ای دوست که مر ناوک هجران ترا
در دل ما نه که در سنگ اثرخواهد بود
مرو ای دوست مرو ور بروی زود بیا
که مرا چشم بره گوش بدر خواهد بود
صفحهٔ عارض خوش‌خط توچون یاد کنم
همچو اعراب دلم زیر و زبر خواهد بود
ای ز خورشید سبق برده بدان روی بگو
که شب هجر ترا هیچ سحر خواهدبود؟
سیف فرغانی درعشق تو می گفت مگر
شاخ اومید مرا وصل تو برخواهد بود
در ضمیرش نگذشت‌آنکِ درخت عشقت
آن نهالیست که هجرانش ثمر خواهدبود

۱ـ دراصل: بر　　۲ـ لا این بیت را ندارد.

۳۶۵

دلبرم عزم سفر کرد و روان خواهد شد
در دلم آنچه همی گشت چنان خواهد شد

او چو آبست و من سوخته با دیدهٔ تر
خشک لب ماندم و آن آب روان خواهد شد

بود بیگانه ز من چون بر من نامده بود
از برم چون برود باز[1] همان خواهد شد

از پی گریه مرا چشم شود جمله مسام
وز پی ناله مرا موی زبان خواهد شد

می رود نیستش اندیشه که مردم گویند
که فلان کشتهٔ هجران فلان خواهد شد

دلبرا در دل من از غم تو سوداییست
که مرا جان و سر اندر سرآن خواهد شد

جان من بودی و چون نیّت رفتن کردی
از من دل شده شک نیست که جان خواهد شد

دیده چون روی تو می دید دلم فارغ بود
چون ز چشمم بروی دل نگران خواهد شد

از برای دل تو غصهٔ هجرت بخورم
ورچه جانیم درین غصه زیان خواهد شد

بر من از بار فراقت چو عنان بر تابی
دل من همچو رکاب تو گران خواهد شد

دل که درحوصلهٔ اندهِ تو یک لقمه است
تا غم تو بخورد جمله دهان خواهد شد

۱– ۲ : یار

۳۶۶

با رخ خوب تو قمر چه بود　　با لب لعل تو شکر چه بود
پیش گفتار تو شکر چه زند　　پیش رخسار تو قمر چه بود
آرزو دارم از تو من نظری　　خود مرا آرزو دگر چه بود
وعدها کردی و نکرد وفا　　ای بخیل آخراین قدر چه بود
جان دهم دربهای وصل تولیک　　قیمت جان مختصر چه بود
گوهر کان جسم ما جانست　　چون بدادیم قدر زرچه بود
بدهان دلی ز جان شده سیر　　بخورم جز غم تو هرچه بود
چند گویی بمن که خواهم رفت　　آخر این رفتن تو بر چه بود
غرضت قصد سیف فرغا نیست　　ورنه مقصودت ازسفر چه بود

۳۶۷

روی پنهان کن که آرام دل ازمن می‌بری
هوشم ازسر می ربایی جانم ازتن می‌بری
این چه دلداری بودجاناکه بامن ساعتی
می نیارامی و آرام دل از من می بری
گفته‌ای نزد توآیم بر من این منت منه
گربیایی ز آب چشمم دُر بدامن می‌بری
ور مرا بی التفاتی می‌کنی زآن باك نیست
کزدلم‌سودای‌خود [چون] زنگ‌ازآهن‌می‌بری
بارقیب ازمن شکایت کرده‌ای ای بی‌وفا
ماجرای دوست تاکی پیش دشمن می‌بری
درشب زلفت نهان کن آن رخ چون روز را
کآب روی مهروسه زآن روی روشن‌می‌بری

---

۱ -- ۲ : زنگی

ز آن رخ همچون گل وزلف چوسنبل درچمن
آتش لاله نشاندی وآب سوسن می بری

در شب تیره بتابی بر دلم از راه چشم
همچو ماه از بام گردون ره بروزن می بری

دوش درمستی ازآن لب بوسه یی بربوده اند
درعوض ده می دهم گرپرسن آن ظن می بری

سیف فرغانی چو سعدی نزدآن دلبر سخن
دُر بدریا می فرستی زر بمعدن می بری

۳۶۸

عاشقانرا در ره عشق آرمیدن شرط نیست
وصل جانانرا نصیب خویش دیدن شرط نیست

بربلاونعمت ارحکمت دهد چون زآن اوست
نعمتش را بر بلای اوگزیدن شرط نیست

گر ترا سودای خورشید جمال او بود
همچوسایه درپی‌مردم دویدن شرط نیست

آتش سودای او چون تیز گشت ازبادشوق
همچوآب تیره باخاك آرمیدن شرط نیست

گرچه نزد عاشقان اوکه صاحب دولتند
زین چنین محنت بجان خود را خریدن شرط نیست

همچوآن دریادلان جان بذل[۱] کن، زیرا هنوز
راه باقی داری از یاران بریدن شرط نیست

۱ـ u و r : بدل.

چون سگ وچون مرغ باش اندرشکار وصل یار
کزدویدن چون بمانی جز پریدن شرط نیست

تا بصدر صفهٔ وصلت رساند لطف دوست
زین وحل پای طلب بیرون کشیدن شرط نیست

دی تمنای وصال دوست کردم عشق گفت
زهرغم کم خورده‌ای شکرمزیدن شرط نیست

آب عزّت دردهان کن خاك پایش بوسه ده
زآنکه این معشوق را برلب گزیدن شرط نیست

اندرآن مجلس که نقل عاشقان ریزد زلب
هرمگس راذوق این شکّرچشیدن شرط نیست

رو ببوی از دور قانع شو که درگلزار او
خیره چون باد صبا برگل وزیدن شرط نیست

سیف فرغانی برو تسلیم حکم عشق شو
چون گرفتار آمدی برخود طپیدن شرط نیست

۳۶۹

چون کنم ای جان مرا ازچون تو یاری چاره نیست
غمخور عشقم مرا از غمگساری چاره نیست

گرچه عشقت چاره دارد ازهزاران همچو ما
چارهٔ ما کن که مارا از تو باری چاره نیست

پایدار آمد سر زلفت بدست دیگران
آخر اندر چنگ ما از چند تاری چاره نیست

تن بزن در هجراو ای دل که اندر کوی عشق
تا بدانی قدر وصل از انتظاری چاره نیست

از سر رحم ای رفیقان بنده را یاری کنید
کین زپا افتاده‌را از دستیاری چاره نیست

راحت دیدار جانان نیست بی رنج رقیب
هر کجا باشد گلی آنجا ز خاری چاره نیست

بی گمان‌چون موکب[1] سلطان ز جایی‌بگذرد
دیدهٔ نظّارگی را از غباری چاره نیست

درشب وصلش بسی اندیشه کردم از فراق
هر که می نوشید اورا ازخماری چاره نیست

درجهان افسانه یی شد سیف فرغانی‌بعشق
عاشقان هستند لیک از نامداری چاره نیست

۳۷۰

آه درد مرا دوا که کند — چارهٔ کارم ای خدا که کند
چون مرا دردمند هجرش کرد — غیر وصلش مرا دوا که کند
از خدا وصل اوست حاجت‌من — حاجت من جز او روا که کند
من بدست آورم وصالش‌لیک — ملک عالم بمن رها که کند
دادن دل بدو صواب نبود — درجهان‌جزمن‌این خطا که کند
لایقست او بهر وفا که کنم — راضیم من بهر جفا که کند
دی مرا دید، داد دشنامی — اینچنین‌لطف دوست با که کند
ای توانگر بحسن غیر از تو — جود با همچو من گدا که کند
وصل تو دولتیست تا که برد — ذکر تو طاعتیست تا که کند
جان بمرگ ار زتن جدا گردد — مهرت ازجان من جدا که کند
سیف فرغانی از سر این کوی — چون‌تو رفتی‌حدیث ما که کند

۱- u : مرکب

۳۷۱

دلبرا عشق تو نه کار منست — وین که دارم نه اختیار منست
آب چشم من آرزوی تو بود — آرزوی تو در کنار منست
آنچه از لطف ونیکوی درتست — همه آشوب روزگار منست
تا غمت در درون سینهٔ ماست — مرگ بیرون در انتظار منست
عشق تا چنگ در دل من زد — مطربش نالهای زار منست
شب ز افغان من نمی خسبد — هرکرا خانه در جوار منست
خار تو در ره منست چوگل — پای من در ره تو خار منست
دوش سلطان حسنت ازسر کبر — با خیالت که یار غار منست
سخنی در هلاك من می گفت — غم عشق توگفت[1] کار منست
سیف فرغانی از سر تسلیم — با غم توکه غمگسار منست،
گفت گرد من از میان برگیر — که هوا تیره از غبار منست

۳۷۲

ای فغان بی‌دلان ازچشم شوخ شنگ تو
تیره روز عاشقان از طُرّهٔ شبرنگ تو

با[2] رخ تو دیده‌بودم پیش ازین درروی کار
آنچه اکنون می کشم ازچشم شوخ شنگ تو

چون بگفت آیی،سخن ای دلبرشیرین زبان،
از شکر شاخیست گویی دردهان تنگ تو

درجهان دلبری ای راحت‌جان‌جفت‌نیست
طاق ابروی ترا جز چشم پُر نیرنگ تو

---

۱ - u : گفت که. ۲ - u : تا

درسماع ارغنگری چون زیر بابم[1] درخورست
نالهای زار من با لحن تیزآهنگ تو

چون مه از خورشید رویت روشنم کن پیش از آنک
زرد رخ گردم چو کلک از خط سبزارنگ تو

گشت تنها چون درآمد در دل ما عشق تو
گشت روشن چون گرفت آیینهٔ ما رنگ تو

گرمی عشقت ازین دستست از یک جام او
شیشهٔ پرهیز خلقی بشکند بر سنگ تو

همچو نام نیک جمله خلق خواهانت شوند
سیف فرغانی اگر تو وارهی از ننگ تو

۳۷۳

نگارا بار عشقت را دل و جان بر نمی تابد
چه جای جان و دل باشد که دو گیهان برنمی تابد

چو در دل رخت خود بنهاد تن بگریزد اندر جان
چو برجان بار خود افگند تن جان برنمی تابد

فلک را طاقت آن نی وانجم را کجا زهره
ملک را قدرت آن نی وانسان بر نمی تابد

کجا با عشق سازد مرد کز محنت بپرهیزد
بدریا چون در آید آنکه باران برنمی تابد[2]

سپاه عشق می آید سوی میدان دل، کم کن
سواری چند از آن لشکر که میدان برنمی تابد

ترا کبریست از خوبی که در هر سر نمی گنجد
مرا دردیست از عشقت که درمان برنمی تابد

دل من شیرخوار لطف وقوتش قهر شد جانا
مزاج شیرخواران را غذا نان بر نمی تابد

۱- U : بایم.   ۲- U این بیت را ندارد.

خیالت دردلم بنشست واین غم برنمی‌خیزد
مرا یک تخت‌درخانه دو سلطان برنمی‌تابد
اگر در دیدن رویت نمایم سعی معذورم
دلم با وصل خو کردست هجران‌برنمی‌تابد
گرفتم کین دل‌غمگین بقوّت همچو آهن‌شد
نیارد تاب آن زخمی که سندان بر نمی‌تابد
اگرخصمان خون آشام پیش‌آیند عاشق را
گرش توپشت‌باشی رو ز خصمان برنمی‌تابد
برای وصل آن دلبرحدیث جان خود دیگر
مگو ای سیف فرغانی که جانان برنمی تابد

۳۷۴

ای غمت همنشین بیداران — در غمت مست‌گشته هشیاران
غم تو نقد جان بنسیهٔ وصل — برده از کیسهٔ خریداران
چشم عیار پیشهٔ تو بریخت — بسر غمزه خون عیاران
پیش‌چشمت که‌مستی همه‌زوست — زده بر سنگ شیشه خمّاران
در سر زلف تو چو پای دلم — چشم تو بسته دست طرّاران
اندر اقلیم عشق تو بیم است — ملک الموت را ز بیماران
چون گروهی بعشق جان دادند — من چرا کم زنم زهمکاران
جان دهم در غم تو و نبرم — بقیامت خجالت از یاران
شادمانم ازآنکه کشته شدند — به ز من در غم تو بسیاران
ناگزیرست عشق را محنت — پاسبانند گنج را ماران
هرکجا باد عشق تو بوزید — زنده دل گردد آتش از باران

بی طلب دیگری بتو نزدیک تو چرا دوری از طلب کاران
دل بتو داد سیف فرغانی ای جگرگوشهٔ جگر خواران

۳۷۵

اکنون که شد دل من درعشق یار بسته
یارب دَرِ وصالش بر من مدار بسته
تا صید او شدستم زنجیر می درانم
همچون سگی که باشد وقت شکار بسته
بگشاد دی بپیشم آن زلف چون رسن را
من تنگدل بماندم ز آن دم چو بار[1] بسته
وامروز بهر کشتن بربست[2] هر دو دستم
دیدم بروز ماتم دست نگار بسته
زآن ساعتی که عاشق بویی شنوده از تو
ای از رخ تو رنگی گل برعذار بسته
پیوند نسبت خود از غیر تو بریده
تا بر تو خویشتن را برگل چو خار بسته
بیهوده گوی داند همچون درایم آنکس
کو اشتری ندارد با این قطار بسته
تا تو بحسن خود را بازار تیز کردی
شد آفتاب و مه را دکان کار بسته
بگشای رو که رنگی بستست بر رخ تو
حسن آنچنانکه خود را گل بر بهار بسته
خسرو بقصد جانم آهنگ کرده و من
امید در تو شیرین فرهاد وار بسته

۱– u : نار. ۲– u : بربشت.

من چون گدا که نانم ازتست حاصل و تو
سگ را گشاده وآنگه در استوار بسته
گر در دهانم آید جز ذکر تو حدیثی
گردد زبان نطقم بی اختیار بسته
ای لطف حق ز خوبی صد درگشاده برتو
بر سیف در چه داری در روز بار بسته

۳۷۶

دردل از عشق کسی گر خار خارت اوفتد
قصهٔ درد دل من استوارت اوفتد
تو چنین آزاد و فارغ غافلی از کار من
باش تابا چون‌خودی زین نوع کارت اوفتد
باد عشق اریک‌نفس برخرمن عقلت وزد
آتش اندر کاهدان اختیارت اوفتد
این[1] پریشانی که ما را دردلست ازعشق تو
زآن همی ترسم که اندر روزگارت اوفتد
من زعشاقت گرفتم خویشتن را درشمار
باشد آحادی[2] چو من اندر شمارت اوفتد
تیرمژگانت‌چومن‌صدصید افگندست لیک
صادقی چون من نخیزد گر هزارت اوفتد
رنگها گیرد زنقش تو چو انگشت از حنا
گر دلی ساده بدست چون نگارت اوفتد
پشت طاقت‌ریش گرداند چومن اشتر دلی
کو بنا دانی چو خر در زیر بارت اوفتد

۱-- r : زین. ۲ - u : اجادی.

ز احتمال بار اندوهت میانم بگسلد
کآن دو زلفِ تا میان اندر کنارت اوفتد

۳۷۷

بتی که از لب او ذوق جان همی یابم
درو چو گم شدم او را ازآن همی یابم
هرآن نفس که ببینم جمال او گویی
که مرده بوده‌ام و باز جان همی یابم
زیاد آن رخ رنگین که گل نمونهٔ اوست
مدام در دل خود گلستان همی یابم
همی نیافتم از وی نشان بهیچ طرف
کنون بهر طرفی زو نشان همی یابم
بهر کنار که دامی[1] نهد سر زلفش
چو مرغ پای خود اندر میان همی‌یابم
ازین جهان چو مرا کرد بی خبر عشقش
ز خویشتن خبری ز آن جهان همی یابم
کسی ز صحبت حورآن نیابد اندر خلد
که من ز دیدن این دلستان همی یابم
نیافت خسرو آن ذوق از لب شیرین
که من ز بوسهٔ پای فلان همی یابم
نمی روم ز درش همچو سیف فرغانی
که هرچه خواهم ازین آستان همی یابم

---

۱ - u : ذلعی

۳۷۸

روزی آن روی چو خورشید و بر و خال چو شب
دیدم و عشق مرا با تو همین بود سبب

زین پس از پیش تو کوته نکنم دست نیاز
زین پس از کوی تو بیرون ننهم پای طلب

گوشه‌یی از سر کوی تو قصور فردوس
نیمه‌یی از مه روی تو هلال غبغب

دیدن تو ببرد قاعدهٔ غم از دل
بوسهٔ تو بنهد خاصیت جان در لب

در دهان گیر لب خویش دمی تا بینی
ذوق صد تنگ شکر جمع شده در دور طب

روی تو با خط مشکین تو می‌دانی چیست
آفتابیست [و][1] بر [هر][2] طرفش نیمهٔ شب

بر سرم عشق تو مالید شبی دست قبول
در دلم مطرب اندوه تو زد چنگ طرب

در جهان دلم ای ترک سیه چشم گذشت
غارت هندوی زلف تو ز یغمای عرب

سیف فرغانی در حضرت جانان دایم
خامشی غیر ادب دان و سخن ترک ادب

۳۷۹

مرد محنت نیستی با عشق دمسازی مکن
چون نداری پای این[3] ره رو بسر بازی مکن

۱ـ r ندارد ۲ـ u ندارد ۳ـ r: آن

همچو چنگت گر بود پا در کنار دلبران
بالب نامحرمان چون نای دمسازی مکن
تا بمانی زنده همچون آب پا برجا مباش
تانگردی کشته چون آتش سرافرازی مکن
ای خلاف عقل کرده هرنفس ازبهر نفس
کافر اندر پهلوی تو حمله برغازی مکن
حال توشیشه است وسنگست آرزوها بررهت
هان وهان تاشیشه برسنگی نیندازی مکن
گر همی خواهی که اندر ملک باشی دوستکام
در ولایت داشتن با دشمن انبازی مکن
گر زمعنی عنبری باشد ترا در جیب حال
خویشتن را هرنفس چون مشک غمازی مکن
این بطرز شعرعطار آمد ای جان آنکه گفت
«عشق تیغ تیز شد با او بسر بازی مکن»
او چو بلبل تو چو زاغی سیف فرغانی برو
شرم دار ای زاغ بابلبل هم‌آوازی مکن

۳۸۰

ز بار عشق توام طالب سبکساری
ولی چه چاره که دولت نمی‌دهد یاری
که کرد بر من مسکین بَدَل بجز عشقت
نشاط را بغم و خواب را ببیداری
گناه کردم و با روی تو ز زلفت گفت
قیامتی تو بخوبی و او بطرّاری

بدین گناه گرفتار هر دوام زیرا
گناه را بقیامت بود گرفتاری[1]
مرامگو که‌چه خواهی؟ مرا نباشدخواست
مرا مپرس که چونی؟ چنانکه میداری
بآب‌چشم‌خودش پرورش کنم شب و روز
چو در زمین دلم تخم اندهی کاری
مرا ز روی سیه زردی غمت نبرد
بسرخی شفق این آسمان زنگاری
بکوی تو نه چنان آمدم که باز روم
که دل‌زمن نه‌چنان بُرده‌ای که باز آری
گر از جفای تو چون مرغ از قفس برهم
ببند پایم اگر دیگرم بدست آری
هوای غیر تو اندر دلم چنان باشد
که در خزینهٔ سلطان متاع بازاری
توبی که چون بتماشا همی شدی در باغ
بپیش روی تو نرگس بزور و عیّاری
ز چشم خواست که لافی زند، صبا گفتش
خدات صحت کامل دهد که بیماری!
حدیث صحبت جانان مثال سیم و زرست
گذاشتن بغم و یافتن بدشواری
اگرچه روی توکم دید سیف فرغانی
و لیک عمر بسر بُرد در طلب کاری
مرا بهجر میازار اگر چه می‌گویم
«من از تو روی نپیچم گرم بیازاری»[2]

۱ـ r این بیت را ندارد. ۲ـ مصراع ازسعدی است.

۳۸۱

دلم از وصل تو ای طرفه پسر نشکیبد
چکنم با دل خویش از تو اگر نشکیبد

گر دل و جان ز تو نا چار[1] شکیبا گردند
دل از اندیشه و دیده ز نظر نشکیبد

کار من نیست شکیبایی ازآن شیرین لب
باورم دار که طوطی ز شکر نشکیبد

من لب لعل شکر بار ترا آن مگسم
که چو زنبور عسل از گل تر نشکیبد

گر بسنگم بزنند از سر کویت نروم
بنده زین کعبه چو حاجی ز حجر نشکیبد

سگ که از خوان کس امید بنانی دارد
گرش از خانه برانند ز در نشکیبد

ای شبم روز ز خورشید رخت یک ساعت
بنده از روی تو چون شب ز قمر نشکیبد

بنده گردر دگری می‌نگرد بی رخ تو
خاك چون آب نیابد ز مطر نشکیبد

از پی روی تو درویش که اندر کویت
او مقیم است و تو رفته بسفر نشکیبد

سیف‌فرغانی اگرخون‌شود اندر غم دوست
دل برآنست که از دوست دگر نشکیبد

۱- u : ناچاره

۳۸۲

کیست کاندر دوجهان عاشق دیدار تو نیست
کو کسی کو بدل و دیده خریدار تو نیست

دور کن پرده ز رخسار و رقیب از پهلو
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

در تو حیرانم و آنکس که ندانست ترا
وندرآن کس که بدانست و طلب کار تو نیست

در طلب کاری گلزار وصالت امروز
نیست راهی که درو پای من و خار تو نیست

شربت وصل ترا وقت صلای عام است
زآنکه درشهر کسی نیست که بیمار تو نیست

من بشکرانهٔ وصلت دل و جان پیش کشم
گر متاع دل و جان کاسد بازار تو نیست

در بهای نظری از تو بدادم جانی
بپذیر از من اگر چند سزاوار تو نیست

وصل تو خواستم از لطف تو روزی،گفتی
چون مرا رای بود حاجت گفتار تو نیست

سیف فرغانی از تو بکه نالد چون هیچ
«کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست»[1]

۳۸۳

هر آن نسیم که از کوی یار برخیزد
ز بوی او دل و جان‌را خمار برخیزد

۱- مصراع ازسعدیست

دهند گردن تسلیم سروران جهان
بهر قِلاده که از زلف یار برخیزد
اسیر عشق برند[1] از قبیلهای عرب
چو چشم هندوی تو ترکوار برخیزد
اگر ز حسنش سر خلق را خبر باشد
هزار عاشقش از هر دیار برخیزد
چو او بدلبری اندر میانه بنشیند
هزار دلشده از هرکنار برخیزد
بروز حشر ببینی که کشتهٔ شوقش
ز خوابگاه عدم صد هزار برخیزد
میان‌حسن‌و رخش ازخطش غباری‌هست
چه چاره تا ز میان این غبار برخیزد
چو با فراقش بنشست سیف فرغانی
بود که از ره وصل انتظار برخیزد

۳۸۴

درحلقهٔ زلف تو هر دل خطری دارد
زیرا که سر زلفت پُر فتنه سری دارد
بر آتش دل آبی ازدیده همی ریزم
تا بادهوای تو بر من گذری دارد
من درحرم عشقت همخانهٔ هجرانم
درکوی وصال آخر این خانه دری دارد
تو زادهٔ ایامی مردم نبود زین سان
این مادر دهر الحق شیرین پسری دارد

۱– r : بگیرند

از تو بنظر زین پس قانع نشوم می‌دان
زیرا که چومن هر کس باتو نظری دارد

تلخی غمت خوردم باشد سخنم شیرین
ای دوست ندانستم کین نی شکری دارد

جایی که غمت نبود شادی نبود آنجا
انصاف غم عشقت نیکو هنری دارد

درمذهب درویشان کذبست حدیث آن
کزعشق‌سخن گوید وز خود خبری دارد

کردم بسخن خود را مانند بعشاقت
چون مرغ کجا باشد مورارچه پری دارد

من بنده بسی بودم درصحبت آن مردان
عیبم نتوان کردن صحبت اثری دارد

نومید مباش ای‌سیف از بوی گل وصلش
در باغ امید آخر هر شاخ بری دارد

۳۸۵

دل بی رخ خوب تو سر خویش ندارد
جان طاقت هجر تو ازین بیش ندارد

از عاقبت عشق تو اندیشه نکردم
دیوانه دل عاقبت اندیش ندارد

مه پیش تو از حسن زند لاف ولیکن
او نوش لب‌و غمزهٔ چون نیش ندارد

از مرهم وصل تو نصیبی نبود هیچ
آن‌راکه ز عشق تو دل ریش ندارد

خود عاشق صاحب نظر از عمر چه‌بیند
چون آینهٔ روی تو در پیش ندارد
از دایرهٔ عشق دلا پای برون نه
کان محتشم اکنون سر درویش ندارد
چون سیف هرآنکس که ترا دید بیکبار
بیگانه شد از خلق‌و سرِ خویش ندارد

۳۸۶

ترا به ز من هم نفس کم نیاید چو تو شکری را مگس کم نیاید
مرا گر ز رویت نفس منقطع شد چو آیینه باشد نفس کم نیاید
مرا همچو تو هیچ کس نیست لیکن ترا همچو من هیچ کس کم نیاید
مرا در سرای جان هوسهاست با تو اسیر هوا را هوس کم نیاید
من ار[1] باشم[2] و گر نباشم غمت را بجای دگر دست‌رس کم نیاید
و گر ناله و زاری من نباشد در آن کاروان زین جرس کم نیاید
اگر شحنه از کار معزول گردد شب شهریان‌را عسس کم نیاید
بدین حسن رخ از پی عشق بازی برین نطع چون من فرس کم نیاید
تو دامی همی نه که مرغی درافتد توآتش همی کن که خس کم نیاید
ببختی که داریم‌و حسنی که داری ترا مرغ و ما را قفس کم نیاید
اگر رفت بی‌مونسی سیف ازین در چو تو مصطفی را انس کم نیاید

۳۸۷

شب نیست که خون نبارم از چشم زآنگه که برفت یارم از چشم
خونی که بخوردم از غمش دی امروز چرا نبارم از چشم

۱- u : اکر   ۲- r : اگر باشم

از گریه برفت چشمم از کار واز دست برفت کارم از چشم
گویی بمدد نیامد امسال اشکی که برفت پارم از چشم
از وی چو کنار من تهی شد پُرگشت زخون کنارم ازچشم
من قصهٔ خود بآب شنگرف بر خاك همی نگارم ازچشم
از انده دل بصورت اشك هر دم جگری بیارم ازچشم
غواص غمم بدل فروشد[۱] تا دانهٔ دُر برآرم ازچشم
زین سیل و نظر شکایت و شُکر دارم زدل و ندارم ازچشم
زآن شب که ترا چو سیف دیدم شب نیست که خون نبارم ازچشم

۳۸۸

عمر بی روی یار چون باشد بوستان بی بهار چون باشد
عشق با من چه می کند دانی آتش و سرغزار چون باشد
چند گویی که با غمش چونی ملخ و کشت‌زار چون باشد
بار بر سر گرفته ره در پیش رفته در پای خار چون باشد
من پیاده کمند در گردن هم ره من سوار چون باشد
عالمی در وصال و من محروم عید و من روزه دار چون باشد
در چنین کار دورم از دل و صبر هیچ دانی که کار چون باشد
شتری زیر بار در صحرا بگسلد از قطار چون باشد
خود تو دانی که سیف فرغانی دور از روی یار چون باشد

۳۸۹

بی تو بحال عجب همی گذرانم روز و شبی در تعب همی گذرانم
کار رسیده بجان چه بود که دیدی جان رسیده بلب همی گذرانم
بی‌رخ چون آفتاب و روی چو ماهت آه که روزی چو شب همی گذرانم

۱ــ u خروشذ

گرچه ندانم رسم بوصل تو یا نی عمر خود اندر طلب همی گذرانم
مطرب عشقت چوچنگ دردل من زد با غم تو در طرب همی گذرانم
آب حیوتی تو من چونان مساکین بی‌تو چنین خشک لب همی گذرانم
تو ز سخن فارغی و سیف بسی گفت بی تو بحالی عجب همی گذرانم

۳۹۰

مه نکویی ز روی او دارد شب سیاهی ز موی او دارد
خود بدین چشم چون توان دیدن آنچه از حسن روی او دارد
از سر کوی او بکعبه مرو کعبه خانه بکوی او دارد
گل ببستان جمال ازو گیرد مشک در نافه بوی او دارد
نه تو تنهاش آرزومندی هرچه هست آرزوی او دارد
ذره گر در هوا کند حرکت هوس جست و جوی او دارد
نالهٔ بلبل از پی گل نیست روز و شب گفت و گوی او دارد
من بجان مایلم بدان عاشق که دلش میل سوی او دارد
سیف از گریه خاك را تر کرد آبها سر بجوی او دارد

۳۹۱

ای دل فغان که آن بت چالاك می‌رود
ما در غمیم و یار طربناك می‌رود
خوردی شراب وصل بشادی بسی کنون
با زهر غم بساز که تریاك می‌رود
چون مرغ نیم بسمل و چون صید خون چکان
دلهای خلق بسته بفتراك می‌رود

در شاه راه هجر چو عیّار بادیه
زر برده مرد کشته و بی‌باك می‌رود

چون شبنم آب دیدهٔ من در فراق او
بر گرد می نشیند و در خاك می‌رود

چون چشم ابر دیدهٔ اختر گرفت آب
از دود آه من که بر افلاك می‌رود

بر روی روزگار جزو کو رونده‌یی
کو همچو آب دیدهٔ من پاك می‌رود

او آب بود و زآتش شوق این‌دل حزین
با او در اوفتاد و چو خاشاك می‌رود

چون‌دوست‌عزم کرد همی گوی همچوسیف
ای‌دل فغان که آن بت چالاك می‌رود

۳۹۲

دلبرا حسن رخت می ندهد دستوری
که بهم جمع شود عاشقی و مستوری

آمدن نزد تو بختم ننماید یاری
رفتن از کوی تو عشقم ندهد دستوری

ترك رویی تو و بی[۱] هندوی خال سیهت
زنگی چشم من ازگریه شود کافوری

ذره از پرتو خورشید رخ روشن تو
در شب تیره چو استاره نماید نوری

۱ـ هردونسخه: ترك روی تو ولی

تو ازین دستم اگر گوش بمالی چو رباب
من درین پرده بسی ناله کنم طنبوری

اگر از حال منت هیچ نمی‌سوزد دل
تو که این حال نبودَست ترا معذوری

گر بنزدیک تو سهلست مرا طاقت نیست
اگرم یک نفس از روی تو باشد دوری

بنده بیمار فراقست و نه قانون ویست
که بوصل تو شفا خواهد ازین رنجوری

رنج عشقت نکشم بر طمع راحت نفس
پادشا زادهٔ ملکم نکنم سزدوری

گر بشفتالوی سیب زنخش یابم دست
هیچ شک نیست که بِه یابم ازین رنجوری

۳۹۳

عُذر قدمت بسر توان خواست — بوسی ز لبت بزر توان خواست
گرچه تو کرم کنی ولیکن — بی زر نتوان اگر توان خواست
در کیسه خراج مصر باید — تا ازلب تو شکر توان خواست
بوسی بر تو چه قدر دارد — دانم زتو این‌قدر توان خواست
بالای تو سرو میوه دارست — این‌میوه ازآن‌شجر توان خواست
نی نی غلطم درین حکایت — ازسرو کجا ثمر توان خواست
از معدن اگرچه هیچ ندهند — عیبی نبود گهر توان خواست
گنج از [تو][1] توقع‌است ما را — آنرا ز کدام در توان خواست
وآنچ[2] از درِ تو رسد بدرویش — هرگز زکسی‌دگر توان خواست

۱ــ r : آنچه از تو ۲ــ r : وآنچه

٣٩٤

جانا بیک کرشمه دل و جان همی‌بری
دردم همی فزایی و درمان همی‌بری
روی‌چوماه خویش[و][1] دل‌و جان‌عاشقان
دشوار می‌نمایی و آسان همی‌بری
اندر حریم سینهٔ مردم بقصد دل
دزدیده می درآیی و پنهان همی‌بری
گه قصد جان بنرگس جادو همی کنی
گه گوی‌دل بزلف چو چوگان همی‌بری
چون آب‌و آتشند دُرو لعل درسخن
تو آب هردو زآن لب‌و دندان همی‌بری
خوبان پیاده‌اند و ازیشان برین بساط
شاهی برخ تو هر نَدَبی زآن همی‌بری
با چشم‌و غمزهٔ‌تو دلم دوش میل داشت
گفتا مرا بدیدن ایشان همی‌بری؟
عقلم بطعنه گفت که هرگز کس این کند؟
دیوانه را بدیدن مستان همی‌بری!
دل جان بتحفه پیش‌تو می‌برد سیف گفت
خرما ببصره زیره بکرمان همی‌بری!

٣٩٥

اگر دلست بجان می خرد هوای ترا
وگر تن است بدل می کشد جفای ترا

۱-- u ندارد

بیاد روی تو تا زنده‌ام همی گریم
که آب دیده کُشد آتش هوای ترا

کلید هشت بهشت ار بمن دهد رضوان
نه مردم ار بگذارم دَرِ سرای ترا

اگر بجان و جهانم دهد رضای تو دست
بترك هردو بدست آورم رضای ترا

بگیر دست من افتاده را که در ره عشق
بپای صدق بسر می برم وفای ترا

چه خواهی ازمن درویش چون ادا نکند
خراج هر دو جهان نیمهٔ بهای ترا

برون سلطنت عشق هرچه پیش آید
درون بدان نشود ملتفت گدای ترا

سزد اگر ندهد مهر دیگری در دل
که کس بغیر توشایسته نیست جای ترا

مرا بلای تو ازمحنت جهان برهاند
چگونه شکر کنم نعمت بلای ترا

اگرچه رای تو در عشق کشتن من بود
برای خویش نکردم خلاف رای ترا

بدست مردم دیده چو سیف فرغانی
بآب چشم بشستیم خاك پای ترا

***

۳۹۶

دلم بسلسلهٔ زلف یار[۱] در بندست
اگر قبول کنی حال من ترا پندست[۲]

ز بند مهرش چون پای دل شود آزاد
مرا که با سر زلفش هزار پیوندست

بسان لیلی بگشایی و ببندی زلف
ترا خبر نه [که][۳] مجنونی اندرین بندست

برآوری ز من تلخ کام هر دم شور
از آنکه پستهٔ شیرین تو شکر خندست

از آرزوی رخ تو اگر بباغ روم
کدام لاله برخسارهٔ تو مانندست

زکات خوبی خود را دمی بباغ خرام
که گل بدیدن روی تو آرزومندست

ز عاشقان تو امروز در زمانه منم
کسی که او بسلامی زدوست خرسندست

کسی که او اثر صبح روز وصل ندید
شب فراق چه داند که تا سحر چندست

جواب سعدی گفتم بالتماس کسی
که او هزار چو من بنده را خداوندست

دل مرا که شد از دست در همه حالی
بخاك پای و سر کوی دوست سوگندست

چو عندلیب همی نال سیف فرغانی
از آنکه گل را ایّام[۴] حسن یکچندست[۵]

۱– u : باز ۲– u : بمن ترا پندمت ۳– u ندارد ۴– r : آثار

۵– بعضی ازمصراعهای این غزل باکمی تغییر مأخوذ ازغزل سعدی بهمین وزن و قافیه است.

۳۹۷

تا مرا آن ماه تاپان دوستست جمله دشمن کامیم زآن دوستست
دوستی خونت بخواهد ریختن هوش‌دارای دل که این‌آن دوستست
کی بمن پردازی ای جان چون ترا هرطرف چون من هزاران دوستست
دوست میدارد ترا مسکین دلم عیب نتوان کردنش جان دوستست
با دلم زلف ترا پیوند هاست کافرست اما مسلمان دوستست
هرکه با من بیندت گوید همی کین گدا باچون‌تو سلطان دوستست
آشکارش خلق دشمن می‌شوند هرکه چون‌من‌باتو پنهان دوستست
دشمن او می‌شود پیراهنش دامنش گر با گریبان دوستست
عاشقان را عامیان گر دشمنند دیو کی با نوع انسان دوستست
همچو باز از بانگ زاغانش چه‌باك بلبلی گر با گلستان دوستست
سایه محروم است ازآن گوید چرا ذره با خورشید تابان دوستست
هرکه همچون من بجز تو میل کرد عاشقش‌مشمرکه‌سگ نان دوستست
سیف فرغانی بکن گر عاشقی جان فدای او که جانان دوستست

۳۹۸

بازم ازجور فلك این دل غمناك پرست
بازم ازخون جگر دیدهٔ نمناك پرست

این زمان ازاثر خار فراق یاران
چون گریبان گلم دامن دل چاك پرست

کز نگاران دلارام و ز یاران عزیز
شد تهی پشت زمین و شکم خاك پرست

باغ عیشم که بصد گونه ریاحین خوش بود
از گل و لاله تهی گشت و زخاشاك پرست
چون مرا زهر غم دوست بجان کرد گزند
تو چنان گیر که عالم همه[1] تریاك پرست
گرچه زآن دلبر دلدار و ز افغان رهی
خانهٔ خاك تهی گنبد افلاك پرست
سیف فرغانی زنهار ترش روی مباش
که ببخت تو ازآن غوره برین تاك پرست
کیسهٔ عمر تهی چون شود از غم ما را
چو[2] ازین نوع گهر کوزهٔ سبّاك پرست

۳۹۹

در کوی عشق هر که چومن سیم و زر نداشت
هرگز درخت عشرت او برگ و بر نداشت
بسیار حلقه بر در وصل بتان زدیم
دیدیم هم گاید بجز سیم و زر نداشت
گفتم بکوی حیله زمانی فرو شوم
رفتم سرای وصل درآن کوی در نداشت
ای پادشاه حسن که همچون من فقیر
سلطان سزای افسر عشق تو سر نداشت
هر کس که آفتاب رخت دید ناگهان
هرگز چوسایه روی خود ازخاك بر نداشت
گویی سپاه عشق تو چون بر دلم گذشت
بگذشت ازین خرابه که جای دگر نداشت

۱ــ u «همه» را ندارد. ۲ــ F : چون

خود را چو شمع بر سر کویت بسوختم
اندر شب فراق که گویی سحر نداشت

چون صبح وصل دم‌زد و خورشید رو نمود
این طالب مشاهده چشم نظر نداشت

آن مدعی بخنده نبیند جمال وصل
کو چشم درفراق تو ازگریه تر نداشت

گرد در تو در طیرانست روز و شب
مرغ دل ارچه لایق آن اوج پر نداشت

گر تیغ بر سرش زنی آگاه نیست سیف
هر کو زخود خبیر شد ازخود خبر نداشت

٤٠٠

بداد باز مرا صحبت نگاری دست
وگرچه داشته بودم ز عشق باری دست

چنین نگار که امروز دست داد مرا
نمی‌دهد دگران را بروزگاری دست

میسّرم شد ناگاه صحبت یاری
که وصل او ندهد جز بانتظاری دست

اگر بپای رقیبش سری نهم شاید
که می‌زنم ز برای گلی بخاری دست

چو پای در ره مهرش نهاد جان زآن پس
نرفت بیش دلم را بهیچ کاری دست

مرا گرفت گریبان و برد پای از جای
از آستینِ مَدَد پنجه‌یی برآر ای دست

ایا چو لعل نگین نام دار در خوبی
چو خاتم ار دهدم چون تو نامداری دست،

بصد نگار منقّش بخلق بنمایم
درخت وار مزین بهر بهاری دست

درین مصاف ازو دل برد نه جان ای دوست
چو بر پیاده بیابد چو تو سواری دست

چو در کمند تو بی اختیار افتادم
ز دامن تو ندارم باختیاری دست

تو خاك پای خود ای دوست در کف من نه
اگر بنزد تو دارم فقیر واری دست

غریب شهر توام از خودم مکن نومید
کنون که در تو زدم چون امیدواری دست

بود که جان ببرم از میان بحر فراق
اگر شبی بزنم با تو در کناری دست

مگیر خانه درین کوی سیف فرغانی
اگر ترا ندهد دلبری و یاری دست

برو برو که بجز استخوان درین بازار
نمی دهد سگ قصاب را شکاری دست

٤٠١

گر بدان خوش پسر رسد دستم بلب چون شکر رسد دستم
از وی انصاف خویشتن روزی بستانم اگر رسد دستم
دور چون آسمان کنم شب و روز تا بماه و بخور رسد دستم
نردبانی بباید از زر ساخت تا بر آن سیم بر رسد دستم

آفتابا چو شب کنم روزت گر باه سحر رسد دستم
دل گواهی همی دهد که بتو بچه خون جگر رسد دستم
پای ازین در نمی کنم کوتاه بتو روزی مگر رسد دستم
پای مزدت چو نزد من آیی بدهم گر بسر رسد دستم
با تو روزی کنم معامله‌یی صبر کن تا بزر رسد دستم
حال را جان قبول کن از من تا بچیزی دگر رسد دستم
بر تو ریزم چو سیف فرغانی گر بگنج گهر رسد دستم

٤٠٢

گر مرا زلفت اوفتد در دست نکنم کوته از تو دیگر دست
گرچه من هم نمی‌رسم شادم که بزلفت نمی رسد هر دست
خاك پای تو گوهریست عزیز کی رسد بنده را بگوهر دست
تا ز لعلت شکر بدست آریم چون مگس می‌زنیم بر سر دست
هرکرا بر لب تو دست بود کی بیالاید او بشکر دست
اهل دلرا نداد در همه عمر دلستانی ز تو نکوتر دست
بر سرت جان فشان کنم کامروز نیست چیزی دگر[1] مرا بر دست
عذر خود گفت سیف فرغانی که فقیرم ، نمی‌دهد زر دست
در دلم هست مهر تو چه شود اگرت شعر من بود در دست

٤٠٣

المُناجات فی التّوحید جلَّ و عَلا

هرچه خواهی کن که برما دست حکمت مطلقست
حقّ حکم تو ز ما تسلیم و حکم تو حقست

---

u ١ : دیگر

در ادای حق و در ادراك حکمتهای تو
نفس کامل ناقص آمد[1] عقل بالغ احمقست
غرقهٔ دریای شوقت از ملایک برترست
کشتهٔ هیجای عشقت با شهیدان ملحقست
ملک عالم بر در دل رفت درویش ترا
گفت رو بیرون در بنشین که جا[2] مستغرقست
پای مال اسب همت کرد شاه این بساط
نطع گردون‌را که از انجم هزاران بیذقست
از سر ره چون کسی را دور شد خرسنگ نفس
بعداز آن بر فرق اکوان پای سیرش مطلقست
هر دم از دریای دل موج انا الحق می‌زند
تشنهٔ وصلت که در قاموس شوقت مغرقست
عاشق تو در میان خلق با رخسار زرد
همچو اندر خیل انجم ماه زرین بیرقست
اندر آن هیجا که شاهان‌را علم شد سرنگون
این شکسته دل چو اندر قلب لشکر سنجقست
سر بباز و جان فشان رخصت مده خودرا برفق
بر کسی کین در زند ابواب رخصت مغلقست
سیف فرغانی برین درگاه از هر تحفه‌یی
درد دل را قیمت و خون جگر را رونقست

***

۱– u : آید ۲– r : جان

۴۰۴

ایضاً له فی التّوحید[1]

چون[2] از آن موسم کز و گردد جهان را وقت خوش
وز گل و لاله شود پیر و جوان را وقت خوش

عامیان را وقت خوش [چون][3] شاهد گل رخ نمود
روی بنما تا شود سر عاشقان را وقت خوش

از سرود و رود اگر خوش دل شوند اصحاب لهو
جز بیادت کی شود صاحب دلان را وقت خوش

ورچه مرغ اندر قفس خوش نبود از دیدار تو
در تن همچون قفس شد مرغ جان را وقت خوش

پای خواهم کوفت زین پس از سماع نام دوست
بر زمین زآن سان که گردد آسمان را وقت خوش

از سر حال ار بجنباند سری درویش او
گردد از تأثیر آن کون و مکان را وقت خوش

بخت را گفتم مدد کن تا بگویم یک غزل
کز سماعش گردد این سرو روان را وقت خوش

کز لب شیرین او وز خندهٔ چون شکّرش
زاهدان را رو ترش شد عارفان را وقت خوش

عاشقان را شور حاصل شد چو جانان رقص کرد
آسمان زد چرخ و شد مر اختران را وقت خوش

۱– r : وایضاً له ۲– u ندارد ۳– u ندارد

سیف فرغانی زشعرت عامیان را بهره نیست
کی کند بانگ جرس سر کاروان را وقت خوش

گرچه استاد از کلام‌الله کند تعلیمشان
جز ببازی کی‌شود سر کودکان را وقت خوش

۴۰۵

در گلستان گر نباشد شاهد رعنای گل
خاك پای تو بخوش بویی بگیرد جای گل

شمّه‌یی ازبوی‌تو پنهانست‌اندر جیب مشک
پرتوی از روی تو پیداست در سیمای گل

نسبت رویت بگل کردند مسکین شاد گشت
زین قبل از خنده می‌ناید بهم لبهای گل

زیبد ار گل عالم آرایی کند همچون بهار
کز رخ تو پشت دارد روی شهر آرای گل

قالب گل راز حسن روی خود خالی ببخش
ور نه بی معنی نماید صورت زیبای گل

در بهار ای شاه بی یَرلیغِ قاآن[۱] رُخت
همچو آلِ لاله کی رنگین شود تَمغای گل

حسن رویت کرد اندر صفحهای گل عمل
همچو اوراق کتب پُر علم شد اجزای گل

ز آرزوی قدّ و خَدّ تو نشست و اوفتاد
لاله اندر زیر سرو و ژاله بر بالای گل

۱ـ هردو نسخه : قانان؛ شاید: خانان؟

ماه یا خور کی شود درخوب رویی همچو تو
خار هرگز چون بود در نیکویی همتای گل
با وجود تو که از تو گل خجل باشد بباغ
خود کرا سودای باغست و کرا پروای گل
کار تو داری که با بخت جوان [و][1] حسن نو
بعد یک مه پیر گردد دولت بُرنای گل
من چو مجنون دورم از لیلی خود و اندر چمن
وامق بلبل شده هم صحبت عذرای گل
سیف فرغانی بماند اندر سرت سودای دوست
بلبلان را کی شود بیرون ز سر سودای گل

۴۰۶

ایا چو حسن بمعنی نکو بصورت خوب
وصال تست مرا همچو عافیت مطلوب
شهید عشق تو بعد از اجل چو جان زنده
گدای کوی تو نزد همه چو زر محبوب
چو جان حدیث تو شیرین ولیک شور انگیز
غم تو در دل عاشق چو وجد در مجذوب
لبت که مست کند همچو خمر عاشق را
مَیی[2] ز دُرد مصفّا ولی بشهد مَشوب
تو رو نمودی و مشغول شد بغم عاشق
بلا بیامد و منسوب شد بصبر ایّوب

۱- u ندارد ۲- u و r : منی

بنور روی تو پیش از بُروز بتوان[1] دید
جمال صورتِ کاینِ َپسِ حجاب غُیوب

ایا بملک سلیمان بحسن چون یوسف
منم بعشق زلیخا بحزن چون یعقوب

نه بهر جنت و حورست کوشش عاشق
نه بهر ملک بود مشتغل علی بحُروب

امید وصل تو اندر دل و منم محزون
کلید باب فرح با من و منم َمکروب

کرا که نام برآمد بدفتر عشقت
بخواند[2] سرّ معما ز خطّ نا مکتوب

بنزد عاشق جز ذکر تو سخن باطل
بنزد بنده بجز عشق تو هنر معیوب

گرم بدست فتد اندُهت بصد شادیش
غذای روح کنم ای غم تو قُوتِ قلوب

که بی عیار محبت دل رهی قلبست
وگر بسکهٔ شاهان شود چو زر مضروب

اگر نه سایهٔ تو بر من اوفتد هستم
چو ذره‌یی که بود آفتاب ازو محجوب

َرجای وصل تو در جان سیف فرغانیست
چنانکه در دل عاصی امید عفوِ ذُنوب

۴۰۷

ای از لب تو مجلس ما پر شکر شده
عاشق بدیدن تو ز خود بی خبر شده

۱– r : نتوان ۲– u : نخواند

دریای عشق در دل ما موج می‌زند
تا از تو گوش ما [چو][1] صدف پر گهر شده
عاشق که جز تو در دل او نیست این زمان
اندر ره تو آمده کز خود بدر شده
در هر قدم اگرچه سری کرده زیر پای
سر باز پس فگنده و او پیشتر شده
چون گوش بهر طاعت تو جمله گشته سمع
چون چشم سوی تو همه اعضا نظر شده
در کوی تو که مجمع ارواح و اَنفُس است
ز آفاق درگذشته و ز افلاك بر شده
در مجلس تو سوختگان تو همچو شمع
زنده بتیغ گشته و کشته بسر شده
دلدادگان صورت جان پرور ترا
از بهر کشف حال معانی صور شده
آبی کشیده شاخ ز بیخ درخت خوش
قسمی ازو شکوفه و قسمی ثمر شده
تا گفته‌ای[2] درآیمت از در بدین امید
ما را بسان چشم همه خانه در شده
مر سیف را که دیده ز غیر تو باد کور
دل کار چشم کرده بصیرت بصر شده

۱– u ندارد ۲– u : تا گفتهٔ که

۴۰۸

نسیم صبح پنداری زکوی یار می‌آید
بجانها مژده می‌آرد که آن دلدار می‌آید

بصد اکرام می‌باید باستقبال او رفتن
که بوی دوست می‌آرد زکوی یار می‌آید

بدین خوبی و خوش بویی چنان پیدایی و گویی
که سوی بنده چون صحت سوی بیمار می‌آید

بنیکی همچو شعر من در اوصاف جمال او
بخُوشی[1] همچو ذکر او که در اشعار می‌آید

حکایت کرد کآن شیرین برای چون تو فرهادی
شکر از پسته می‌بارد چو در گفتار می‌آید

زلشکرگاه حرب آن مه سوی میدان صلح آمد
مظفر همچو سلطانی که از پیکار می‌آید

بدست حیله ای عاشق سزد کز سر قدم سازی
گرت در جستن این گل قدم بر خار می‌آید

بدادم دنیی[2] و گشتم گدای کوی سلطانی
که درویشان کویش را زسلطان عار می‌آید

خراباتیست عشق او که هر دم پیشِ[3] مستانش
زَهادَت چون گنه کاران باستغفار می‌آید

بسان دانهٔ نارست اندر زعفران غلتان
زشوقش اشک رنگینم که بر رخسار می‌آید

۱– r : بخوبی ۲– u : دنیا ۳– هردونسخه : عشق

بنانی[1] از در جانان رضا ده سیف فرغانی
که همچون تو درین حضرت گدا بسیار می آید

۴۰۹

نگاری کز رخ چون مه کند بر نیکوان شاهی
بهشتست او که اندر وی بیابی هرچه میخواهی
اگرچه عاشقانش را بهشت اندر نظر ناید
غلام هندوند او را همه ترکان خرگاهی
ایا دنیا ز تو گلشن بعشق تست جان در تن
رخ پر نور تو روشن بنور صِبغَةُ اللهی
جفا با عاشقان کم کن که مر سلطان ظالم را
درازی باشد اندر دست و اندر عمر کوتاهی
الا ای طالب صادق اگر بر وی شدی عاشق
کنون می ران که بر اسبی کنون می رو که بر راهی
چو داد بندگی دادی ستاندی خطّ آزادی
کنون مطلق که در بندی کنون رسته که در چاهی
ازو اورا خوه ای مسکین چو او داری همه داری
ز دریا دُر طلب زیرا ز جو حاصل شود ماهی
و گر او را همی خواهی ببر پیوند خود از خود
چو در بارت گهر باشد مکن با دزد همراهی
بپای عقل خود نتوان طریق عشق او رفتن
که نتوان زرگری کردن بدست افزار جولاهی
برو ای سیف فرغانی زمانی دور شو از خود
دمی کز خویشتن دوری ز نزدیکان درگاهی

۱- ت: نیابی

۴۱۰

غم عشق تو مقبلان را بود چنین درد صاحب دلان را بود
تن از خوردن غم گدازش گرفت چنین لقمه‌یی قُوتِ جان‌را بود
غم جان فزایت غذای دلست تن اشکمی آب و نان‌را بود
چو خورشید سوی زمین ننگرد اگر چون تو مه آسمان‌را بود
بدنیا نظر اهل دنیا کنند ببازی هوس کودکان‌را بود
مده نان طلب را بدین‌سفره جای برانش که سگ استخوان‌را بود
غم عشق تو گنج پر گوهرست نه سیمست و زرکین و آن‌را بود
غم جست‌وجوکار جان و دلست ولی گفت‌وگو مرزبان‌را بود
اگر دشمنی دور ازو شاد باش که غمهای او دوستان‌را بود
مباحست مر زاهدان‌را بهشت ولی دوست مر عاشقان‌را بود
که بی لشکری تخت گیتی‌ستان سلاطین صاحب قران‌را بود
گرت عار ناید مران سیف را ازین در که سگ آستان‌را بود

۴۱۱

دل تندرست گشت چو بیمار عشق شد
وز خود برست هر که گرفتار عشق شد
خسته دلان غم ز پی درد های خویش
درمان ازو خوهند که بیمار عشق شد
در خواب غفلتند همه خلق وآن فقیر
در گور هم نخفت که بیدار عشق شد

با قیمتی که انسان دارد بنیم جو
خود را فروخت هر که خریدار عشق شد

چون شوق دوست سلسله در گردنش فگند
حلاج گفت اناالحق و بر دار عشق شد

سرمایه‌یی که مردم ازآن زر کنند سود
در پا فگن که دست تو بی کار عشق شد

چیزی که بوی دوست ندارد اگر گلست
خارست نزد آنکه بگلزار عشق شد

شاهان ملک را بغلامی همی خرد
آزاده‌یی که بندهٔ احرار عشق شد

هر روز روی دوست ببیند چو آفتاب
چشم دلی که روشن از انوار عشق شد

از عشق نام لیلی و مجنون بماند سیف
خرم دلی که مخزن اسرار عشق شد

۴۱۲

ملکست وصل تو بچو من کس کجا رسد
و این مملکت کجا بمن بینوا رسد

وصل ترا توانگر و درویش طالبند
وین کار دولتست کنون تا کرا رسد

در موکب سکندر بودند خلق و او
زآن بی خبر که خضر بآب بقا رسد

شاهان عصر از در من نان خوهند اگر
از خوان تو نواله بچون من گدا رسد

هر چند هست سایهٔ لطف تو خلق را
چون آفتاب کو همه کس را فرا رسد

با بنده لایق کرم خویش جُود کن
پیدا بود که همت او تا کجا رسد

رخ همچو ماه زرد شود آفتاب را
گرنه ز روی تو مددش در قفا رسد

عاشق چو در ره تو قدم زد بدست لطف
تاج کرم بهر [سر] سویش جدا رسد

آن کس منم که درعوض یک نظر ز تو
راضی نیم که ملک دو عالم مرا رسد

عاقل ز غم گریزد و دیوانه وار ما
شادی کنیم اگر غم عشقت بما رسد

وصل تومنتهاست [که][1]عاشق درین طریق
از سِد ره بگذرد چو بدین منتها رسد

ای محنت تو دولت صاحب دلان شده
نعمت بود گر از تو بعاشق بلا رسد

چندانکه سیف هست همین گوید ای نگار
جانا حدیث عشق تو گویی کجا رسد

۴۱۳

همچون تو دلبری را از بی دلان بُریدن
ز اجزای جسم[2] باشد پیوند[3] جان بریدن

۱– u : و ۲– u : حشم ۳– u : بیوندز

گیرم که جانم از تن پیوند خود ببرد
پیوند جان ز جانان هرگز توان بریدن
قطع مدد همی کرد از زندگانی ما
دشمن که خواست ما را ازدوستان بریدن
از کوی او که بُرّد آمد شد رهی را
سیر ستاره نتوان از آسمان بریدن
چیزی دهم بدشمن تا گوشتم نخاید
سگ را بنان توانند از استخوان بریدن
هر چند بر در او قدر سگی ندارم
چون سگ نمی‌توانم زین آستان بریدن
گر بر زبان براند جز ذکر دوست عاشق
همچون قلم بباید او را زبان بریدن
با حسن دوری‌از وی مشکل بود که بلبل
در وقت گل نخواهد از بوستان بریدن
ای سیف‌دور بودن از دوست نیست‌ممکن
بلبل کجا تواند از گلستان بریدن

۴۱۴

درتو، زهی‌صورت‌تو گنج معانی، لطف الهی خزینه‌ییست نهانی
درصفت صورت تو لال بماند ناطقه را گر زبان شوند معانی
هر که ترا بر زمین بدید ندارد بهر مه و خور بآسمان نگرانی
روح کند کام‌خویش خوش‌چوتوسا را ذوق لب خود ببوسه‌یی بچشانی
پیش دهانت زشرم‌لب نگشاید پسته که معروف شدبچرب زبانی
نزدتن تو که همچو روح لطیفست جان‌شده‌منسوب چون بدن بگرانی

باغم عشقت چوبرق می‌زند آتش دود نفسهای من درابر[1] دُخانی

هردوجهان گر بمن دهی نستانم گر تو یکی دم مرا زمن بستانی

مرد چودر کارعشق تونشود پیر جانش گرفتار مرگ به بجوانی

سیف بجستن بروظفرنتوان یافت لیک بجستن بکن هرآنچه‌توانی

گام زن و راه رو بحسن ارادت تا سرخودرا بپای دوست رسانی

٤١٥

دل ز دستم شد و دلدار بدستم نامد
سخت بی یارم و آن یار بدستم نامد

زآن گلستان که ببویش همه‌آفاق خوشست
گل طلب کردم و جز خار بدستم نامد

سوزن عقل بسی جامهٔ تدبیر بدوخت
لیک سر رشتهٔ این کار بدستم نامد

در تمنای وصالش بامید شادی
غم بسی خوردم و غمخوار بدستم نامد

دردم آنست که بیمار کسی گشت دلم
که ازو داروی بیمار بدستم نامد

ای تو صد ره بسر زلف ز من جان برده
این سر زلف تو یک بار بدستم نامد

جور صد[2] یار جفا کار کشیدم بامید
که یکی یار وفادار بدستم نامد

همچو خودبلبل شوریده بسی دیدم لیک
در جهان همچو تو گلزار بدستم نامد

۱ــ هردونسخه: اثر ۲ــ u : صید

چند از بهر گلی حلقه زدم بر در باغ
غیر خار از سر دیوار بدستم نامد

من بوصف لب لعلش شکر افشان کردم
لیک آن لعل شکر بار بدستم نامد

سیف فرغانی گرچه ز شکر محروسی
طوطیی چون تو بگفتار بدستم نامد

٤١٦

خوشا دلی که چو تو دلبرش بدست افتد
ز خمر عشق تو یک ساغرش بدست افتد

چو با کسی تو بیک بوسه در میان آیی
کنار حور و لب کوثرش بدست افتد

سزد که از پر طاوس بادزن سازد
هرآن مگس که چو توشکرش بدست افتد

مشام روح معطر کند نسیم صبا
گرآن کلالهٔ [عنبرچه‌اش][1] بدست افتد

کسی که پای ارادت نهاد بر در تو
بهر قدم که زند صد سرش بدست افتد

مقیم کوی ترا گر بهشت باشد جای
کدام جای ازین خوشترش بدست افتد

مرا چه آرزوی پای زشت طاوس است
چو در میانهٔ مصحف پرش بدست افتد

چو دوست دست دهد مال گو بروازدست
صدف نخواهم چون گوهرش بدست افتد

۱– u : عنبرش

باهل دل نرسد جان نفس تن پرور
وگرچه دلبر جان پرورش بدست افتد
کجا چو زهره زند گربه[1] ناخنی باصول
وگرچه بربط خنیاگرش بدست افتد
درین مصاف براعدای خود ظفر اوراست
که خویشتن کشد ارخنجرش بدست افتد
شکست یابد لابد بکوری نمرود
خلیل را چو بت آزرش بدست افتد
بزیر پای نهد مرد ره چو هشت بهشت
وگرچه پایهٔ هفت اخترش بدست افتد
شکسته بسته دلی داد سیف فرغانی
چو جان فدا کند ار دیگرش بدست افتد

۴۱۷

[2]دلبرا حسن رخت می ندهد دستوری
که بهم جمع شود عاشقی ومستوری
آمدن پیش تو بختم ننماید یاری
رفتن از کوی توعشقم ندهد دستوری
اگر از حال منت هیچ نمی سوزد دل
توکه این حال نبودست ترا معذوری
پیش عشاق تو بهتر ز غنا درویشی
نزد بیمار تو خوشتر ز شفا رنجوری

۱- u :کزنه؛ r : کرنه ۲- این غزل را شاعر یکباردیگرهم ساخته‌وآن بشمارهٔ ۳۹۲ دراین دیوان چاپ شده است . این دوغزل دربعضی ابیات مشابه ودربعضی‌دیگرمختلفند.

گر بنزدیک تو سهلست مرا طاقت نیست
اگرم یکنفس از روی تو باشد دوری
گر بدست اجل از پای درآید تن من
از می عشق بود در سر من مخموری
ما جهان را بتو بینیم که در خانهٔ چشم
دیده مانند چراغست و تو در وی نوری
پرده از روی برانداز دمی تا آفاق
بتو آراسته گردد چو بهشت از حوری
سیف فرغانی در کار جزا چشم مدار
پادشازادهٔ ملکی چکنی مزدوری

۴۱۸

ای جهان از تو مزین چو بهشت ازحوری
همه عالم ظلماتست وتو در وی نوری
گر ببینند رخ خوب تو بماند خیره
در گل عارض تو نرگس چشم حوری
دل در اوصاف تو گرچند که دوراندیشست
همچو اندیشه ترا کی بود از دل دوری
دل کس جمع نماند چو پریشان گردد
زلف چون سنبل تو بر بدن کافوری
بیم آنست که در عهد تو گم نام شود
مه نام آور و خورشید بدان مشهوری
وقت ما خوش نشود جز بسماع نامت
ورچه در مجلس ما زهره بود[1] طنبوری

۱– r : شود

لب شیرین تو خواهم که دهان خوش نکند[1]
مگسان شکرت را عسل زنبوری
وصل تو عافیتست و من بیمار از هجر
دورم از صحت چون عافیت از رنجوری
سیف فرغانی ناگاه در آید ز درت
سگ چو دریافت گشاده نخوهد دستوری

٤١٩

چشم تو کو جز دل سیاه ندارد — دل برد از مردم و نگاه ندارد
بی رخت ای آفتاب پرتو رویت — روز منست آن شبی که ماه ندارد
با همه یَنبوعِ نور چشمهٔ خورشید — با رخ تو شکل اشتباه ندارد
با همه خیل ستاره ماه شب افروز — لایق میدان تو سپاه ندارد
بی رخ تو کاسب راند برسرخورشید — رقعهٔ شطرنجِ حسن شاه ندارد
عاشق تو نزد خلق جای نجوید — مردهٔ بی سر غم کلاه ندارد
گر برود از بر تو راه نداند — ور برود بر در تو راه ندارد
بردر مردم رود چو سگ بزنندش — هرکه جزین آستان پناه ندارد
درکه گریزد زتو که در همه عالم — از تو بجز تو گریز گاه ندارد
درد تو قوت گرفت وبنده ضعیف است — طاقت ناله مجال آه ندارد
وصل تو از خود نصیب ما نفرستاد — خرمن مه بهر گاو کاه ندارد
از بد و نیکی که سیف گفت[2] در اشعار — جز کرمت هیچ عذر خواه ندارد
دل بغم تو سپرد از آنکه نگیرد — ملک عمارت چو پادشاه ندارد[3]

۱ـ u : بکند ۲ـ r : گفت سیف ۳ـ استقبال از سعدی:
روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد

۴۲۰

ای دل تنگ مرا از غم تو جان تازه
کفر در عهد رخت می‌کند ایمان تازه

ای نسیم سحری کرده ز خاك کویت
غنچه را مشك بر اطراف گریبان تازه

هیچ صبحی ندمد تا نبرد باد صبا
غالیه از سر آن زلف پریشان تازه

فتنه را با شکن زلف تو پیوند قوی
حُسن را با رخ نیکوی تو پیمان تازه

خون دل بررخ زردم چو ببینی گردد
رنگ بر روی تو چون سبزه بباران تازه

شوق تو در دلم از وصل تو افزونی یافت
چه طبیبی که کنی درد بدرمان تازه

بر سر کوی تو سودای تو ما را هردم
گشته بربوی توچون صرع پری‌خوان تازه

روی سرخ تو مرا خون جگر بررخ زرد
کرده هر روز ازین دیدهٔ گریان تازه

گویی آن روز کجا شد که چوطوطی هردم
قند می‌خوردم از آن پستهٔ خندان تازه

هست امیدم [که][1] دگر باره بیمن خاتم
باز در ملك شود حکم سلیمان تازه

سیف فرغانی هر روز بسحر اشعار
می‌کند وسوسه اندر دل یاران تازه

۱– u : ندارد

۴۲۱

تا بعقل و رای خود درراه تو ننهیم[1] پای
طفل بی تدبیر باشد در ره تو عقل و رای

عاشق ثابت قدم را بر سر کوی تو هست
ملک شاهان زیردست و چرخ گردان زیرپای

عاشق روی ترا دنیا نگر داند بخود
همچو سغناطیس[2] آهن جذب نکند کهربای

عاشق رویت که در دنیانیابد نان درست
از دل اشکسته دارد لشکر عالم گشای[3]

مُقبلی را کز جهان برعشق تو اقبال کرد
هست دولت داعی و بخت وسعادت رهنمای

پر تو او جمله را درخور بود چون آفتاب
سایهٔ او برهمه میمون بود همچون هُمای

حاصل عالم چه باشد؟ عاشقان روی تو
میوه باشد معنی اشکوفهٔ صورت نمای

شوق چون غالب شود عاشق برون آید زخود
زلزله چون سخت باشد کوه درگردد زجای

بهر بار عشق ار[4] از گاو زمین اشتر کنی
بر سر گردون نهی اشتر بنالد چون درای

شعر ما را نظم بخشد عشق تو مانند دُر
باد را آواز سازد مطرب ما همچو نای

سیف فرغانی اگر حاجت خوهی ازغیر دوست
آنچنان باشد که حاجت ازگدا خواهد گدای

۱ــ هردونسخه: بنهیم ۲ــ هردونسخه: مقناطیس ۳ــ u این بیت را ندارد.
۴ــ r ندارد

۴۲۲

کجایی ای سر کوی تو از جهان بیرون
زمین راه تو از زیر آسمان بیرون

گدای کوی ترا پایه از فلک برتر
همای عشق ترا سایه از جهان بیرون

کسی که پای نهد در ره تو ازسر صدق
چو لامکان قدمش باشد ازمکان بیرون

مراست[1] عشق توروشن نگرددآنکس را
که او ز دل نکند[2] دوستی جان بیرون

غمت برون رود از دل اگر توان کردن
تری ز آب جدا و نمک ز نان بیرون

زبحر عشق تو دل صدهزار موج بخورد
هنوز می‌کند از تشنگی زبان بیرون

بشر ز آدم و عشاق زاده از عشقند
از آسمان بدر آیند اختران بیرون

یقین شناس که عشقست راه تا برود
دل فراخ تو از تنگی گمان بیرون

زجان‌نشانه‌خوهداین‌سخن که‌ازدل‌راست
چو تیر می‌رود از خانهٔ کمان بیرون

ایا روندهٔ صاحب درون گر از دل خود
کنی غم دوجهان را یکان یکان بیرون

۱ـ هردو نسخه همچنین است، شاید: مزاج ۲- u : بکند

چو رسم هستی تو محو گشت آن جان‌را
اگر بجویند از خود مده نشان بیرون

بیمن عشق چو از خویشتن برون رفتی
دگر زخویشتن آن‌دوست‌را مدان بیرون

اگرچه مردم با تو برادران باشند
تو کنج خانه گزین جمله‌را بمان بیرون

ازین[1] مقام خطرناك سیف فرغانی
ز همت اسب کن‌و برنشین بران بیرون

۴۲۳

ز پسته چون تو بخندی شکر فرو ریزد
سخن بگو[2] که ز لعلت گهر فرو ریزد

زلطف لفظ [تو][3] آبست ولعل تو شکر[4]
شکر ز پسته و آب از شکر فرو ریزد

چو پرده از رخ چون آفتاب برداری
ز شرم روی تو نور از قمر فرو ریزد

ز شرم چهرهٔ معنی نمای تو بیم است
که رنگ حُسن ز روی صور فرو ریزد

چو شعر بنده بخوانی و در حدیث آیی
شکر چو آب از آن لعل تر فرو ریزد

زکان لطف تو اندر بهای خاك درت
گهر برد بعوض هر که زر فرو ریزد

تویی چو میوه درین باغ و نیکوان زهرند
چو شاخ میوه برآرد زهر فرو ریزد

۱- u : کزین ۲- u : مگو ۳- u ندارد ۴- u : چوشکر

دراین هوا که مرا مرغ دل بپروازست
چه جای زاغ که سیمرغ پر فرو ریزد
زدیده بر سر کوی تو سیف فرغانی
چه جای اشک که خون جگر فرو ریزد

۴۲۴

عاشق روی توام از من مپوش آن روی را
پرده بردار از رخ و بررو[۱] میفگن موی را
تا بروز وصل تو چشمش نبیند روی خواب
هر که یک[۲] شب همچو من درخواب دید آن روی را
گرد میدان زمین سرگشته گردم همچو گوی
من چو در میدان عشق تو فگندم گوی را
همتی دارم که گر دستم رسد هر ساعتی
طوق زر در گردن اندازم سگِ آن کوی را
عشق سرّی بود پنهان رنگ رو پیداش کرد
مشک اگر پنهان بود پنهان ندارد بوی را
من ز مشتاقان آن رویم ازیرا خوش بود
با رخ نیکوی گل سر بلبل خوش گوی را
تیر باران غمش را پیش‌وا رفتم بصبر
جز سپر نَکْنَد تحمّل تیغِ رو با روی را
دل همی‌جوید نگارم تا ستاند جان ز من
دل بترك جان بجوی آن دلبر دلجوی را
سبزهٔ مژگان بماند بر کنار جوی چشم
کاب هردم جو[۳] شود آن چشم همچون جوی را

۱- هردونسخه ندارد ۲- هردونسخه ندارد ۳- u: حیات

سیف فرغانی برو تصدیق سعدی کن که گفت
من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
بنده گر نیکست و گربد در سخن نیکت ستود
نزد نیکویان جزا بد نیست نیکوگوی را

۴۲۵

*ای سجده کرده پیش جمالت بت چگل
مطلوب خلق عالم و محبوب اهل دل
هم شهد از حلاوت گفتار تو برشک
هم حسن از طراوت رخسار تو خجل
علم ازل تواتر انوار تو بجان
ملک ابد تعلق غمهای تو بدل
خاصیتی است عشق ترا بر خلاف رسم
ینجی لمن یُعذَّبُ یهدی لمن یُضِلّ
زین عام را خبرنه که خاص ازبرای تست
تأثیر لطف صُنعِ یَدُالله در آب و گل
باشد وجود تو قلم صنع را مداد
یک یک حروف کَون بهم گشت متصل
مانند تو در انجم و افلاک کس ندید
مجموعه‌یی بر[۱] اَنفُس و آفاق مشتمل
مصباح ماه را شده چون شمع آفتاب
مشکاة نور روشن از آن روی مشتعل

* r این غزل را ندارد. ۱- u : تر

از مکتب فقیر تو گردون خوهد زکات
با[1] نعمت گدای تو قارون بود مُقِلّ
گر وصل دوست می‌طلبی زینهار سیف
پیوند هر دو کَون ز خاطر فرو گسل

۴۲۶

ای آنکه عشق تودل‌جانست و جان دل
مهرت نهاده لقمهٔ غم در دهان دل
وصل تو قلب دل طلبد از میان جان
ذکر تو گوش جان شنود از زبان دل
عشقت چو صبح در افق جان کند اثر
پُر آفتاب و ماه شود آسمان دل
جانم بجام غم همه خون جگر خورد
تا دل دمی از آن تو باشد توآن دل
گر عشق تو بود ز ازل در میان جان
همچون ابد پدید نباشد کران دل
چون زر بسکهٔ ملکان نام دارتست
هر گوهری که طبع بر آرد ز کان دل
از رنگ وبوی تو دهدم همچو گل نشان
هر غنچه‌یی که بشکفد از بوستان دل
این بیتها که بهر تو گفتیم هر یکی
یک عشق نامه است[2] بسر بر نشان دل

۱ــ II : تا ۲ــ I : نامه‌ایست

از هرچه آن بدوست تعلق نداشت سیف
بگشای پای جان بگسل ریسمان دل

۴۲۷

اگر فراق توزین سان اثر کند روزی
مرا بخون جگر دیده تر کند روزی
ازین نکوترم ای دوست گر نخواهی داشت
غم تو حال مرا زین بتر کند روزی
برین خرابه که محنت ازو نمی گذرد
امید هست که دولت گذر کند روزی
اگر بباغ بقا صرصرفنا نرسد
شجر شکوفه شکوفه ثمر کند روزی
وگر بجانب عمّان کند سحاب گذر
صدف ز قطرهٔ باران گهر کند روزی
چواهل وجد زخود بی‌خبرشوم چوکسی
مرا ز آمدن تو خبر کند روزی
بود که بخت بشمع عنایت ایزد
چراغ مردهٔ ما باز بر کند روزی
زباغ وصل تودرویش میوه‌یی بخورد
درخت دولت اگر هیچ بر کند روزی
بوصل هجر مبدل شود عجب نبود
خدای قادر شب را اگر کند روزی[1]
برای دیدن روی تو چشم می‌دارم
که بخت کور مرا دیده ور کند روزی
مباش ایمن از آهِ سیف فرغانی
که نالهٔ شب او ... اثر کند روزی

۱-- u این بیت را ندارد.

۴۲۸

ایا گرفته مه و آفتاب نور از تو
بمرگ حالم نزدیک گشت دور از تو
ز دیده و دل من ای همه بتو نگران
مپوش رو که دل و دیده راست نور ازتو
بهشت بی تو مرا دوزخیست، از بر من
مرو که خانه بهشتیست پر زحور از تو
چو می‌روی همه در ماتمند عُشّاقت
بیا که ماتم عُشاق هست سور از تو
ز فرقت تو ندانم که حال من چه شود
نه مایلی تو بمن نی منم صبور از تو
اگرچه در طلب از ما فتورها باشد
تو منعمی نبود در عطا فتور از تو
ز حزن گر طرف[1] دیگری بود هرگز
چه غمخورد چو دلی را بود سرور از تو
بنفس مردهٔ عشق تواند زنده دلان
بجان حیات پذیرند در قبور از تو
بلطف خود مددش کن که سیف فرغانی
همی خوهد مدد اندر همه امور از تو

۴۲۹

چوماندم [من][2] ز سلطان جهان دور   بسان بلبلم از بوستان دور
از آن خورشید روی ماه پیکر   بمانده چون زمین از آسمان دور

۱- r : کزطرفی.   ۲- u ندارد.

بکام دشمنانیم از فراقت شها دیگر مباش از دوستان دور
که شادی از دل بیمار ماهست چو صحت از مزاج ناتوان دور
ز رویت مجلس ما گلستان بود مباداچون‌توگل زین گلستان دور
که باشم من چو از تو بازماندم چه باشدحال‌تن چون‌شدزجان دور
من شیرین زبان زآن تلخ کامم که هستم زآن‌لب شکرفشان دور
منم بی خسرو آن فرهاد محروم که دارد از لب‌شیرین‌دهان دور
عنان در دست تقدیرست اگر نه[1] بپای[2] شوق نبود اصفهان دور
بصورت گرچه از روی تو هستم چنان کز روی تو چشم بدان دور
چو با یاد توام دایم بمعنی مرا گر عارفی ازخود مدان دور
اگر چه سیف فرغانی زتو هست بسان تشنه از آب روان دور
چو سگ رو برنگر داند ازین در بسنگش گر کنی زین آستان دور

۴۳۰

شکر لبی که مرا جان دهد بهر خنده
دلم ربود بدان پستهٔ شکر خنده
رخش بگاه نظر گلشنیست در نوروز
لبش بوقت سخن غنچه ییست در خنده
اگر چه غنچه [لبی] ای نگار دایم باد
دهانت چون گل اشکفته سربسر خنده
بروز هجر تو بر گریه خنده می آید
مرا که بی تو بباید گریست بر خنده
برای روز وصال و شب فراق تو بود
مرا بعهد تو گر گریه بود و گر خنده

۱- u : واگرنه ۲- u : ببهای

چو آفتاب رخت دید ناگهان خورشید
همی زند بلب صبح بر قمر خنده
ز ما که سردهٔ عشقیم خنده لایق نیست
چو در عزای عزیزان ز نوحه گر خنده
قضا کنیم بگریه اگر شود فاسد
نماز عشق تو ما را بدین قدر خنده
ز درد فرقت تو چشمم آنچنان تر نیست
که بی‌تو بر لب خشکم کند گذر خنده
تو خنده می زنی و عاشقان همی گریند
ز ابر گریه عجب نبود از زهر خنده
دهان پسته مثالت پر از شکر گردد
چو اندر آن لب شیرین کند اثر خنده
لبان تو ندهد جز بزرّ خشک دهان
دهان تو نکند جز بلعل تر خنده
گهِ وداع تو می‌گفت سیف فرغانی
مرو که بی تو نیاید ز من دگر خنده

۴۳۱

هر گونه خدمت تو کند در بطالتست
وآن کونه مدحت تو کند در ضلالتست
قومی بکار دُنیی و قومی بآخرت
مشغولیی که با تو نباشد بطالتست
نظمی که می کنیم و بآخر نمی رسد
از داستان عشق تو اوّل مقالتست

از حال ما خبر ز مجانین عشق پرس
هشیار را خبر نبود کین چه حالتست
گفتم بدل که تحفهٔ جانان مکن زجان
کو را بکار ناید و ما را خجالتست
ابرام نامه گرچه از آن در بریده‌ام
آهم رسول صادق و شعرم رسالتست
ای عالم ار تو وعده بجنت کنی خطاست
مشتاق دوست را که ز حورش[1] ملالتست
آنکو بعلم و عقل خود از دوست بازماند
عقلش جنون شناس که علمش جهالتست
وقتست سیف را که نگوید دگر سخن
ذکرت بدل کند که زبان را کلالتست

۴۳۲

هردم ازعشق تو حال من دگرگون می‌شود
وزغمت ای دلستان جان را جگرخون می‌شود
آن عجب نبود که شوریده شوم دیوانه‌وار
عاقل ازعشق تو گر لیلیست مجنون می‌شود
دوستدار عاشقان تو هم از عشاق تست
چون درآمیزد بجیحون قطره جیحون می‌شود
تا شفا یابند از بیماری دل جمله را
همچو طب بوعلی درد تو قانون می‌شود
شهسواران ترا در آخرِ پرکاهِ خاک
اسب پرورده بشیر گاو گردون می‌شود

۱- u : جورش

دست اندر آستین گوی از سلاطین می‌برد
پای در دامان و از کونین بیرون می‌شود

زاهدان از عاشقان دورند از بهر بهشت
مرد نازل مرتبه از همت دون می‌شود

گر کند عاشق بسوی پستی دنیا نظر
رفع عیسی درحق اوخسف قارون می‌شود

دل درین [ره] زد[1] قدم جان ماند تنها گفتمش
صبر کن تا بنگری کاحوال اوچون می‌شود

کس نمی‌داند که اندر کارگاه حکم دوست
آدم ازچه مُجتبی و ابلیس ملعون می‌شود

سیف فرغانی بعشق ازخویشتن یابد خلاص
ما راز سوراخ خود بیرون بافسون می‌شود

۴۳۳

ای توانگر -در خود برمن مسکین بگشای
بیخودم کن نفسی- و بخودم ره بنمای

روی بنمای که چون[2] جسم بجان محتاجست
دل بدیدار تو ای صورت تو روح افزای

سوی میدان تفاخر شو ودر پای فگن
زلف چوگان سرو گوی ازهمه خوبان بربای

بر سر کوی تو تا چند بآب دیده
خاك را رنگ دهیم از مژهٔ خون پالای

دره عشق تو گردست کسی برتابد
من بسر سیر کنم گر دگری کرد بپای

۱- u ندارد ۲- u : کچون

پیش سلطان تو یک بنده بود جمع ملوک
زیر ایوان تو یک حجره بود هردو سرای

ما بهمت ز سلاطین بگذشتیم ار چه
اندرین شهر غریبیم و درین کوی گدای

بر سر خاک در دوست اگر زر یابیم
بر نگیریم و چو خاکش بگذاریم بجای

سیف فرغانی ازبخت مدد خواه که هست
سر بی مغز تو پیمانهٔ سودا پیمای

۴۳۴

دلی کز وصل جانان بازماند — تنی باشد که از جان باز ماند
نگارینا منم بی روی خوبت — شبی کز ماه تابان باز ماند
چه باشد حال آن بیچاره عاشق — که از وصلت بهجران باز ماند
چه گردد ذرهٔ سرگشته را حال — که ازخورشید رخشان باز ماند
اگر خورشید رخسار تو بیند — درآن رخساره حیران باز ماند
وگر بار فراقت بر وی افتد — ز دور این چرخ گردان بازماند
غم تو قوتِ جان عاشقانست — روا نبود کز ایشان بازماند
نه دست خلق را شاید عصایی — که از موسی عمران بازماند
کسی را دست آن خاتم نباشد — کز انگشت سلیمان باز ماند
باسکندر کجا خواهد رسیدن — گر از خضر آب حیوان بازماند
بزیر ران هر مردی نیاید — چو رخش از پور دستان باز ماند
نگارا سیف فرغانیست بی تو — چو بلبل کز گلستان باز ماند
زر اشعار او در روم گنجیست — که زیر خاک پنهان بازماند

۴۳۵

نه هرچه عشق تو بود از درون برون کردم
من ضعیف چنین کار صعب چون کردم

بقوت تو چنین کار من توانم کرد
که سینه پر ز غم و دیده پر ز خون کردم

چو نفس ناقص من کرد در فزونی کم
من زیاده طلب در کمی فزون کردم

نظر عصا کش من شد سوی تو واین غم را
بچشم سوی دل کور رهنمون کردم

غم تو گفت بشادی برون نه از دل پای
کنون که دست تصرف در اندرون کردم

چو تو عنان عنایت بدست من دادی
لگام بر سر این توسنِ حَرون کردم

مکن تعجب و این کار را مدان دشوار
چو دوست کرد مدد دشمنی زبون کردم

کنون بدون غمت سر فرو نمی‌آرم
که بی غم تو بسی کارهای دون کردم

بگرد بام و در تو که مرکز قطب است
چو آسمان حرکت چون زمین سکون کردم

بر آستان تو چون پای من قرار گرفت
بزیر سقف فلک دست خود ستون کردم

مقیم کوی تو گشتم ولیک همچو ملک
ز جیب روزن افلاک سر برون کردم

بپای سیر که برآتشش نهم از شوق
چه خاك برسر این چرخ آبگون کردم
ز عاشقان تو امروز سیف فرغانیست
ز پرده خارج و صد بارش آزمون کردم

٤٣٦

*الا ای غمت شادی جان ما — تویی راحت جان پژمان ما
دلی کو جهانیست بردی ، برو — چه افتاده‌یی در پی جان ما
پری رویی ازمردست باك نیست — ز دیوان نترسد سلیمان ما
غم تو چوکرد از دل ما حَرَم[1] — چو کعبه شریفست ارکان ما
چو ازمشرب عشقت آبی خوریم — ز دنیا بریده شود نان ما
چرا ما ز مردم گدایی کنیم — جهان سر بسر ملك سلطان ما
همین بخت و اقبال مارا بس است — که ما آنِ اوییم و او آنِ ما
نگیریم چون عنکبوتان مگس — که عنقا شکارند مرغان ما
صبا چون گلی را گریبان گشود — بخاری درآویخت داman ما
ندانم که بی‌اینچنین خارو گل — بدست که بودی گریبان ما
ننالم ز فُرقَت اگر روز وصل — برآید ز شبهای هجران ما
چو یوسف به‌یعقوب‌خواهد رسید — سرورست در بیت احزان ما
ز سر سیف فرغان بیا گوی کن — چو پا درنهادی بمیدان ما

٤٣٧

عشق را حمل بر مجاز مکن — جان ده آر عاشقی و ناز مکن
باخودی گرد کوی عشق مگرد — مؤمنی بی وضو نماز مکن

* r این غزل را ندارد — ۱ــ u : چرم

دست باخود بکار دوست مبر — بسوی قبله پا دراز مکن

باچنین رو بگرد کعبه مگرد — جامهٔ کعبه بی نماز مکن

چون دلت نیست محرم توحید — سفر کعبه و حجاز مکن

از پی تن قبای ناز مدوز — مرده را جز کفن جهاز مکن

قدمت در مقام محمودیست[1] — خویشتن بندهٔ آیاز مکن

راز در دل چودانه درپنبه است — همچو حلّاج کشف راز مکن

بنسیمی که بر دهانت وَزَد — لب خود همچو غنچه بازمکن

بازکن چشم تا ببینی دوست — چون بدیدی دگر فراز مکن

تا توانی چو سیف فرغانی — عشق را حمل بر مجاز مکن

٤٣٨

روزِ نوروزست وبوی گل همی آرد نسیم
عندلیب‌آمد که با گل صحبتی دارد قدیم

شد ز روی گل منور چون رخ جانان جهان
شد ز بوی او معطر چون دم مجمر نسیم

روی گل درگلستان چون رنگ captرخسار یار
بوی خوش مضمر درو چون‌جود درطبع کریم

تا ز روی لاله پشت خاك گردد همچولعل
آفتاب زرگر اندر کوهها بگداخت سیم

وقت آن آمد که کوبد کوس بر کوهان کوه
رعد اشتردل که می‌زد طبل در زیر گلیم

بلبل اندر بوستان دستان زدن آغاز کرد
باد صبح ازگلستان آورد بو، قُم یانَدیم

١-- u : محمودست.

گرهمی خواهی چومن دیداریار و وصل دوست
جهد کن تا بر صراط عشق باشی مستقیم

عافیت را همچو من رنجور درد عشق کرد
دلبری کز چشم بیمارش شفا یابد سقیم

هم ببوی او چو بستانست زندان در سَقَر[1]
هم بیاد او گلستانست آتش در جَحیم

در گریبان با چنان رویی چو ماه و آفتاب
گردنش گویی یَدِ بیضاست در جَیبِ[2] کلیم

در بهشتی کَندَرو عاصی ز دوزخ ایمنست
بی جمال دوست رحمت را عذابی دان الیم

در خرابات جهان مستان خمر عشق را
آب حیوان بی وصال او شرابٌ مِن حَمیم

هردلی کز نفخ[2] صور عشق او جانی[3] نیافت
اندرو انفاس روح‌الله شود ریح العقیم

نسبت عاشق بمعشوقست اندر قرب و بعد
گرچه اندر کعبه نبود هم ازو باشد حَطیم

سیف‌فرغانی اگر جانان و جان خواهی بهم
دل‌دو می‌باید که یک‌دل کرد نتوانی دونیم

۴۳۹

ایا خلاصهٔ خوبان کرا ست در همه دنیی
چنین‌تنی[4] همگی جان‌و صورتی همه معنی

۱-- u : سفر ۲-- u : کرنمح ۳-- u : حای ۴- u : بتی

غم‌تودنیی[1] و دینست نزد عاشق صادق
که دل فروزچو دینی و دل ربای چودنیی

برآستان تو بودن سراست مجلس عالی
بزیر پای تو مردن سراست پایهٔ اعلی

اگرچه نیست تویّ و منی میان من‌و تو
منم منم بتولایق تویی تویی بمن اولی

تو درمشاهده بادیگران‌و من شده قانع
ز روی تو بخیال و ز وصل تو بتمنی

خراب گشتن ملکست دل شکستن عاشق
حصار کردن قدس است بهرکشتن یحیی

ز زنده‌دل برباید رخ توچون زر رنگین
بمرده روح ببخشد لب‌تو چون دم عیسی

چراغ ماه نتابد بپیش شمع رخ تو
شعاع مهر چه باشد بنزد نور تجلی

بدست دل قدم صدق سیف بر سرکویت
نهاده چون سر مجنون بر آستانهٔ لیلی

۴۴۰

آنی که کس بخوبی تو من ندیده‌ام
خورشید را چو روی تو روشن ندیده‌ام

یاخود چو روی‌خوب‌تورونیست درجهان
یا هست‌و زاشتغال بتو من ندیده‌ام

۱— u : دنیا

رنگی ز حسن در گل رویت نهاده‌اند
کندر شکوفهای سلون ندیده‌ام

روی توگلستان و دهان غنچه‌یی کزو
الّا بوقت خنده شکفتن ندیده‌ام

روی ترا بزینت و زیب احتیاج نیست
من احتیاج شمع بروغن ندیده‌ام

گویی بتن که آب روان زو خجل شود
جان مجسمی که چنین تن ندیده‌ام

از کشتنم بتیغ تو ای دوست حاصلست
ذوقی که در هزیمت دشمن ندیده‌ام

خود را بکام خویش شبی از سر رضا
با چون تو دوست دست بگردن ندیده‌ام

زآن سان که سیف برسر کوی‌تو خوارماند
خاشاك راه بر در گلخن ندیده‌ام

۴۴۱

آن توانگر بمعالی که منش درویشم
کُنهِ وصفش نه چنانست که می‌اندیشم

گل من سایه زخاك [سر][1] کویش دارد[2]
بگهر محتشمم گرچه بزر درویشم

من چو در دل ننشاندم بجز او چیزی را
دوست برخاست‌و بنشاند بجای خویشم

۱ــ u ندارد ۲ــ u : وزد

هرچه آن دشمن من بود چو افگندم پس
اندرین راه جز آن دوست نیامد پیشم
تا تو نبض من بیمار نگیری ای دوست
درد من دارو و مرهم نپذیرد ریشم
من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
کآشنایی تو بیگانه کند با خویشم
فتنه دی تیز همی‌رفت کمان زِه کرده
گفت جز ابروی او تیر ندارد کیشم
از کسانی که درین کوی چو سگ نان خواهند
کم توان یافت گدایی که من از وی بیشم
سیف فرغانی ازین سان که گدا کرد ترا؟
آن توانگر بمعالی که منش درویشم

۴۴۲

گر دوست حق عشق خود ازما طلب کند
از خارهای بی گل خرما طلب کند
عشاق او بخلق نشان می‌دهند ازو
وای ار کسی نشان وی ازما طلب کند
زین خرقه‌یی که خُرقهٔ ما گشت بوی فقر
از بُرد باف جامهٔ دیبا طلب کند
اندر سُوآل دوست ندانم جواب چیست
این اسم را گر از تو مُسما طلب کند
از عاقلان چه می‌طلبی وجد عارفان
عاقل ز زَمهَریر چه گرما طلب کند

درویش در سماع قدم بر فلک نهد
آتش چو بر فروزد بالا طلب کند

در وی بجای خوف وطمع حرص سورچه است
صوفی که چون مگس همه حلوا طلب کند

زین غافلان صلاح دل و دین طمع مدار
از دردمند کس چه مداوا طلب کند

در کوی عشق جای نیابد کسی که او
تا رخت خویشتن ننهد جا طلب کند

از چون منی [چه][1] می‌طلبی زندگی دل
از مرده چون کسی دم احیا طلب کند

جانان ز ما دلی بغم عشق منشرح
از پار گین فراخی دریا طلب کند

از همچو ما فسرده دلان شوق موسوی
از جَیب سامری یَدِ بَیضا طلب کند

وز سیف جان راه رو و چشم راه بین
بر روی کور دیدهٔ بینا طلب کند

۴۴۳

ای لطف تو بسی چو مرا کار ساخته
کارم شده ز فضل تو صد بار ساخته

گر پای سعی در سر کارم نهند خلق
بی دست لطف تو نشود کار ساخته

کار مرا که غیر تو دیگر کسی نساخت
کی گردد از مَعونَتِ اَغیار ساخته

۱- u ندارد، r : تو

اندر عدم چو یک نظر ازجود تو بیافت
کار دو کَون گشت بیکبار ساخته
آن‌را که از خزانهٔ فیض تو بهره نیست
کارش نشد بدرهم و دینار ساخته
از نعمت تو آنچه من امسال می‌خورم
آن را وکیل رحمت تو پار ساخته
از خرمن عطای تو هر آفریده‌یی
چون مور دانه برده و انبار ساخته
حُسنِ قَضات برطبق روی نیکوان
در پسته طوطیان شکر بار ساخته
هر دم چو عافیت دل رنجور عشق را
درد تو نوش داروی بیمار ساخته
ای نخل بند صنع تو در باغ و بوستان
میوه زِ شاخ خشك وگل از خار ساخته [1]
ذکرت که‌ظلمت از دل عاقل برون برد
جان را چو چشم مطلع انوار ساخته
درمحکم کلام تو هر حرف و نقطه‌را
علمت کتاب خانهٔ اسرار ساخته
عَرّادهٔ قضای ترا گر کسی بجهد
از بهر دفع قلعه و دیوار ساخته
بیچاره در مقابل ثُعبان سوسوی
چون ساحر ازعصا و رسن مار ساخته
سیف از دل صدف صفت خود پراز گهر
صد بحر در سفینهٔ اشعار ساخته

۱- u: این بیت را ندارد.

٤٤٤

سرا با رخ تو نظر بهر چیست چو رویت نبینم بصر بهر چیست
چو شیرین نگردد ازو کام من ترا این لب چون شکر بهر چیست
چو از روز [بی بهره باشند][۱] خلق بر افلاك شمس و قمر بهر چیست
چو ازوی توانگر نگردد فقیر غنی را همه سیم و زر بهر چیست
چو عاشق نشد بر پری منظری پس این آدمی ای پسر بهر چیست
چو از دست برنایدت کار عشق پس ارواح اندر صور بهر چیست
چو بی بهره باشیم از آب حیوة برین خاك ما را گذر بهر چیست[۲]
تو از بهر عشق آفریده شدی چو میوه نباشد شجر بهر چیست
چو مردم بهر دام بهر قفس[۳] بگیرندت[۴] این بال و پر بهر چیست
من ار نیستم عاشق روی او لب وچشم من خشك وتر بهر چیست
برین روی زردی ز بهر چه رنج درین جسم خون جگر بهر چیست
پس این سیف فرغانی اندر جهان چو مجنون و لیلی سَمَر بهر چیست

٤٤٥

بس کور دلست آنکه بجز تو نگرانست
یا خود نظرش با تو و دل با دگرانست

روی تو دلم را بسوی خود نگران کرد
آن‌را که دلی هست برویت نگرانست

درحسن نباشد چوتو هر کس که نکوروست
چون آب نباشد بصفا هرچه روانست

جانِ دل من شد غم‌عشق تو اَزیرا
دل زنده بعشق تو چوتن زنده بجانست

۱- ۲ : بی بهره یابند ۲- ۲ این بیت را ندارد. ۳- درهر دو نسخه قفص
۴- ۲ : بگیرند

دل کو خط آزادی خویش از همه بستد
جان داد بخطی که برو از تو نشانست

هر طفل که از مادر ایام بزاید[1]
درعشق شود پیر اگرش بخت جوانست

هرچند که جان درخطرست ازغمت ای دوست
دل کو نه غم دوست خورد دشمن جانست

چون کرد درونی بغم عشق تعلق
آنست درونی که برون از دو جهانست

با یار غم عشق مرا بر تن و بر دل
نی کاه سبک باشد و نی کوه گرانست

سودا زده‌یی دوش چو فرهاد همی گفت
کین دلبر ما خسرو شیرین پسرانست

مه طلعت و خورشید رخ و زهره جبینست
شکّر لب و شیرین سخن و پسته دهانست

تو دلبر خود را بکسی نام مگو سیف
کآن چیز که در دل گذرد دوست نه آنست

اینست یکی وصف زاوصاف کمالش
کندر دل و جان ظاهر و ازدیده نهانست

۴۴۶

یار من خسرو خوبان و لبش شیرینست
خبرش نیست که فرهاد وی این مسکینست

۱ – ۲ : نزاید

نکنم رو ترش ار تیز شود کز لب او
سخن تلخ چو جان در دل من شیرینست

دید خورشید رخش وز سر انصاف بماه
گفت من سایهٔ او بودم و خورشید اینست

با رخ او که دراو صورت خود نتوان دید
هر که درآینه‌یی می‌نگرد خود بینست

پای در بستر راحت نکنم وز غم او
شب نخسبم که مرا درد سر از بالینست

خار مهرش چو برآورد سر از پای کسی
رویش از خون جگر چون رخ گل رنگینست

دلستان تر نبود از شکن طرهٔ او
آن خم و تاب که در گیسوی حورالعینست

در ره عشق که از هردو جهانست برون
دنیی[۱] ای دوست زمن رفت و سخن در دینست

گر کسی ماه ندید ست که خندید آنست
ور کسی سرو ندید ست که رفتست اینست

سیف فرغانی تا از تو سخن می‌گوید
مرغ روح از سخنش طوطی شکر چینست

٤٤٧

ای پسر گر عاشقی دعوی ما و من مکن
ازصفا تن را چو جان گردان و جان را تن مکن

۱- u٠ : دنیا

بامدادان گرنبینی روی چون خورشیددوست
روز را شب دان وچشم خودبدو روشن مکن
چون نمی‌سوزی چوشمع اندرشب سودای یار
گر چراغت روز باشد اندرو روغن مکن
اندرین معدن که مردان آستین پُرزرکنند
خویشتن را همچوطفلان خاك دردامن مکن
چون نرفتی راه بر خود رنگ درویشی مبند
چون شکاری نیست سگ راطوق درگردن مکن
نفس روباهست ، اگر توسگ نیی با آدمی
گرگساری بهر این روباه شیر افگن مکن
عقل نیکو خواه داری نفس را فرمان مبر
چون بلشکر استواری صلح با دشمن مکن
سر بسر ملك سلیمان زآدمی پر دیو شد
چون پری دارست خانه اندرو مسکن مکن
چون کسی دنیا خوهد با اوحدیث دین مگو
هر که سرگین سوزد اندرمجمرش لادن مکن
سیف فرغانی برو همت زدنیا برگسل
از پیِ عَنقایِ مُغرِب دانه از ارزن مکن
بهر یار ارشعرگویی نام غیر او مبر
بهر چشم ارسرمه سایی خاك درهاون مکن

۴۴۸

بروز وصل زهجران یار می‌ترسم
اگرچه یافته‌ام گل زخار می ترسم

درون قلعه سرا گرچه یار و دوست بسیست
ز دشمنانِ برون از حصار می‌ترسم

چو روی دوست اگر چند حال من نیکوست
ولی ز چشم بد روزگار می‌ترسم

چو بادِ فتنه برانگیخت گَرد از هر سو
برآن عزیز چو چشم از غبار می‌ترسم

درین حدیقه که گل جا نکرد گرم درو
ز باد سرد بر آن لاله زار می‌ترسم

بقطع[1] حَبْلِ تعلُّق که محکم افتادست
ز حکم مُبرَمِ پروردگار می‌ترسم

هراس بنده ز بازوی کام کار علیست
گمان مبر که من از ذوالفقار می‌ترسم

پیادگان حشم خود باسب می‌نرسند
ز رخش رستم چابک سوار می‌ترسم

اگرچه رفت زمستان و شاخها گل کرد
ولی ز جارِحه[2] اندر بهار می‌ترسم

چو بحر و موج ببینم چگونه باشد حال
که من ز کشتی دریا گذار می‌ترسم

ببوسه از دهن دوست مهرهٔ تریاك
بلب گرفته ز دندان مار می‌ترسم

از آنکه من غم او می‌خورم ندارم خوف
ازین که غم نخورد غمگسار می‌ترسم

۱ – r : بقدر ۲ – در حاشیهٔ نسخهٔ u بخط دیگری بجای «جارحه» «چلچله» نوشته اند.

درین میان زجدایی چو یوسف فرغانی
ورا گرفته‌ام اندر کنار می‌ترسم

۴۴۹

ای مهروسه رعیت و روی‌تو پادشاه
پشت زمین ز روی توچون آسمان زماه

جستم بسی و ره ننمودی مرا بخود
گفتم بسی و داد ندادی بداد خواه

در معرض رخ تو نیارد کشید تیغ
خورشید را گراز مه و انجم بود سپاه

ازحسن تو بعشق درآویخت جان ودل
بادش بزد[1] بآب درآمیخت خاک راه

ماعاشقان صادق آن حضرتیم و هست
هم آب چشم حجت‌و هم رنگ‌رو گواه

بریاد روز وصل توای دوست می‌کنیم
هرشب هزار ناله و هردم هزار آه

تو تاجدار حسنی و دستار برسرت
زیبا ترست از پر طاوس بر کلاه

از نیکویی رخ توگل سرخ[2] میکند
برعارض سپیدتو آن خال رو سیاه

خورشید کاهل کفر ورا سجده می‌کنند
قبله ز روی تو کند اندر نمازگاه

۱ــ دراصل: برذ ۲ــ هردو نسخه: کل سرخ رنگ

از لطف و حسن دایم در جمع نیکوان
هستی چو ژاله بر گل و چون لاله در گیاه

در روی ما چنان بارادت نظر کنی
کاهو سوی سگان شکاری کند نگاه

لطفی بکن ز قَهرِ خودم در پناه گیر
کز قهر تو بلطف تو دارم گریزگاه

گفتم بدوست لابه کنم وز سر حُضور
خواهم قبول طاعت و آمرزش گناه

همت بنعره بانگ برآورد و گفت سیف
از دوست غیر دوست دگر حاجتی مخواه

ای ره بدوست برده چنین از رهت که برد؟
آن سرو نازنین که چه خوش می رود براه[1]

۳۵۰

ای خواسته ز لعل لب آن نگار بوس
بی زر ز لعل یار توقع مدار بوس

خوردم بسی ترش چو ندیدم ز بخت شور
من تلخ کام از لب شیرین یار بوس

گر دست یابم از سر صدق و صفا زنم
بر پای او چو دامن او صد هزار بوس

رخ بر بساط خاك نهم تا بمن رسد
از پای اسبت ای شه چابک سوار بوس

در ملک پنج نوبه زنم گر مرا شود
یکره میسر از دولب تو سه چار بوس

۱ـ مصراع از سعدیست

آنکس که عاشقانرا در زیر لب نهان
دشنام می دهد ندهد آشکار بوس
بوسی بلابه میخوهم ازتو که خوش بود
از غم زده تضرع و از غمگسار بوس
در باغ بهر سبزه که مانند خط تست
خواهد دهان گل ز لب جویبار بوس
ناخواسته ببوسه کرم کن که خوش بود
بی التماس بخشش و بی انتظار بوس
چون ازلب تو نیست گرآن[1] آب زندگیست
چون از دهان مرده نیاید بکار بوس
بر جای کاسه بر سر خوان وصال خود
خواهم که بهر من بنهی بر قطار بوس
روزی که میهمانی عشاق خود کنی
هریک بر آستانت زنند ای نگار بوس
هرچند سیف را بود ای محتشم بحسن
دریوزه از لبان تو درویش‌وار بوس
لب بر دهان نهی نبود در حساب وصل
یا عقد دوستی نبود در شمار بوس

٤٥١

دوش در مجلس ما بود ز روی دلبر
طبقی پُر زگل و پسته و بادام و شکر
ذکر آن پسته و بادام مکرر نکنم
شکرش قوتِ روان بود و گلش حظِّ نظر

۱- ۲: از

عقل درسایهٔ حیرت شده زآن رو ودهان[۱]
که ز خورشید فزونست و ز ذرّه[۲] کمتر

خطّ ریحانی بر چهرهٔ مشکین خالش
همچو بر برگ سمن بود غبار عنبر

وصف آن حسن درازست و سنِ کوته‌بین
بمعانی نرسیدم[۳] ز تماشای صُور

پیش رخسار چو خورشیدوی آن‌سر کزنور
کمتر از نقطه بود دایرهٔ روی قمر

هست آن میوهٔ دل نوبرِ[۴] بستان جمال
وندرو جمع شده حسن گل و لطف زهر

خوبی از صورت او بود چو پر از طاوس
حسن از صورت او خوب چوطاوس از پر

از پی حسن بهینِ همه اجزا شد روی
وز پی روی رئیس همه اعضا شد سر

هردم ازآتش‌حسرت لب عشاقش‌خشک
دایم از آب لطافت گل رخسارش تر

او توانگر بجمالست وشده خوار وعزیز
ما بَرِ او چو گدا او بَرِ ما همچون زر

اوست پیدا و سر افراز میان خوبان
همچو درقلب سپهدار و علم درلشکر

سَرِ انصاف بزیر قدم او آورد
سرو اگر داشت قد از قامت او بالاتر

۱- u : رودها ۲- u : دره ۳- u : نرسیذیم ۴- u : توبر

بر جگر تیغ زند غمزهٔ تیر اندازش
دل چون آهنش از رحم ندارد جوهر
سیف فرغانی دلبر بلطافت آبست
نه چنان آب که از وی بتوان کرد گذر

۴۵۲

گر او مراست هرچه بخواهم مرا بود
ملکی بدین صفت چو منی را کجا بود
با فقر و فاقه هیچ حسد نیست بر توام
گو هردو کَون از آن تو و او مرا بود
در ملک آن فقیر که باشد غنی بعشق
مسکین شمر توانگر و سلطان گدا بود
با آب دیده ز آتش شوقش بگور شو
تا خاك تیره را ز روانت صفا بود
مشهور زهد را نه ز بینایی دلست
گر طاعتی کند نظرش بر جزا بود
آن سر فراز دامن جانان کند بچنگ
کش آستین منع چو دست عطا بود
رنج تو هستی تو شد ار[1] عافیت خوهی
با هستی تو عافیت اندر بلا بود
بر دشمنان بلشکر[2] همت بزن که مار
دندان کند سلاح چو بی دست و پا بود

۱- u : اکر ۲- u : بکسکر

آنگه سزای قربت جانان شوی که تو
بی تو شوی و جای تو بیرون زجا بود
پیش از ممات هرکه فنا کرد نفس را
بعد از حیات مشربش آب بقا بود
عشاق روی دوست نباشند همچو سیف
نی دانه همچو کاه و نه گل چون گیا بود

۴۵۳

مهی که ازغم عشقش دلم پر ازخونست
شبی نگفت که بیمار عشق من چونست
ز دست نشتر غمهای او که نوشش باد[۱]
دل شکستهٔ من همچو رگ پر ازخونست
اگرچه دل بغمش داده‌ام چو می نگرم
درین معامله بی‌جان غم تو مغبونست
نه‌دلستان چو توباشد هرآنکه نیکوروست
نه مستی آرد چون می هرآنچه میگونست
کسی که هردوجهان ملک اوست گرراضی است[۲]
دلش بدون تو ای دوست همتش دونست
بلطف از همه خوبان زیادتی که ترا
جمال معنی از حسن صورت افزونست
بعهد حسن تو تنها نه من شدم مفتون
که بر جمال تو امروز فتنه مفتونست

۱- u : که‌نوشش‌بار ۲- r : هردوجهان ملك اوا گرراضی است

عجب مشاهدهٔ روی تو چگونه بُود
که دیدن سگ کویت بفال میمونست
بنوبت تو که لیلی وقتی آن عاقل[1]
که بر جمال تو واله نگشت مجنونست
بهر که او غم من می‌خورد همی گویم
اگر ترا دل صافی و طبع موزونست،
رقیب تو و ترا من بشعر رام کنم
که رام کردن دیو و پری بافسونست
چو بر کنار فتاد از تو سیف فرغانی
از آب دیدهٔ [خود][2] در میان جیحونست
ازو بپرس که دست از دلم نمی‌دارد
زمن مپرس که‌در دست اودلت‌چونست[3]

٤٥٤

زهی از جمال تو گشته جهان خوش
رخت همچو مه خوب‌وتن همچوجان خوش
کسی کو بهر جای خوش نیست با تو
مبادا برو هیچ جا در جهان خوش
من از ناخوشیِ فراق تو خسته
تو در خلوت وصل با دیگران خوش
ز تلخی غمهای شیرین گوارت
دل عاشقان چون ز حلوا دهان خوش

۱– u : غافل ۲– u ندارد ۳– u : خونست. مصراع از سعدیست

همی دار با عاشقان زآنکه داری
چوگل روی نیکو چو بلبل زبان خوش
نه عاشق بود کش بخوردن نباشد
غم عشق تو همچو در قحط نان خوش
بدنیای دون غافل از کار عشقت
چوگربه زموش وسگ ازاستخوان خوش
چو گربه درین خانه گر ره بیابم
چو سگ جای سازم برین آستان خوش
که هر ذرّه‌یی بر زمینِ دَرِ تو
چو خورشید و ماهند بر آسمان خوش
ایا دوزخ تو تولی گر تو خواهی
که وقتت چو جنت بود جاودان خوش
بترك دو عالم نمازی نیت کن
در دوست را همچو قرآن بخوان خوش
کسی را که مقصود دیدار باشد
سرش نیست با حور و دل باجنان خوش
نگر سیف فرغانیا تا نباشی
ببازی درین کوی چون کودکان خوش

٤٥٥

ای بکویت عاشقان را نور رویت رهنمای
همچو شادی دوستان راانده تو دلگشای
خاك درگاه توچون بادبهاری مشك‌بوی
آتش عشق توهمچون آب حیوان جان‌فزای

۱ـ u : نمازی

شور بختی را که با تلخی اندوهت خوشست
دوستی جان شیرین در دلش نگرفت جای

اندرین دوران ناقص جزتو از خوبان کراست
معنیی کامل چودین صورت چودنیا دلربای

گرچه گردون شان نهد درراه تو سر بر قدم
بر سر گردون گردان عاشقان بینند پای

از برای زر گدایی کی کند درویش تو
زآنکه زر نزدیک او بی‌قدرباشد چون گدای

ای که وصل دوست خواهی دشمن خود گرنه‌یی
ترك عالم کن مخوه جز دوست چیزی ازخدای

بر سر خار ریاضت مدّتی بنشین ببین
روی معنی دار او اندرگل صورت نمای

نردبان همت اندر زیر پای روح نه
زآنکه دل می‌گویدت کای جان بعلیین برآی

طایر میمون نخواهد شد زشؤم بخت خویش
جغد را گر سالها در زیر پرِ گیرد همای

سیف فرغانی بخود کس را بَرِ او راه نیست
گر دَرِ او می خوهی بیخودبکوی اودرآی

٤٥٦

نام تو شنیدم رخ خوب تو ندیدم
چون روی نمودی به از آنی که شنیدم

ازمن مبُر ای دوست که بی‌صحبت توعمر
بادیست که ازوی بجز از گرد ندیدم

شمشیر مکن تیز بخون من مسکین
کز دست تو غازی من ناکشته شهیدم
ای هجر برو رخت بجای دگر افگن
ای وصل بیا کز همه پیوند بریدم
بسیار بهر سو شدم اندر طلب تو
نی از تو گذشتم[من][1] ونی درتو رسیدم
گرچه ز پیت اسب طلب تیز براندم
نی ره سپری شد نه عنان باز کشیدم
کارم نپذیرد ز دَرِ غیر گشایش
اکنون که در افتاد بدست تو کلیدم
خورشید رخ تو [چو][2] بدیدم بسعادت
چون مهرشدم طالع و چون صبح دمیدم
بر پشت فلک رفتم ناگاه وچو خورشید
هر ذرّه که بر روی زمین بود بدیدم
چون ذرّهٔ در سایه کسم روی نمی‌دید
امروز چو خورشید بهر جای پدیدم[3]
گرهشت بهشتم بدهد دوست که بستان
نستانم و چون دوزخ جویای مَزیدم[4]
در عشق که از غصه کند پیر جوان را
کامل شوم ارچند که ناقص چو مُریدم
از طبع چو آتش پس ازین آب سخن را
چون جرعه چکانم چو سی عشق چشیدم

۱– u ندارد ۲– u ندارد ۳– u : ندیدم ۴– u : دوزخ جویای مریدم

دی زاهد و عابد بدم و عاشقم امروز
آن شد که کهن بود کنون خلق جدیدم
سیفم که بریدم ز همه نسبت خود لیک
در گفتن طامات چو عطار فریدم

۴۵۷

[۱]ای چو خورشید چشمه‌یی از نور
پرتو تو مباد از من دور
دوست را چون بود شکیب از دوست
چشم را کی بود ملال از نور
دو جهانش نیاید اندر چشم
هرکرا در جهان تویی منظور
صحبت تو غنا و من درویش
نظر تو شفا و من رنجور
نیست هر خوب را ملاحت تو
نیست هر کوه را کرامت طور
صورتی همچو روضهٔ رضوان
گیسویی همچو عنبرینهٔ حور
چشم مخمورت آنچنانکه ازوست
مستی ما چو خمر از انگور
زیر این خرقه دوستان داری
همچو جان در قبای تن مستور

۱- نیمی ازین غزل درورق ۲۹۷ ونیم دیگردرورق ۳۰۲ نسخهٔ u ثبت شده است.

همه از جان خود بگرمی عشق
دل خود سرد کرده چون کافور

دل بعشق تو زنده شد آری
مرده زنده شود بنفخهٔ صور

جان عاشق ز [حزن تو][1] دایم
آنچنان منشرح که دل بسرور

سرّ عشق تو خواستم گفتن
غیرت تو نمی دهد دستور

سیف فرغانی از تو سیر نشد
از عسل سیر کی شود زنبور

٤٥٨

[2]ای گلستان شکفته بنسیم و باران
همچو غنچه چه کنی روی نهان ازیاران

عاشقان گر بخزان[3] از تو بهاری خواهند
بدو رخسار ودو چشم ازتو گل‌ازما باران

طالب سایهٔ تو جملهٔ خورشید رخان
عاشق صورت تو زمرهٔ معنی داران

ای‌چوجان داروی تو خسته دلان‌رامرهم
من ز درد تو خوشم چون ز شفا بیماران

همه در عهد تو در ماتم حسن خویشند
سرخ رویان کلهدارو سیه دستاران

۱ـ u : زچون توی ۲ـ نیمی‌ازین‌غزل در ورق ۲۸۸ ونیم دیگردرورق ۲۹۸ ازنسخهٔ u ثبت شده است. ۳ـ u : بجزآن

بهر آن زلف که بر پای دلم زنجیرست
نه سنم شیفته سر بلکه چو من بسیاران
آدمی چون رهد از عشق که سر انسان‌را
دیو آن وسوسه گشتند پری رخساران
حزن برعاشق‌تو بسته دَرِ خواب ولیک
آستان تو شده بالش شب بیداران
سیف فرغانی قول تو ترانه است و غزل
بعد ازین دست بدار[1] از عمل بی کاران

٤٥٩

ای از چو توشیرین لبی صد شور در هر انجمن
آن‌راکه آمد یاد تو چون من برفت از خویشتن
گردن کشان حسن را در زیر پای تست سر
ای پست پیش قامتت بالای سرو و نارون
چون نافهٔ آهوی چین پر مشک گشتی سربسر
گر باد بوی زلف تو بردی سوی خاك خُتن
اندر میان عاشقان صد کشته و خسته بود
چشم ترا در هرنظر زلف ترا در هر شکن
گر بر فروزی روی خود ور بر فشانی‌موی خود
هم‌مشک پاشی برهوا هم لاله‌پوشی[2] برسمن
بر نیکوان سلطان تویی سلطان نیکویان تویی
خود خسرو خوبان تویی ای دلبر شیرین سخن

۱-- u : مداد ۲-- u : بوسی

قند و نبات اندر دهان آب حیوة اندر لبان
مه داری اندر برقع و گل داری اندر پیرهن
با روی همچون گلستان هر گل ازوصد بوستان
شاید که عار آید ترا از لاله و از یاسمن
شد سیف فرغانی خموش اندر صفات حسن تو
بلبل کجا گوید سخن چون گل نباشد درچمن

٤٦٠

مرا که در تن بی قوتست جانی[۱] خشک
ز عشق دیدهٔ تر دارم و دهانی خشک
ترا بمثل من ای دوست میل چون باشد
که حاصلم همه چشمی[۲] ترست وجانی[۳] خشک
ز چشم بر رخم از عشق آن دو لالهٔ تر
مدام آب بَقَم خورده زعفرانی خشک
درو ز سیل بلایی بترس اگر یابی
ز آب دیدهٔ من بر زمین مکانی خشک
اگر لب ودهن من [ببوسه][۴] تر[۵] نکنی
بپرسش من مسکین کم از زبانی خشک؟
بر توانگر و درویش شکر کم گوید
گدا چو از دَرِ حاتم رود بنانی خشک
بآب لطف تو نانم چو تر نشد کردم
همای وار قناعت باستخوانی خشک

۱-- u : جان ۲-- u : جسمی ۳-- u : جان ۴-- u ندارد
۵-- هردونسخه: پر

ز خون دیده و سوز جگر چو مرغابی
منم بدام زمانی تر و زمانی خشک
ز سوز عشق رخ زرد و اشک رنگینم
بسان آبی تر دان و ناردانی خشک
سحاب وار باشکی کنم جهانی تر
چو آفتاب بتابی کنم جهانی خشک
ز آه گرمم در چشمهٔ دهان آبی
نماند تا بزبان تر کنم لبانی خشک
مرا بوصل خود ای میوهٔ دل آبی ده
از آنکه بر ندهد هیچ بوستانی خشک
میان زمرهٔ عشاق سیف فرغانی
چو بر کنارهٔ با مست ناودانی خشک

٤٦١

عاشقان را سوی‌خود هم خود بود جانان دلیل
کعبه وصل و زادغم، وزخویشتن رفتن سَبیل
ای بقال وقیل عالم بی خبر از عشق تو
هر که معلومش توباشی فارغست از قال وقیل
گرد خجلت می فشاند نور رویت بر قمر
آب حیوان می چکاند تیغ عشقت بر قتیل
هر که را زین‌سیم وزین زر[1] کرد مستغنی غمت
زر بنزد آن توانگر چون گدا باشد ذلیل

۱- u : زرآن

تا بدیدم شمع روی تو، چنان با خود گرفت
آتش عشق[1] ترا جانم که روغن را فَتیل
با بلا هم خانه باشد عاشق اندر کوی تو
وز سلامت دور باشد پشه زیر پای پیل
طبع شور انگیز را بر جان عاشق حکم نیست
آتش نمرود را تأثیر نَبْوَد در خلیل
از برای وصل جانان گر ز عاشق جان خوهد
همچنان باشد که آب از جوی خواهد سلسبیل
یوسفان حسن را جاه و جمال از روی تست
چون شکر ازخاك مصرو چون نهنگ ازآب نیل
عاشقان را چه زیان گر عقلشان نَکْنَد مدد
در خلافت چه خلل گر با علی نبود عقیل
گر پیمبر وار عاشق وارهد از خویشتن
وحیها آید بدو واندر میان نی جبرئیل
سیف فرغانی ز غم بر عاشقان تکلیف نیست
حمل کوه بیستون فرهاد را نَبْوَد ثقیل
از پی تعریف جانان را مکن در شعر ذکر
بهر شهرت در چمن گل را مکش برروی بیل

٤٦٢

سرا که یک‌نفس از وصل یار سیری نیست
ز بوسه صبر نه و از کنار سیری نیست
ازآن گلی که ز رنگش خجل شود لاله
چو عندلیب سرا از بهار سیری نیست

۱— r : عشق

اگر جهان همه پر گل کنند رنگ برنگ
مرا ز دیدن آن لاله زار سیری نیست

درخت حسن گلی ماه رو ببار آورد
چو نحلم ازگل آن شاخسار سیری نیست

گرم چو عود بسوزند بر سر آتش
مرا از آن شکر آبدار سیری نیست

بدست دشمنی ار[1] بر سرم زند شمشیر
مرا ز دوستی آن نگار سیری نیست

جماعتی که چو من منصفند می‌گویند
که یار را چه عجب گر ز یار سیری نیست

گرم چو گوی نهد اسب یار بر سر پای
مرا از آن شه چابک سوار سیری نیست

مرا ز دوست اگر مرده باشم اندر خاک
بگویم و نشوم شرمسار، سیری نیست

بخورد دهر بسی همچو سیف فرغانی
هنوز در شکم روزگار سیری نیست

٤٦٣

هان ای نسیم صبح که بویت معطرست
همراه با تو خاک سر کوی دلبرست

منشور نیکوئی ز درِ او همی‌دهند
سلطان ماه را که زاستاره لشکرست

کس دید صورتی که نکوتر ز روی اوست؟
کس خواند سورتی که ز الحمد برترست؟

۱- u : از.

محتاج نیست بر سر ره مشک ریختن
کانجا که دوست پای نهد خاک عنبرست

آنجا که اوست شب نبود کز[1] ضیا و نور
با آفتاب[2] سایهٔ آن مه برابرست

من خود گدای کویم و یک شهر چون منند
درویش عشق او که بخوبی توانگرست

ای در جهان لطف ملکشاه نیکوان
در حسن هر غلام ترا ملک سنجرست

اندر مقام قرب تو بالاست دست آن
کز بهر خدمتت سرش از پا فروترست

جان را بوصف صورت تو رویها نمود
معنیٔ ناپدید که در لفظ مضمرست

بر آدمی برای تو در بسته‌ام ولیک
باز آ که بر پری همه دیوارها درست

در وصف خوبی تو تعجب همی کنند
کین شیوه شعر شعر کدامین سخن‌ورست

بر خاک تیره ریخته همچون دُر از صدف
این قطره‌های صافی از ابر مکدرست

در وصف دوست کاغذ دیوان شعر من
کی[3] چون مداد خشک شود چون سخن ترست

تا دست می‌دهد سخن دوست گوی سیف
کز هرچه میرود سخن دوست خوشترست[4]

۱- u : کر ۲- r : بآفتاب ۳- u : گر

۴- تضمین از سعدی: «از هرچه می‌رود سخن دوست خوشترست...»

چون بهریار[1] نیست سخن صَوتِ جارحست
چون بهردوست[2] نیست غزل قول مُنکَرست

٤٦٤

آنچه عشقت با دل ما می کند / موج در اطراف دریا می کند
آنچه دارم عشق تو از من ببرد / هرچه بیند تُرك یغما می کند
نقطهٔ خال عدس مقدار تو / چون عدس تولید سودا می کند
هرغمی کز عشقت آید در درون / جان برغبت در دلش جا می کند
روح را فیض ازلب جان بخش تست / زآن چو عیسی مرده احیا می کند
من غلامی تو می خواهم چنانک / بنده آزادی تمنا می کند
آن سر گیسوی همچون سلسله / عقل را زنجیر در پا می کند
من نبودم واله و شوریده لیک / عشق رویت این تقاضا می کند
نیست با عاشق جفا آیین دوست / با من درویش عمدا می کند
گرچه برچون من گدایی در ببست / بر سگان کوی در وا می کند
در خرامیدن قد چون سرو او / کار صد دل زیر و بالا می کند
دل بخوبان دگر از شوق او / چون مگس آهنگ حلوا می کند
چون صدف از آب دریا سیر نیست / قطره می بیند دهن وا می کند
وصف رویش سیف فرغانی مدام / همچو مجنون وصف لیلا می کند
شد بهار و گل بباغ آورد رخت / بلبل شوریده غوغا می کند

٤٦٥

ماه پیش رخ تو تاب نداشت / تاب روی تو آفتاب نداشت
عقل با عشق تو ثبات نکرد / شمع آتش بدیدو تاب نداشت
عاشق روی همچو خورشیدت / شب چوچشم ستاره خواب نداشت

۱– r : دوست ۲– r : یار

آنچنان روی چون توان دیدن	که بجز نور خود نقاب نداشت
در جهان هیچ چیز جز عشقت	بهر مستی ما شراب نداشت
دل که در وی نباشد آتش عشق	چشمهٔ زندگیش آب نداشت
بزبانِ کرم سگم خواندی	چون سنی حدّ این خطاب نداشت
عاقل از عشق هیچ بهره نیافت[1]	خارجی مهر بوتُراب نداشت
عقل اگر چند عُقدها حل کرد	مشکل عشق را جواب نداشت
علم بی عشق هیچ سود نکرد	عمل مُبتَدِع ثواب نداشت
بر در دوست سیف فرغانی	بجز از خویشتن حجاب نداشت

٤٦٦

حق که این روی دلستان بتو داد	پادشـــاهی نیکوان بتو داد
درجهان هرچه میخوهی می کن	که جهان آفرین جهان بتو داد
درجهان نیکوان بسی بودند	بنده خودرا ازآن میان بتو داد
دل گم گشته باز می جُستم	چشم و ابروی تو نشان بتو داد
مرغ مرده است دل که صید تونیست	بتوزنده است هر که جان بتو داد
حسن روی تو بیش ازین چه کند	که دل و جان عاشقان بتو داد
آفتاب ارچه صورتش پیداست	معنی خویش در نهان بتو داد
زآسمان تا زمین گرفت بخود	وز زمین تا بآسمان بتو داد
هر که یک روز در رکاب تو رفت	گر بدوزخ بری عنان بتو داد
بخ بخ ای دل [که] دوست درپیری[2]	اینچنین دولت جوان بتو داد
روی نی[3] شمس غیب با تو نمود	بوسه نی[4] عمر جاودان بتو داد
آن حیاتی که روح زنده بدوست	از دو لعل شکر فشان بتو داد
بر در دوست سیف فرغانی	سگ درون رفت و آستان بتو داد
بر سر خوان لطف او اصحاب	مغز خوردندو استخوان بتو داد

۱ـ r : نداشت	۲ـ r : بخ بخ ای دل دواست درپیری	۳ـ r : بی
۴ـ r : بوسهٔ

آنکه عشقش بروح جان بخشد　　دل بغیر تو و زبان بتو داد

٤٦٧

منم آن کس که عشق یارم کشت　　زنده گشتم چو آن نگارم کشت
گنج وصلش طلب همی کردم　　سنگ بر سر زد و چو مارم کشت
من بی آب رستم از آتش　　چون ببادی چراغ وارم کشت
با سلیمان چه پنجه یارم کرد　　من که موری همی نیارم کشت
هر شبی طول عمر او خواهم　　گرچه روزی هزار بارم کشت
عاشقان جمله کشتگان غمند　　منم آنکس که غم گسارم کشت
گر چه بشنود نالهٔ زارم　　دوست رحمت نکردو زارم کشت
قوس ابروش صید دل می‌کرد　　زد یکی تیر و در شکارم کشت
زندهٔ وصل می‌کند امسال　　آنکه از هجر خویش پارم کشت
این گلستان ز باغ وصل مرا　　گل کنون می‌دهد که خارم کشت
من مرده چو سیف فرغانی　　زنده اکنون شدم که یارم کشت

٤٦٨

ای که از سیم خام تن داری　　قامتی همچو نارون داری
در قبایی کسی نمی‌داند　　که تو در پیرهن چه تن داری
تا نگفتی سخن ندانستم　　که تو شیرین زبان دهن داری
تو بدان دام زلف و دانهٔ خال　　صد گرفتار همچو من داری
تو چنین چشم و ابروی فتان　　بهر آشوب مرد و زن داری
زیر هر غمزه‌یی نمی‌دانم　　که چه ترکان تیغ زن داری
در همه شهر دل نماند درست　　تا چنان زلف پر شکن داری
زنده در خرقهای درویشان　　چه شهیدان بی کفن داری
در فراق تو سیف فرغانی　　می کند صبر و خویشتن داری

٤٦٩

ما جان فدای آن رخ نیکوش می کنیم
در مه نظر از آرزوی روش می کنیم

بی‌او چنانکه عادت سودا پزان بود
هر دم چو آب ازآتش دل جوش می کنیم

بهر شراب شادی روز وصال او
هر شب هزار جرعهٔ غم نوش می کنیم

گر نقره [پیش][1] آید و گر زر فتد بدست
در کارِ یارِ سیمْ بُنا گوش می کنیم

از طعنهای دشمن و غمهای دوستان
با او حدیث خویش فراموش می کنیم

دشمن که دست ما بدهانش نمی‌رسد
چندین زبان درازی او گوش می کنیم

در کوی او دویم چوسگ هرشب و بروز
بر خاك راه خفته و خاموش می کنیم

دشمن چو شب روست چوسگ بانگ می زنیم
سگ درپیست خواب چوخر گوش می کنیم

بر یاد دوست هرشب با شاهد خیال
پا در فراش و دست در آغوش می کنیم

ما درسماع خرقهٔ خود چون قَمیصِ گل
پاره[2] ز عشق سرو قبا پوش می کنیم

هر روز همچو سیف ز دلهای پرگهر
گنجی دَفینِ هر شکن موش می کنیم

۱ــ هردونسخه ندارد ۲ــ هردونسخه: تازه

۴۷۰

ای دل و جانم شده سلطان عشقت را سریر
ازچنان سلطان بود این مملکت را ناگزیر

در سرم سودای تو چون آفتابی بر فلک
در دلم اندوه تو چون پادشاهی بر سریر

چون توانگر سیر باشد بر سر کویت گدا
وز دو کون آزاد گردد در کمند تو اسیر

بر سر کویت زعشق روی تو در پای تو
گر کسی را همچو من افتاده بینی دست گیر

کدیه اندر کوی تو من بی‌نوا را کی رسد[1]
ز آنکه افریدون سزد چون تو توانگر را فقیر

می‌نهندش برطبق باسیب و با نارنج اگر
آبی پشمین قبا را نیست پیراهن حریر

خلعت عشقت بمن اولی که سردم چون پیاز
ده قبا دارند و من یک پیرهن دارم چوسیر

ترک سیم و زر کنم تا مشتغل باشم بتو
تحفه جان و سر[2] کنم گرعشق نشمارد حقیر

من نمیرم تا ابد زیرا ز شادی و طرب
جانِ نو یابد تنم[3] هرگه مرا گویی بمیر

مشک و عنبر گو معطر کن دماغ دیگران
زآنکه بی‌زلفت مشامم رنجه‌میدارد عبیر

۱– u : سزد ۲– u : تحفهٔ جان سر ۳– u : جان تو باید تنم

سایهٔ همت نیفتد بر زمین و آسمان
هر کرا طالع شود خورشید سهرت درضمیر

درهوای تو چوشهدم نوش جان پرور شود
نیش پیکان فعل زنبوری که پردارد[۱] چوتیر

نزد آن کش آتش عشقست[۲] در کانون دل
آب حیوانست بی‌قیمت چویخ در زمهریر

وصف ماه روی تو هرگز نگوید همچو من
انوری گر آفتاب و گر فلک باشد اثیر

سیف‌فرغانی چوسعدی شاید ار گوید بدوست
«فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر مُنیر»[۳]

۴۷۱

آن دوست که ما ازآن اویم[۴] در زمرهٔ عاشقان اوییم
این بخت نگر که جمله مردم آنِ خود و ما از آن اوییم
وین دولت بین که از دوعالم آزاد چو بندگان اوییم
گر مرده همه بدرد عشقیم ور زنده همه بجان اوییم
او گلشن بلبلان عشقست ما بلبل گلستان اوییم
ما کرده نشان خویشتن محو وندر طلب نشان اوییم
ما همچو زبان بهر دهان در بهر لب بی دهان اوییم
جبریل ز ما مگس نراند چون از مگسان خوان اوییم
سلطان نبود چو ما توانگر اکنون که گدای نان اوییم
شیران همه کاسه‌لیس مایند تا ما سگ استخوان اوییم

۱- u : پرددد ۲- u و r : عشقت ۳- مصراع از سعدیست.
۴- تا آخرغزل درنسخهٔ u : اویم

گرچه چو در ازپی گشایش پیوسته بر آستان اوییم
بر ما در این قفس گشادست تا بستهٔ ریسمان اوییم
ما را تو کسی مدان که چون سیف ما هیچ کسان کسان اوییم[1]

۴۷۲

دل ز من برد آنکه جان را نزد او مقدار نیست
یک جهان عشاق را دل برده و دلدار نیست
هر که ترک جان کند آسان بدست آرد[2] دلش
گر بدست آید دل او ترک جان دشوار نیست
در بلای عشق او بی اختیار افتاده‌ام
گرچه این مذهب ندارم کادمی مختار نیست
گفتم اندر کنج عزلت رو بدیوار آورم
چون کنم در شهر ما یک خانه را دیوار نیست
دوست از ما بی نیاز و وصل ما را ناگزیر
عشق با جان همنشین و صبر با دل یار نیست
گرچو سگ از کوی او نانی خوری اندک مدان
ور سگان کوی اورا جان دهی بسیار نیست
حضرت او منزل اصحاب کهفست ای عجب
کاندر آن حضرت سگان را بار و ما را بار نیست
ای ز تو روزم سیه، شبها که مردم خفته‌اند
جز سگ و من هیچ کس در کوی تو بیدار نیست
بار عشقت می کشم خوش ز آنکه مر فرهاد را
کوه کندن بر امید وصل شیرین بار نیست

۱– u : ما هیچ کسان اوییم ۲– r : آید

گر سرت در پا نهم ور تیغ بر فرقم زنی
از منت خشنودی ای‌جان وزتوام آزار نیست
ور نگارستان شود پشت زمین از روی گل
بلبل جان مرا جز روی تو گلزار نیست
راست گفتی آزمودم با تو گشتم متفق
«ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست»[۱]
سیف‌فرغانی چومن گر حاجتی داری بدوست
دوست خود ناگفته داند، حاجت گفتار نیست

۴۷۳

خرم آن جان که برویت نگرانی دارد
وز هوای تو دلش گنج نهانی دارد
عشق بامرده نیامیزد و او زنده دلست
که تعلق برخ خوب تو جانی دارد
عشق صورت‌نبود باتو مرا، چون‌مردان
صورت عشق من ای‌دوست معانی دارد
ابتدای رهِ عشق‌تو مرا فاتحه ییست
کندرین دل اثر سبع مثانی دارد
جان مهجور ز شوق تو برون می‌ننهد
از بدن پای ندانم چه گرانی دارد
زآتش عشق خبر می‌دهد و سوز درون
آب شعرم که بسوی تو روانی دارد
عشق‌را گفتم کای[۲] رهبر عشاق بدوست
آنکه من طالب اویم چه نشانی دارد

۱- مصراع ازسعدیست. ۲- r : ای

گفت درعالم فردیّت‌خود او اَحَدیست
که بخوبی نتوان گفت که ثانی دارد
سیف فرغانی اگر با تو نشیند یك‌دم
پادشاهیست که ملك دو جهانی دارد

۴۷۴

بی تو دل خسته جان نمی‌خواهد / جان بی رخ تو جهان نمی‌خواهد
جان‌میدهدو جهان خود آنِ تست / دل وصل تو رایگان نمی‌خواهد
وزآنکه درین بهات سودی نیست / این بنده ترا زیان نمی‌خواهد
من با تو نشستن آرزو دارم / وین مجلس ما مکان نمی‌خواهد
آنرا که حدیث تو بدل پیوست / دیگر دهنش زبان نمی‌خواهد
زهر غم تو بجان خورم زیرا / کآن‌لقمه جزاین دهان نمی‌خواهد
مشتاق تو در جهان نمی گنجد / سیمرغ تو آشیان نمی‌خواهد
از دنیی[1] و آخرت تبرّا کرد / این ترك بگفت و آن نمی‌خواهد
هر تیر که عشق راست در جعبه / جز ابروی تو کمان نمی‌خواهد
بر هر که نشانه گشت تیرت را / گر تیغ زنی امان نمی‌خواهد
منویس و مگوی سیف فرغانی / کین قصه دگر بیان نمی‌خواهد

۴۷۵

کسی که ازلب شیرین‌تو دهان خوش کرد
ببوسهٔ تو دل خویشتن چوجان‌خوش کرد
سزد که‌وقت‌مرا خوش کنی بدان‌رخ خوب
که گل بروی‌نکو[2] وقت‌بلبلان خوش کرد

۱– u : دنیا ، ۲– u : نیکو.

دهان غنچه لب و روی چون گلستانت
بهاروار چو گل سربسر جهان خوش کرد
اگرچه وصل تو مأمول ما بود لیکن
چو غافلان باسل دل نمی‌توان خوش کرد
عجب مدار مرا گر سخن شود شیرین
که ذکر شهد لب تو مرا زبان خوش کرد
کنون که موسم نوروز گشت و باد بهار
وزید ناگه و اطراف بوستان خوش کرد
گلست گویی طالع شده ز برج حمل
ستاره‌یی که زمین را چو آسمان خوش کرد
نسیم بوی تو آورد و ما نیاسودیم
بمرهم تو جراحات خستگان خوش کرد
ببنده گفت بیا کآن عزیز مصر جمال
چو یوسف است که دل با برادران خوش کرد
رخ چو ماه تو منشور ملک خوبی داشت
خط تو برسر منشور او نشان خوش کرد
بدوست گفتم هرگز توان بدرویشی
دل رقیب گدا روی را بنان خوش کرد
چو گربگانِ سر سفره کاسه می لیسند
کجا توان دل سگ را باستخوان خوش کرد
برای خلق سخن گفت سیف فرغانی
بشهد خویش مگس کام دیگران خوش کرد

۴۷۶

ای سعادت مددی کن که بدان یار رسم
لطف کن تا من دل داده بدلدار رسم

او ز من بنده باین دیدهٔ خون بار رسد
من از آن دوست بیاقوت شکربار رسم

عندلیبم ز چمن دور زبانم بستست
آن زمان درسخن آیم که بگلزار رسم

تا بدان دوست رسم بگذرم از هرچه جزاوست
بزنم بر سپه آنگه بسپهدار رسم

نخوهم ملک دو عالم چو ببینم رویش
جنتم یاد نیاید چو بدیدار رسم

کس بدان یار برفتن نتوانست رسید
برسانیدن آن یار بدان یار رسم

گرچه نارفته بدان دوست نخواهی پیوست
تا نگویی که بدان دوست برفتار رسم

دوست پیغام فرستاد که در فُرقت من
صبر کن گرچه بسالی بتو یکبار رسم

گفتمش کی بود آن یار؟ معیّن کن ! گفت:
من گلم وقت بهاران بسر خار رسم

نعمت عشق مرا کز دگران کردم منع
گر کنی شکر چو مردان[1] بتو بسیار رسم

توچوبیماری و، چون صحت[2] راحت‌افزای[3]
رنج زایل کنم آنگه که ببیمار رسم

۱- u : روزی ۲- u : صحت و ۳- u : افزایی

از در باغ خودم میوه ده ای دوست که من
نه چنان دست درازم که بدیوار رسم

از درت گرچه گدایان بدرم واگردند
چه شود گر من درویش بدینار رسم

من برنگین سخنان از تو نیابم بویی
ور چه در گفتن طامات بعطار رسم

سیف فرغانی درکار تویی مانع من
پایم از دست بهل تا بسرکار رسم

۴۷۷

گر از رهِ[۱] تو بود خاك را گهر دانم
ور از کف تو بود زهر را شکر دانم

کسی که سیر درین ره [کند][۲] اگرشترست[۳]
بسوی کعبهٔ قرب تو راهبر دانم

ورم بکعبهٔ قرب تو راهبر نبود
اگرچه قبله بود روی ازو بگردانم

گرم خبر نکنند از مقام ابراهیم
دلیل را شتر و کعبه را حجر دانم

بتیغ قهرم اگر عشق تو زند گردن
نه مست شوقم اگرپای‌راز سر دانم

گر آسمان بودم مملکت، سپاه انجم
بدست عشق شکسته شدن ظفر دانم

حقِ ثنای ترا یک زبان ادا نکند
بصد زبان بستایم ترا اگر دانم

۱- u : از کف. تصحیح قیاسی است. ۲- u ندارد ۳- u : شبرست ؛ در نسخهٔ r این مصراع چنین است: کسی که سیره درت اگرشترست.

بسی لطیفه بجز حسن درتو موجودست
بجز شکوفه چه داری برشجر دانم (؟)
بروی حاجت من بسته باد چون دیوار
بجز در تو اگر من دری دگر دانم
نماز خدمت تن قصر کردم و گشتم
مقیم کوی تو، از خودشدن سفر دانم
بکوی دوست دورنگی روزو شب نبود
زکوی تو نیم ار شام [و][1] ار سحر دانم
میان ما و شما پرده سیف فرغانیست
اگرچه بی خبرم از تو این قدر دانم

٤٧٨

ای دل ار جانان خوهی جان ترک کن
یک جهت شو ملک دوجهان ترک کن
جان دهی جانان ترا حاصل شود
گر دلت جانان خوهد جان ترک کن
اندرین ره هرچه بینی غیر دوست
جمله کفرست ای مسلمان ترک کن
دوست خواهی ملک دنیا گو مباش
یوسف آمد بیت احزان ترک کن
شد عزیز مصر، یوسف را بگوی:
ملک خواهی راند زندان ترک کن
هرچه موری را بیازارد زتو
گر بود ملک سلیمان ترک کن

۱- u ندارد

هرچه با آن سر ترا سرخوش بود
پای بر فرقش نه و آن ترک کن

تا سرت باشد گریبان بایدت
سر بنه وآنگه گریبان ترک کن

تا لب شیرین او شیرت دهد
طفل این ره باش و دندان ترک کن

تشنه بر خاك در جانان بمیر
ور بگوید آب حیوان ترک کن

سیف فرغانی گرت دشوار نیست
هرچه غیر اوست آسان ترک کن

۴۷۹

از لطف و حسن یارم در جمع گل عِذاران
چون بر گلست شبنم چون برشکوفه باران

در صحبت رقیبان هست آن نگار دایم
شمعی بپیش کوران گنجی بدست ماران

ای جمله بی تو غمگین چون عندلیب بی گل
من از غم تو شادم چون بلبل از بهاران

در طبع من که هستم قربان روز وصلت
خوشتر زماه عیدی در چشم روزه داران

سر بر زمین نهاده پیش رخ تو شاهان
برقع فگنده بر روی از شرم تو نگاران

هنگام باده خوردن از لعل شکّرینت
زآب حیوة پر شد جام شراب خواران

در خدمت تو شیرین همچون شراب وصلست
این بادهٔ بتلخی همچون فراق یاران

در دوستیت خلقی با من شدند دشمن
رستم فرو نماند از حرب خرسواران

چون گل جهان گرفتی ای جان و ناشکفته
در گلشن جمالت یک غنچه از هزاران

ای صد هزار مسکین امیدوار این در
زنهار تا نبندی در بر امیدواران

در روزگار عشقش با غم بساز ای دل
کین غم جدا نگردد از تو بروزگاران

ای رفته واز فراقت مانند سیف شهری
نالان چو دردمندان گریان چو سوگواران

ای عقل در غم او یکدم مرا چو سعدی
«بگذار تا بگریم چون ابر نوبهاران»

۴۸۰

ما غریبیم و شهر از آن شماست | با چنین رو جهان جهان شماست
پادشاهان چو بنده می گویند | ما رعیت ولایت آن شماست
عهد خسرو ندید از شیرین | شر و شوری که درزمان شماست
با چنین چشم مست عاشق کش | هر که میرد زکشتگان شماست
گر براتی بجان کنند و بسر | بدهم چون برو نشان شماست
جان عاشق نشانهٔ آن تیر | که زابروی چون کمان شماست
زردی روی زعفرانی من | از رخ همچو ارغوان شماست
ابر گوهرفشان دو چشم منست | پستهٔ پر شکر دهان شماست

آب حیوان یک جهان عاشق در دو لعل شکرفشان شماست
کم ز اصحاب کهف نیست بقدر هر که چون سگ برآستان شماست
غم جانرا بخود نمی گیرد دل که چون لامکان‌مکان شماست
سیف فرغانی ارچه چیزی نیست بلبلی بهر گلستان شماست
سخن خود نمی‌تواند گفت که دهانش پر از زبان شماست

٤۸۱

ای دل ای‌دل مهر آن مه ورز و ایمان تازه کن
سر بنه در پای جانان عهد و پیمان تازه کن
عالم غیبت شهادت میشود از روی دوست
کهنه‌شد چون کفر دینت‌خیزو ایمان تازه کن
خاك پایش گر نیابی رو ز گرد دامنش
پاره‌یی برگیر و مشک اندر گریبان تازه کن
از دهانش گر نشانی می‌توانی یافتن
در کنارش گیرو لب برلب نه‌و جان تازه کن
روی‌او خندان‌شود هرگه که تو گریان شوی
ای سحاب دُرفشان گل را بباران تازه کن
ابر گریانی و اشکت می‌رود بر روی خاك
گو گُلی ازآب چشمت روی خندان تازه کن
رسم مردان دادن جانست اندر راه عشق
دست جان‌افشان‌تو داری رسم‌مردان تازه کن
ای شهنشه با رعیت مگذر از آیین عدل
وی توانگر باگدایان رسم احسان تازه کن[1]
پشت اسلامست رویت پرده از رخ برفگن
کفر کافر زایل و دین مسلمان تازه کن

۱– u این‌بیت را ندارد.

همچو بلبل خامشم اندر زمستان فراق
از نسیم وصل بازم چون گلستان تازه کن
چون دلم بی عشق بینی شمع رویت برفروز
بهر این افسرده آتش در زمستان تازه کن
سیف فرغانی چو او سلطان ملک حسن شد
تو بدین توقیع نو منشور سلطان تازه کن

٤۸۲

دلم ببوسه‌شکر خواست زآن لب چوعقیق
ولیک[1] نیست مرا دولت و ترا توفیق
بکارگاه جمال تو در همی سازند
سمن ببوی بنفشه شکر برنگ عقیق
مدام مستم چون ریخت ساقی جنت
شراب عشق توم در دلِ چو جام رقیق
مراست سوی تو ای رشک ماه ذرّه دلیل
مراست در رهت ای آفتاب سایه رفیق
دُر وصال طلب می‌کند چو ماهی آب
دل صدف صفتم ای غم تو بحر عمیق
بهشت وصل بیارای و جلوه کن دیدار
کز اهل رحمتم، ای هجرتو عذاب حریق
چو مرغ در قفس و همچوماهی اندر دام
همی تپد دل تنگم درین گرفته مضیق
شکر بلعل تو نسبت همی کند خود را
ولی چه نسبت دُردیّ خمر را برحیق

۱- u : دلیل

حدیث بنده ز تأثیر عشق نظم گرفت
بآسیا چو رسد مغز گندم است دقیق
اگرچه خال‌وخط و زلف‌و روست ترکیبش
درو مجاز نباشد گرش کنی تحقیق
ز طعن کس مکن اندیشه سیف فرغانی
زقطره غم نخورد هرکه شد ببحر غریق

۴۸۳

ای ترا تعبیه در تنگ شکر مروارید
تا بکی خنده زند لعل‌تو بر مروارید
چون بگویی بفشانی گهر ازحقهٔ لعل
چون بخندی بنمایی ز شکر مروارید
بحر حسنی توو هرگز صدف لطف نداشت
به ز دندان تو ای کان گهر مروارید
دُر دندان بنمای از لب همچون آتش
تا ز شرم آب شود بار دگر مروارید
ای بساشب که من خشک‌لب ازحسرت‌تو
بر زمین ریختم از دیدهٔ تر مروارید
ریسمان مژه‌ام را بدُر اشک ای دوست
چند چون رشته کشد عشق‌تو در مروارید
گوهرسهرخود ازهردل ِ جان‌دوست‌مجوی
زآنکه غوّاص نجوید ز شَمَر مروارید
لایق عشق دلی پاك بود همچو صدف
کُفوِ زر نیست درین عِقد مگر مروارید

در سخن جمع کنم دُرّ معانی پس ازین
درکشم از پی گوش تو بزر مروارید
سخن بنده چو آبیست که کرده است آن را
دل صدف وار بصد خون جگر مروارید
شعر خود نزد تو آوردم و عقلم می‌گفت
کز پی سود ببحرین مبر مروارید
سیف فرغانی گرچه همه عیبست بگوی
کز تو نبود عجب ای کان هنر مروارید

۴۸۴

ایا نموده دهانت ز لعل خندان دُر
سخن بگو و ازآن لعل بر من افشان دُر
غلام خنده شدم کو روان و پیدا کرد
ترا ز پسته شکر وز عقیق خندان دُر
بخنده از لب خود پر شکر کنی دامن
مرا چو چشم دراندازد از گریبان دُر
دهانت گاه سخن تا نبیند آن کو گفت
که کس بشهد نپرورد در نمکدان دُر
چو چشمهٔ خضر اندر میان تاریکی
لب تو کرده نهان اندر آب حیوان دُر
سؤال بوسهٔ ما را ز لب جوابی ده
بزیر لعل چو شکر مدار پنهان دُر
دلم مفرّح یاقوت یابد آن ساعت
که از دهان تو آید مرا بدندان دُر

بچون تو محتشمی بی‌بها سخن ندهم
بده زلعل شکر بار قند و بستان دُر
دهانت معدن لؤلوست با همه تنگی
بده زکات که مستظهری بچندان دُر
بدست من گهر وصل خویش اکنون ده
که هست درصدف قالب من ازجان دُر
حصول گوهر وصل تو سخت دشوارست
بدست همچو منی خود نیاید آسان دُر
گر ازلبت بسخن بوسه‌یی خوهم ندهی
شکرگران چه فروشی چوکردم ارزان دُر
غم تو در دلم آمد حدیث من شد نظم
چو در دهان صدف رفت گشت باران دُر
مرا چه قدر فزاید ازین سخن بر تو
که درطویلهٔ تو با شبه‌است[1] یکسان دُر
سخن درشت چوکردم خرد بنرمی گفت
غلط مکن که نساید کسی بسوهان دُر
بنزد تو سخن آورد سیف فرغانی
کسی بمصر شکر چون برد بعمان دُر
ز شاعران سخن عاشقان جان پرور
طلب مکن که زهر بحر یافت نتوان دُر

* * *

۱- خوانده شود : «باشَبَست» زیرا هاء درکلمهٔ «شبه» فقط برای بیان حرکت است نه جزوکلمه.

۴۸۵

ای[1] شکسته لب لعل تو بهای گوهر
پیش لعل لب تو تیره صفای گوهر
پرتو[2] روی تو بنشاند چراغ خورشید
قیمت لعل تو بشکست بهای گوهر
بر سر کوی تو از دیده همی‌بارم دُر
ای سر کوی تو چون تاج سزای گوهر
نیست شایسته که در پا و سرت افشانند
نیک کردم نظری در سر و پای گوهر
ای دوعالم ز تو پُر، روی‌ترا درجهتی
وجهِ تعیین متعذّر چو قفای گوهر
عوض وصل تو ملک دو جهان نستانم
ننهد همت من سنگ بجای گوهر
بهر نان بر در تو هست گدا بسیاری
این منم بر سر کوی تو گدای گوهر
همچو فرهاد که کوه از پی شیرین میکند
تیشه بر سنگ همی زد ز برای گوهر
باغم عشق من از ملک جهان شاد نیم
هوس خاك ندارم ز هوای گوهر
فترتِ عشقِ کسی حسن ترا کم نکند
باز بسته بعَرَض نیست بقای گوهر

۱- u : ایا. ۲- u : پرتوی، والبته «ی» دراینجا نشانه‌یی ازکسرهٔ اضافه است لیکن برای احتراز از دشواری در قرائت حذف شد.

نثرِ دُر کرد بدین نظم ضمیرم آری
دل من هست ز مهر تو وِعای گوهر
سیف فرغانی درشعر بسی ذکر تو کرد
صدفِ دُرِّ سخن گفت ثنای گوهر

٤٨٦

از سر صدق ار کسی بر آستانت سر نهاد
تختِ بختش پای بر کرسی هفت اختر نهاد
حَبّذا آن عاشق سیّار کز صدق طلب
گرد هر در گشت و پیش آستانت سر نهاد
در مقامات ارچه عاشق را مددها کرد عقل
عقل را از عشق قدسی چون توان برتر نهاد
گرچه سوی آسمان همراه باشد جبرئیل
چون تواند پای بر معراج پیغمبر نهاد
حرف عشقت نسخهای کفرو دین را نسخ کرد
نام آن نسخه سَقیم و نام این اَبتَر نهاد
از پی احیای اموات و علاج دردمند
عیسی آمد رخت جالینوس را بر خر نهاد
کارداران تواند اندر جهان خاك و آب
ای فتاده آتش عشق تو ما را در نهاد،
پرتو خورشید کندر طبع معدن زر سرشت
ابرِ دُرباران که درجوف صدف گوهر نهاد
هر که آمد از جهانداران درین حضرت کسی
کو بنام خویش مُهری بر جبین زر نهاد

چون غلامان از برای پایگاه خدمتت
گر ملکشاهست عشقت نام او سنجر نهاد
در ره وصف تو مسکین سیف فرغانی چه گفت
اسبِ عقلم سُم فگندو مرغِ وَهمم پر نهاد

۴۸۷

گشت گرد عالم و بر آستانت سر نهاد
دل که تخت خود بَر از کرسی هفت اختر نهاد
کشور عشق ازحوادث ایمن آمد زآن دلم
پشت بر آفاق کرد و رو بدین کشور نهاد
از خواص خانهٔ تست آنکه در اول قدم
سرنهد بیرونِ درآنکس که پای اندر نهاد
همچودانه جان فشاند پیش هرمرغ آنکه او
پای دل در دام عشق همچوتو دلبر نهاد
زآفتاب حسن تو افتاد بر دل نور عشق
پرتو خورشید در اجزای کان گوهر نهاد
پادشاهان را جهان بخشیدو ما را مهر خود
دیگران را سنگ و ما را در ترازو زر نهاد
چون زسیر عاشقان ازخاك کویت گَرد خاست
از برای عزتش جبریل بر شهپر نهاد
زآتش آه زبان سوزم نمی یارد خیال
برلب خشکم بخواب اندر دهان تر نهاد
من چوشکّر درقصب ایمن بُدم از سوختن
عنبر خطّت مرا چون عود در مجمر نهاد

چون توانم حال خود پوشید چون عشقت مرا
در گریبان مشک و اندر آستین عنبر نهاد

من بشکّر زآن سبب خود راد هان خوش میکنم
کز لبت بردند شیرینی و در شکّر نهاد

حسن تو بالاو پستی زود گیرد چون قدت
سر سوی بالاو زلفت سوی پستی سر نهاد

سیف فرغانی ازین پس شعر تو عالی کند[1]
حسن او کز پایهٔ اعلی قدم بر تر نهاد

٤۸۸

گر ترا بی‌عشق ازین سان زندگانی بگذرد
وینچنین بی حاصل ایام جوانی بگذرد

زآن همی‌ترسم که باصد تیرگی مانند سیل
در جهان خاکت آب زندگانی بگذرد

ازجهان عشق مگذر چون رسی آنجا ازآنک
در خرابی میرد آن کز آبَدانی بگذرد

خویشتن در آتش عشقی فگن تا نفس تو
در شرف زین مردمِ آبی و نانی بگذرد

چون همایان ملایک زین شتر مرغان دهر،
کز طبیعت چون خروسانند،رانی ، بگذرد

از برای قُوتِ جان دردست میر اِشکارِ عشق
گوشت بیند زین سگان استخوانی بگذرد

راحت تن ترک کردن کار مرد زاهدست
عاشق آن باشد که از راحات جانی بگذرد

---

۱ -- r : شود

چون جو حظّ تو کم شد زآخر سنگین خاك
اسب سیرت زین خران کاهدانی بگذرد

آتش شوقت چو در دل تیز گردد جان تو
همچوروح القدس ازین چرخ دخانی بگذرد

ترك دام و دانه کن تا روح چون شهباز تو
آید اندر طیر و از سیر مکانی بگذرد

ثقل هستی دور کن از دوش جان کامید نیست
کز سبك روحان کسی با این گرانی بگذرد

ای که گر در کویت آید سیف فرغانی دمی
بی درنگ از حدّ ایام زمانی بگذرد

چون جهان سیّار راهت[1] یك هنر دارد که تو
از مقامات آنچنانکش بگذرانی بگذرد

٤٨٩

نگارا گرد کوی تو اگر بسیار می گردم
چو بلبل صد نوا دارم که در گلزار می گردم

تو قطب دایره رویی و من در مرکز عشقت
سری برنقطه بریك پای چون پرگار می گردم

بدان گیسو که صد چون من سر اندر دام او دارد
رسن در گردنم افگن که بی افسار می گردم

سر میدان جان بازیست کوی تو [و][2] اندروی
محبّان در چنین کاری ومن بی کار می گردم

تو همچون گنج پنهانی و من در جست وجوی تو
درین ویرانها عمریست تا چون مار می گردم

۱ــ r : راهست.   ۲ــ u ندارد

بسی گرد جهان پویان بگشتم من ترا جویان
برای چشمهٔ حیوان سکندروار می گردم
اگرچه حدّ ما نبْوَد ولی هرگز روا نبْوَد
که تو با دیگران یاریّ و من بی یار می گردم
چو تو آگاهی از حالم که شب تا روز در کویت
خلایق جمله درخوابندو من بیدار می گردم
چو فرهاد ازپی شیرین بحسرت سنگ می بُرّم
بگرد خیمهٔ لیلی چو مجنون زار می گردم
نه گاوم می‌کشد لکن بزیر بار اندوهت
فغان اندر جهان افگنده گردون‌وار می گردم
بوصل خود که جان داروست مجروحانِ هجرت را
جهانی را دوا کردی و من بیمار می گردم
بسان آسیا سنگم بآب چشم خود گردان
مرا تا دانه‌یی باقیست در انبار می گردم
چو بلبل گل همی‌خواهم بسان سیف فرغانی
چو اشتر در بیابانها نه بهر خار می گردم

۴۹۰

اگر بر درگهِ جانان چو سگ بسیار می گردم
من از اصحابِ آن کَهفم بگرد غار می گردم
بسان نقطه‌یی بودم بصورت مانده دور از خط
چو پیوستم بحرف عشق معنی‌وار می گردم
درین صحرا بدم جویی کنون دریا همی باشم
درین میزان جوی بودم کنون دینار می گردم

چو سایل بر سر آن کو نه بهر نان همی آیم
چو موسی بر سر طور از پی دیدار می گردم
چو بلبل تا نماید رو گلی اندر بهارانم
زمستان بر امید آن بگرد خار می گردم
چودارم در رهش پیدا سری بربسته[1] چون نامه
کنم پا درشکم پنهان و چون طومار می گردم
اگر تو طالبی[2] کاری همی کن زآنکه من باری
ز بی سرمایگی مفلس درین بازار می گردم
وگر تو قاصری زین سان ز ترك سر زبذل جان
تو برخیز و مرا بنشان که من بی کار می گردم
بجان دورم ز شادیها ولی چون سیف فرغانی
بدل از نعمت غمهاش برخوردار می گردم

۴۹۱

سوخت عشق تو من شیفتهٔ شیدا را
مست برخاسته‌ای باز نشان غوغا را
کرد درماتم جان‌دیده تروجامه کبود
خشک مغزیِ دوبادامِ سیاهت ما را
قاب قوسین دو ابروی تو با تیر مژه
دورباشی است عجب قربت «او ادنی» را
چون ازآن روی کسی دور کند عاشق را؟
چون زخورشید کسی منع کند حربا را؟
لب شیرین ترا زحمت دندان رهی
ناگزیر است چو ابرام مگس حلوا را

۱ـ هردونسخه: بربست ۲ـ r : طالب

شد محقّق که بسان الف ِ نسخ قدیست
پست با قامت تو سرو سهی بالا را
باغ را تحفه ز خاك قدم خویش فرست
تا صبا سرمه کشد نرگس نابینا را
تو زعشق خود اگر نامیه را روح دهی
بزبان آورد او سوسن ناگویا را
در دل بنده چو سودای کسی رخت نهد
بشکند عشق تو هنگامهٔ آن سودا را
عشق تَمغای سیه کرد مرا بر رخ زرد
تا بخون آل کند چشم من آن تَمغا را
رسن زلف تو درگردن جانم افتاد
عاقبت مار کُشد مردم مارافسا را
گفتم ای چشم باشکم مددی کن سوی دل
رو بپنهان بکش آن آتش ناپیدا را
موج برخاسته را جوش فرو بنشاند
ابر کز قطرهٔ خود آب زند دریا را
روز وصل تو که احیای من کشته کند؟
ای تو جان داده بلب مردهٔ بویحیی را
رستخیزی بشود گر تو برای دل من
وقت تعیین کنی آن طامّة الکبری را

۴۹۲

یار سلطانست و من درخدمت سلطان خویش
خلق را آورده‌ام در طاعت فرمان خویش

یار مهمان می‌رسد من از برای نزل او
در تنور سینه می‌سوزم دل بریان خویش

چون زلیخا در سفر عاشق شدم بر روی یار
پادشاهی یافت یوسف در غریبستان خویش

من بجای نان چو کودك در شکم خون می‌خورم
کز جگرخوردن دلم سیر آمدست از جان خویش

عشق گردن زن که شمشیرش بلا و محنتست
از سر عشاق سازد کاسها[1] بر خوان خویش

گفتم اورا کای طبیب جان تویی جرّاح دل
مرهم وصلی بنه بر خستهٔ هجران خویش

گفت ای مسکین که بهر لقمه‌یی بر هر دری
اندرین سودا که پختی خام کردم نان خویش

از نظر کردن درآن صورت که جان می‌پرورد
گنج معنی یافتم اندر دل ویران خویش

چون ز شوقش خون نمی‌ریزد بجای آب چشم
خنده می‌آید مرا بر دیدهٔ گریان خویش

در رهت سرگشته‌ام خواهد شدن درهر قدم
پایم از جا، گر نگیری[2] دست سرگردان خویش

۱-- r : کاسهای ۲-- u : بگیری

عاشق بی دل بریزد جان خود در پای یار
ابر بر دریا فشاند قطرهٔ باران خویش

دوست را در گردن افگندم هزاران عِقد دُر
من که شاهان‌راندادم گوهری از کان خویش

خود سزاوار چنین گوهر که ما داریم نیست
آنکه‌خواهدچون گدایان[او]زدرویشان‌خویش[1]

سیف‌فرغانی علاج رنج‌خویش از کس‌مپرس
گردواخواهی‌برو زین‌درد کن درمان‌خویش

بلبل بستان حسنت سیف فرغانی منم
غلغلی افگنده‌ام درعالم از الحان خویش

خشک رود قول هرکس لایق سمع‌تو نیست
نغمهای تر[2] شنو از بلبل بستان خویش

۴۹۳

*دل سقیم شفا یابد از اشارت عشق
اگر نجات خوهی گوش کن عبارت عشق

چو غافلان منشین ، راه رو که برخیزد
دو کَون از سر راهت بیک اشارت عشق

خبر دهد که تو مُردی و شد دلت زنده
زمرگ رستی اگر بشنوی بشارت عشق

چو هیزم ارچه بسی سوختی ولی خامی
که همچو دیگ نجوشیدی‌ازحرارت عشق

۱-- u ندارد ۲-- u : نو * r این‌غزل را ندارد

تو بر وضوی قدم باش و دل مده بکسی
که دوستی حدث بشکند طهارت عشق
گرت دلست که سرمایه‌دار وصل شوی
ز سوز بگذرو درساز با خسارت عشق
چو آسمان اگرش صد هزار باشد چشم
همیشه کور بود مرد بی بصارت عشق
ورای عشق خرابیست تا سرت نرود
برون منه قدمی هرگز از عمارت عشق
غلام وار همی کن ایاز را خدمت
که خواجه‌چاکر بنده‌است در امارت عشق
شبی ز شربت وصلش دهان کنی شیرین
چو تلخ کام‌شوی روزی از سرارت عشق
دگر ز حادثه غم نیست سیف فرغانی
ترا که خانه بتاراج شد ز غارت عشق

۴۹۴

بگو بدانکه چو من عشقِ یار من دارد
که پادشاهی خوبان نگار من دارد
ببوی او بگلستان شدم ندیدم هیچ
بغیر لاله که رنگی ز یار من دارد
عجب مدار که برگیردم ز پشت زمین
بدین صفت که غمش رو بکار من دارد
کسی که درغمش ازچشم خون همی بارید[1]
فراغت از مژهٔ اشکبار من دارد

---
۱ ــ ۲ : بارد

نساخت خانه بهمسایگی من دولت
چو محنتش وطن اندر جوار من دارد

خدنگ غمزه بهر جانبی همی فگند
مگر که چشمش عزم شکار من دارد

پیام کرد مرا یارو گفت هر مگسی
طمع بلعل لب قند بار من دارد[1]

درین میانه بدست کسی دهد دولت
گل وصال که در پای خار من دارد

اگر هزار گلش بشکفد ز هر چمنی
نظر سوی رخ همچون بهار من دارد

براه عشق من امروز سیف فرغانیست
رونده‌یی که دلی زیر بار من دارد

سحرگهان بمن آورد بوی دوست نسیم
«مگر نسیم سحر بوی یار من دارد»[2]

۴۹۵

باز آن زمان رسید که گلزار گل کند
هر شاخ میوه آرد و هر خار گل کند

عاشق بدو نظر نکند جز ببوی دوست
باغ ار شکوفه آرد و گلزار گل کند

میوه فروش کی خردش بر امید سود
گر موم رنگ داده ببازار گل کند

بر بوی وصل دوست درخت امید ماست
شاخی که کم برآرد و بسیار گل کند

۱- r این بیت را ندارد ۲- از سعدیست

با روی همچو روضه شود شرمسار حور
باغ بهشت اگر چو رخ یار گل کند
گر شاه [من][۱] برقعهٔ شطرنج بنگرد
نبود عجب که هردو رخش خار گل کند
در روضهٔ دلی که غم عشق بیخ کرد
کی شعبهٔ محبت اغیار گل کند
کی مستعد عشق شود جان منجمد
هرگز طمع مکن که سپیدار گل کند
آن‌راکه خار عشق فرو شد بپای دل
سر چون درخت میوه و دستار گل کند
بار درخت حالش انا الحق بود مدام
حلاج را که شعبهٔ اسرار گل کند
بر هرورق که ذکر جمالش نوشت سیف
شاید که در سفینهٔ اشعار گل کند

۴۹۶

ای صبا لطفی بکن حالم بجانان عرضه دار
قصهٔ درد دلم بشنو بدان جان عرضه دار
گرچه با هم نسبتی نبود نیاز و ناز را
رو نیاز من بپیش ناز جانان عرضه دار
ذکر قطره نزد آن دریای پُر دُرّ تازه کن
حال ذرّه پیش آن خورشید تابان عرضه دار
همچو بخت‌و دولت ارآنجا توانی راه بُرد
بندگی من درآن حضرت فراوان عرضه دار

۱-- u ندارد

بی بهشتی کآسمان فرش ویست اندر زمین
آدم سرگشته‌ام حالم برضوان عرضه دار

تا شب قدر وصال او بیابم لطف کن
آنچه بر من می‌رود از روز هجران عرضه دار

دردمند عشقم و درمان من دیدار اوست
تا شفا حاصل شود دردم بدرمان عرضه دار

خامشی امکان ندارد بعدازین احوال من
گر بود فرصت بگو ور باشد امکان عرضه دار

بلبلم بی‌آن گلستان روز و شب گریان چو ابر
اشتیاق من بدان گلهای خندان عرضه دار

چون بدان یوسف رسی ذکر زلیخا بازگو
ور سلیمان‌را ببینی حال موران عرضه دار

در فراق یارِ یوسف حسن می‌دانی که من
همچو یعقوبم مقیم بیت احزان عرضه دار

تحفه‌یی از جان شیرین کرده‌ام آنجا رسان
خدمتی چون شوق بلبل با گلستان عرضه دار

گر کسی بیداد بیند داد از سلطان خوهد
ازمن این قصه بدان سلطان خوبان عرضه دار

سیف فرغانی ز هجر دوست بیدادی کشید
با جهان جان بگو یعنی بسلطان عرضه دار

• • •

۱– u : جان شیرین

۴۹۷

هرچند لطف عادت آن نازنین بود
با جمله مهر ورزد و با ما بکین بود

رویش در آب و آینه بیند نظیر خویش
حدّ جمال و غایت خوبی همین بود

مانند رنگ دادهٔ صبّاغِ صُنع[1] نیست
صورت که نقش کردهٔ نقاش چین بود

معنی لعل و قیمت یاقوت کی دهند
مر شمع را که صورت نقش از نگین بود

در دلبران شمایل آن دلستان کجاست
در خاک کی لطافت ماءِ مَعین بود

در گیسوی بتان نبود تاب زلف یار
در ریسمان چه قوّتِ حَبل‌المتین بود

ای دوست بارخ تو چه باشد چراغ ماه
شب را چه روشنایی نور مبین بود

لعل لب تو گنج گهر را بها شکست
خرمهره را چه قیمت دُرّ ثمین بود

برخاستن ز جان و جهان از لوازمست
هر کو خوهد که باتو دمی همنشین بود

گوید خرد که[2] بهرِ کسی ترک جان مکن
این رسم عشق[3] باشد وآن حکم دین بود

۱-- u : صبغ ۲- r : ز ۳-- u : عاشق

کس نیست در زمانه که باتو بنیکویی
چون مه بآفتاب بخوبی قرین بود
گردون ندید و مادر ایام هم نزاد
آنرا که حسن و شکل و شمایل چنین بود
چندانکه سیف گفت سخن کرد ذکر تو
هرجا که نحل شمع نهاد انگبین بود

۴۹۸

بدیدم بر در یار ایستاده
چو من بودند بسیار ایستاده
بسوز سینه وآب دیده چون شمع
بشب درخدمت یار ایستاده
بر آن نقطه که درمرکز نگنجد
بسر مانند پرگار ایستاده
بگرد دوست سربازان عاشق
چو گردا گرد [گل][1] خار ایستاده[2]
زمین وار ارچه بنشینند از سیر
نباشند آسمان وار ایستاده
نشسته چنگ بر زانوی مطرب
ز بهر ناله اوتار ایستاده
از آن آرام جان یک درد دل را
بجان چندین خریدار ایستاده
محبت کار صعبست و جز ایشان
ندیدم بهر این کار ایستاده
بصحرای قیامت در توان دید
همه مردم بیکبار ایستاده
ایا در کوی تو چون من گدایی
چو بلبل بهر گلزار ایستاده
غم عشقت چنین از پا درافگند
مرا و چون تو غمخوار ایستاده
مهاجر را ز خصم اندیشه نبود
بیاری کردن انصار ایستاده
سر گردون بزیر پای دارد
خرم در تحت این بار ایستاده
ورای سیف فرغانی گدایی
برین در نیست دیّار ایستاده

۱- u ندارد ۲- r : چو گردا گرد خارا ایستاده

۴۹۹

ای که لعل لب تو آبخور جان منست
تو اگر آن منی هردو جهان آن منست

آب دریا ننشاند پس ازین شعلهٔ او
گر بآتش رسد این سوز که درجان منست

بتمنای وصال تو بسی سودا پخت
طمع خام که اندر دل بریان منست

خود[تو]¹ یک روز نگفتی که بدو سر هم وصل
بفرستم، که دلش خستهٔ هجران منست

دارم امید که منسوخ نگردد بفراق
آیت رحمت وصل تو که در شان منست

تا بوصلت نشوم جمع نگویم با کس
و آنچه در فرقت تو حال پریشان منست

درد هجران تو بیماری مرگست مرا
روی بنمای که دیدار تو درمان منست

رخ چون لاله مپوش ازمن مسکین که منم
عندلیب تو و روی تو گلستان منست

یوسف من چو زمن دور بود چون یعقوب
ملک اگر مصر بود کلبهٔ احزان منست

ور مرا زلف چو چوگان تو در چنگ آید
سر بسر گوی زمین عرصهٔ میدان منست

آدمی کو زغم عشق مرا منع کند
گر فرشته است درین وسوسه شیطان منست

۱-- u ندارد

گر دهی تاج وگر تیغ زنی بر گردن
سر سر تست که در قید گریبان منست
سیف فرغانی در عشق چنین ماه تمام
بکمال ار نرسم غایت نقصان منست

۵۰۰

دردمندان غم عشق دوا می خواهند
بامید آمده اند از تو ترا می‌خواهند
روز وصل تو که عید ست و منش قربانم
هرسحر چون شب‌قدرش بدعا می خواهند
اندرین مملکت ای دوست تو آن سلطانی
که‌ملوک‌ازدرِ تو نان‌چو گدا می خواهند
بلکه تا بر سر کوی تو گدایی کردیم
پادشاهان همه نان از دَرِ ما می‌خواهند
زآن‌جماعت که زتو طالب حورندو قصور
در شگفتم که زتو جز تو چرامی‌خواهند
زحمتی دیده همه بر طمع راحت نفس
طاعتی کرده و فردوس جزامی‌خواهند
عمل صالح خودرا شب و روز از حضرت
چون متاعی که فروشند بها می‌خواهند
عاشقان خاكِ سر کوی تو این همت بین
که ولایت ز کجا تا بکجا می‌خواهند

عاشقان مرغ و هوا عشق و جهان هست قفس
با قفس انس ندارند هوا می‌خواهند

تو بدست کرم خویش جدا کن از من
طبع و نفسی که مرا از تو جدا می‌خواهند

عالمی شادی دنیا و گروهی غم عشق
عاقلان[1] نعمت و عشاق بلا می‌خواهند

سیف فرغانی هر کس که تو بینی چیزی
از خدا خواهد و این قوم خدا[2] می‌خواهند

در عزیزان ره عشق بخواری منگر
بنگر این قوم کیانند و کرا می‌خواهند

در شهور سنهٔ خمس و سبعمائه شیخ نجم الدین اردبیلی و شمس الدین وَراوی[3] بدین ضعیف رسیدند و التماس این [دو][4] غزل کردند، گفته آمد:

۵۰۱

نسیم باد بهاری گر اتفاق افتد
که ره‌گذار تو بر جانب عراق افتد

چو بگذری بسر کوی یار من برسان
سلام من اگرش هیچ بر مذاق افتد

بدان نگار که گر ماه روی او بیند
شب چهارده از شرم در محاق افتد

و گر بپرسدت از حال و روزگار دلم
بفرصت ار نفسی با تو هم وثاق افتد

۱- r : غافلان ۲- r : بلا ۳- u : زراوی ۴- r ندارد

بگو چگونه بود حال آنکه دور از تو
ز آب وصل تو در آتش فراق افتد

دلش گداخته از راه دیدگان بچکد
چو در حدیث تو باوصف اشتیاق افتد

بیادگار دل تنگ ما نگه میدار
که باز وصل من و تو کی اتفاق افتد

و این غزل[را][1] بدستور کبیر صاحب شهید شمس الدین صاحب دیوان و بکمال الدین اسمعیل نسبت میکنند
وَما اَدری اَیُّهُما قالَ رَحمهما[2] الله تَعالَی
واَنا اَقولُ :

۵۰۲

درین تفکرم ای جان که گر فراق افتد
مرا وصال تو دیگر کی اتفاق افتد

همین بس‌است زهجران دوست عاشق را
که قدر وصل بداند چو در فراق افتد

بدرد هجر شدم مبتلا ازآن هر دم
صدای نالهٔ من اندرین رواق افتد

مرا ز تلخی آن وارهان و آنگه زهر
بدست خویش بمن ده که بر مذاق افتد

ز هجرت ای بت خورشیدرو من آن ماهم
که ازخسوف برسته‌است و در محاق افتد

۱-- r ندارد ۲-- u : رحمها

ز فُرقت گل روی تو بنده دور از تو
چو بلبلیست که ازجفت‌خویش طاق افتد

گر[1] اجتماع دگر باره دیر دست دهد
میان روح و بدن زود افتراق افتد

باشک شسته شود نامه گر درو سخنم
بذکر آرزو و شرح اشتیاق افتد

ز جورها که تو با بنده کرده‌ای در روم
عجب مدار گر آوازه در عراق افتد

بود که بوی وی آرد بسیف فرغانی
نسیم باد بهاری گر اتفاق افتد

۵۰۳

و غزل ثانی اینست و شاعر معلوم نی و گمان می‌افتد که از منشآت قدماست[2]

بیاور آنچه دل ما بیکدگر کشدا
بسر کش آنچه دلم بار او بسر کشدا

غلام ساقی خویشم که بامداد پگاه
مرا زمشرق خُم آفتاب بر کشدا

چو تیغ باده برآهختم از نیام قدح
زمانه باید تا پیش من سپر کشدا

چه زر چه سیم و چه خاشاك پیش مرد آن روز
که ازمیانهٔ سیماب آب زر کشدا

۱- U : که ۲- در نسخهٔ P ناسخ برعایت نظم الفبایی آخر اشعار این غزل را بجای دیگر برده و نوشته است

خوش است مستی و از روزگار بی‌خبری
که چرخ غاشیهٔ مستِ بی خبر کشدا
اگر بساغر زرین هزار باده کشم
هنوز، همت من باده[1] دگر کشدا
دَرِ نشاط [من][2] آنگه گشاده تر باشد
که مست باشم و ساقی مرا بدر کشدا

۵۰۴

کسی که بار غم عشق آن پسر کشدا
زمانه غاشیهٔ دولتش بسر کشدا
کسی مُدام چو من بی مُدام مست بود
که باده زآن لب شیرینِ چون شکر کشدا
کسی خورد می وصلش که بی ترش رویی
چو زهر ساغر تلخش دهند درکشدا
غلام آن مه سیمین برم که از پی او
مدام از رَگِ کان آفتاب زر کشدا
اگر مرا می عشقش ز پا در اندازد
سرم نه بارِ کُلَه تن نه بار سر کشدا
وگر ز پنجهٔ سیمین او بساغر زر
لبان خشک تو یکروز لعل تر کشدا
درخت عقل بیک شاخ باده از کف او
ز بوستان نهاد تو بیخ برکشدا
مرا از آن رخ معنی نما محقق شد
که روی او قلم نسخ در صور کشدا

۱- u : ساغر ۲- u ندارد

بدست خود ید بیضای آفتاب رخت
سواد خجلت بر چهرهٔ قمر کشدا
ز خود همی نرهم کاشکی می عشقش
بدست حکم خود از من مرا بدر کشدا
کسی که ساغر ازین خم خورد سزد که مدام
ز عیب نیل کند بر رخ هنر کشدا
ز عاشقانش تأثیر کرد در من عشق
که ذرّه های زمین نم ز یکدگر کشدا
اگرچه باخته‌ام نرد عشق می‌ترسم
که مهره وارم در ششدر خطر کشدا
همه عنای تو از تست سیف فرغانی
زخون شناس چو رگ زخم بیشتر کشدا
بدیگران دل ما می‌رود بیا ای دوست
«بیاور آنچه دل ما بیکدگر کشدا»

۵۰۵

ای گشته طالع از رخ تو آفتاب حسن
دایم فروغ آتش رویت ز آب حسن
دیدم رخ چو آتشت ای دوست چشمه‌ییست
هم آب لطف در وی و هم آفتاب حسن
گاهی رخت خراج ستاند ز ماه و گاه
خورشید را زکات دهد از نصاب حسن
هر صبحدم رخ تو بمفتاح نور خویش
بر روی آفتاب کند فتح باب حسن

خورشید آسمان جمالی و از تو هست
طالع مه ملاحت و ثاقب شهاب حسن
مه کز رخت شود شب انجم نمای را
ذرّه چو آفتاب بود در حساب حسن
با سایهٔ تو ذرّه اگر هم عنان شود
با آفتاب پای نهد در رکاب حسن
با روی چون بهشت پر از نور تا ابد
مانند حور ایمنی از انقلاب حسن
بر آسمان صورتت ای ماه نیکوان
استاره ایمنست بروز از ذهاب حسن
ما را غذا برآن لب شیرین حواله کن
زیرا ز لطف حاشیه دارد کتاب حسن
با دو حجاب سیف نبینی جمال دوست
تو در حجاب عشقی و او درحجاب حسن

۵۰۶

از عشق دل افروزم چون شمع همی‌سوزم
چون شمع همی‌سوزم از عشق دل افروزم
از گریه و سوز من او فارغ و من هرشب
چون شمع ز هجر او می گریم و می‌سوزم
در خانه گرم هر شب از ماه بود شمعی
بی‌روی چوخورشیدت چون شب گذرد روزم
درعشق که مردم را از پوست برون آرد
از شوق شود پاره هر جامه که بر دوزم

هرچند فقیرم من گر دوست مرا باشد
چون گنج غنی باشم گر مال بیندوزم
دانش نکند یاری در خدمت او کس را
من خدمت او کردن از عشق وی آموزم
چون سیف اگر باشم درصحبت آن‌شیرین
خسرو نزند پنجه با دولت پیروزم[1]

۵۰۷

ز خاك کوی تو بوی هوا معطر شد
ز نور روی تو شب همچو مه منور شد
چو عشق تو بزمین ز آسمان فرود آمد[2]
زمین ز شادی آن تا بآسمان برشد
بیمن عشق تو دیدم که روح پاك چوطفل
مسیح وار بگهواره در سخن ور شد
نشد رسیده کسی کو بعشق تو نرسید[3]
که بی صدف نتوانست قطره گوهر شد
اگرچه در دل کان بود جوهر خاکی
بیافت تربیت از آفتاب تا زر شد
بسعی عشق توآن کو ز ‌ُنه فلک بگذشت
بدیدمش که ز هفتم زمین فروتر شد
مرا چوعشق توگشت از دو کَون دامن گیر
بسی ز شوق توام آستین بخون تر شد

۱- u : برویزم ۲- درهردونسخه: آید ۳- u : نرسد

ز بهر خدمت خاک درِ تو عاشق تو
بآب چشم وضو ساخت تا مطهّر شد
ازآنکه خواجهٔ خودرا بصدق خدمت کرد
بسی غلام خداوندِ بنده پرور شد
بداد جان ودل آن کو گدای [کوی][1] تو گشت
نخواست سیم و زر آن کو بتو توانگر شد
اگر بخانهٔ عشق اندرآیی ای درویش
پی خلاص تو دیوارها همه در شد
بکوش تا نرود عشقت از درون بیرون
که پادشاه ولایت ستان بلشکر شد
همه جهان را بی تیغ سیف فرغانی
بخصم داد چو این دولتش میسر شد

۵۰۸

صحبت جانان برِ اهل دل از جان خوشترست
عاشقانرا خاک کویش زآب حیوان خوشترست
چون ز عشق او رسد رنجی بدل دردی بجان
عاشقان‌را رنج دل از راحت جان خوشترست
شاهباز عشق چون[2] مرغ دلی را صید کرد
وقت او از حال بلبل در گلستان خوشترست
دست اندر کار او به از قدم بر تخت ملک
پای در بند وی ازسر در گریبان خوشترست
بنده را از دست جانان خار غم در پای دل
ازگل صد برگ بر اطراف بستان خوشترست

۱-- u ندارد ۲- r : چو

دیدهٔ گریان عاشق دایم اندر چشم دوست
از تبسم کردن گلهای خندان خوشترست
گرچه از حسنست آن دلبر چو خورشید آشکار
عشق همچون ذره اندر سایه پنهان خوشترست[۱]
آنچه اندر حقّ عاشق کرد معشوق اختیار
گر هلاك جان بوذ مشتاق را آن خوشترست
مور اگر در خانهٔ خود انس دارد با غمش
خانهٔ آن مور از ملك سلیمان خوشترست
وصل جانانرا چو دل بر نرك جان موقوف دید[۲]
جان بداذو گفت کز جان وصل جانان خوشترست
تا بکیخسرو در ایران دیدها روشن شود
چشم رستم را ز سرمه خاك توران خوشترست
سیف فرغانی درین ناخوش سرا با درد عشق
وقت این مشتی[۳] گدا ازوقت سلطان خوشترست

۵۰۹

تو قبلهٔ دل و جانی چو روی بنمایی
بطوع سجده کنندت بتان یغمایی
تو آفتابی و این هست حجتی روشن
که در تو خیره شود دیدهٔ تماشایی
بوصف حسن تو لایق نباشد ارگویم[۴]
بنفشه زلفی و گل روی و سرو بالایی
ز روی پرده برانداز تا جهانی را
بهار وار بگل سر بسر بیارایی

۱– u این بیت را ندارد ۲– u : وصل جانرا جودل برترك موقوف دیذ
۳– u : مستی ۴– u : گویی

چگونه باتو دگر عشق من کمی گیرد
که لحظه لحظه تو درحسن می بیفزایی
بدست عشق درافگند همچو سرغ بدام
کمند عشق تو هرجا دلیست سودایی
بر آستان تو هستند عاشقان چندان
که پای برسر خود می‌نهم ز بی‌جایی
بلطف برسر وقت من آ که در طلبت
ز پا درآمدم و تو بدست می‌نایی
بهجر دور نیم از تو زآنکه هر نفسم
چوفکر در دل‌و در دیده‌ای چو بینایی
اگرچه ملک‌نخواهد شریک، نتوانم
که روز و شب غم تو من خورم بتنهایی
درآمدن ز دَرِ دوست سیف فرغانی
میسرت نشود تا ز خود برون نایی

۵۱۰

عشق هرجا رو نماید کفرها دین می‌شود
ور تو روی‌ازوی‌بتابی‌مهرها کین می‌شود
ازحریم وقت او بیرون بود اسلام و کفر
آن‌قلندروش که‌اورا عشق‌تو دین می‌شود
تخت دولت می‌نهد در هند دین احمدی
کرسی اقبال محمودی چو غزنین می‌شود
شب بقدرخویش می گرید[1] بروز وصل یار
شاد باد آن‌دل که‌بهرعشق غمگین می‌شود

۱-- u : می گوید

زآفتاب عشق او کز دیدنش بی بهره‌ایم
کور مادر زاد چون دیده جهان‌بین می‌شود

یک‌نفس بیرون‌نشین تا برتو افتد نور او
میوه چون درسایه باشد دیر شیرین می‌شود

در حریم عشق شو تا بوی فقر آید ز تو
زآنکه عاشق گر فریدونست مسکین می‌شود

در زمینهای دگر آهو چو دیگر جانور
هست، لیکن ناف آهو مشک‌درچین می‌شود

اندرین ره چون کند از آفتاب و مه رکاب[1]
خِنگ‌چرخ از بهر اسب همتش زین می‌شود

دست لطف دوست گر برکوه افشاند گهر
چون نگین هرسنگ‌اورا خانه زرین می‌شود

حرف‌وصف عنبرین زلفش چو بنویسد قلم
خط اورا نقطهای خاك مشکین می‌شود

سیف فرغانی زبوی عشق شد رنگین سخن
ماه چون بر میوه تابد زود رنگین می‌شود

۵۱۱

دلم روی چون تو نگارین خوهد چو بلبل که گلهای رنگین خوهد
ترا من خوهم غیر من جز ترا که طوطی‌شکر زاغ سرگین خوهد
برآن خوان که ما را نهادند نان طعام گدا کاسه زرین خوهد
سعادت ترا بهر من خواسته است جهان ویس را بهر رامین خوهد
بهر باغ درسرو چوبین بسی است ولی باغ ما سرو سیمین خوهد
جهـــانی زحسن‌و نمی‌بینمت جهان‌دیده دیدهٔ جهان‌بین خوهد

۱– u : زکات

چنین حسن درنوع انسان کجاست کسی نور مه چون زپروین خوهد
دل بنده دیوانهٔ غافلست که زنجیر ازآن زلف مشکین خوهد
هرآن کس که در کوی تو پانهاد سرش ز آستان تو بالین خوهد
توخود همچومن عاشقی چون خوهی کجا خوان شه کاسه چوبین خوهد
ز تو سیف فرغانی ، آن دلستان دل خسته و جان غمگین خوهد

۵۱۲

دلبرا عشق تو اندر دل و جان داشتنیست
عشق سر یست که از خلق نهان داشتنیست
تا پس از مرگ و فنا زندهٔ باقی باشم
دل بعشق تو چو تن زنده بجان داشتنیست
تا مرا ظاهر و باطن ز تو غایب نبود
دل بتو حاضر و دیده نگران داشتنیست
ای ولی نعمت جان چون دُر دندان دایم
گوهر شکر تو در دُرج دهان داشتنیست
تا فشاند ز لب اندر قفس[1] تنگ دهان
شکّر ذکر تو ، طوطیِ زبان داشتنیست[2]
فارغ از جامه و نانم که چو نان و جامه
غم و سودای تو این خوردنی آن داشتنیست
تا بترك غم تو پند کسی ننیوشد
سر ازین عقل سبک گوش گران داشتنیست
تا ز هرچه نتوانم نگهم دارد دوست
شیر همت ز پی دفع سگان داشتنیست

۱ـ دراصل قفص ۲ـ r این بیت را ندارد

تا که همکاسهٔ مردم نشود ، بِروَحه‌یی
از پی رَدِّ مگس بر سر خوان داشتنیست[1]
تا ز خوان ملکوتی شودت حَوصَله پُر
شکمِ وَهم تهی از غم نان داشتنیست
سیف فرغانی ازین درد نمی کرد فغان
عشق گل گفت ببلبل که فغان داشتنیست

۵۱۳

ای غم تو روغن چراغ ضمیرم
کم مکن ای دوست روغنم که بمیرم
کز[2] مدد روغن تو نور فرستد
سوی فَتیل زبان چراغ ضمیرم
چون بهوای تو عشق زنده دلم کرد
شمع مثال ار سرم بُرند نمیرم
یوسف عهدی بحسن و گرچه چو یعقوب
حُزنِ فراقِ تو کرده بود ضریرم
چون ز پی مژدهٔ وصال روان شد
از دَرِ مصرِ عنایتِ تو بشیرم
از اثر بوی وصل چون دَم عیسی
نفحهٔ پیراهن[3] تو کرد بصیرم
سوی تو رفتم چو مه دقیقه دقیقه
کرد شعاع رخ تو بدر منیرم
سلسله در من فگند حلقهٔ زلفت
همچو نگین کرد پای بسته بقیرم
مست بدم گر سپاه حسن حشر کرد
تاختن آورد و عشق برد اسیرم
بر دَرِ شهر دلم نقاره زد و گفت
کز پی سلطان حسن ملک بگیرم
جان بدر دل برم چو اسب بنوبت
چون ز رخ دوست شاه یافت سریرم
خاتم دولت[4] چو کرد عشق در انگشت
من ز نگینش چو موم نقش پذیرم
کس بجز از من نیافت عمر دوباره
زآنکه جوان شد ز عشق دولت[5] پیرم
از پی شاهان اگر چو زر بزنندم
من بجز از سکهٔ تو نام نگیرم

۱-- r این بیت را ندارد ۲-- u : کر ۳-- u : پیرهن ۴-- u : دولب
۵-- u : دولب

من بسخن بانگ زاغ بودم و اکنون	خوشتر از آوازِ بلبلست صفیرم
وز اثر قطره ابر عشق صدف وار	حامل دُرّند ماهیان غدیرم
چون دلم از غِشِّ خود چو سیم صفا یافت	با زَرِ خالص برابرست شعیرم
رقص کن اکنون که گرم گشت سماعم	بزم بیارا که خمر گشت عصیرم

۵۱۴

ما گدای در جانان نه برای نانیم
دل بدادیم و بجان در طلب جانانیم

پای ما بیخ فرو برده بخاك دَرِ دوست
چون درخت ازچه بهرباد سری جنبانیم

روز و شب در طلب دایرهٔ جمعیت
پای بر جای چو پرگار و بسر گردانیم

هرچه داریم و نداریم برای دل او
جمله در باخته و هرچه جز او می‌مانیم

در بهار از کرم دوست بدست آوردیم
در خزان میوه و برگی که همی افشانیم

دوست را گفتم کای روی تو ما را قبله
پرده بردار که عیدی تو و ما قربانیم

گفت ما را تو زخود جوی که اندر دل تو
همچو جان در تن و در روح چو سر پنهانیم

نیک ما را بطلب چون بزمستان خورشید
زآنکه مطلوب‌تر از سایه بتا بستانیم

آفتابیست بهر ذرّهٔ ما پیوسته
که برو روز و شب ازسایهٔ خود ترسانیم

زاهدان را نرسیدست سُم مرکبِ وَهم
اندرآن خِطّه که ما اسبِ سَبَق می‌رانیم
مه و خورشید چه باشد که مَلَک را ره نیست
اندرآن اوج که ما همچو فلک گردانیم
گر دو کَون آنِ تو باشد بگران‌تر نرخی
بفروشی تو و ما را بخری ارزانیم
چون قفایند همه مردم و ما چون روییم
چون سفالست جهان یکسر و ما ریحانیم
علم دولت ما را دو جهان در سایه‌است
برعیت برسان حکم که ما سلطانیم
سیف فرغانی این مرتبه درویشان‌راست
که تو می‌گویی و ما چاکر درویشانیم

۵۱۵

سحرگه سوی ما بویی اگر زآن دلستان آید
چو صحت سوی بیماران و سوی مرده جان آید
بسا عاشق که او خودرا بسوزد همچو پروانه
گر[1] آن سلطان مه‌رویان چو شمع اندرمیان آید
ازآن حسرت که بی رویش نباید دید گلها را
دلم چون غنچه خون گردد چو گل دربوستان آید
چوصید ازدام جست ای دل دگرچون در کمند افتد
نفس کز کام بیرون شد دگر کی بادهان آید
زتاب شوق خود فصلی بدان حضرت فرستادم
که از [هر][2] فصل اگر حرفی نویسم داستان آید

۱-- u : که ۲-- u ندارد

چه شوق‌انگیز اشعاری بدان نیت[1] همی گویم
که مهر افزای پیغامی ازآن نامهربان آید
ز باد سرد هجرانت رخم را رنگ دیگر شد
که دربرگ درخت‌ای دوست زردی ازخزان آید
زهجرت آنچه برمن رفت ودرعشق آنچه پیش آمد
بسوزد عالمی را دل گر از دل بر زبان آید
چو تو با من سخن گویی ندانم تا چه افشانی
که آن کز تو سخن گوید زلب شکرفشان آید
کمان ابروان داری خدنگش ناوك مژگان
هدف ازدل کند عاشق چوتیری زآن کمان آید
اگرعاشق درین میدان خورد برفرق صدچوگان
بزیر پای اسب او بسر چون گو دوان آید
گرم سویی نهی برتن وگرصدجان خوهی ازمن
نه‌آن برتن سبک باشد نه‌این بردل گران آید
چو درجانم بودعشقت مرا شوقت بسوزد دل
چو درعود اوفتد آتش ازو هردم دخان آید
چوسعدی سیف‌فرغانی مدام از شوق میگوید
«نه‌چندان آرزومندم که وصفش دربیان آید»

٥١٦

گر خوش کنم دهان ز لب دلستان خویش
هرگز ز تن برون ننهم پای جان خویش
سلطان فقیر من شود ار تربیت کند
من بنده را بلقمهٔ نانی ز خوان خویش

۱-- u : همت

دل صید دوست گشت چو برمرغ روح [زد][1]
یک تیر غمزه ز ابروی همچون کمان خویش

بر جان چو سایه‌یی نرسد از همای عشق
رو پیش سگ فگن تن چون استخوان خویش

از کوی او بدر نروم گرچه بنده را
چون سگ بسنگ دور کند زآستان خویش

هر زرد روی عشق که در دستم اوفتد
در پاش مالم این رخ چون زعفران خویش

بر خاك پای دوست کسی کو نهاد لب
او مرده زنده کرد بآب روان خویش

کس بر بساط عشق مر آن شاه را نبرد
او با کسی بماند که در باخت آن خویش

از بهر دوست دایره‌یی کن ز جان و دل
پس دوست را چو نقطه ببین درمیان خویش

هر کو خورد ز مشرب عشقش مدام آب
بحری شود محیط و نبیند کران خویش

دلها بسوخت عشق و بجز دل نداشت جای
جز عشق کس خراب نخواهد مکان خویش

در پیش جیش همت عاشق نایستاد[2]
سلطان ماه با سپه اختران خویش

قطب فلک بمذهب عشاق مرده است
ای نعش بر جنازه فگن دختران خویش

۱– u ندارد ۲– u : نه ایستاد

گر زین غزل سماع کند زهره، مشتری
در پای چنگ او فگند طیلسان خویش
تا سیف ذکر دوست بگوید بکام خود
بنهاد دوست در دهن او زبان خویش

۵۱۷

دلبرا من از شراب عشق[1] مخمورم هنوز
چون بوصلم وعده‌دادی ازچه مهجورم هنوز
در ره عشقت که‌دارد راهزن برچپّ و راست
آنکه از پس بود پیش‌افتادو من‌دورم هنوز
ای حبیب من مدد فرما که اندر ره عدوست
وی طبیب من علاجم کن که رنجورم هنوز
این زمان تدبیر کارم کن که هستم درحیوة
وین زمان بر من تجلی کن که برطورم هنوز
آنکه بابلبل چوگل باسن درین‌باغ آمدست
شیرهٔ او مَی شد و غوره است انگورم هنوز
نحل استعداد هرکس خانهٔ خود پر زشهد
کرده و من طالب گل همچو زنبورم هنوز
زآتش‌عشقت که دل‌را درجوانی زنده داشت
برف پیری بر سرم بنشست و محرورم هنوز
هرگز ازمعجونِ پند این‌درد ساکن کی‌شود
چون بَلادُر می‌کنی در قرص کافورم هنوز

۱- u : عشق تو

برهلال حال من خورشید مهرت چون بتافت
بدر خواهم‌شد که افزون می‌شود نورم هنوز
مردهٔ هجرم بوصلم زنده خواهی کرد باز
من درین خاك از برای نفخ آن صورم هنوز
منشی دولت مرا منشور وصلت تازه کرد
بر درت موقوف توقیع است منشورم هنوز
چون‌صدف بهرتو دل درسینه پنهان داشتست
سلك نظم چون دُر و لؤلوی منثورم هنوز
سیف فرغانی ز بهر من بدست لطف خویش
دوست در نگشادو من در بند دستورم هنوز

۵۱۸

چون قهرمان[۱] عشق تو با هرکه کین کند
گر آسمان بود بدو روزش زمین کند
عشقت که کفر پیش‌وی‌ایمان کند درست
از حسن لشکر آرد و تاراج دین کند
خورشید روی تو که جهان‌چون بهشت ازوست
هر ذرّه را ز حسن به از حور عین کند
خورشید چون بساط زمین پی سپر شود
گر حسن بهر شاه رخت اسب زین کند
نبود بحسن چون رخ تو گرچه آفتاب
از لاله روی سازد و از گل جبین کند
در تیر مه ز باد خزان نرگس ایمنست
گر در بهار شاخ شکوفه چنین کند

۱ـ ۲ : مهربان

هرگز نکرد دامن وصل ترا بچنگ
الّا کسی که دست تو در آستین کند

یوسف رخا تویی که سلیمان ملک حسن
بر خاتم خود از لب لعلت نگین کند

فتنه که تیغ او مژهٔ همچو تیر تست
اندر کمان ابروی شوخت کمین کند

در پیش روی دلبر رومی نژاد ما
آن نقش خوب نیست که نقاش چین کند

همچون مگس ز پیش شکر سیف‌را مران
نحلی ببایدت که گلی انگبین کند

۵۱۹

عاشقانی که مبتلای تواند
پادشاهند چون گدای تواند

حزن یعقوبشان بود زیرا
هر یک ایوب صد بلای تواند

گرچه دارند در درون صد درد
همه موقوف یک دوای تواند

دل قومی بوصل راضی کن
که بجان طالب رضای تواند

مردهٔ عشق و زندهٔ امید
زنده و مرده از برای تواند

آفت عقل و هوش اهل نظر
چشم و ابروی دلربای تواند

ای سلیمان بدستگاه[1] مکوب
سر موران که زیر پای تواند

یک زبانند در ملامت ما
این دورویان که درقفای تواند

عالمی همچو سیف فرغانی
با چنین حسن[2] مبتلای تواند

* * *

۱– u : بدسگال ۲– r : روی

۵۲۰

شکّر اندر پسته پنهان‌و آب حیوان در شکر
لاله بر خورشید آن مه دارد و گل بر قمر
قوّت دل در غم او چون شفا در انگبین
راحت جان درلب او چون حلاوت در شکر
روی معنی‌دار او از دانهٔ خالش کند
طعمهٔ مرغان روح اندر قفسهای صور
چون شکوفه پایمال هر کس‌و ناکس شوم
گر بسنگ از وی جدا گردم چو میوه از شجر
بر در جانان نشین تا قدر تو افزون شود
کاب در دریا شود دُر، خاك درمعدن گهر
خدمت پیوسته کن تا روی بنماید قبول
حلقه چون دایم زنی ناچار بگشایند در
خاك را تأثیرِ آبِ زندگانی آمـــدی
دوست گر دامن کشان برخاك ما کردی گذر
شوق‌او درطبع‌من چون‌نامیه‌است‌اندرنبات
کو ز شاخ خشك بیرون آورد گلهای تر
شعرمن دروصف او جلّاب جان‌پرور شود
گر درآمیزد بهم آب و شکر با یکدگر[1]
من نپرهیزم ز روی دوست دیدن بعدازین
کی[2] کند پرهیز بلبل ازگل و نحل از زهر
سیف فرغانی اگرجانان‌خوهی جان ترك کن
نزد صاحب دل زصد جانست جانان خوبتر

۱ـ این‌دوبیت درنسخهٔ u ناخواناست ۲ ـ ۳ : کر

۵۲۱

قند خجل می‌شود از لب چون شکّرش
قوّت دل می‌دهد بوسهٔ جان پرورش

زهر غمش می‌خورم بوک بشیرین لبان
کام دلم خوش کند پستهٔ پرشکرش

لذت قند و نبات چاشنیی از لبش
چشمهٔ آب حیوة رشحهٔ لعل ترش

از دهنش قند ریخت لعل شکر بار او
در قدمش مشک بیخت زلف پریشان سرش

دل‌شده‌را قُوتِ جان از لب لعل ویست
هر که بهشتی بود آب دهد کوثرش

پرده ز رخ بر گرفت دوش شبم روز کرد
معنی خورشید داشت صورت مه پیکرش

از کُلَه و از قبا هست برون یار ما
یار شما خرگهیست خیمه بود چادرش

در بر او دیگری می‌خورد آب حیوة
ما چو گدایان کوی نان طلبیم از درش

دعوی عشق تو کرد سیف و بتوجان بداد
گرچه نگوید دروغ هیچ مکن باورش

۵۲۲

ایا عشقت گرفته عالم جان غمت ریش دلست و مرهم جان
تو شیرین‌لب همی‌دانی که‌ما را چه شور افگنده‌ای در عالم جان

دل عشاق بردی و ترا نیست غم ایشان چو ایشانرا غم جان
غم اندر کوی عشقت همره دل دل اندر کار مهرت همدم جان
زگوهرها که لعلت می‌فشاند نگین از عشق دارد خاتم جان
برای عشق تو فرزند دل زاد زحوای تن و از آدم جان
زنفخ عشق تو هردم بزاید چو عیسی صد مسیح ازمریم جان
چو نفس ازدرد عشق تو بمیرد بباید داشت دل را ماتم جان
بجز شوریدهٔ عشق تو نَبوَد درون پردهٔ تن[1] محرم جان
دلی کز عشق شد روشن نباشد برو پوشیده سرّ مُلهَم[2] جان
برای زایران کعبهٔ دل برآوردیم آب از زمزم جان
بیابم ملک وصلت گر بگیرم بسان سیف فرغانی کم جان

۵۲۳

ای زیاران گشته غافل ازتو خود یاری نیاید
خفته‌یی در جامهٔ ناز ازتو بیداری نیاید
قدر غمخواران عشق خود ندانی تا چو ایشان
غم خوری بسیار و پیشت کس بغمخواری نیاید
از در تو نان نیابم زآنکه همچون من گدا را
خاك همچون سیم حاصل جز بدشواری نیاید
هرکه ترك مال کردو چون فقیر آمد برین در
همچو زر هرجا رود هرگز برو خواری نیاید
روی شهرآرای تو حاجت بآرایش ندارد
مهر و مه را فیض نور ازچرخ زنگاری نیاید
چون ز حضرت سلك قرآن‌را جواهر منتظم شد
حاجتی اوراق مصحف را بزرکاری نیاید

۱ – u : پرده وتن ۲ – r : مبهم

یکدرم ازخاك کویت به زصد گنج است وی‌را
کار این گوهر ازآن زرهای دیناری نیاید
هرکجا تو رو نمودی شور اندر مردم افتد
ازمگس چون‌شهد بیند خویشتن داری نیاید
عشق اگر پوشیده دارم از ملامت باشم ایمن
برکمر چون کیسه نبوَد کس بطرّاری نیاید
جانم ازلعل‌تو بوسی یافت شیرین شد حدیثم
طوطی ار شکر خورد زو تلخ گفتاری نیاید[1]
صحبت بد نیک را هرگز نگرداند ز نیکی
گر [چه][2] باخارست گل هرگز ازو خاری نیاید
گر نبیند[3] روی خوبت سیف فرغانی چه گوید
چون گلی نبود ز بلبل ناله و زاری نیاید

۵۲۴

ای لب لعلت شکرستان من   وی دهنت چشمهٔ حیوان من
تا سر زلف تو ندیدم دگر   جمع نشد حال پریشان من
درد فراق تو هلاکم کند   گر نکند وصل تو درمان من
بی لب خندان تو دایم چوآب   خون چکد از دیدهٔ گریان من
هست بلای دل من حسن تو   باد فدای تن تو جان من
من تنم و مهر تو جان منست   من شبم و تو مه تابان من
جز تو درآفاق مرا هیچ نیست   ای همه آن تو و تو آن من
گر بفراقم بکشی راضیم   هم نکنی کار بفرسان من
گرچه فغان می نکنم آشکار   الحذر از نالهٔ پنهان من

۱– r این بیت را ندارد   ۲– u ندارد   ۳– u : کر ببیند

نالهٔ چو بلبل کنم از شوق تو ای رخ خوب تو گلستان من
سیف همی‌گوید تو یوسفی بی تو جهان کلبهٔ احزان من

۵۲۵

مه و خورشید اگرچه رخ نیکو دارند
پیش آن روی نکو صورت بر دیوارند

گل رخسار ترا میوه جمال و حسنست
وین نکویان[1] همه بی‌میوه چو اسپیدارند

آیت محکم این سوره توئی و دگران
چون حروفند و ندانم که چه معنی دارند

حلقهٔ زلف ترا هست بسی دل در بند
بهر زنجیر تو دیوانه چو من بسیارند

دی یکی گفت که عشاق بنزد معشوق
راست چون در دل دیندار چو دنیادارند

گفتم ایشان‌را چون‌چشم همی‌دارد دوست
می‌نبینی که چو چشمش همگان بیمارند

حذر از دیدهٔ مردم که ترا و ما را
مردم دیده چو نیکو نگری اغیارند

شاید ار بر سر کوی تو بخسبند بروز
که‌چوسگ بر در و بام تو بشب بیدارند

در ره خدمت اگر مال خوهی در بازند
وز سر رغبت اگر جان طلبی بسپارند

۱- u : نکورویان

پاس امر تو چو روزه‌است بپایدشان داشت
کار عشقت چو نمازست چرا نگزارند

از گل و خار نگوییم[1] که عشاقت را
خارها جمله گل اندر ره و گلها خارند

گر چو نرگس همه چشمند نبینند ترا
کور بختان که بر آیینهٔ خود زنگارند

نگذارم که ز من فوت شود هیچو نفس
گر مرا با تو بیکجا نفسی بگذارند

گرچه در خدمت تو عمر بپایان نرسد
عمر آنست که با دوست بپایان آرند

سیف فرغانی هر کس که درین کار افتاد
کار او دارد و چون تو دگران بی کارند

۵۲۶

ای ز ماه و مهر برده گوی دعوی روی تو
صورت خورشید و مه را هست معنی روی تو

گر هزاران آفتاب و مه بود در آسمان
من نپندارم زمین روشن شود بی روی تو

ذرّها خورشید گردند ار در ایشان[2] بنگرد
آفتـاب آسمانِ حسن ، یعنی روی تو

گر بکاری[3] در ببباید[4] مرد، باری[5] کارعشق
ور برویی دل ببباید[6] داد ، باری روی تو

۱- u : نکوهم ۲- u : ازدرانسان ۳- u : نکاری ۴- u : نباید
۵- u : یاری ۶- u : نباید

در میان عاشقان شیداتر از مجنون شدی
گر بدیدی همچو من ناگاه لیلی روی تو
عاشق ازخود رفت چون درداد حسنت جام عشق
کوه از جا شد چو آمد در تجلی روی تو
زاهدان حور و قصور و عابدان حلوا و سرغ
آرزو دارند و، عاشق را تمنی روی تو
تا حجاب هستی ما پرده باشد در میان
نی قفای خویشتن بیند کسی نی روی تو
همچو[کافر][1] ترك باید کرد دین در راه عشق
گر بترك دین دهد ای دوست فتوی روی تو
دل زهرچیزی که بگشاید و زو جان خوش شود
چشم عاشق بست و گفت اینست تقوی روی تو
جنت دیدار[2] دارد سیف فرغانی بنقد
گر میسر گرددش در ملك دنیا روی تو
روی تو فردوس اعلی را طراوت می‌دهد
ای نهان از دیدهٔ اصحاب دعوی روی تو
درشگفتم تا چو سعدی عارفی چون گویدت
کای طراوت برده ازفردوس اعلی روی تو

۵۲۷

هرگز گلی اندر جهان بی خار نتوان یافتن
دلبر بسی بینی ولی دلدار نتوان یافتن
گر خلق را یاری دهی یارت بسی باشد ولیك
ازخلق اگر یاری خوهی کس یار نتوان یافتن

۱– u ندارد ۲– r : جنت و دیدار

گر بهر خاک کوی خود یار از تو جان خواهد بده
کآن نقد را زین تیزتر بازار نتوان یافتن

شکرانه ده جان گر ترا گوید سگ کوی منی
وین لطف ازو باری بود هر بار نتوان یافتن

بی‌عشق دیدن روی او کس را میسر کی شود
چون اهل جنت نیستی دیدار نتوان یافتن

ور چند جان دادی بدو کم کن طمع در وصل او
کآن نیم‌جو را در عوض دینار نتوان یافتن

ای برنکویان پادشه چون من ترا یک نیک‌خوه
چون سیم و زر درخاک ره بسیار نتوان یافتن

از بهر عشقت در زمان لایق ندیدم هیچ جان
بهر چنین در درجهان دیوار نتوان یافتن

در وصف رویت بلبل است آن گل که گفتی درچمن
زیباتر از رخسار من رخسار نتوان یافتن

آن را که از خمر غمت تلخی بکام دل رسد
شیرین تر از گفتار او گفتار نتوان یافتن

عاشق بعالم ننگرد در خویشتن هم ننگرد
اندر ردای عیسوی زنّار نتوان یافتن

درخوابگاه وصل تو عاشق نخسبد هیچ شب
گر چون خروسش هرسحر بیدار نتوان یافتن

تا سیف فرغانی نظر کرد اندرآن شیرین پسر
شد مست عشق و دیگرش هشیار نتوان یافتن

۵۲۸

دل برد از من دلبری کآرام دلها می‌برد
خواب و قرار عاشقان زآن روی زیبا می‌برد
جانان بدان زلف سیه حالم پریشان می کند
یوسف بدان روی‌چومه هوش از زلیخا می‌برد
گفتم که‌عقل‌و صبر را درعشق یار خود کنم
عقل ازسر و صبر ازدلم آن‌شوخ رعنا می‌برد
در عشق بازی عقل‌و جان‌می‌برد شاه نیکوان
چون در رخش کردم‌نظر بگذاشتم تا می‌برد
ما بنده او سلطان ما حکمش روان برجان‌ما
هست آن اونی آن ما هرچیز کز ما می‌برد
ترکان اگر یغما برند از روم‌و ازهند و عرب
روسی زنگی زلف ما از جمله یغما می‌برد
درعهد او نزدیک من مجنون بود آن عاقلی
کو ذکر شیرین می‌کند یا نام لیلی می‌برد
از باغ وصلش تا مگر در دستم افتد میوه‌یی
شاخ امیدم هر نفس سر بر ثریا می‌برد
او پادشاه و من گدا او محتشم من بی‌نوا
این خود میسر کی شود مسکین تمنا می‌برد
چون کوه گفتم دور ازو بنشینم و ثابت شوم
باد هوای آن صنم چون کاهم از جا می‌برد
من درمیان بحر و برّ اندر تردّد مانده‌ام
موجم برون می‌افگند سیلم بدریا می‌برد

با آن رقیب نیکخو دشمن مباش از هیچ رو
رو دوستی کن بامگس کو ره بحلوا می‌برد
من‌می‌زنم برهر دری چون سیف فرغانی سری
سگ چون‌ندارد خانه‌یی‌زحمت[1] بدرها می‌برد

۵۲۹

تو آن‌شاهی که سلطانت غلامست ز شاهان جز ترا خدمت حرامست
توداری ملک‌و برسلطان خراجست تو داری حسن وز[2]خورشید نامست
بپیش آفتاب روی تو ماه اگرچه بدر باشد ناتمامست
بشب استاره اندر شبهه افتد که روی تو کدام و مه کدامست
ملاحت را بسی اسرار مضمر درآن صورت چومعنی درکلامست
حلاوت در لب لعل تو دایم چو شین‌درشهدو سین‌اندرسلامست
گرم در حلقهٔ خاصان درآری عجب نبود که الطاف تو عامست
اگر ناسوخته در هجر وصلت طمع دارم مرا سودای خامست
چو بیگانه ننالم گرچه بر من برای دوست از دشمن ملامست
بمروارید چون قطره‌است خوش دل صدف کز آب دریا تلخ کامست
بشعر اندر میان دوستانش چو سعدی سیف فرغانی همامست

۵۳۰

هرکه یک بار درآن طلعت میمون نگرد
گر نظر باشدش اندر دگری چون نگرد
هرکه را یارشود او چو اسد را خورشید
کم ز گاوست اگر در مه گردون نگرد

۱- u : نعمت ۲- حسن‌و بر

با چنین ملک سگ کوی گدای او را
عار باشد که سوی نعمت قارون نگرد

نیست شایسته که دریوزه کند بر درِ او
آن گدا طبع که در ملک فریدون نگرد

در کم خویش میفزای[1] که آن از همه بیش
در فزونی کم و اندر کمی افزون نگرد

من چو مجنون سوی لیلی بنیازش نگرم
او بصد ناز چو لیلی سوی مجنون نگرد

خلق در وی نگرانند که چونست ولیک
بنده در آینهٔ قدرت بیچون نگرد

تا تو ظاهر نشدی از َدرِ باطن دل را
عشق دستور نمی‌داد که بیرون نگرد

سیف فرغانی چون در ره عشق از دل پاک
ترک جان کردی جانان بتو اکنون نگرد

۵۳۱

ای رقعهٔ حسن را رخت شاه   ماییم ز حسن رویت آگاه
روی تو َمهِ تمام بر سرو   رخساره گلِ شکفته بر ماه
در کوی تو کدیه کردن ای دوست   نزد همه همچو مال دلخواه
ما از همه کمتریم در ملک   ما از همه پس تریم در راه
کس نور صفا ندید در ما   کس آب بقا نیافت در چاه
نی مسند فقر را زمن صدر   نی رقعهٔ عشق را زمن شاه
بر بسته گلو چو میخ خیمه   پوشیده نمد چو چوب خرگاه

۱ـ هردو نسخه: بیفزای

از صورت من جداست معنی آمیخته نیست دانه با کاه
زین خرقه بود فضیحت من کز پوست بود هلاك روباه
بر کسوت حال من چنانست این خرقه که بر پلاس دیباه
آلـــوده بصد دراز دستی این دامن و آستین کوتاه
ای گشته ز یاد دوست غافل ذکرش ز زبان حال آگاه
چندان بشنو که حلقه گردد در گوش دل تو هایِ الله
تا دوست بدامت اوفتد سیف ازخویش خلاص خویشتن خواه

۵۳۲

بکرشمه اگر از عاشق خود جان ببری
تو بَرِ اهل دل ای دوست زجان دوستری
بود معشوقهٔ پرویز چو شکّر شیرین
ای تو شیرین‌تر ازو خسرو بی‌دادگری
پای آن مسکین چون دست سلاطین بوسید
که تو باری ز سر زلف بدو درنگری
چون نبخشید بآتش اثری زآب حیوة
خاك راهی که تو چون باد برو می گذری
در هوای مه روی تو بشب هر که بخفت
روز وصل تو بیابد بدعای سحری
دیدهٔ عقل چو اعمی رخ خوب تو ندید
ور برافروخت چراغی ز علوم نظری
آدمی وار اگر انس نگیری چکنم
تا بدست آرمت ای دوست بافسون چو پری

بنده از عشق تو گه عاقل و گه دیوانه
خاك از باد گهی ساکن و گاهی سفری
روح مرده‌است اگر دل نبود زنده بعشق
مرد کورست چو درچشم بود بی‌بصری
بلبل مهر تو در باغ دلم دستان زد
چه کند بنده که چون گل نکند جامه‌دری
چون توانم رخ تو دید چومن[1] بی دولت
«بخت آیینه ندارم که دراو می‌نگری»[2]
سیف فرغانی چندانکه خبرگویی ازو
تا ترا ازتو خبر هست ازو بی‌خبری
تا ننوشی [چو][3] عسل تلخی اندوهش را
دهنی از سخنت خوش نشود گر شکری

۵۳۳

دل عاشق رهین جان نبود دادن جان بر او گران نبود
حال عاشق بگفت درناید سخن عشق را زبان نبود
هرکرا عشق‌سوخت همچون نار زآب و آتش ورا زیان نبود
عاشق از مردن ایمنست ازآن که ورا زندگی بجان نبود
گرچه نبود ازو جهان[4] خالی عاشق دوست درجهان نبود
خانهٔ عاشقان بی‌مسکن چون زمین زیر آسمان نبود
تو تعجب مکن که لاشَی را بجز از لامکان مکان نبود
عاشقان‌را ز خود قیاس مکن قرص خورشید همچونان نبود
تا ز هستی تو ترا اثریست این خبرها ترا عیان نبود

۱– r : من بجای چومن ۲– ازسعدیست ۳– r ندارد ۴– u : ازوجهان ازو

ابر چون از میانه برخیزد آفتاب از کسی نهان نبود
ترك اغیار کن بیار برس دیدن یار را مکان نبود
چونکه درمصر شد عزیز چه غم یوسف ار با برادران نبود
سیف فرغانی این نمط اشعار لایق فهم این و آن نبود
این سخن در درون نگه می‌دار مغز بیرون استخوان نبود
جهد کن تا زنفس درسخنت چون برآب ازقدم نشان نبود

۵۳٤

ای سعادت ز پی زینت و زیبایی را
بافته برقد تو کسوت رعنایی را

عشق رویت چو مرا حلقه بزد بر دَرِ دل
شوق ازخانه بدر کرد شکیبایی را

گر ببینم رخ چون شمع تو ای‌جان بیمست
کآب چشمم بکشد آتش بینایی را

ذرّها گر همه خورشید شود بی رویت
نبود روز[۱] شب عاشق سودایی را

من شوریده سر کوی ترا ترك کنم
گر مگس ترك کند صحبت حلوایی را

در دهان طمعم چون تُرشی کُند کند
لب شیرین تو دندان شکرخایی را

دهن تنگ تو چون ذرّهٔ در سایه نهان
نفی کرده است زخود تهمت پیدایی را

۱ – u : روزو

صبر با غمزهٔ غارت گرت افگند سپر
دفع شمشیر کند لشکر یغمایی را
هوس نرگس شیر افگن تو در کویت
با سگان انس[1] دهد آهوی صحرایی را
بهر تو گوهر دین ترک همی باید کرد
زآنکه تو خاك شماری زر دنیایی را
سعدی ار شعر من و حسن تو دیدی گفتی
غایت اینست جمال و سخن آرایی را
سیف فرغانی چون شمع خیالش با تست
چه غم ار روز نباشد شب تنهایی را
مرد نادان ز غم آسوده بود چون کودك
خیز و چون تخته بشو دفتر دانایی را

۵۳۵

دلبر من که همه مهر جمالش دارند
هست چون آیت رحمت که بفالش دارند
این هما سایه که مرغان سپید ارواح
حوصَله پر ز سیه دانهٔ خالش دارند
پادشاهی که زر سکهٔ او مهر و مه است
نه اجیریست[2] که خشنود بمالش دارند
جان فدا کرده و از شرم بضاعت خجلند
تنگ دستان که تمنای وصالش دارند
عاشقان گشته چو موسی همه دیدار طلب
کاشکی تاب تجلی جمالش دارند

۱– u : آب ۲– u : امیریست

خلق بی دیده همه چیز ببینند چو چشم
گر درآینهٔ دل نقش خیالش دارند

او بمعنی ملک و صورت انسان دارد
همچو ریحان که در اشکسته‌سفالش دارند

لیلی من که جهانی چو منش مجنونند
خسروان حسرت شیرین مقالش دارند

آلِ رخ بر سر یَرلیغ چمن زآن زده اند
لاله و گل که مثال از رخِ آلش دارند

سیف فرغانی درعشق اگرش حالی هست
اهل معنی خبر از صورت حالش دارند

۵۳۶

دلا این یک سخن از من نگه‌دار — که جان از بندگی تن نگه دار
وصیت می‌کنم سرّ دل خویش — اگر جان توام از من نگه دار
تو شاهی، ملک عشق و نفس دشمن — چنان ملک ازچنین دشمن نگه دار
زنانند این همه مردان بی عشق — تو مردی چشم خویش از زن نگه دار
اگر دنیا هزاران ماه دارند — تو از مهتاب او روزن نگه دار
زرِ خشکش گلِ تر دامنانست — ز تر و خشک او دامن نگه دار
وگر روغن شود در جوی آبش — چراغ از دود این گلخن نگه دار
جهان‌را گلخنی پر دود دیدم — تو چشم ازدود این گلخن نگه دار
کلاه دولتش شمشیر سر هاست — تو از شمشیر او گردن نگه دار
دل درویش گنج گوهر آمد — اگر دستت دهد مشکن نگه دار
نگویم سیف فرغانی مگو هیچ — زبان خویش در گفتن نگه دار

۵۳۷

حسن رخ دوست جهان خوش کند — یاد لب یار[1] دهان خوش کند
روی و خط یار چو فصل بهار — از گل و از سبزه جهان خوش کند
غنچهٔ لعل لب او گاه لطف — خنده چو گل با همگان خوش کند
کام مرا از لب شیرین خویش — آن[2] صنم چرب زبان خوش کند
ذکر تو هرجا که رود ای نگار — حال دل خسته چو جان خوش کند
عشق تو ای سود همه مایه ات[3] — گر[4] دل[5] سردم بزیان خوش کند
از کرم و لطف تو در کوی تو — سگ دل درویش بنان خوش کند
من چه خبر دارم اگر در خلا — وصل تو عیش دگران خوش کند
سگ بسر کوی چه داند اگر — گربه دهن برسر خوان خوش کند
لعل لب تو بکسان کی رسد — شهد تو کام مگسان خوش کند
تو سخن عشق خود از سیف پرس — کز[6] سخن عشق بیان خوش کند

۵۳۸

ای چون گل نو بتازه رویی — بر روی تو ختم شد نکویی
در گلشن حسن چون تو کس نیست — معروف چو گل بخوب رویی
من تنگ دلم چو غنچه و تو — لاله رخی و بنفشه مویی
سوی تو بر آن زمین که افتاد — از خاك نرفت مشك بویی
ما آن توایم و جمله گویند — تو آن کئی همی نگویی
گم شد دل صد هزار عاشق — تو خود دل عاشقی نجویی
دستت نرسد بدامن سیف — تا دست ز خویشتن نشویی

۱– u : با دلت مار ۲– u : ای ۳– هردو نسخه: است
۴– هردو نسخه: کو ۵– u : کودك ۶– u : کز

۵۳۹

عاشقم زنده دلی را که تو جانش باشی
قوّت دل دهی و قوتِ روانش باشی

هرکرا چشم دل ازعشق تو بینایی یافت
دائم اندر نظر دیدهٔ جانش باشی

قرص خور نان خوهد ازسفرهٔ آنکس همه روز
که تو چون شمع شبی بر سر خوانش باشی

همه عالم بارادت نگرانش باشند
گر تو یکدم بعنایت نگرانش باشی

ای دل خام اگر چون من سودا پخته
طمعت هست که از سوختگانش باشی

دوست جانم بغم عشق خود آگنده خوهد
نه چنین جسم که پرورده بنانش باشی

دوست را گرچه لبی[1] همچو شکر شیرینست
تو نه‌ای لایق آن کز مگسانش باشی

سگ این کوی شدن مرتبهٔ شیرانست
اینت بس نیست که در کوی سگانش باشی

کیسه ازسیم تهی دار و کنارش پر زر
تا بساعد کمر سوی میانش باشی

در ازل هرچه شد و تا ابد هرچه شود
بنده تقریر کند گر تو زبانش باشی

سیف فرغانی آفـــاق بگیرد گر تو
بمدد قوّت بازوی توانش[2] باشی

۱- u : بسی ۲- r : روانش

سعدی زنده‌دل ازبهر تو حق بود که گفت
«هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی»

۵۴۰

هرچه غیر دوست اندر دل همی‌آید ترا
جمله ناپاکست و تو پاکی نمی‌شاید ترا
ور تو ذکر او کنی هرگه که ذکر او کنی
غافلی از وی گر از خود یاد می‌آید ترا
زهر با یادش زیان نَکْنَد ولی بی یاد او
گر خوری تریاك همچون زهر بگزاید ترا
گر دلت جانان خوهد میل دل از جان قطع کن
ور دلت جان می‌خوهد جانان نمی‌باید ترا
تا بهر صورت نظر داری بمعنی تیره‌ای
صیقلی چون آینه چندانکه بزداید ترا
ور زخاك کوی او یک ذرّه در چشمت فتد
آفتابی بعد از آن اندر نظر ناید ترا
چهرهٔ معنی چو نَبْوَد خوب زشتی حاصلست
هر نفس کز جان تو صورت بیاراید ترا
تا تو تن را خادمی جان از تعب آسوده نیست
خدمت تن ترك کن تا جان بیاساید ترا
ور گشایش می‌خوهی برخود دَرِ راحت ببند
کین در ار برخود نبندی هیچ نگشاید ترا

از برای نیش زنبورش مهیا داردست
گر ز شیرینیش انگشتی بیالاید ترا
برسر این کوی می کن پای محکم چون درخت
ورنه هر بادی چو خس زین کوی برباید ترا
گر هزاران دم زنی بی عشق جمله باطلست
جهد کن تا یك نفس عشق از تو برباید ترا[1]
تا ز تو دجّال نفست را خر اندر آخرست
تو نه‌ای عیسی اگر مریم همی زاید ترا
شرع می گوید که طاعت کن ولیکن نزد دوست
طاعت آن باشد که عشق دوست فرماید ترا
چون کنی در هرچه می بینی نظر از بهر دوست
دوست اندر هرچ بینی روی بنماید ترا
اندرین راهی که مشتاقان قدم از جان کنند
سر بجایش نه چو کفش ازپا بفرساید ترا
سیف فرغانی کمال عشقت ار حاصل نشد
غیر نقصان بعدازین چیزی نیفزاید ترا

۵٤۱

عاشق اینجا از برای دیدن یار آمدست
بلبل شوریده بهر گل بگلزار آمدست
این جهان بازار کار عشق جانانست ازو
آن برد مقصود[2] کو با زر ببازار آمدست
عاشقم او را ندانم دولتست این یا فضول
کان توانگر را چو من مفلس خریدار آمدست
تا جهانی خلق را چون ذرّه سرگردان کند
آفتاب حسن در رویش پدیدار آمدست

۱ــ این بیت درu نیست ۲ــ r : این بود مقصود

دوست چون درنیکویی یکتاست همچون آفتاب
عاشقش زآن درعدد چون ذرّه بسیار آمدست

برچنو[1] یوسف جمالی سورهٔ آیات حسن
راست چون تورات برموسی بیکبار آمدست

درمیان جمع خوبان یار ما [گویی مگر][2]
درچمن طاوس روحانی برفتار آمدست

بس کلهداران دولت را قباها خرقه شد
تا سرِ این تاج خوبان زیر دستار آمدست

چون عسل جانم بیادش کام شیرین می کند
تا نبات خط برآن لعل شکر بار آمدست

هرکرا برلوح دل پیوست عشقش حرف خویش
بی زبان و بی دهان چون خط بگفتار آمدست

روح باغ میوهٔ عشق [است][3] و همت باغبان
وین تن خاکی بگردش همچو دیوار آمدست

سعدی ازقدر تو غافل بود آن ساعت که گفت
«این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست»

سیف فرغانی سنایی شد بشعر و، نظم اوست
نافهٔ مشکی که از وی بوی عطار آمدست

۵۴۲

گل خوش بوی که پار از بر یار آمده بود
آمد امسال بر آن شیوه که پار آمده بود

همچو هدهد بسبا رفته دگر باز آمد
گل که بلقیسِ سلیمان بهار آمده بود

۱– r : برچواو ۲– r : درنیکویی ۳– u ندارد

شطح حلاج در اطراف چمن بلبل گفت
گل چون پنبه چرا بر سر دار آمده بود
هر کجا چشم نهم گوش کنم بلبل را
سخن اینست که گل بهر چه کار آمده بود
باغ باخیل گل خویش چو شب ها انجم
بتماشای مه روی نگار آمده بود
برگ خود همچو درم برسر و پای او ریخت
گشت معلوم که از بهر نثار[۱] آمده بود
عشق از بلبل شوریده بباید آموخت
کز پی شاهد گل شیفته وار آمده بود
از گریبان گلش دست تعلق نگسست
بهر او پایش اگر بر سر خار آمده بود
از پی یک گل صد برگ بصد گونه نوا
همچو من بلبل شوریده هزار آمده بود
دوست چون صورت گل دید بعشاق نمود
گل صورت که خطش گرد عذار آمده بود
گرد روی چو گلش خطّ چو عنبر گویی
بر سر یاسمن از مشک غبار آمده بود
حسن درصحبت آن روی که مه پرتو اوست
همچو در صحبت خورشید نهار آمده بود
فارس وهم باندیشهٔ وصفش نرسید
گرچه بر مرکب اندیشه سوار آمده بود

۱- u : نیاز

بر درش از اثر صحبت عشاق شناس
سیف فرغانی اگر عاشق زار آمده بود
عاقبت همچو بشر کس‌شد و نام‌آور گشت
سگ که درخدمت اصحاب بغار آمده بود

۵۴۳

* ایا سلطان عشق تو نشسته بر سریر دل
بلشکرهای خود کرده تصرّف در ضمیر دل
رئیس عقل را گفتم سر خود گیر ای مسکین
چو شاه عشق او بنهاد پایی بر سریر دل
ترا از حسن لشکرهاست ای‌سلطان سلطانان
که می گیرند ملک جان و می‌آرند اسیر دل
درین ملکی که من دارم خراب ازدولت‌عشقت
غمت گوحکم خودمی‌ران که‌معزولست‌امیردل
درآ در خانقاه ای جان‌و در ده زاهدانش را
می عشقت که بیرون برد ازو سجاده پیر دل
ز مستان می عشقت یکی همراه کن با او
که بی این‌بدرقه در ره خطر دارد خطیر دل
ز سوزن بگذرد بی‌شک تن چون ریسمان من
اگر مقراض غم رانی ازین سان بر حریر دل
تنورعشق چون‌شد گرم ازآن رخسارچون‌آتش
من ناپخته از خامی درو بستم خمیر دل
چوجانرا آسیای شوق در چرخست از وصلت
بده آبی که درافلاك آتش زد اثیر دل

* مقایسه شود با غزل شمارهٔ ۷

اگر عیسی عشق تو نکردی چارهٔ چشمش
بنور آتش موسی ندیدی ره ضریر دل

درین راهی که سرها را درو خوفست، برا سنگی
نیامد پای جان تا شد غم تو دستگیر دل

ز عشقت خاتمی کردست جانِ چون سلیمانم
نگین مهر غیر تو بخود نگرفت قیر دل

برین منشور سلطانی بخط سیف فرغانی
برای نام تو از جان قلم سازد دبیر دل

غم عشقت مرا دی گفت داری لشکر جانی
ازین اطفال روحانی که پروردی بشیر دل

اگر دشمن سوی ایشان برآرد نیزهٔ طعنی
کمان همت اندرکش بزن برجانش تیر دل

۵٤٤

*اختر از خدمت قمر دورست مگس از صحبت شکر دورست
ما ز درگاه دوست محرومیم تشنه مسکین از آبخور دورست
پای ما از زمین حضرت او راست چون آسمان زسر دورست
همچو پروانه می‌زنم پر و بال گرچه آن شمع ازنظر دورست
پادشاهان چه غم خورند اگر گربه ازخانه سگ زدر دورست
در فراق تو ای پسر هستم همچو یوسف که از پدر دورست
یوسف عهدی و منم بی تو همچو یعقوب کز پسر دورست
تو بدست کرم کنم نزدیک که بپای من این سفر دورست
جهد کردم بسی ولی چه‌کنم بخت‌و کوشش ز یکدگر دورست

---

۱ -- u : در * مقایسه شود با غزل شمارهٔ ۲۷

اندرین حال حکمتی[1] عجبست
بنده از خدمت تو گر دورست
هر که نزدیک نیست با سلطان
از بلا ایمن از خطر دورست
شاخ اگر هست بر درخت دراز
دست کوتاهم از ثمر دورست
بی تو در دیگران نظر نکنم
که معانی ازین صور دورست
خشک لب بی تو سیف فرغانیست
زآن از انشای شعر تر دورست
شاید ار خانه پر عسل نکند
نحل چون از گل و زهر دورست

۵٤۵

گرچه متاع جان بر جانان خطر نداشت
جان باز کز[2] جهان دل ازو دوستر نداشت
عاشق بدست همت خود در طریق عشق
هرچ آن نه دوست بود بیفگند و برنداشت
قومی ز عشق خاص ندارند بهره‌یی
خود عاشق بگو که کسی زین خبر نداشت
خفته درین نشیمن و زآن اوج مانده باز
زیرا همای همت آن قوم پر نداشت
هر سنگدل که او نپذیرفت نقش عشق
او قلب بود و لایق این سکه زر نداشت
در آستین صدرهٔ دولت نکرد دست
تردامنی که درخور این جیب سر نداشت
عاشق نخواست سال چو حرصی درو نبود
جو کی خرد مسیح چو در خانه خر نداشت
عاشق از آب و خاک نزاده است ای پسر
پوشیده نیست بر تو که عیسی پدر نداشت

۱- r : حکمت   ۲- r : کر

بی‌عشق هرچه گفت ازو کس نیافت ذوق
باران نخورد از آن صدف او گهر نداشت
شعر کسی چو خواندیو حالت دگر نشد
تیغش نبود تیز که زخمش اثر نداشت
آنکس که همچوسیف نخورد آب نیل عشق
گر خاك مصر شد قصب او شکر نداشت

٥٤٦

یار ار بچشم مست سوی ما نظر کند
دل پیش تیر غمزهٔ او جان سپر کند
آن کو ز[۱] کبر می‌ننهد پای برگهر
برمن که خاك کوی شدم کی گذر کند
بی مهر ماه طلعت او آفتـــاب را
آن نور نی که مشعلهٔ صبح بر کند
ای دوست دست تربیت و لطف وامگیر
زآنکس که حق گزاری پایت بسر کند
جویای روز وصل ترا خواب شد حرام
مشتاق مه بشب چو ستاره سهر کند
مارا هوای عشق تو ازجا ببردو خاك
گر همرهی چو باد بیابد سفر کند
گر ماجرای عشق تو زین سان بود درو
صوفی روح خرقهٔ قالب بدر کند

۱- u : ای کور

در راه عشق مرد چو مالی زدست داد
خاکی که زیر پاش بود کار زر کند
هجر تو گر بسوختن دل چو آتش است
آتش زسوز سینهٔ عاشق حذر کند
آتش بروزها نکند آنچه در شبی
عاشق بآب دیده و آه سحر کند
ناخفته شب زشوق تو آن روز دست وصل
در دامنت زند که سر از خاك بر کند[1]
ای بخت ازآن مکارم آنک[2] توقعست
صعبست اگر بگویم و سهلست اگر کند،
چون تلخ کام کرد من شور بخت را
اندر دهانم از لب شیرین شکر کند
وصل نگار کو که مرا وقت خوش شود
فصل بهار کو که درختی زهر کند
امیدوار باش بروز وصال سیف
می‌دان یقین که نالهٔ شبها اثر کند

٥٤٧

اول نظر که سوی تو جانان نظر کند
عشق از دل تو دوستی جان بدر کند
آخر بچشم تو زفنا سیل در کشد
تا دل بچشم او برخ او نظر کند
عشق ار ترا زنقش تو چون سیم کرد پاك
زآن برد سکهٔ تو که کارت چو زر کند

۱– r این بیت را ندارد. ۲– r : آنکه

تیغ قضاست تیر غم او و این عجب
کندر درون بماند و ز آهن گذر کند
باعاشقان نشین که چو خود عاشقت کنند
بیگانه شو ز خویش که صحبت اثر کند
باری در آبمجلس ما تا بیک قدح
ساقی عشقت از دو جهان بی خبر کند
صحبت مکن بغیر که دنیا طلب شوی
عیسی پرست بندگی سم خر کند
همت بلند دار که پرواز در هوا
عاشق ببال همت و عنقا بپر کند
هم دست او کسی نبود ز آنکه دیگری
در راه دوست سیر بپا او بسر کند
هرجان نه اهل ذوق و نه هرخاك زر شود
هر دل نه عاشقی و نه هر نی شکر کند
نزهت همیشه باشد و نعمت بود مدام
هر شاخ اگر گل آرد و هر گل ثمر کند
هر کو نه راه عشق رود در پیش مرو
واثق مشو که کور ترا دیده ور کند
از خود سفر نکرده بدو چون رسند سیف
آنکس رسد بدوست که ازخود سفر کند

* * *

۵۴۸

عشق تو عالم دل جمله بیکبار گرفت
بختیار اوست بر ما که ترا یار گرفت

من اسیر خود و از عشق جهانی بیخود
من درین ظلمت و عالم همه انوار گرفت

وقت آنست که از روزن ما در تابد
آفتابی که شعاعش در و دیوار گرفت

بلبل از غلغل مستانهٔ خود بی‌خبرست
که گل از باغ بشهر آمد و بازار گرفت

دوست در روز نهان نیست چو آتش در شب
لیک نورش ره ادراك بر ابصار گرفت

باغ وصل تو که هجران چو سر دیوارش
از پی حفظ گل وصل تو در خار گرفت

هست ملکی که سلاطین جهاندار آنرا
نتوانند بشمشیر گهر دار گرفت

حسن تو یوسفی و عشق تو روح القدسی است
که ازو مریم اندیشهٔ من بار گرفت

دل خود را پس ازین قلب نخوانم چو زعشق
مهر همچون درم و سکه چو دینار گرفت

دوست چون روی بغمخواری من کرد مرا
چه غم ار پشت زمین دشمن [خون][1] خوار گرفت

سیف فرغانی اگر نیز مرا قدح کند
عیب او هم نکنم نیست بر اغیار گرفت

۱ – اا ندارد

۵۴۹

از رخت درنظرم باغ و گلستان آید
وز لبت در دهنم چشمهٔ حیوان آید
روی خوب توگر اسلام کند بروی عرض
همچو دین بت شکند کفرو مسلمان آید
گر رخ خویش بعشاق نمایی یک شب
در مه روی تو ای دوست چه نقصان آید[۱]
آفتابی چو تو با خویشتن آرد بر من
روز وصلت چو شب هجر بپایان آید
بر سر کوی تو بسیار چو من می گردند
مگس آنجا که شکر دید فراوان آید
گوی میدان تماشاش زنخدان تو بس
گر دلی در خم آن زلف چو چوگان آید
کامش از دادن جان تلخ نگردد هرگز
لب شیرین تو آنرا که بدندان آید
با نسیم سر زلف تو بتأثیر یکیست
بوی پیراهن یوسف که بکنعان آید
مرگ را حکم روان نیست برآن کس کورا
بهر بیماری دل درد تو درمان آید
بی غم عشق تو دایم منم از طاعتها
همچو عاصی که گنه کرد و پشیمان آید
بر زر و سیم زنم سکهٔ دولت چو مرا
خطبهٔ شعر بنام چو تو سلطان آید

۱-- ۲ این بیت را ندارد.

سخن آوردهٔ عشقست نه پروردهٔ طبع
همه دانند که این گوهر ازآن کان آید
سیف فرغانی پیوسته سخن شیرین گو
تا پسندیدهٔ آن خسرو خوبان آید

۵۵۰

ای ز زلفت حلقه‌یی بر پای دل گر درین حلقه نباشد وای دل
هرکرا سودای تو در سر بود دردو کونش می‌نگنجد پای دل
غرقهٔ گرداب حیرت ازتو شد کشتی اندیشه در دریای دل
آن سعادت کوکه بتوانیم گفت باتو ای شادی‌جان غمهای دل
نه دلم را درغمت پروای من نه سرا درعشق تو پروای دل
رفته همچون آب دراجزای خاك آتش عشق تو دراجزای دل
چون غمت‌را غیر دل جایی نبود هست‌دل‌جای‌غم‌و غم‌جای دل
هردوعالم چیست نزد عارفان ذرّه‌یی گم گشته درصحرای دل
سیف فرغانی چو حلقه بسته دار جان‌خود پیوسته بردرهای دل

۵۵۱

بسی گفتم ترا گر یاد باشد که دم بی یاد جانان باد باشد
دل ویران بعشق تست معمور جهان ای جان بعدل آباد باشد
خلاف‌عشق کردن کارنفس‌است خلاف هود کار عاد باشد
همه کس را نباشد جوهر عشق همه آهن کجا پولاد باشد
کسی کونیست‌عاشق‌آدمی‌نیست چوشاهین صید نَکُنَد خاد باشد
تویی سلطان حسن‌و بندهٔ تست کسی کز هردوکَون آزاد باشد

ترا عاشق بسی و من از ایشان چنانم کز الوف آحاد باشد
عجب نبود که شیرین شکر را بهر خانه مگس فرهاد باشد
ز من گر زر ستانی نیست بی‌داد وگر جانم ستانی داد باشد
درین ره ترك نان آب حیوتست که خون خویش خوردن زاد باشد
کتب شویم چو کودك تختهٔ خویش مرا گر عشق تو استاد باشد
بر من آیت قرآن عشقست حدیثی کش بتو اسناد باشد
بحضرت سیف فرغانی سخن برد ببذل زر سخی معتاد باشد

۵۵۲

طریق عشق جانان چیست در دریای خون رفتن
مدان آسان که دشوارست ره بی رهنمون رفتن
گرت همت بدون او فرو آمد[۱] برو منشین
که راه عشق نتوانی بهمتهای دون رفتن
نیایی در ره مردان مگر کز خود برون آیی
وگر همت شود مرکب توان ازخود برون رفتن
اگر اندیشهٔ هرکس برون آری ز دل زآن پس
همه کس را چو اندیشه توانی در درون رفتن
براه آنگه رود مرکب که گیرند ازوی اشکالش
ز خود اشکال برگیری نیامد زین حرون رفتن
اگر چون خاك ره خود را بزیر پای سیر آری
توانی بر هوا آنگه چو چرخ آبگون رفتن
ز بهر بار عشق او تو خود را گاو گردون کن
که بی‌این نردبان نتوان برین گردون دون رفتن

۱– P فرود آمد

نگویم بعدازین کزخود چوموی ازپوست بیرون آ
که این دشوارو آسانست اندر رگ چوخون رفتن
وراین حالت میسر شد بیاسا سیف فرغانی[1]
که رنج مرکب و مردست از منزل فزون[2] رفتن

۵۵۳

وقت آن شد که خضر گوید و مردم دانند
که تویی آب حیوة و دگران حیوانند
اهل صورت همه ازمعنی تو بی خبرند
واهل معنی همه در صورت تو حیرانند
عاشقان‌را که دل مرده ز عشقت زنده‌است
تو چو جانی و همه بی تو تن بی جانند
شود از شعله جهانسوز چراغ خورشید
گر چو شمع قمرش با تو شبی بنشانند
طوطیانی که بیاد تو دهان خوش کردند
از بر خویش شکر را چو مگس می‌رانند
خوب‌رویان همه چون‌انجم و خورشیدتویی
همه از پرتو رخسارهٔ تو پنهانند
خرد و عشق اگرچه نشود با هم جمع
مبتلای غم عشق تـــو خردمندانند
گر[3] رسد تیر بلایی[4] ز کمان حکمت
عاشقان همچو سپر روی نمی گردانند

۱- u : دراین‌حالت میسر شد بیان سیف فرغانی ۲- u : برون
۳- u : اکر ۴- u : بلاء

عاشقانرا که چو من دست بزر می‌نرسد
سر آن هست که در پای‌تو جان افشانند

عمر عشاق تو مانند نمازست ای دوست
لاجرم در همه ارکانش ترا می‌خوانند

دعوی چاکری تو چو منی را نرسد
که غلامان ترا بنده خداوندانند

این‌لطایف که در اوصاف‌تو من می گویم
هوس آن همه را هست ولی نتوانند

سیف فرغانی از حرمت نام یارست
گر نویسند سخنهای ترا ور خوانند

۵۵٤

ایا رخت ز گریبان قمر برآورده
خط لب تو نبات از شکر برآورده

بدید روی‌تو خورشید گفت رنگ‌رخش
گلیست سرخ ز روی قمر برآورده

در آینه چو خط سبز بر لبت بینی
زمرّدی شمر از لعل تر برآورده

بگیر آینه‌یی چون رخ تو در عرقست
بدست و، آب ز آتش نگر برآورده

گلاب گلشن‌فردوس‌خورده تاچورخت
درخت روضهٔ حسنت زهر برآورده

بعهد جلوهٔ طاوس حسن تو گرچه
جماعتی چو تذروند سر برآورده

اگرچه همچو مگس برهوا کند پرواز
نه همچو مرغ بود مور پر برآورده

دل چو مرغ من ازعشق دانهٔ خالت
خروس وار فغان هر سحر برآورده[1]

مقام با شرف کعبه کی بود هرگز
وگر چو کعبه بود از حجر برآورده

نشانده یوسف حسن تو صد چو من یعقوب
بکنج کلبهٔ احزان و در برآورده

زچشم مست تو در کوی تو چو مدهوشان
شراب عشق مرا بی خبر برآورده

چو صبح داعی عشقت برآسمان وجود
از آفتاب مرا پیشتر برآورده

برای روز نیاز تو سیف فرغانی
ز بحر طبع هزاران گهر برآورده

بغیر بنده ز ضرّابخانهٔ خاطر
گدا که دید بدین سکّه زر برآورده

بوصف تو دگری گر برآورد آواز
نه چون مناره بلندست هر بر آورده

۵۵۵

بر در تو عاشقان دارند کار   دوستان با دوستان دارند کار
کار ما با تست نه با دیگران   دیگران با دیگران دارند کار

۱ – r این بیت را درحاشیه دارد

ما زعالم با تو سی‌ورزیم عشق اختران با آسمان دارند کار
با رخ خوب تو من دارم نظر با مه‌و خور اختران دارند کار
ما چو فرهادیم دور از خدمتت باتوشیرین خسروان دارند کار
با چو تو جانان بدل ورزند عشق باچو تو دلبر بجان دارند کار
روح بخشایی بدم عیسی نفس چون‌نفس باآن‌دهان دارند کار
روزو شب همچون‌مگس باانگبین با چوتو شیرین‌لبان دارند کار
ما تهی‌دستان درین ره ایمن‌ایم ره زنان با کاروان دارند کار[1]
ما بدرویشان کویت سایل‌ایم مقبلان با مقبلان دارند کار
بی خبر زین ذوق چندین آدمی روزوشب باآب‌ونان دارند کار
مانده اندر پوست بی‌مغزان عصر همچوسگ‌بااستخوان دارند کار
این جماعت از جهان ما نه اند زآنکه بااهل‌جهان دارند کار
ما چو عزرائیل باجان وین گروه چون کفن‌بامردگان دارند کار
سیف فرغانی مقیم کوی تست بلبلان با بوستان دارند کار

٥٥٦

تویی از اهل معنی باز مانده چنین از دین بدنیی بازمانده
بدین‌صورت که‌جانی‌نیست‌دروی مدام ازراه معنی بازمانده
زمعنی بی‌خبر چون اهل صورت چرایی ای بدعوی بازمانده
ازآن دلبر که‌شیرین‌تر زجانست چو مجنونی ز لیلی بازمانده
ز یارانی که از تو پیش رفتند بران تا بگذری ای بازمانده
چو طور ازنور رویش بهره دارد چرایی از تجلی بازمانده
چو پرّ همتت کنده‌است ازآنی ازآن درگاه اعلی بازمانده
میان اینچنین دجّال فعلان تو چون‌سریم زعیسی بازمانده[2]
زیاران سیف فرغانی درین ره چو هارونی زموسی بازمانده

---

۱ -- r این بیت را ندارد ۲ -- r این بیت را ندارد

۵۵۷

ایا بحسن رخت را لوای سلطانی
بروی صورت زیبای حسن را جانی
فراز کرسی افلاك شاه خورشید ست
خلیفهٔ رخ تو بر سریر سلطانی
خطیست بر رخ تو از مداد نورالله
نه ازحروف مرکب، چوخط پیشانی
بر آن زمین که توئی باتو سرد میدان نیست
بگوی مهر و مه این آسمان چوگانی
من از لطافت جان تو چون کنم تعبیر
که جسم تو ز صفا عالمیست روحانی
دل منست ز عالم حواله گاه غمت
حواله چند کنی گنج را بویرانی
غم تو در دل از آثار فیض رحمانست
چو خاطر ملکی در نفوس انسانی
من از تعصب دین دشمن ترا کافر
بگویم و نکنند رخنه در مسلمانی
هوای چون تو پری روی درسر چومنی
بدست دیو بود خاتم سلیمانی
مرا سخن ز تو در دل همی شود پیدا
که در درون من اندیشه وار پنهانی
من ازتوچون مگس ازخوان جدا نخواهم شد
وگر چنانکه زنندم بسان مرخوانی

بسان نکتهٔ از یاد رفته باز آیم
ورم بتیغ زبان چون سخن همی‌رانی
بشرح صفحهٔ رویت کتابها سازم
وگرچه روی ز من چون ورق بگردانی
فدای [تو][1] چه نکردند جان گران‌جانان
بهر بها که ترا می‌خرند ارزانی
همی‌خوهم که مرا از جهانیان باشد
فراغتی که تو داری ز سیف فرغانی

۵۵۸

ز اندیشهٔ تو که هست جان در وی
دل چون قفس است و طوطیان در وی
در نعت تو اند طوطیان یک یک
همچو لب تو شکر فشان در وی
هر دل که غم تو اندرو نبود
مرده شمرش که نیست جان در وی
از هر دو جهان نشان نمی‌گیرد
آن دل که ز تست یک نشان در وی
هر نکته ز علم این چنین عاشق
در تست هزار بحر و کان در وی
عرشیست علیه استوی الرحمن
نی چون فلکست و اختران در وی
من از سخن تو لب بهم گیرم
چون کار نمی‌کند زبان در وی

۱- دراصل: جان

در ذکر معانی تو سی باید
لفظی ز گهر هزارکان در وی

آنجا که مقام عاشقان تست
نازل چو زمین شد آسمان در وی

در بحر غمت که بی[۱] کنارست آن
ماییم فتاده تا میان در وی

ما را و ترا ازین جهان ای جان
هرچند که کردم امتحان در وی

جانیست ز حزن عالمی با او
روییست ز حسن یک جهان در وی

گر جان منست دلپذیرم نیست
هر چیز [که][۲] از تو نیست آن در وی

در وصف تو شعر سیف فرغانی
دُرّیست کشیده ریسمان در وی

۵۵۹

ای ترا پای بر سر خورشید — سایهٔ تست افسر خورشید
گر چو سایه ترا زمین بوسد — ز آسمان بگذرد سر خورشید
نیکوان جمله چاکران تواند — ذرّها جمله لشکر خورشید
سوی تو هرشبی که جامهٔ چرخ — در گریبان کشد سر خورشید
نامهای نیاز هر ذرّه است — زیر بال کبوتر خورشید
در غم تست استخوان هلال — ضلع پهلوی لاغر خورشید
ای چو مه ازشعاع چهرهٔ تو — یافته نور پیکر خورشید

۱– u : در ۲– u ندارد

بر در تو ز من نماند اثر   محو شد سایه بر در خورشید
من نیم درخور تو و چه عجب   سایه گر نیست در [خور] خورشید[1]
جز بنامت نمی زند در کان   سکه بر سیم زرگر خورشید
بیخ مهر تو کاشته در دل   دایهٔ تخم پرور خورشید
پیش روی تو ماه آینه ییست   پیش روی منوّر خورشید
پرتوی بر زمین فتد چو نهند   آینه در برابر خورشید
گر کند سایهٔ تو تربیتش   ذرّه گردد برادر خورشید
مدح تو گفت سیف فرغانی   ذرّه‌یی شد ثناگر خورشید

۵۶۰

چو نیست غیر تو کس آفتاب با سایه
تو سایه برسر من افگن ای هُما سایه
دلم بوصل طمع کرد گفتم اینت محال
که جمع می نشود آفتاب با سایه
میان روی تو و آفتاب تابان هست
همان تفاوت کز آفتاب تا سایه
مرا بسایهٔ تو حاجتست و این دولت
خوهم ولی نبود آفتاب را سایه
بتو پناه برم از همه که بر سر خاک
درخت وار نمی افگند گیا سایه
توانگریّ و جمال ترا چه نقصانست
بلطف اگر فگنی بر چو من گدا سایه
ازآسمان برکت جذب کرد روی زمین
چو بر وی افتاد از عدل پادشا سایه

۱ـ u ندارد

تو پادشاهی و همچون گدا نینداز د
سگ فقیر تو بر نان اغنیا سایه

فقیر تو نکند اعتماد بر جز تو
چو آدمی نزند تکیه بر عصا سایه

شراب عشق تو درما چنان اثر کردست
که مستی آرد زیر درخت ما سایه

بسوی خرگه جانان گریزم ای گردون
که نیست بهر امان خیمهٔ ترا سایه

قتیل تیغ فنا جامهٔ بقا پوشد
چو بر وی افتد ازآن‌سروِ درقبا سایه

چو عشق در دلم آمد ز من نماند اثر
چو دید طلعت خورشید شد زجا سایه

نرنجد ار بزنی تیغ بر سر عاشق
ننالد ار چه چوخاکست زیر پا سایه

ثنای او نتوان گفت سیف فرغانی
چگونه گوید خورشید را ثنا سایه

٥٦١

ای ماه اختران تو اندر زمین سهند
وی شاه چاکران تو در مملکت شهند

آن رهبران که سوی تو خوانند خلق را
گر عشق تو دلیل ندارند گمرهند

در روز زندگانی خویش آن بد اختران
بی آفتاب عشق تو شبهای بی سهند

در عشق عاجزند چو درجنگ گربه موش
گرگان شیر پنجه که در حیله روبهند

نانْ جوی چون سگند[1] پراگنده گرد شهر
شیرند عاشقان که مقیمان درگهند

برگو حدیث عشق که این قوم خفته‌اند
عیسی بیار سرمه که این خلق[2] اَکْمَهند

قومی که در غم تو بروز آورند شب
مقبول نزد تو چو دعای سحرگهند

از خاك درگه تو که سیمون تراز هماست
سازند طایری و چو پر بر کله نهند

از بهر روی سرخ تو چندین سیه گلیم
با جامهٔ کبود درین سبز خرگهند

یوسف برند در عوض آب سوی قوم
بی دلو تشنگان که چو من بر سر چهند

برخوان هرکسی نه‌چوانگشت کاسه‌لیس
کز لقمهٔ مراد همه دست کوتهند

رد کرده‌اند هرچه درو نیست بوی[3] تو
آنها که رنگ یافتهٔ صِبغَةُ اللّهند

اشجار طور قرب[و][4] زتأثیر نور عشق
ناری که گوید «اِنّی اَنا الله» برین رهند[5]

۱- u : نان جوی جوشکست، r : ... سگست ۲- r : این قوم
۳- u : توی ۴- r ندارد ۵- u : بر رهند

با خلق آشنا شده چون سیف بهر تو
بیگانه زآن شدند که از خویش وارهند
آگه نبود ازسی عشق توآنکه گفت
«هین در دهید باده که آنها که آگهند»[1]

۵۶۲

ای چو شیرین بدهان پسته بگفتار شکر
در حدیث آی و ازآن پسته فرو بار شکر
در دهانت صنما غیر شکر چیزی نیست
اینت تنگی که درو هست بخروار شکر
شهد راکرد ز خجلت چو نبات ای دلبر
پیش حلوای لبت کاسه نگوسار[2] شکر
اندرآن رو که ز قرص مه وخورا فزونست
نمکی هست که کم‌نیست ز بسیار شکر
شعر من بنده مخوان تا بلبانت نرسد
بارها گفتمت از آب نگهدار شکر
همچوخسرو که بجان درطلب شیرین بود
لب شیرین ترا هست طلب کار شکر
با نبات لب لعلت ز کساد بازار
تا بامروز مگس داشت خریدار شکر
کام جانم نشود تلخ بمرگ ار روزی
از لب تو بدهانم رسد ای یار شکر

۱ــ r این بیت را ندارد ۲ـ بَدَل از«نگونسار»است.

گلبن ار درچمن آب ازلب لعل تو خورد
عوض غنچه بر آید ز سر خار شکر

نام ونتگم مبر ای جان[1] و مرا دور مکن
از بر خود که ندارد ز مگس عار شکر

گر ز لعل تو خوهم بوسه مزن از سر کبر
بانگ بر من که نباشد مگس آزار شکر

پای دیوار چو تو گل رخ اگر بوسه نهم
بر من افشاند خار از سر دیوار شکر

در مقامی که شود با شکر آن شیرین جمع
تو ازو بوسه خوه‌ای عاشق و بگذار شکر

یار با آن لب شیرین سخن تلخم گفت
در دوا کرد طبیب از پی بیمار شکر

سیف فرغانی با ذکر لب او عجبست
گر ترشح نکند از تو عرق وار شکر

۵۶۳

در عشق دوست ازسر جان نیز بگذریم
دریک نفس زهر دو جهان نیز بگذریم

مالی کزو فقیر و غنی را توانگریست
درویش وار از سر آن نیز بگذریم

گر دل چو دیگران نگرانی کند بغیر
در حال ازین دل نگران نیز بگذریم

۱ ـ r : ای یار

قومی نشسته‌اند برای جنان و حور
برخیز تا ز حور و جنان نیز بگذریم

از لامکان گذشتن اگرچه نه کار ماست
گر لا مدد کند ز مکان نیز بگذریم

هر چند از مکان بزمانی توان گذشت
وقتی بود که ما ز زمان نیز بگذریم

این عقل و بخت از پی دنیا بود بکار
از عقل پیرو بخت جوان نیز بگذریم

باشد که باز همت ما پر بر آورد
تا زین شکارگاه مگان نیز بگذریم

بیچاره سیف ذوق خموشی نیافتست
تا[خود][1] ز نظم این سخنان نیز بگذریم

٥٦٤

ای بی‌خبر ز حسن گلستان روی خویش
خوش بوی کن بنفشهٔ تر را بموی خویش

ای ماه نور برده ز رخسار [تو] ببین
در آفتاب پرتو خورشید روی خویش

ای از رخ تو حسن قوی کرده پشت خود
مه از تو شرمسار بروی نکوی خویش

ای ماه و خور ز خرمن حسن توخوشه‌چین
دیگر چو که بباد مده خاک کوی خویش

۱-- u ندارد

شاهان حسن را رخ خوبت پیاده کرد
میدان از آن تست در انداز گوی خویش

عنبر که همچو مشک معطر کند مشام
خاکیست طرهٔ تو بدو داده بوی خویش

مَی کو[1] معاشران را دارد قِرابه پُر
بشکست پیش لعل لب تو سبوی خویش

یا از درم درآی چو ناخوانده میهمان
یا از سرم ببر هوس جست‌وجوی خویش

چون سیف از محبت خود خالیم مکن
روزی که خامشم کنی از گفت‌وگوی خویش

٥٦٥

ای ز روی خوب تو پشت زمین آراسته
از رخ تو ملک چون دنیا بدین آراسته

تو چنان آرایشی دادی زمین را کآسمان
از مه و خورشید خود نبود چنین آراسته

ای شده کوی تو از دیدار تو جنت صفت
چون تو در فردوس نَبْوَد حورعین آراسته

آینه برگیر و یکدم در رخ خود کن نظر
راست چون بستان بگل خود را ببین آراسته

از دُر دندان تو در خندهٔ گوهرفشان
لعل تو دایم چو خاتم از نگین آراسته

۱– ۲ : گر

گر بیاد روی خوبت نحل گل خوردی شدی
بر مثال موم رنگین انگبین آراسته

ورشبی برخاک درگاهت چومن خسبد بصدق
سگ شود همچون پلنگ ازپوستین آراسته

پشت لشکرهای عشق[۱] از روی جان بازان تست
چون بمردان دلاور صفّ کین آراسته

زیب تو ازجامه نَبوَد چون عَلَم ازنقش خود
کی بود دست کَلیم از آستین آراسته

تین وزیتون گرچه مذکورست د رقرآن ولیک
باغ قرآن نبود از زیتون و تین آراسته

آفتاب عالم حسنی و چون رخسار ماه
اختران را چهره زآن رو و جبین آراسته

زآن رخ نیکو که باشد نوراوبت خانه سوز
روم گردد همچو بت رویان چین آراسته

زینت رویت شود افزون از آب شعر اگر
خوان سلطان گردد از نان جوین آراسته

مشک بویان چمن را چون رخت ای گلستان
رو کجا باشد بخال عنبرین آراسته

سیف فرغانی ترا بلبل، تویی بُستان او
گل کن ای بُستان و با بلبل نشین آراسته

۱- ll : عشقت

۵٦٦

دوست جزدل نمی‌پذیرد جای | در دل بر کسی دگر مگشای
دوست راهیچ جانخواهی یافت | تا ترا در دو کون باشد جای
در آن دوست را کلید تویی | تا درآیی ز خویشتن بدر آی
بر سر کوی آن توانگر حسن | سیر از هر دو عالمست گدای
از پی نان اگر سخن گوید | همچو لقمه زبان خویش بخای
ملک دنیا باهل دنیا ده | گاه تسلیم کن بگاه ربای
دست همت برآور ای درویش | خویشتن را ازین و آن بربای
هرکه از دام غیر دانه بخورد | مرغ او راست بیضه گوهرزای
تیره اززنگ حبّ جان ماندست | دل که‌آیینه‌ییست[1] دوست‌نمای
جانت گردر سماع خوش گردد | چون شکر درنی ودَم اندرنای
از سَرِ وَجد دست برهم زن | زود بر فرق آسمان نِه پای[2]
حال خود راز چشم خلق بپوش | گنج داری بمفلسان منمای
دست درکارکن که ازسرسوی | نگشاید گره بناخن پای
هرکه برخود درِ مراد ببست | دست او شد کلید هردو سرای
کم سخن باش سیف فرغانی | ور بگویی برین سخن مفزای

۵٦٧

مرا زعشق تو باریست بر دل افتاده
مرا ز شوق تو کاریست مشکل افتاده
ندیده دیدهٔ من تاب آفتاب رخت
ولی حرارت مهر تو در دل افتاده

۱- u : آینه است ۲- u این بیت را ندارد

درین رهی که گذر نیست رخش رستم را
خریست خفته و باریست در گل افتاده
از آسمان بزمین آمدست چون هاروت
گناه کرده و در چاه بابل افتاده
درین سرای خراب از مقام آبا دان
ز دین بدنیا وَز حق بباطل افتاده
شکسته است درین چار طاق شش جهتی
چو در میان دو صف یک مُقاتِل افتاده
هزار قافله مُحرِم بسوی کعبهٔ وصل
گذشته برمن و من خفته غافل افتاده
ازین تپیدن بیهوده بر سر این خاك
گلو بریده و چون مرغ بِسمِل افتاده
برای همچو تو لیلی حکایت من هست
چو ذکر مجنون اندر قبایل افتاده
چو شعر نیک که در نامهاش درج کنند
حدیث ما و تو اندر رسایل افتاده
دل شکستهٔ من خوارتر ز نظم منست
بدست همچو تو موزون شمایل افتاده
ولی بگوهر لطفت که معدن معنیست
چو جان بصورت خوبست مایل افتاده
مرا زمن برهان زآنک غیر من کس نیست
که در میان من و تست حایل افتاده

هزار عاشق مسکین چو سیف فرغانیست
امیدوار برین در چو سایل افتاده

٥٦٨

جانا بیا که از تو مرا جان دریغ نیست
عید[1] منی مرا ز تو قربان دریغ نیست

هر گز بصدر دل نرسد دوستیّ جان
آنرا که از محبت تو جان دریغ نیست

هرچیز کآنِ من بود ای جان اگر منم
بستان زمن که از تو مرا آن دریغ نیست

عشاق سیم و زر بگدایان کو دهند
زین هردوجان بهست وزجانان دریغ نیست

سلطان عشقت آمد و در دل نهاد تخت
کرسی مملکت ز سلیمان دریغ نیست

در سفره گرچه نان نبود من گدای را
در خانه هرچه هست زمهمان دریغ نیست

دل جان خود دریغ نمی دارد از غمت
ما را سریر ملک زسلطان دریغ نیست

دل با غم تو گفت که گرچه شکسته‌ام
چون من سفال ازچو توریحان دریغ نیست

ممنوع از سکندرِ دنیا طلب بود
از خضرآب چشمهٔ حیوان دریغ نیست

۱- u : عیدی . شاید «ی» علامت کسرهٔ اضافه باشد چنانکه درموارد دیگردرهمین نسخه دیده شده است .

در راه عشق توکه مرا دوست دشمنست
عِرض من از ملامت خصمان دریغ نیست

بهر چو تو عزیز که یوسف غلام تست
این گوسپند بنده ز گرگان دریغ نیست

من مرغ دانه‌ام ز پی دام مرغ تو
مرغم ز دانه دانه ز مرغان دریغ نیست

من نان خود دریغ نمی‌دارم از سگت
ای دوست گر ترا سگ ازین نان دریغ نیست

گر پستهٔ تر است[1] ز طوطی شکر دریغ
این طوطی ازچو تو شکرستان دریغ نیست

گوهر بیار سیف و زجانان نظر بخواه
کان آفتاب را نظر از کان دریغ نیست

۵۶۹

ای زمعنی سر ترا صورت چو جان آراسته
همچو روی از حسن از رویت جهان آراسته

جان صورت معنی آمد زین قِبل عشاق را
جان [ز][2] مهر تست چون صورت بجان آراسته

صورت زیبای حسن از روی شهرآرای تست
همچو رخسار چمن از ارغوان آراسته

ای زمین در زیر پایت سرفراز ازروی خود
تو بخورشید و مهی چون آسمان آراسته

۱- u و r : تو است   ۲- u ندارد

چون همه‌خوبان عالم را بهم جمع آورند

با رخ چون گل تویی‌اندر میان آراسته

ور جهان بستان شود بی‌تو ندارد زینتی

بی جمال گل نگردد بوستان آراسته

مجلس اصحاب‌حسن ازروی سرخ اسپید تو

چون بگلهای ملوّن گلستان آراسته

گرچه در اول‌زمان آرایش ازیوسف گرفت

از رخ زیبای تست آخر زمان آراسته

در بهاران باغ اگر از روی گل گیرد جمال

بی گمان از میوه گردد در خزان آراسته

اندرآن موسم که گردد باغها جنّت صفت

گل بود دروی چو حور اندر جنان آراسته

چون درخت اندرخزان برگش فرو ریزد اگر

بگذرد بروی چو تو سرو روان آراسته

بحرشعرم همچو کان زاوصاف‌تو پر گوهرست

ای بگوهرهای‌خود چون بحروکان‌آراسته

عشق راز ماچه‌رونق‌دوست‌راازما‌چه سود

خوان سلطان کی شود از استخوان آراسته

ملک‌ازما نیست همچون‌لشکرازمردان‌وهست

شهر ازما چون عروسی از زنان آراسته

سیف فرغانی طلب کن بوی درویشی زخود

تا بکی باشی برنگ دیگران آراسته

۵۷۰

ای دل ار زنده بعشقی منّت جان برمگیر
همچو مردان ترك کن دل را زجانان[1] برمگیر

عشق چون در دل بود جان وجهان را ترك کن
آب حیوان زاد داری بهر ره نان برمگیر

گر نعیم هر دو عالم یا بی اندر آستین
جمع کن در دامن ترك و بیفشان برمگیر

دوست گر از لعل خود حلوای رنگینت دهد
دست را انگشت بشکن جز بدندان برمگیر

زمزم اندر جنب کعبه تا بسر پُر بهرتست
در رهش گر تشنه گردی آب حیوان برمگیر

مرکب خاص است جان بر درگه سلطان عشق
طوقش از گردن میفگن[2] داغش ازران برمگیر

تو چو سلطانی بدولت کار سرهنگان مکن
تو سلیمانی بر تبت بار دیوان برمگیر

اندرآن میدان که بینی تیرباران بلا
چون تو درجوشن گریزی تیغ مردان برمگیر

با وجود ناز پرور دلق درویشی مپوش
برسری کش تاج نبوَد چتر سلطان برمگیر

تا برِآن ماه خندان آب رو حاصل کنی
هر شبی ازخاك کویش چشم گریان برمگیر

۱- r : دل را وازجان   ۲- u : بیفکن

پیر گشتی بادهٔ غفلت جوانانه منوش
نیمهٔ شهر صیام از ماه شعبان برمگیر

ای توانگر ما گدایانیم اندر کوی تو
خوان لطف خود زپیش ما گدایان برمگیر

تا درین ره ذره‌یی از من سرا باقی بود
سایه از کار من ای خورشید تابان برمگیر

سیف فرغانی چو در دستت فتد درج سخن
مهر سلطانیست بروی جز بفرمان برمگیر

خرمن مه‌را اگر گردون کَهَ واختر جُوَست
تو برو بگذر چو بادو دانه‌یی زآن برمگیر

۵۷۱

جانست وتن درآتش عشق ودرآب چشم
آتش چو تیزشد بگذشت از سرآب چشم

ای از خیالِ رستهٔ دندانِ چون دُرت
چون سینهٔ صدف شده پرگوهر آب چشم

صیاد وار با دل صد رخنه همچو دام
جان ماهی خیال تو جوید درآب چشم

وقتست اگر رخ تو تجلّی کند که هست
ما را بهشت کوی تو و کوثر آب چشم

هم ماه کدیه کرده از آن چهره نور روی
هم ابر وام خواسته زین چاکر آب چشم

خاص از برای پختن سودای وصل تست
گر آتش دلست رهی را گر آب چشم
سرگشته‌ام چو چرخ از ین چشم سیل‌بار
این آسیانگر که نهادم بر آب چشم
بیماری هوای تو تن را ضعیف کرد
گر نبض او نمی‌نگری بنگر آب چشم
در ملک عشق خطبه بنام دلست از آن
شاید که همچو سکه رود برزر آب چشم
در بزم عشق تو که غمست اندرو شراب
چون ساغری شد ستم ودر ساغر آب چشم
پیچید دود آه و چو آتش زبانه زد
پیوست و گرم گشت بیکدیگر آب چشم
چندانکه بیش گریم غم کم نمی‌شود
فرزند غصه راست مگر مادر آب چشم
خلقی گریستند و در آن دل اثر نکرد
آن سنگ کی کند حرکت از هر آب چشم
گریم ز جور هجر[۱] تو در پیش روی تو
مظلوم را گواست بَرِ داور آب چشم
در گرمی فراق لب سیف خشک دید
گفت ار بوصل تشنه شدی می‌خور آب چشم

۵۷۲

جانا ز رشک خطّ تو عنبر در آتش است
وز لعل آبدار تو گوهر در آتش است

۱ – r : هجر روی

دل در غم تو دانهٔ گوهر در آسیاست
خط بر رخ تو خردهٔ عنبر در آتش است

کردم نظر بر آن رخ چون آتش کلیم
خال تو چون خلیل پیمبر در آتش است

از شرم چون نبات در آبم که گفته‌ام
کان مه بگاه خشم چوشکر در آتش‌است

عاشق بآب دیدهٔ چون سیم حل شده
در بوتهٔ بلای تو چون زر در آتش است

از آب گرم اشک فروغم زیاده شد
کز عشق تو چوشمع مرا سر در آتش‌است

از تاب هجر تو دل بریان من بسوخت
آبی بده ز وصل که چاکر در آتش است

در اشک و در غم تو نگارا تن و دلم
چون ماهی اندرآب وسمندر درآتش است

ما را بسان هیزم تر در فراق تو
نیمی در آب ونیمهٔ دیگر درآتش است

من سوختم در آتش‌عشق و تو چون‌شکر
آگه نه‌ای که عود معطر در آتش‌است

صیدت شدم چومرغ وزبهر خلاص خود
بالی[1] نمی‌زنم که مرا پر در آتش است

از رنگ خویش روی تو ای آبدار لطف
گویی که آفتاب منوّر در آتش است

سیف ازتو دور مانده و شعرش بنزد تست
زر در خزینهٔ شه و زرگر درآتش است

۱ــ r : پایی

۵۷۳

ای شکر لب نظری سوی من مسکین کن
ترک یک بوسه بگو کام مرا شیرین کن

دهن و قند لبت پستهٔ شکر مغزست
تو از آن پسته مرا طوطی شکرچین کن

نرگس مست بگردان دل‌وجان برهم زن
سنبل جعد بیفشان و جهان مشکین کن

زآن تنی کز سمن و یاسمنش عار آید
دم بدم پیرهنی پر ز گل و نسرین کن

تو ز کار دگران هیچ نمی پردازی
تا بگویم که نگاهی بمن غمگین کن

همه ذرات جهان از تو مدد می‌خواهند
آفتا با نظری سوی من مسکین کن

عالمی بیذق نطع هوس وصل[1] تواند
آخر ای شاه رخ خود سوی این فرزین کن

با تو در هر نَدَبم دست عمل جان بازیست
ببری یا ببرم؟ عاقبتم تعیین کن

نخوهم دیدن خود آرزویم دیدن تست
روی چون آینه بنما و مرا خودبین کن

آستان در تو خواستم از دولت گفت
تا برو سر نهم ای بخت مرا تمکین کن

۱- u : هوس‌ومیل

گفت هیهات که آن خوابگه شیرانست
آن هتوکی رسد از خاك چوسگ بالین کن
از پی فاتحهٔ وصل دعایی گفتم
تا برین ختم شود فاتحه را آمین کن
سیف فرغانی شوریده شد از دیدن تو
تو بشیرین لب خود شور ورا تسکین کن

۵۷۴

ای خرد با عشق تو تنگ آمده حسن با روی توهمرنگ آمده
با تو جانی هست از معنی حسن قالب صورت برو تنگ آمده
برطرب رود جمالت حسن ولطف چون دوصوت اندر یک آهنگ آمده
لعل میگونت که جان مست ویست شیشهای توبه را سنگ آمده
برتن چون عود از دست غمت هر رگی[۱] در ناله چون چنگ آمده
با تو نام ما ز ما برخاسته ای مرا بی تو زمن ننگ آمده
در ره عشقت که منزل جزتونیست هر دو عالم چون دوفرسنگ آمده
سیف فرغانی ترا در کوی دوست بار افتادست و خرلنگ آمده
در ره وصفش جهانی رفته‌اند لیک کس نَبْوَد برین تنگ آمده

۵۷۵

آن روی نگر بدان نکویی پرگشته ازو جهان نکویی
ای از رخ تو خجل مه وخور دیگر مفزا بر آن نکویی
این آمدن تو درجهان هست در حق جهانیان نکوبی

۱- u : دلی

بر روی زمین نمی‌دهد کس — جز در رخ تو نشان نکویی
در عهد تو بر زمین چو باران — می بارد از آسمان نکویی
از بهر لب تو گفته یاقوت — چون لعل بصد زبان نکویی
عاشق نبود کسی که از دل — با تو نکند بجان نکویی
بر باددهه مرا که گشتست — چون آب ز تو روان نکویی
عاشق بکند بهر چه دارد — در کوی تو با سگان نکویی
در حق من ای نگار می کن — چون کرد همی توان نکویی
دانی که همی رسد بدرویش — از مال توانگران نکویی
از خوان خود ای توانگرحسن — در حق گدا بنان نکویی
می کن که همی کنند مردم — با کلب باستخوان نکویی
از روی تو میخوهم نشانی — ای روی ترا نشان نکویی
سیف از سخن تو سودها کرد — هرگز نکند زیان نکویی

۵۷۶

دلبرا اندوه عشقت شادی جان آورد
بهر بیماریِّ دل درد تو درمان آورد

هرنفس در کوی عشقت روی یوسف حسن تو
صد چو من یعقوب را در بیت احزان آورد

سالها محزون نشینیم از پی آن تا بشیر
ناگهان پیراهن یوسف بکنعان آورد

آفتاب روی تو چون درعرب پیدا شود
از حبش عاشق بلال از پارس سلمان آورد

همتی باید که عاشق را درین راه افگند
رخش می‌باید که رستم را بمیدان آورد

دل فگند این نفس را اندر بلای عشق تو
بر سر کافر دعای نوح طوفان آورد

دل چو از شوقت بنالد دیده گردد اشکبار
چون بغرّد رعد آنگه ابر باران آورد

هیچ دنیا دوست را عشقت ز تو آگه نکرد
خضر[1] کی بهر سکندر آب حیوان آورد

بر سر شاهان زند درویش با شمشیر عشق
جنگ با شیران کند چون پیل دندان آورد

ملک جان ودل بغارت می‌رود درویش را
کز بر سلطان حسنت عشق فرمان آورد

عاشق تو گرچه درویش است زر بخشد چو جان
نی زهر در همچو زنبیل گدا نان آورد

ماه با خرمن نشاید کز برای دانه‌یی
همچو خوشه سر بزیر پای گاوان آورد

آرزوی لعل خندانت که جان را شیر داد
پیر را چون طفل پستان جوی گریان آورد

گنج گوهر چون زبان اندر دهان یابد کجا
تنگ دستی چون من آن لب را بدندان آورد

روز آخر شاد خیزد سیف فرغانی زخاك
در غم عشقت اگر یک شب بپایان آورد

۱-- u : خصم

۵۷۷

کسی که او بغم عشق مبتلا آمد
ز دوست روی نپیچد اگر بلا آمد
بنورعشق توان دید دم بدم رخ دوست
که حق پدید شد آنجا که مصطفا آمد
ایا توانگر حسن از کرم دری بگشا
که نزد چون تو سخی همچو من گدا آمد
سوی تو بنده بجان دیگری بتن پیوست
بر تو بنده بسر دیگری بپا آمد
اگرچه درچمن تو گلست و نیست گیا
نصیب بنده چرا زآن چمن گیا آمد
صواب میشمری بر گنه جزا دادن[۱]
سزد که عفو کنی گر ز من خطا آمد
دلم ز جا نرود از جفای تو هرگز
که جان رفته بیک لطف تو بجا آمد
بدست عشق تو ای دوست دانهٔ دل من
چو گندمست که در حکم آسیا آمد
هم از منست که با من کدورتی داری
ز خاك باشد اگر آب بی صفا آمد
چو خاك کوی تو آورد باد گفتم زود
برو بچشم خبر کن که توتیا آمد

۱- r و u : جزادادن

بتن بگوی چوجان شو چودل بعشق رسید
بمس بگوی چو زر شو که کیمیا آمد
مرا در اول عشق تو گفت ای درویش
سرت برفت چو پایت بدست ما آمد
بگوی عشق تو جان داد سیف فرغانی
حسین بهر شهـــــادت بکربلا آمد

۵۷۸

کسی کزدل سخن گوید دمش چون جان اثردارد
بپرس ازوی که صاحب دل زعلم جان خبردارد
از آن معدن طلب کن زر که باشداندروجوهر
گل ومیوه زشاخی جو که برگ سبزوتردارد
تو هرصورت نمایی را مدان ازاهل این معنی
که نی هر بحر مروارید ونی هر نی شکردارد
درین بازارِ قَلّابان بهر جانب نظر می کن
ز صرّافی حذر می کن که روی اندود زردارد
چو آیینه دلی داری و بروی زنگ تو بر تو
بدست آور دِه آیینه که از وی زنگ بردارد
بوقت صید مرغابی گراورا در هوا یابی
نه شاهینی کند موری که همچون تیر پردارد
درین شهر ار کسی بینی درین مردم بسی بینی
کسی کوبر سری دوروی و[۱]بر گردن دوسردارد

---

۱ ــ ۲ : که بر گردن سری دارد

ز حال عاشقان او عبارت کردمی نتوان
بلفظ و حرف در ناید معانی کین صور دارد

بقوّت همت عاشق برآرد کوه را از جا
چو آهن تیز شد در سنگ اثر دارد اثر دارد

بلای عاشقی صعبست یا بگریز یا خود را
چو هیزم بشکن ای سروان که بومسلم تَبَر دارد

وگر زآن مخزن شاهی ترا دادند آگاهی
همی کن کَتمِ اسرارش که کشفِ سِرّ خطر دارد

ز جُهّال بنی آدم نه سرّ روح را محرم
بسی تهمت کشد مریم که چون عیسی پسر دارد

بَرِ معشوق معیوبی بَرِ عشاق محجوبی
بجان این رمز را بشنو دلت گوشی اگر دارد

گرت در خانه کاهی هست گو یکجو بخود گیرد
ورت در کیسه کوهی هست گو زر بر کمر دارد

درین صف سیف فرغانیست خون خود هدر کرده
که این شمشیر تیزو او نه جوشن نی سپر دارد

۵۷۹

تا نمودی روی و دیدم گرد[۱] چشمت آن مژه
می کنم درحسرت چشم تو خون باران مژه

گر خوهی تا بنگری بیمار تیرانداز را
بنگر اندر روی خود وآن چشم بین وآن مژه

۱ــ u : کردم

تا کمان ابرو اندر قبضهٔ حکمش فتاد
چشم شوخت کرد تیر غمزه را پیکان مژه
مرغ دل برآتش سودای تو کردم کباب
زآنکه شد چشم جگرخوار ترا دندان مژه
دلربای وخوب چون ابروست برهالای چشم
زیر ابروی توای بر نیکوان سلطان مژه
شورم اندر جان شیرین اوفتد فرهاد وار
هر کجا برهم زنی ای خسرو خوبان مژه
دیده خون بارست تا زآن[1] چشم شیر افگن شدست
گوسپند صبر ما را پنجهٔ گرگان مژه
برزمین خشک بارد ابر رحمت هر کجا
عاشقی را تر شود از دیدهٔ گریان مژه
تا ترا زآن پستهٔ خندان شکر بارست لب
بنده‌را زین چشم گریانست خون‌افشان‌مژه
نسبت چشمت بنرگس کرد نتوانم چُنان
کز برای چشم نرگس ساختن نتوان مژه
خوش بخسبد فتنه‌چون‌در قندز روسی کشد
چشم هندوی ترا ای ماه ترکستان مژه

***

۱ـ هردونسخه : باران

۵۸۰

* چو خمر عشق تو خوردم سخن نگیرم باز
که هر که مست شود با همه بگوید راز
بنهب دست بر آورد در ولایت جان
غمت که از سر دل پای می‌نگیرد باز
بدرگه تو فرو برده‌ایم پای ثبات
بحضرت تو برآورده‌ایم دست نیاز
سپر بروی درآورد جانم از تسلیم
چو شد بسوی دلم نرگس تو تیرانداز
تو رو نمودی و کردند عاشقان افغان
چو گل شکفت برآرند بلبلان آواز
چو گشت دانهٔ خال تو دام دل زین پس
بهر طرف نکند مرغ همتم پرواز

۵۸۱

** نگارا دل همی خواهد که عشقت را نهان دارد
ولیکن اشك را نطق است و رنگ‌رو زبان دارد
اگر چه آتش مجمر ندارد شعلهٔ پیدا
ولیکن عود نتواند که دود خود نهان دارد
کسی کز درد عشق تو ندارد زندگی دل
اگر جان درتنش ریزند چون زهرش زیان دارد

---

* u این غزل را ندارد **u این غزل را ندارد.

کسی کز سوز عشق تو ندارد جان ودل زنده
بسان خاك گورستان درون پرمردگان دارد

طریق عشق جان بازیست تاخود زین جوانمردان
کرا دولت کند یاری کرا همت بر آن دارد

چو فرهاد از غم شیرین ز بهر دوست می‌میرم
که این لیلی بهرجانب چو مجنون کشتگان دارد

مرا با دوست این حالست وبا هرکس نمی‌گویم
اگریك جان دوتن پرورد وگریك تن‌دوجان دارد

بجان قصدت کند دشمن چوداری دوستی در دل
صدف مجروح ازآن گردد که لؤلو در میان دارد

همیشه فتنهٔ خوبان بود در شهر و کوی ما
گل آنجا می‌شود پیدا که بلبل آشیان دارد

اگر چون حلقه نتوانی که رویی بردرش مالی
سری برپای آن سگ نه که رو بر آستان دارد

پناه و حرز عشاقند در دنیا خلایق را
بجز بیدار نتواند که پاس خفتگان دارد

بلندی جوی ودر پستی ممان چون سیف فرغانی
که بام قصر این کار از معالی نردبان دارد

۵۸۲

* هر که او نام تو گوید دم او نور شود
ظلمت غیر تو از جان و دلش دور شود

---

* 11 این غزل را ندارد

آفتاب ار نبود از رخ چون خورشیدت
سر بسر عرصهٔ آفاق پر از نور شود
ماه روی تو مدد گر نکند هر روزش
روی خورشید سیه چون شب دیجور شود
نفس اگر زنده بود نفحهٔ عشقش نکشد
ور دلی مرده بود زنده بدین صور شود
هجرت جان ز تن خود نبود بر ما مرگ
مردن آنست که عاشق زتو مهجور شود
گر کسی عشق نورزد بچه گردد کامل
ور کسی خمر ننوشد بچه مخمور شود
مرد شیرین شد چون عشق در او شور فگند
برَهَد از تُرشی غوره چو انگور شود
جهد آن کن که ترا طعمهٔ خود سازد عشق
شهد گردد گل چون طعمهٔ زنبور شود
عشق بر هر که تجلی کند آن کس همه جای
بکرامت چو کلیم و بشرف طور شود
هر که را عشق تو بیمار کند همچو مسیح
نَفَس او سبب صحت رنجور شود
سیف فرغانی اگر مست می عشق شوی
صد خرابی بیکی بیت تو معمور شود

بخش سوّم

رُباعیّات

۱

در خانهٔ دل عشق تو مجمع دارد
وازدادن جان کارتو مقطع دارد
درشعر تخلّص بتو کردم که وجود
نظمیست که ازروی تومطلع دارد

۲

ای من همه بَد کرده ودیده زتو نیک
بَد گفته همه عمرو شنیده زتو نیک
حدِّ بَدی و غایت نیکی اینست
کزمن بتو بَد بمن رسیده زتو نیک

۳

بر کردهٔ خویشتن چو بگْمارم چشم
برهم زدن از ترس نمی یارم چشم
ای دیدهٔ شوخ ، بین که من چندین سال
بَد کردم ونیکی ازتومیدارم چشم !

۴

کردم همه عمر آنچه نمی باید کرد
از کردهٔ او حذر نمی شاید کرد
امروز چنیـــنم و نـدانم فـردا
تا با منِ[۱] بیچاره چه فرماید کرد

۵

ای جوهر دینت بزرو سیم گرو
با نقدِ نَبهره نزد صرّاف مرو
روسکّه بَدَل کن که در آن دارالضرب
این ناسره دینار تو نَرزَد بدوجو

۱- u: بمن

۶

ای نور تو آمده نقاب رخ تو
خورشید ز کاتی زنصاب رخ تو

هردل که هوای توبر وسایه فگند
در ذرّه ببیند آفتاب رخ تو

۷

ای سوخته شمع مه زتاب رویت
وزخطِّ توافزون شده آب رویت

این طرفه که دل گرم نشد باتومرا
جز وقت زوالِ آفتابِ رویت

۸

ای نقطه دهن، خطت عجب دایره است
وزمشک ترا بگردِ لب دایره است

برروزِ رخت چوصبح صادق پیداست
کین خطّ توگردمه زشب دایره است

۹

هربوسه کزآن تنگ دهان میخواهی
عمریست که ازمعدن جان میخواهی

در ظلمتِ خطّ او نگر زیر لبش
از آب حیوٰة اگر نشان میخواهی

۱۰

قالَ فی غلامٍ جاءَ بمکتوبٍ مِن کَریم الّدین اسمعیل

خطِّ تو که ننوشت[1] کسی زآن سان خوش
چون شمع وصال در شب هجران خوش

آورد بنده شاهدی خوش گرچه
شاهد که خط آرد نبود چندان خوش

۱- u: خطی تو که بنوشت؛ r خطی تو...

۱۱

قالَ فی غُلامٍ اِسمُه جعفر و لقبُه مظفّر و کانَ لَه مُحِبٌّ یلقّبُ بالحُسام

جعفر که ز رخ ماه تمامی دارد
درشهر بلطف و حسن نامی دارد
با لشکر حسن در میان خوبان
زآنست مظفر که حسامی دارد

۱۲

قالَ بَعْدَ قصیدةٍ رَدیفُها «انگشت»

طبعم که چو لعل بار[۱]گو هرسخنست
چون پستهٔ تنگ دوست شکّرسخنست
در شعر چنانست که چندین انگشت
بنمود زدستی که مرا درسخنست

۱۳

عشقت جگرم خورد و بدل روی آورد
رنگ از رخ من بر دو زتو بوی آورد
پای از دَرِ تو باز نگیرم که مرا
سودای توسر گشته درین کوی آورد

۱٤

گرزآنِ توام هردوجهانم بستان
با کی نبود، سود و زیانم بستان
بازآی بپُرسش و ببین چشم ترم
لب برلب خشکم نِه وجانم بستان

۱۵

عشقت که بدل گرفته ام چون جانش
دردست و بصبر می‌کنم درمانش
وز غایت عزّت که خیالت دارد
در خانهٔ چشم کرده ام پنهانش

۱- ٢: یار

۱۶

ایام چو بست کهربا بر دستت
بی جرم بریخت خون ما بر دستت
سلطان غمت خنجر خود سوهان زد
تا کشته شود چو من گدا بر دستت

۱۷

در دیدن این مدینهٔ زمزم آب
از مکه اگر سعی کنی هست صواب
زیرا که درو مقام دارد امروز
رکنی که از و کعبهٔ دلهاست خراب

۱۸

دل در طلب تو خستگیها دارد
کارش زغم تو بستگیها دارد
هرچند که پشت[۱] الشکر هستیم اوست
زآن روی بسی شکستگیها دارد

۱۹

دل را چو بعشق تو سپردم چکنم
دل دادم و اندوه تو بردم چکنم
من زنده بعشق توام ای دوست ولیک
از آرزوی روی تو مردم چکنم

۲۰

ای کرده غم عشق تو غمخواری دل
درد تو شده شفای بیماری دل
رویت که بخواب درندید دست کسش
دیده نشود مگر ببیداری دل

۲۱

آنی که منوّرست آفاق از تو
محروم بماندم[۲] من مشتاق از تو
این محنت نو[۳] نگر که در خلوت وصل
تو باد گری جفتی و من طاق از تو

۱- u: بشب ۲- u: نماندم ۳- u: تو

۲۲

شب نیست که از غمت دلم جوش نکرد	واز بهر تو زهرِ اَندُهی نوش نکرد
ای جان جهان هیچ نیاوردی یاد	آن‌را که ترا هیچ فراموش نکرد

۲۳

قالَ فی قصیدةِ الّتی رَدیفها «پای»

ای سلسلهٔ عشق تو اندر پایم	بندیست ز گیسوی تو بر هر پایم
این شعر اگر بدستت افتد روزی	گردن مکش و بنه سری بر پایم

فهرست

قصاید و غزلها و قطعات

الف ـ فهرست قصاید

دیده تحمل نمی کند نظرت را، صفحهٔ ۲۱۹
به باغی دربدیدم پار گل را، ۱۳۱
عشق سلطان کرد برملک سخنرانی مرا، ۱۰۳
گرسایهٔ جمال توافتد برآفتاب، ۷۹
ای جلوه کرده روی تو خودرا درآفتاب ۷۸
حسن آن صورت ازصفت بدرست، ۱۲۹
برون زین جهان یك جهانی خوش است، ۵۴
ای که درصورت خوب تو جمال معنی است، ۲۸
بیا بلبل که وقت گفتن تست، ۳۹
آن خداوندی که عالم آن اوست، ۳
که کرد درعسل عشق آن نگار انگشت، ۱۶۵
اگردولت همی خواهی مکن تقصیردرطاعت، ۲۰۴
دراین دور احسان نخواهیم یافت، ۱۹۸
ایا رونده که عمرتو درتمنا رفت، ۵۱
دلم ازکاراین جهان بگرفت، ۱۱۳
تراکه ازپی دنیا زدل غم دین رفت، ۵۵
وصف حسنش نمی توانم گفت، ۱۰۱
ای که زمن میکنی سؤال حقیقت، ۷۲

دنیا که من و ترا مکانست،	صفحهٔ ۲۱۸
اندرین دوران مجو راحت که کس آسوده نیست،	۲۰۳
ای مرد فقر، هست ترا خرقهٔ تو تاج،	۱۶
چون درجهان زعشق تو غوغا دراوفتاد،	۱۲۳
هم مرگ برجهان شما نیز بگذرد،	۲۱۷
درین جهان که بسی تن‌پرست‌را جان مرد،	۲۳۲
گر کسی ازنعمت این منعمان ادرار خورد،	۱۹۹
طبیب جان بود آن دل که اورا درد دین باشد،	۲۱۰
اگرتو توبه کنی کافری مسلمان شد	۲۲۳
خسروا خلق درضمان تو اند،	۱۸۴
پیوستگان عشق توازخود بریده‌اند،	۵۰
آن یار کزمشاهده یار بازماند،	۹۸
زنده نبود آن دلی کزعشق جانان بازماند،	۲۳۸
دین ودولت قرین یکدگرند،	۱۷۳
غرض ازآدم درویشانند،	۲۳۵
کم خور غم تنی که حیاتش به جان بود،	۲۳
درعجبم تاخود آن زمان چه زمان بود،	۱۲۴
هرکه همچون من‌وتو ازعدم‌آمد به وجود،	۱۹۶
دل که فرمانش برجهان برود،	۱۴۸
حسن هرجاکه درجهان برود،	۱۴۷
چودل عاشق روی جانان شود،	۱۳۲
چودلبرم سر درج مقال بگشاید،	۱۳۳
ای مقبل ارسعادت دنیات رونماید،	۵۶
نگارا، کارعشق از من نیاید،	۴۳
ای قوم درین عزا بگریید،	۱۷۶
پستهٔ آن بت شکرلب شیرین گفتار،	۴۹
به عشق ای پسر جان ودل زنده‌دار،	۵۷
من بابلم ورخ تو گلزار،	۶۹
گفتند ماه وخور که چوپیدا شدآن نگار،	۷۴

چند گفتم که فراموش کنم صحبت یار،	صفحهٔ ۶۰
الا ای صبا ساعتی باربر،	۱۴۶
عشق تمکین بود به تمکین در،	۱۴۹
ای صبا گر سوی تبریز افتدت روزی گذر،	۱۷۹
نقاب از رخ خوب آن خوش پسر،	۱۳۴
ای ز لعل لب تو چاشنی قندو شکر،	۱۲۷
ای شده ازپی جامه زلباس دین عور،	۲۲۳
ایا قطرهٔ جانت ازبحر نور،	۴۱
ایا نموده زیاقوت درفشان گوهر،	۱۷۰
ای پادشاه عالم، ای عالم خبیر،	۳
ای پسر ازمردم زمانه حذر گیر،	۲۰۷
ای پسر انده دنیا به دل شاد مگیر،	۲۰۷
به نزد همت من خردی ای بزرگ امیر،	۱۲۰
رسید پیك اجل، کای بزرگوار بمیر،	۲۲۶
ای زتوهم خرقه هم سجادهٔ تو بی‌نماز،	۱۷۷
مرا به لطف خود الهام کرد داور نفس،	۱۱۰
ای بدنیا مشتغل ازکاردین غافل مباش،	۲۳۹
نصیحت می کنم بشنو برآن باش،	۲۳۱
مارا به بوسه چون بگرفتیم دربرش،	۳۷
حبذا عرصهٔ ملکی که توی سلطانش،	۱۱۶
چو کرد نرگس مستش زتیر مژگان تیغ،	۱۸۸
الا ای زده چون من ازعشق لاف،	۲۸
ایا ندیده زقرآن دلت ورای حروف،	۲۰
ای جان تو مسافرمهمان سرای خاك،	۱۳۶
سزد که وزن نیارد به نزدگوهرسنگ،	۸۴
ای ز روی تو گرفته چهرهٔ خوبی جمال،	۲۰۸
ای که اندرملك گوئی می‌نهم قانون عدل،	۲۰۱
زهی برجمال تو افشانده جان گل،	۹۶
ایا دلت شده ازکارجان به تن مشغول،	۲۲۵

ای بلبل بوستان معقول، صفحهٔ ۱۳۲
ای خجل از رخ توماه تمام، ۲۲۱
به جای سخن گر بتو جان فرستم، ۱۱۴
ای شهنشه چون غلامانت به درباز آمدم، ۱۵۰
عشق ودولت اگر بود باهم، ۵۳
من آن آئینهٔ معنی نمایم، ۲۷
ای همه آن تو، حاجت زین وآن تا کی خوهیم، ۲۱۶
ایا نگار صدف سینهٔ گهردندان، ۹۰
دلا گردولتی داری طلب کن جای درویشان، ۲۳۶
نمی‌دانم که چون باشد به معدن زرفرستادن، ۱۱۱
درشب زلف توقمر دیدن، ۱۶۱
روی توعرض داد لشکرحسن، ۳۶
زهی از نور روی توچراغ آسمان روشن، ۱۵۲
هان ای رفیق خفته، دمی ترک خواب کن، ۲۱۳
وصلست وهجر، آنچه بهست اختیار کن، ۱۹
ایا سلطان ترا بنده زسلطان بی‌نیازم کن، ۱۷۴
دلا از آستین عشق دست کار بیرون کن، ۲۰۵
ای ترا درکار دنیا بوده است افزار دین، ۲۲۷
ای جمالت آیتی ازصنع رب‌العالمین، ۱۴۰
چو بگذشت ازغم دنیا به غفلت روزگارتو، ۶
بسی بماند زاشعار عاشقانهٔ تو، ۱۱۵
ای بوده همتم همه طول بقای تو، ۱۰۶
ای که درحسن عمل زامسال بودی پاربه، ۱۸۶
زهی زطرهٔ توآفتاب درسایه، ۸۲
ای هشت خلدرا به یکی نان فروخته، ۱۳
منم یارا بدین سان او فتاده، ۱۱۸
زهی رخت به دلم رهنمای اندیشه، ۳۳
زهی روی توخوشتراز هرشکوفه، ۹۳
به سوی حضرت رسول‌الله، ۵

ای زعکس روی توچون مه منور آینه، صفحهٔ ۴۲
عروس چمن داست زیورشکوفه، ۹۱
ای دل بنه سرومکش از کوی یارپای، ۱۶۲
باحسن چولطف یار کردی، ۲۲۴
ای زبازار جهان حاصل تو گفتاری، ۲۴
ای تن‌آرامی که خون جان به‌گردن می‌بری، ۲۱۵
ای فرستاده به داعی استری، ۲۲۶
درباغ دهر چون گل گرسر بسر جمالی، ۱۰۸
نام تو چون برزبان آید همی، ۱۵۸
دل چو گل خنده زنان آید همی، ۱۵۹
دلبرا تا تویار خویشتنی، ۴۲
ای زبدهٔ جهان، زجهان نازنین توی، ۲۶
ملك دنیا ومردمان در وی ۲۴۰
گرخوهی ای محتشم کزجمع درویشان شوی ، ۲۳۷
ای صبا بادم من کن نفسی همراهی، ۱۷۲
قرآن چه بود مخزن اسرار الهی، ۴۲
گرت ازسیم‌زبانست وسخن زرگویی، ۲۱۱

ب ـ فهرست غزلها

کسی که بارغم عشق آن پسر کشدا، ۷۵۲
بیا ور آنچه دل ما بیگدیگر کشدا، ۷۵۱
مبدأ عشق زجاییست که نیز آنجارا، ۵۵۷
سوخت عشق تومن شیفتهٔ شیدارا، ۷۳۷
رفتی ودل ربودی، یکشهرمبتلا را، ۵۷۸
ای بر گل روی توحسد باغ ارم‌را، ۳۹۴
چنان به وصل تومیلیست خاطرمارا، ۵۳۳
کی بنگرد به‌رحمت، چشم‌خوش‌توما را، ۵۷۹

چنان عشقش پریشان کرده مارا،	صفحهٔ ۳۷۶
هرچه غیر دوست اندر دل همی آید ترا،	۷۸۷
اگر دلست بجان می‌خرد هوای ترا،	۶۲۰
ای که نام اشنوده باشی خسرو و پرویز را،	۵۰۴
ای به‌چشم دل ندیده‌روی یارخویش را،	۵۶۷
ای سیمبر زکات تن وجان خویش را،	۵۸۳
اگرخورشید ومه نبود سعادت بادرویش را،	۲۷۷
ای فتنه رونق ازگل روی تو باغ را،	۳۶۱
گرچه وصلت نفسی می‌ندهد دست مرا،	۵۱۷
کفرعشقت می کند منع ازمسلمانی مرا،	۵۶۲
ای نبرده وصل تو روزی به مهمانی مرا،	۵۶۳
ترامن دوست میدارم‌چوبلبل مر گلستانرا،	۲۷۷
در دل عاشق اگر قدر بود جانان‌را،	۳۷۶
گرعاشقی فداکن در راه عشق جان‌را،	۵۵۰
ازجمال تومگرنیست خبرسلطان‌را،	۲۶۷
پیغام روی تو چوببردند ماه را،	۴۶۶
پیغام روی توچوببردند ماه را،	۵۸۶
ای سعادت زپی زینت وزیبایی‌را،	۷۸۲
ای بدل کرده آشنایی‌را،	۶۰۵
فرامش کرد جان تو تماشاگاه اعلی‌را،	۴۶۷
نگارمن که به لب جان دهد جهانی‌را،	۲۶۰
زهی باصورت خوبت تعلق اهل معنی‌را،	۴۵۱
عاشق روی توم ازمن مپوش آن روی‌را،	۶۶۹
دیدن روی تورا محرم نباشد چشم ما،	۵۸۹
الا ای غمت شادی جان ما،	۶۸۰
ای گل روی توبرده رونق گلزارها،	۴۶۱
ای کرده به عشق تو، دل پرورش جانها،	۴۴۲
ای خجل از روی خوبت آفتاب،	۳۱۲
ای خطت سلسله‌یی برقمرازعنبر ناب،	۳۸۰

روزی آن روی چو خورشید و برو خال چو شب، صفحهٔ ۶۲۸
مارا دلیست سوختهٔ آتش طلب، ۲۷۶
ای پستهٔ دهانت شیرین وانگبین لب، ۲۵۳
ایا چو حسن به معنی نکو به صورت خوب، ۶۵۱
ای گلستان حسن ترا بنده عندلیب، ۳۲۵
ای چو فرهاد و دلم عاشق شیرین لبت، ۵۹۶
چو حسن روی تو آوازه درجهان انداخت، ۲۶۳
ای که شاهان جهانند گدایان درت، ۴۷۸
آنکو به تست زنده به جانش چه حاجت است، ۵۲۱
در رخت می نگرم جلوه گه جان اینجاست، ۲۸۷
دل کنون زنده بجان است که جانان اینجاست، ۲۸۶
تبارك الله ازآن روی دلستان که تراست، ۲۷۱
اختر ازخدمت قمر دور است، ۲۷۸
نسخهٔ عشق تو بر رق دلم مسطوراست، ۵۳۷
جانا زرشك خط توعنبر درآتش است، ۸۲۳
ای که لبت منبع آب بقاست، ۲۸۲
ما غریبیم وشهر ازآن شماست، ۷۲۵
دلبرا عشق تو نه کارمن است، ۶۲۲
یارمن خسرو خوبان ولبش شیرین است، ۶۸۹
عذر قدمت به سر توان خواست، ۶۳۹
آن کو به در تو سر نهاده است، ۲۷۴
عاشق اینجا از برای دیدن یار آمده است، ۷۸۸
دلبرما کهربا بردست بست، ۲۷۹
دلبری کز لطف گویی برتنش جان غالبست، ۳۵۸
من می روم ودلم بر تست، ۲۸۴
تامرا آن ماه تابان دوستست، ۶۴۳
دل چون به جان نظر فگند جای عشق تست، ۵۲۹
هر کو نه خدمت تو کند دربطالتست، ۶۷۵
روز رخت که غرهٔ ماه جمال تست، ۳۴۰

ازیار اگرچه دور شدی یار از آن تست، صفحهٔ ۳۵۲
طوطی جانت که دامش قفس ناسوتست، ۲۸۹
گر مرا زلفت اوفتد در دست، ۶۲۷
گرچه ازبهر کسی جان نتوان داد زدست، ۳۲۹
دلم به سلسلهٔ زلف یار در بندست، ۶۴۲
بداد بازمرا صحبت نگاری دست، ۶۲۵
بازم ازجور فلك این دل غمناك پرست، ۶۲۳
صحبت جانان براهل دل ازجان خوشترست، ۷۵۶
هان ای نسیم صبح که بویت معطرست. ۷۰۹
دلرا چو کرد عشق تهی وفرونشست، ۵۱۱
هرچه خواهی کن که برما دست حکمت مطلقست، ۶۲۷
دل تنگم وزعشق توم بار بردلست، ۲۰۵
توآن شاهی که سلطانت غلامست، ۷۷۸
اختر از خدمت قمر دورست، ۷۹۲
دلم بربود دوش آن نرگس مست، ۲۹۳
بس کور دلست آنکه بجزتو نگرانست، ۶۸۸
ای که لعل لب توآبخورجان منست، ۷۲۷
مهی که ازغم عشقش دلم پر ازخونست، ۶۹۸
هم کوی تو ازجهان برونست، ۴۱۵
دوست سلطان ودل ولایت اوست، ۳۱۵
آفتاب حسن‌را برج شرف شد روی دوست، ۴۰۲
عاشقان‌را می‌دهد دایم نشان ازروی دوست، ۴۸۵
آن عاشقی که طعمهٔ عشق توجان اوست، ۵۵۹
ماه دوهفته‌را نبود نور روی دوست، ۲۲۶
دل دروبند که دلدارت اوست، ۳۹۵
همچو من وصل ترا هیچ سزاواری هست، ۳۶۸
ترا من دوست دارم تاجهان هست، ۴۱۹
مرا بارخ تونظار بهرچیست؟ ۶۸۸
مرا به غیر تواندرجهان دگر کس نیست، ۲۲۷

دل زمن برد آنک جان‌را نزد او مقدار نیست، صفحهٔ ۷۱۷
مرا که یك نفس از وصل یار سیری نیست، ۷۰۸
ای دریغا کز وصال یار مارا رنگ نیست، ۳۰۳
در سمن با آن طراوت حسن این رخسار نیست، ۳۲۰
کیست کاندر دو جهان عاشق دیدار تو نیست، ۶۳۲
چون کنم ای جان مرا از چون تو یاری چاره نیست، ۶۲۰
عاشقانرا در ره عشق آرمیدن شرط نیست، ۶۱۹
چون ترا میل ومرا از توشکیبائی نیست، ۵۹۵
جانا بیا که از تو مرا جان دریغ نیست، ۸۱۸
دلبرا عشق تواندر دل وجان داشتنیست، ۷۶۰
روی از خلق بگردان که به‌حق راه اینست، ۲۹۱
ماه پیش‌رخ توتاب نداشت، ۷۱۱
در کوی عشق هر که چومن سیم وزر نداشت، ۶۴۲
گرچه متاع جان برجانان خطر نداشت، ۷۹۳
آن نگاری کو رخ گلرنگ داشت، ۲۹۲
زنده دل نبود کسی کو ذوق درویشان نداشت، ۲۹۷
کسی کو غم‌عشق جانان نداشت، ۵۰۵
آن نکو روی که روی‌ازنظرم پنهان داشت، ۵۳۱
در آن زمان که دلم میل باجمالی داشت، ۶۰۸
یار در شیرینی ازشکر گذشت. ۵۸۹
شکری به‌جان خریدم زلب شکر فروشت، ۲۸۲
منم آنکس که عشق یارم کشت، ۷۱۳
عاشق روی تواز کوی تو ناید در بهشت، ۴۵۶
گشت روی زمین چوصحن بهشت، ۵۲۵
ای نوردیده دیده زروی تو نور یافت، ۴۹۸
عشق توعالم دل جمله به‌یکبار گرفت، ۷۹۷
دل حظ خویشتن زرخ یار برگرفت، ۵۰۶
یار دل بر بود وازمن روی پنهان کرد ورفت، ۵۱۴
جانم ازعشقت پریشانی گرفت؛ ۳۶۳
زهی جهان شده روشن به‌آفتاب جمالت، ۲۷۴

طوطی خجل فروماند از بلبل زبانت،	صفحهٔ ۳۱۷
ای که رنگی ندیده از رویت،	۵۹۲
مرا تا دل شد اندر کار رویت،	۵۱۰
بهشت روح شد گلزار رویت،	۵۱۰
ای مه وخور به‌روی تومحتاج،	۳۶۲
زهی بالعل‌میگونت شکرهیچ،	۶۱۲
زهی بالعل توشهد وشکرهیچ،	۶۱۲
ای اهل دل زلعل تو کرده غذای روح،	۵۳۲
زکوی دوست بادی برمن افتاد،	۵۱۹
حق که این‌روی دلستان به‌تو داد،	۷۱۲
گشت گرد عالم وبر آستانت سر نهاد،	۷۳۳
ازسرصدق ارکسی برآستانت سرنهاد،	۷۳۲
نگارا بارعشقت را دل وجان برنمی‌تابد،	۶۲۳
دلم ازوصل توای طرفه پسر نشکیبد،	۶۳۱
خوشا دلی که چوتو دلبرش بدست افتد،	۶۶۱
درین تفکرم ای‌جان که گرفراق افتد،	۷۵۰
نسیم باد بهاری گراتفاق افتد،	۷۴۹
دردل ازعشق کسی گرخارخارت اوفتد،	۶۲۶
درین سخن صفت حسن یارچون گنجد،	۲۸۲
مرا دردل غم جان می نگنجد،	۵۹۸
ای چوانجم جیش حسنت بی‌عدد.	۲۶۱
ای زروی تومه وخوررا مدد،	۵۲۷
روی توکه ماه‌را خجل دارد،	۴۲۳
کسی که عشق نورزد مگوکه جان دارد،	۴۹۳
نوررخ توقمرندارد،	۴۸۵
دل بی‌رخ خوب توسرخویش ندارد،	۶۳۴
کسی کو همچو توجانان ندارد،	۳۱۸
بگوید آنک چومن عشق یارمن دارد،	۷۴۱
چشم توکوجزدل سیاه ندارد،	۳۳۴
نگارا دل‌همی خواهدکه عشقت را نهان دارد،	۸۳۳

خرم آن جان که به‌رویت نگرانی دارد، صفحهٔ ۷۱۸
توی که زلف ورخت رو به کفر ودین دارد، ۵۹۹
مه نکویی زروی او دارد، ۶۳۷
در حلقهٔ زلف توهردل خطری دارد، ۶۳۳
اندرین شهردلم سرو روانی دارد، ۴۲۲
دی یکی گفت که ازعشق خبرها دارد، ۳۴۳
کسی کزدل سخن گوید دمش چون جان اثردارد، ۸۳۰
اندر ره تو دل‌چه بود جان چه قدر دارد، ۲۶۶
شمع خورشید که آفاق‌منوردارد، ۴۳۸
عشق ازهستی کس عین واثرنگذارد، ۲۷۶
دل برد ازمن دلبری‌کارام دلها می برد، ۷۷۷
گرترا بی‌عشق ازینسان زندگانی بگذرد، ۷۳۴
برصفحهٔ رخسار توآنکس که نظر کرد، ۳۹۸
کسی که ازلب شیرین تودهان خوش کرد، ۷۱۹
نگارمن چواندرمن نظر کرد، ۳۷۲
آنکس که بهرنام توازجان زیان نکرد، ۴۶۵
برصفحهٔ رخسارتوآنکس که نظر کرد، ۵۸۵
هر که یك‌بار در آن طلعت میمون نگرد، ۷۷۸
هردم دلم زعشق توافغان برآورد، ۴۸۶
عشق تومرا زمن برآورد، ۴۶۲
دلبرا اندوه عشقت شادی جان‌آورد، ۸۲۷
به‌دل چه بندد هم تادل ازتوبرگیرد، ۷۳۵
ازخرگه تن من‌دل خیمه‌زان برون زد، ۳۹۱
هرآن نسیم که ازکوی‌یاربرخیزد، ۶۳۲
ز پسته چون توبخندی شکر فرو ریزد، ۶۶۸
ملکست وصل توبه‌چو من کس کجا رسد، ۶۵۷
هرکه درعشق نمیرد به‌بقائی نرسد، ۲۶۰
دل شد زدست ودست به‌دلبر نمی‌رسد، ۳۲۸
بسی گفتم تراگریاد باشد، ۷۹۹
دل زنده به‌درد عشق باشد، ۴۱۲

سعادت دل‌دهد آنرا که چون تو دلستان باشد، صفحهٔ ۳۰۵
دین و دنیا از آن من باشد، ۴۱۸
عمر بی‌روی یار چون باشد، ۶۳۶
این حسن و آن لطافت در حور عین نباشد، ۳۰۹
گر نور حسن نبود روکی چو ماه باشد، ۲۸۳
مرا چندانک درسر دیده باشد، ۴۸۴
هر چند دیده هرگز رویت ندیده باشد، ۵۸۴
فتنهٔ خفته ز چشم مست تو بیدار شد، ۳۰۱
ز خاك کوی تو بوی هوا معطر شد، ۷۵۵
دل تندرست گشت چو بیمار عشق شد، ۶۵۶
حسن تو بر ماه لشکر می کشد، ۲۸۰
دلبرم عزم سفر کرد و روان خواهد شد، ۶۱۷
کسی که او به‌غم عشق مبتلا آمد، ۸۲۹
دل ز دستم شد و دلدار بدستم نامد، ۶۶۰
هر که یك شکر از آن پسته دهان بستاند، ۵۲۳
دلی کز وصل جانان بازماند، ۶۷۸
نه‌اهل دل بود آن کو دل از دلبر بگرداند، ۴۳۶
مه و خورشید اگرچه رخ نیکو دارند، ۷۷۳
مقبل آن قومی که با تو عشق دعوی کرده‌اند، ۳۵۱
چو عاشقان تو عیش شبانه می کردند، ۳۳۴
دلبر من که همه مهر جمالش دارند، ۷۸۳
قومی که جان به‌حضرت جانان همی برند، ۳۵۷
آخر ای سرو قد سیب زنخدان تا چند، ۳۱۳
چه مرد عشق تو باشند خودپرستی چند، ۴۰۸
عاشقان روی یار از وصل و هجران فارغند، ۲۵۶
گر دوست حق عشق خود از ما طلب کند، ۶۸۵
گر درد عشق در دل و در جان اثر کند، ۴۸۲
اول نظر که سوی تو جانان نظر کند، ۷۹۵
یار ار به‌چشم مست سوی ما نظر کند، ۷۹۴
حسن رخ دوست جهان خوش کند، ۷۸۵

باز آن زمان رسید که گلزار گل کند، صفحهٔ ۷۲۲
چون قهرمان عشق تو با هر که کین کند، ۷۶۷
آه درد مرا دوا که کند، ۶۲۱
اگر بخت واقبال یاری کند، ۳۱۷
آنچه عشقت با دل ما میکند، ۷۱۱
ای که شیرینی تو شور در آفاق افگند، ۲۷۹
ای که در باغ نکویی بتو نبود مانند، ۵۲۲
وقت آن شد که خضر گوید و مردم دانند، ۸۰۱
عاشقانی که مبتلای توانند، ۷۶۸
دردمندان غم عشق دوا می‌خواهند، ۷۲۸
ای ماه اختران تواند زمین مهند، ۸۰۹
گر او مراست هرچه بخواهم مرا بود، ۶۹۷
غم عشق تو مقبلان را بود، ۶۵۶
آن زمانی که ترا عزم سفر خواهد بود، ۶۱۶
بتی که بر همه خوبان امیر خواهد بود، ۵۱۲
کسی که همچو تو از لب شکر فروش بود، ۶۱۰
دولت نیافت هر که طلبکار ما نبود، ۵۲۹
دل عاشق رهین جان نبود، ۷۸۱
بی تو دانی حالم ای جان چون بود، ۵۹۸
هرچند لطف عادت آن نازنین بود، ۷۴۵
اگر جمله شهر صورت وروی نکو بود، ۴۱۲
دوشم اسباب عیش نیکو بود، ۶۰۶
با رخ خوب تو قمر چه بود، ۶۱۸
گل خوشبوی که پار از بر یار آمده بود، ۷۸۹
مشکلست این که کسی را بکسی دل برود، ۴۲۹
ای دل فغان که آن بت چالاك می‌رود، ۶۳۷
رفتی ونام توز زبانم نمی‌رود، ۳۱۶
از نظرت روی ما ماه منور شود، ۳۸۹
نام تو گر برزبان رانم زبانم خوش شود، ۴۴۰
هر که اونام تو گوید دم او نور شود، ۸۳۲

هردم ازعشق توحال من دگرگون میشود، صفحهٔ ۶۷۶
عشق هرجا رونماید کفرها دین میشود، ۷۵۸
دلم روی چون تونگارین خوهد، ۷۵۹
دلم بوسه زآن لعل نوشین خوهد، ۲۱۲
بی تودل خستهٔ جان نمی‌خواهد، ۷۱۹
درشهراگر زمانی آن خوش پسر برآید، ۵۳۸
زکویی کانچنان ماهی برآید، ۲۸۵
از رخت درنظرم باغ وگلستان آید، ۷۹۸
سحرگه سوی ما بویی اگرزان دلستان آید، ۷۶۳
حدیث عشق درگفتن نیاید، ۳۶۲
ای زیاران گشته غافل ازتو خود یاری نیاید، ۷۷۱
نسیم صبح پنداری زکوی یار می آید، ۶۵۴
بیاکه بی‌تو مراکار برنمی‌آید، ۵۳۳
ترا به‌صحبت ما سرفرو نمی‌آید، ۶۰۷
ترا به‌زمن هم‌نفس کم نیاید، ۶۳۵
ای ترا تعبیه درتنگ شکرمروارید، ۷۲۸
روز عمرم به‌زوال آمد وشب نیز رسید، ۶۱۳
ای ترا پای برسرخورشید، ۸۰۷
باز دریافتن دوست مرا چون خورشید، ۲۲۶
عقل درکفر ودین سخن گوید، ۵۶۸
هرکرا داد سعادت به‌لقای تونوید، ۳۰۴
ای لبت نوشین، زمن نیش فراقت دور دار، ۵۶۵
ای دل ازدوست جان دریغ مدار، ۶۱۵
ای صبا لطفی بکن حالم به‌جانان عرضه‌دار، ۷۲۳
بردر توعاشقان دارندکار، ۸۰۳
دوش مارا ازسعادت بود جانان درکنار، ۳۲۷
سوی صحرا شو دمی ای دوست باما دربهار، ۲۷۶
دلا این یک سخن ازمن نگهدار، ۷۸۴
ای نامهٔ نورسیده ازیار، ۵۰۵
تا بکی این‌جور کشیدن زیار، ۳۳۷

چون دل گرفت لشکر سلطان عشق یار صفحهٔ ۳۵۲
تاچند برامید روم درسرای یار، ۵۲۶
دوش درمجلس ما بود زروی دلبر، ۶۹۵
ایا نموده دهانت ز لعل خندان در، ۷۲۹
ای چو شیرین به‌دهان بسته به‌گفتار شکر، ۸۱۱
زهی زخندهٔ شیرینت شرمسار شکر، ۴۶۸
شکراندر پسته پنهان وآب حیوان درشکر، ۷۶۹
ای غم عشق توچون می طرب افزای دگر، ۵۹۱
چو ماندم من زسلطان جهان دور، ۶۷۳
خورشید منی بروی پر نور، ۲۲۳
ای چو خورشید چشمه‌یی ازنور، ۷۰۳
ای شکسته لب لعل تو بهای گوهر، ۷۳۱
ای سرطرهٔ توپای دلم را زنجیر، ۴۰۲
ای دل وجانم شده سلطان عشقت را سریر، ۷۱۵
ای دل ارزنده به‌عشقی منت جان برمگیر، ۸۲۱
ای هما سایه قدم ازدرمن باز مگیر، ۵۲۰
لب گل درتبسم آمد باز، ۲۵۶
چو خمرعشق توخوردم سخن نگیرم باز، ۸۳۳
مست عشقت بخود نیاید باز، ۳۰۶
خمرعشقت خوردم و کردم به‌مستی کشف راز، ۴۰۰
کبرباامل محبت ناز بااهل نیاز، ۳۴۵
ای رخ خوب توآفتاب جهانسوز، ۶۱۱
دلبرا من ازشراب عشق مخمورم هنوز، ۷۶۶
ایا به‌حسن چوشیرین به‌ملك چون پرویز، ۳۰۲
ای زشیرینی شده دام مگس، ۳۷۹
ای‌خواسته زلعل لب آن‌نگار بوس، ۶۹۲
اگر چه راه بسی بود تامن ازآتش، ۲۸۰
جرعه‌یی‌می نخورده ازدستش، ۳۶۳
دلارامی که همچون مه به‌شب بینند دیدارش، ۲۴۸
گرچه جان می‌دهم ازآرزوی دیدارش، ۴۸۰

قند خجل میشود ازلب چون شکرش، صفحهٔ ۷۷۰
دلارامی که حیرانم من‌ازحسن جهانگیرش، ۲۷۱
شبی ازمجلس مستان بر آمد نالهٔ چنگش، ۲۸۸
ترکیست یارمن که نداند کس از گلش، ۵۱۸
ترکیست یارمن که نداند کس ازگلش، ۵۸۷
دلستانی که به‌جان نیست امان ازچشمش، ۳۴۴
آن دلارامی که آرامی نباشد بامنش، ۴۷۰
آنچه زتست حال من گفت نمی‌توانمش، ۳۴۲
چون برآمد آفتاب ازمشرق پیراهنش، ۳۶۵
چو شد به‌خنده شکربار پستهٔ دهنش، ۵۴۲
ای خریداران رویت عاشقان جان فروش، ۳۳۸
آمدآن موسم کزو گرددجهانرا وقت‌خوش، ۶۴۹
ای بت پسته‌دهن وقت‌توچون نامت‌خوش، ۶۰۹
زهی ازجمال توگشته جهان خوش، ۶۹۹
زهی از زلف توجان حلقه‌در گوش، ۵۵۳
تا چه معنی‌است در آن روی جهان‌آرایش، ۳۱۱
منم امروزدور ازمشرب خویش، ۳۱۵
ای مرا نادیده کرده عاشق دیدارخویش، ۵۷۰
عشق تودرمخزن جانم نهاد اسرارخویش، ۵۷۱
سزد که صبر کنم برفراق دلبرخویش، ۴۳۲
من زعشق تودرستم ازغم خویش، ۴۵۹
گرخوش کنم دهان زلب داستان خویش، ۷۶۴
یارسلطانست ومن‌درخدمت سلطان خویش، ۷۳۹
ای جفاکرده همیشه با وفاداران خویش، ۵۰۸
یاربرمن‌درفشاند ازلولوی مکنون خویش، ۳۸۶
ای زعشقت مهرومه سرگشته در گردون خویش، ۳۸۵
ای بی‌خبرزحسن گلستان روی خویش، ۸۱۳
نظرکن روی آن دلبرببین‌شمع، ۲۳۰
ای ترا هرگزنبوده یاری ازیاران دریغ، ۳۳۷
دل سقیم شفا یابد ازاشارت عشق، ۷۲۰

گر بشنوی که ناله کند دردمند عشق،	صفحهٔ ۵۹۲
دلم به بوسه شکر خواست زان لب چو عقیق،	۷۲۷
مرا که در تن بی‌تو نیست جانی خشک،	۷۰۶
ای نرگس تو مست ولب توشراب رنگ،	۳۱۰
هلال حسن به عهد رخ تو یافت کمال،	۴۵۷
مرا ازعشق تودستیست بر دل،	۳۹۳
ایا سلطان عشق تو نشسته برسریر دل،	۲۵۸ و ۷۹۱
دل نمیرد تا ابدگرعشق باشد جان دل،	۴۹۹
ای‌آنکه عشق تودل جانست وجان دل،	۶۷۱
دل زغمت زنده شد ای غم توجان دل،	۵۰۹
ای ز زلفت حلقه‌یی برپای دل،	۷۹۹
ای سجده کرده پیش‌جمالت بت چگل،	۶۷۰
درگلستان گرنباشد شاهد رعنای گل،	۶۵۰
تنی‌داری بسان خرمن گل،	۳۵۵
ای که درباغ جمالست رخ توچون گل،	۴۴۹
چوبیند روی تو ای نازنین گل،	۴۴۶
باغ راگرچه به رخ کرد بهشت آیین گل،	۴۴۴
عاشقان را سوی خود هم خود بود جانان دلیل،	۷۰۷
ای ز رویت پرتوی مرآفرینش‌را تمام،	۲۹۶
آنی که کس بخوبی تومن ندیده‌ام،	۶۸۳
بتی که ازلب اوذوق جان همی‌یابم،	۶۲۷
می‌سزد گرجان دهم چون دلستانی‌یافتم،	۲۷۰
گر بدان خوش‌پسر رسد دستم،	۶۴۶
نه هرچه عشق توبود ازدرون برون کردم،	۶۷۹
نام توشنیدم رخ خوب تو ندیدم،	۷۰۱
نگارا گرد کوی تواگر بسیارمی گردم،	۷۳۵
اگر بردرگه جانان چوسگ‌بسیار میگردم،	۷۳۶
نگارا تا ترا دیدم دل اندر کس نمی‌بندم،	۴۵۹
ای توانگر چون گدایانت به‌درباز آمدم،	۵۶۰
مجلس انس ترا چون محرم راز آمدم،	۵۲۳

چو روی تو گل رنگین ندیدم، صفحهٔ ۳۳۶
عشقم دلیل شد بسوی دوست راه دیدم، ۵۵۲
مدتی شد که من از عشق تو سودا دارم، ۶۰۰
نگارا بارخ خوبت نه من تنها هوس دارم، ۲۹۵
به‌یك نظر دل خلقی همی برد یارم، ۲۵۳
باز برلوح ضمیر ازوصف روی دلبرم، ۴۰۱
من تحفه ازدل میکنم نزدیك جانان می برم، ۳۳۵
گر کسی را حسد آید که ترا می‌نگرم، ۵۵۶
اگر شبی ز وصال تو کام برگیرم، ۴۳۰
چو برقع زرخ برگشایی بمیرم، ۲۸۵
تا نقش توهست در ضمیرم، ۲۱۹
ای‌غم توروغن چراغ ضمیرم، ۷۶۱
ازعشق دل افروزم، چون شمع همی‌سوزم، ۷۵۴
به‌روز وصل زهجران یارمی‌ترسم، ۶۹۱
ای سعادت مددی کن که بدان یاررسم، ۷۲۱
آنجا که جای دوست بودمن نمی‌رسم، ۵۳۴
بغیردوست نداند کسی که من‌چه کسم، ۲۱۳
ای‌برده رویت آب مه، ازمهر تو درآتشم، ۵۴۵
ای برده‌آب روی‌من ازعشق تودرآتشم، ۵۴۴
جانست وتن‌درآتش عشق‌ودرآب چشم، ۸۲۲
شب نیست که‌خون نبارم ازچشم، ۶۳۵
ای‌منور به‌روی تو هرچشم، ۳۸۴
ای‌عارض وخط توشده صبح وشام چشم، ۵۵۴
گرعیب کنی که زارمی‌نالم، ۴۹۵
عشق‌توزیر وزبردارد دلم، ۴۰۹
ای گنج غم‌نهاده به‌ویرانهٔ دلم، ۵۹۲
ای‌دوستر ازجانم زین‌بیش مرنجانم، ۴۲۱
گراز ره توبودخاك‌را گهردانم، ۷۲۲
بی‌تو به‌حال عجب همی گذرانم، ۶۳۶
گردست رسد روزی درپات سرافشانم، ۴۷۵

گردست دوستوار درآری بگردنم،	صفحهٔ ۲۹۵
بهمهرومه ننگرم بی‌توهرزمان چکنم،	۵۸۸
بندهٔ عشق توم زان پادشاهی می کنم،	۵۶۶
مرا که روی تو باید به گلستان چه کنم،	۲۹۹
مرا گردولتی باشدکه روزی باتو بنشینم،	۴۲۷
بکوش تا بنشینیم یك نفس باهم،	۶۱۴
آن توانگر بهمعالی که منش درویشم،	۶۸۴
ما دل برای دوست زجان برگرفته‌ایم،	۴۸۷
درعشق‌دوست ازسرجان نیز بگذریم،	۸۱۲
روز نوروز است وبوی گل همی‌آرد نسیم،	۶۸۱
ماگدای درجانان نه‌برای نانیم،	۷۶۲
ما جان فدای آن رخ نیکوش می کنیم،	۷۱۴
غنچه چون کرد تبسم سوی صحرا نرویم،	۵۰۷
ای گشته نهان ازمن پیدات همی جویم،	۵۹۴
آن‌دوست که مااز آن اوییم،	۷۱۶
ای گلستان شکفته بهنسیم وباران،	۷۰۴
ای‌غمت همنشین بیداران،	۶۲۴
ازلطف وحسن یارم درجمع گلعذاران،	۷۲۴
ایا عشقت گرفته عالم‌جان،	۷۷۰
من ازخدای جهان عمرمی‌خوهم چندان،	۲۸۹
ای کوی توزرویت بازارگل فروشان،	۳۸۷
خوبان رعیتند وتوی پادشاهشان،	۵۷۵
این خیل دلبران که توی پادشاهشان،	۵۷۷
ای مرغ صبح بشکن ناقوس پاسبانان،	۳۸۲
ای ازخمار چشم توآشوب درجهان،	۶۰۱
ای شاه حسنت را مدد ازکبریای خویشتن،	۳۶۹
هرگز گلی اندرجهان بی‌خار نتوان یافتن،	۲۷۵
طریق عشق جانان چیست دردریای خون رفتن،	۸۰۰
اگرچه حد من نبود حدیث عشق تو گفتن،	۳۳۳
ما فتنه برتویم وتوی فتنه برسخن،	۳۶۶

ای شده لعل لب توشکر افشان درسخن،	صفحهٔ ۳۹۷
ای لبت را خواص جان دادن	۲۶۲
با سر زلف توصحبت مسلمان بودن،	۶۰۴
درشهر به‌حسن تو رویی نتوان دیدن،	۳۵۶
همچون تودلبری را از بی‌دلان بریدن،	۶۵۸
ایا چو فصل بهار ازرخت جهان را زین،	۳۰۷
ای گشته طالع ازرخ توآفتاب حسن،	۷۵۳
ای ایمن آفتاب رخت از زوال حسن،	۴۹۶
ای چشم من ازرخ توروشن،	۳۹۶
بگشای لب شیرین بازارشکر بشکن،	۳۸۸
ای دل ارجانان خوهی جان ترک کن،	۷۲۳
عشق را حمل برمجازمکن،	۶۸۰
بپوش آن رخ ودلربایی مکن،	۴۱۰
بخت واقبال خوهی خدمت درویشان کن،	۳۳۰
ای پسر گر عاشقی دعوی ماومن مکن،	۶۹۰
مرد محنت نیستی باعشق دمسازی مکن،	۶۲۸
ای شکرلب نظری سوی من‌مسکین کن،	۸۲۵
ای دل ای دل مهر آن مه ورزوایمان تازه کن،	۷۲۶
ای ازچو توشیرین لبی صدشور درهرانجمن،	۷۰۵
ای باغ نیکوی گل روی‌ترا چمن،	۲۶۸
همه‌جان ودلست دلبرمن،	۴۲۶
ای لب لعلت شکرستان من،	۷۷۲
الا ای به‌چهره گلستان من،	۳۰۸
ترا اگرچه فراغت بود زیاری من،	۴۰۷
کجایی ای‌سر کوی توازجهان بیرون،	۶۶۷
بخت من ازتست‌شور ای بت شیرین دهن،	۴۱۱
ای جمال تورشك حورالعین،	۳۷۲
ازتو تا کی‌حال ما باشد چنین،	۵۹۶
مراکرد بیچاره درکار او،	۵۱۵
مرغ دلم صید کرد غمزهٔ چون تیراو،	۲۵۵

چو هیچ می‌نکنی التفات باما تو،	صفحهٔ ۳۷۵
کسی کو عشق بازد بارخ تو،	۵۳۶
عاشقم برتو و برصورت جان پرورتو،	۳۴۸
ایا گرفته مه‌وآفتاب نورازتو،	۶۷۳
ای فغان بی‌دلان ازچشم شوخ شنگ تو،	۶۲۲
خط نورست برآن تختهٔ پیشانی تو،	۲۱۶
ای مشك وعنبر شمه‌یی ازبوی تو،	۴۷۲
ای زمان همچون مکان گشته حجاب روی تو،	۲۶۴
شرم‌داردآفتاب ازروی‌تو،	۶۱۵
ای زماه ومهر برده‌گوی دعوی روی تو،	۸۷۴
بیناست چشم جان من ازدیدن‌آن ماهرو،	۳۶۰
دلا باعشق کن پیمان ومی‌رو،	۵۰۲
من چو ازجان شده‌ام عاشق آن روی نکو،	۶۰۲
ای صبا قصهٔ عشاق بریاربگو،	۵۸۲
برنگ خود بتم زان رو وزان مو ،	۳۶۱
ای که اندرچشم مستت فتنه دارد خوابگاه،	۴۹۷
ای رقعهٔ حسن‌را رخت‌شاه،	۷۷۹
ای‌مهرومه رعیت‌وروی توپادشاه،	۶۹۳
چه دلبری که رخ تست در گلستان ماه،	۴۴۹
ای به‌گرد خرمن توخوشه‌چین خورشید وماه،	۴۷۳
ای‌به‌زیرزلف توسایه‌نشین‌خورشید وماه،	۴۰۶
ای لطف توبسی چومراکارساخته،	۶۸۶
ای زمعنی مرترا صورت چوجان آراسته،	۸۱۹
ای زروی خوب توپشت زمین آراسته،	۸۱۴
اکنون که شد دل من درعشق یاربسته،	۶۲۵
ای پستهٔ دهانت نرخ شکر شکسته،	۵۸۱
ای همچو من بسی‌را عشق تو رازکشته،	۶۰۳
زهی صیت حسن توعالم‌گرفته،	۵۴۱
بدیدم بردر یار ایستاده،	۷۴۶
مرا زعشق توباریست بردل افتاده،	۸۱۶

ای درسخن دهانت تنگ شکر گشاده، صفحهٔ ۳۲۷
ای درلب لعل توشکر تعبیه کرده، ۳۲۲
ایا رخت زگریبان قمر برآورده، ۸۰۲
ای ازلب تومجلس ماپرشکرشده، ۶۵۲
چو روی تو ازحسن رنگین شده، ۲۸۹
ای خرد باعشق توتنگ آمده، ۸۲۶
توی از اهل معنی بازمانده، ۸۰۴
شکرلبی که مرا جان دهد بهرخنده، ۶۷۴
خداوندا نگارم را به من ده، ۵۹۶
تومی‌روی ومرانقش تست در دیده، ۳۱۴
ای چوجان صورت خودرا زنظرپوشیده، ۵۴۰
ای نکو رو مشو ازاهل‌نظر پوشیده، ۵۳۹
ای به نور رخ تو روی قمرپوشیده، ۵۴۱
ای پیش تو ماه آسمان خیره، ۶۰۵
ای دل تنگ مرا ازغم توجان تازه، ۶۶۵
تا نمودی روی ودیدم گرد چشمت آن مژه، ۸۳۱
ازپستهٔ تنگ خود آن یارشکربوسه، ۴۳۹
چوکرد زلف توپیرامن قمرحلقهٔ ۵۰۳
چونیست غیرتوکس آفتاب باسایه، ۸۰۸
زهی خورشیدرا داده رخ توحسن وزیبایی، ۲۷۰
تا به عقل ورای خود در راه تو ننهیم پای، ۶۶۶
دوست جزدل نمی‌پذیرد جای، ۸۱۶
ای توانگر درخود برمن مسکین بگشای، ۶۷۷
ایا به حسن رخت را لوای سلطانی، ۴۲۴
ای به کویت عاشقان را نور رویت رهنمای، ۷۰۰
ای سازگار باهمه بامن نساختی، ۲۹۳
ای درسرمن ازلب میگون تومستی، ۶۰۶
ای همه هستی مبردرخودگمان نیستی، ۴۱۷
دلستانا ازجهان رسم وفا برداشتی، ۴۳۲
ای که بامن مهربان صدکینه در دل داشتی، ۵۱۶

ای رفته دوراز برما چون نیامدی،	صفحهٔ ۵۲۸
تویی سلطان ملك حسن وچون من صد گدا داری،	۴۹۲
مرا گفت دل چون چنین یارداری،	۶۰۸
توی که عارض رخسار دلستان داری،	۴۲۰
از آن شکر که تو درپستهٔ دهان داری،	۴۵۵
ای که از سیم خام تن داری،	۷۱۳
ای بلبل جانم را ازروی‌تو گلزاری،	۴۵۲
زبار عشق توم طالب سبکساری،	۶۲۹
ای زافتاب رویت مه برده شرمساری،	۵۱۳
به‌کرشمه اگر ازعاشق خود جان ببری،	۷۸۰
ای رخ توشاه ملك دلبری،	۵۰۰
روی پنهان‌کن که آرام دل از من می‌بری،	۶۱۸
جانا به یك کرشمه دل وجان همی بری،	۶۴۰
بچشم مست خودآنرا که کرده‌ای نظری،	۳۷۳
عشق اسلامست ودیگر کافری،	۵۰۱
دلبرا حسن رخت می‌ندهد دستوری،	۶۳۸
دلبرا حسن رخت می‌ندهد دستوری،	۶۶۲
ای جهان ازتو مزین چوبهشت ازحوری،	۶۶۳
اگرچوخسرو وخاقان سزای تاج وسریری،	۳۴۱
اگرفراق توزین سان اثر کند روزی،	۶۷۲
هم دلبرمن بامن دلدارشود روزی،	۲۹۲
بهارآمد وگویی که باد نوروزی،	۳۵۲
چه شود کز سرجرمم به‌کرم برخیزی،	۴۳۳
ای آنکه حسن صورت تونیست درکسی،	۳۲۲
هرکس ازعشق می‌زند نفسی،	۳۲۶
عاشقم زنده دلی‌راکه توجانش باشی،	۷۸۶
ای غم عشق توبرده زدل ماتنگی،	۲۶۱
ایا به دور تو ازمثل توجهان خالی،	۲۵۲
مباد دل زهوای تویك زمان خالی،	۲۵۱
ای عشق تو داده روح رامی،	۳۰۹

درحضرت تو کآنجا سلطان کند غلامی،	صفحهٔ ۵۴۷
ماه سعادتم‌را باشد شب تمامی،	۵۴۸
ای که توجان جهانی وجهان جانی،	۲۹۲
ای چون تونبوده گل درهیچ گلستانی،	۳۵۹
تعالی‌الله چه رویست آن به نزهت چون گلستانی،	۴۹۰
زمهر روی تو ای سرو ماه پیشانی،	۵۳۶
دی مرا گفت آن مه ختنی،	۵۶۹
ای لب لعل ترا بنده بجان شیرینی،	۵۷۳
ای گرفته زحدیث توجهان شیرینی،	۵۷۴
چنین که توسمری ای پسر به شیرینی ،	۳۷۸
مرا به نزد توبهرنشست جایی‌نی،	۶۱۱
ایا به حسن رخت‌را لوای سلطانی،	۸۰۵
در توزهی صورت تو گنج معانی،	۶۵۹
کیست درین دور پیراهل معانی،	۳۵۳
درتن زنده یکی مرده بود زندانی،	۳۱۹
ای نوعروس حسن ترا آفتاب روی،	۴۳۲
دی بامداد آن صنم آفتابروی،	۳۶۴
زدلبران همه شهر دلپذیرتوی،	۲۶۳
عشق تو دردست ودرمانش توی،	۵۵۸
زاندیشهٔ تو که هست جان دروی،	۸۰۶
چودست وروی بشویی ودرنمازشوی،	۵۲۲
ای دوست بی‌تو مارا اندرجهان چه خوشی،	۲۹۴
نگاری کز رخ چون مه کند برنیکوان شاهی،	۶۵۵
ای شده حسن ترا پیشه جهان آرایی،	۳۸۳
مرا باز اتفاق افتاد عشق سروبالایی،	۲۶۳
الا ای شمع دل‌را روشنایی،	۲۹۹
اگرخورشید ومه نبود برین گردون مینایی،	۲۶۹
دل درغم چون تو بی‌وفایی،	۵۹۷
توقبلهٔ دل وجانی چوروح بنمایی،	۷۵۷
ای چون گل نوبه تازه رویی،	۷۸۵

بخود نظر کن اگر می خوهی که جان بینی، صفحه ۴۶۹
ایا خلاصه خوبان کراست در همه دنیی، ۶۸۲
آن روی نگر بدان نکویی، ۸۲۶
ای خورده روح ازجام عشقت باده‌یی، ۴۷۳
گرخوش کند لب تو دهانم به بوسه‌یی، ۶۰۷
ای جان من زجوهرعشقت خزینه‌یی، ۴۲۲

فهرست قطعات

چون هرچه‌غیر اوست بدل‌ترك آن کنی برفرق جان تونهد ازحب خویش‌تاج
۲۴۷
چه خواهد کرد باشاهان ندانم که‌باچون‌من‌گدایی عشقت‌این کرد
۲۴۸
آتش است آب دیدهٔ مظلوم چون روان گشت خشك وترسوزد
۲۴۵
چو برق توبه بغرید شوردر توفتاد چوبرق خنده بزد چشم‌ابر گریان‌شد
۲۲۲
چوحق خواجه را آن سعادت بداد که بر اسب دولت سواری کنند
۲۲۵
اندرین ایام کآسایش نمی‌یابند‌انام حکم براربابِ علم‌اهل‌جهالت‌می کنند
۲۴۶
روی‌درزیرسمش کردبساطی‌چوفکند باراِبریشم خود برخرچوبین طنبور
۱۸
مال دنیا به آخرت نرود گر نه صرفش کنی به احسانی
۲۴۶

فهرست عنوانهای بعض قصاید وغزلها

قال بعد قصیدة ردیفها «انگشت» صفحهٔ ۸۴۱
قال فی غلام اسمه جعفر ولقبه مظفر وکان لهمحب یلقب بالحسام، ۸۴۱
قال فی غلام جاء بمکتوب من کریم الدین اسمعیل، ۸۴۰
کتب الی خدمة الصاحب الشهید طاب ثراه ۲۲۵
کتب الی صدیق ارسل الیه کتاباً وهوالشیخ نورالدین بن الشیخ محمود ادام الله برکتها
۲۴۴
کتب الی الشیخ العارف سعدی الشیرازی، ۱۱۱
وکتب الیه ایضاً، ۱۱۳
وکتب الیه (سعدی) ایضاً، ۱۱۴
وباز بهسعدی فرستاده است، ۱۱۰
و له قال فی مرثیة الشهید کریم الدین اسماعیل البکری نورالله حفرته، ۱۰۶
قال علی لسان الولی المشارالیه والقطب المدار علیه، ۲۷
قال فی قصیدة التی ردیفها «پای» ۸۴۳
درشهور سنة خمس وسبعمأیه شیخ نجم الدین اردبیلی وشمس الدین زراوی بدین ضعیف رسیدند والتماس این دوغزل کردند، گفته آمد: ۷۴۹
این غزل را بدستور کبیر صاحب شهیدشمس الدین صاحب دیوان وبکمال الدین اسماعیل نسبت می کنند وما ادری ایها قال رحمهم الله تعالی وانا اقول: ۷۵۰
و غزل ثانی اینست وشاعر معلوم نی و گمان می افتد که از منشآت قدماست. ۷۵۱
ایضاً فی التوحید. ۶۴۹
رباعیات : ۸۳۸-۸۴۳